

چنانچه خدایی دانا در پس عجایب هستی باشد، باور کردنی نیست که او اجازه دهد عدالت همیشه با شکست روبرو شود. اگر حتی به خاطر احتراز از اعتقاد یاس آور به پیروزی بدی هم که باشد، من باید به خداوندی نیکوکار که اطمینان پیروزی نیکی را بدهد معتقد باشم. بنابراین، من باید به جهان دیگر، به پاداش بهشتی برای فضیلت، معتقد باشم؛ و با آنکه فکر دوزخ مرا منزعج میکند و ترجیح میدهم اعتقاد داشته باشم که بدکاران در قلب خود عذاب دوزخ را میکشند، با وصف این، آن عقیده دهشتنا را، اگر برای جلوگیری از تمایلات ناصواب بشریت لازم باشد، میپذیرم. در آن صورت از خداوند میطلبم که عذاب جهنم را همیشگی ندارد. بدین ترتیب، عقیده به برزخ به عنوان محل کوتاه کردن مجازات برای همه گناهکاران - به جز آنها که در گناهکاری بسیار مصرند و احساس ندامت نمیکنند - انسانیت را از آن است که همه اموات میان آمرزیدگان همیشگی و لعن شدگان جاودانی تقسیم شوند. درست است که ما نمیتوانیم وجود بهشت را ثابت کنیم، ولی اگر این امید را که در غم و اندوه مردم به آنها تسلی میبخشد و در شکستهایشان به آنها پایداری میدهد از آنها بگیریم، این عمل چقدر بیرحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان دیگر، اخلاقیات به خطر میافتد و زندگی بیمفهوم میشود؛ زیرا در فلسفهای که مبتنی بر الحاد است، زندگی يك تصادف خود به خود است که از يك هزار زجر و ناراحتی میگذرد و با مرگی پردرد و همیشگی پایان میپذیرد.

نتیجتاً ما باید مذهب را بر روی هم به عنوان نعمتی حیاتی برای بشر تلقی کنیم. نباید به فرقه‌های گوناگونی که مسیحیت به آن تقسیم شده است اهمیت زیادی داد؛ همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و امید را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهایی که عقاید، خدایان، و کتابهای مقدسشان با ما فرق دارد، عملی مضحك و ناشایست است. ((اگر در این جهان تنها يك مذهب وجود داشت و همه مذاهبی که خارج از آن بودند محکوم به مجازات جاودانی میشدند، خداوند آن مذهب بیرحمت‌ترین و بیعدالت‌ترین ظالمان بود.)) بدین ترتیب، به امیل نوع خاصی از مسیحیت آموخته نمیشود، بلکه ((ما به او وسیله آن را خواهیم داد که، با استفاده صحیح از عقل خویش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب کند.)) بهترین راه آن است که ما به مذهبی که از والدین خود یا از اجتماع به ارث برده‌ایم ادامه دهیم. اندرز کشیش تخیلی روسو به خود او این است: ((به کشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نیت تبعیت کن و هرگز دست نکش؛ این مذهب بسیار ساده و بسیار مقدس است؛ اخلاقیات هیچ مذهب دیگر از اخلاقیات این مذهب منزهر نیست، یا آیین آن عقل را بهتر قانع نمیکند.)) روسو در سال ۱۷۵۴ چنین اندرزی را پیشبینی کرده و به ژنو و معتقدات مذهبی آن بازگشته بود، ولی به قول خود دایر بر اینکه پس از تصفیه امور خویش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزیند وفا نکرده بود. او در نامه‌های نوشته شده از کوه، که ده سال بعد نوشت، همان طور که خواهیم دید، منکر بیشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرین دهه عمرش او را خواهیم دید که دیگران را به دینداری اندرز میدهد، ولی تقریباً هیچ گونه علایمی از معتقدات یا اعمال مذهبی در زندگی روزمره خویش نشان نمیدهد. پروتستانها و کاتولیکها، کالونیها و یسوعیان در حمله به او و ((اظهار ایمان)) نیابتی او همدستان شدند و هر دو را به عنوان اینکه اساساً با اصول مسیحیت ناسازگارند، محکوم کردند. آموزشی که او برای امیل پیشنهاد کرد خوانندگان مسیحی را به سبب تاثیرات لامذهبی آن سخت به حیرت آورد؛ زیرا آنها معتقد بودند يك جوان عادی که فاقد معتقدات مذهبی بار آید بعدها، مگر برای مقتضیات اجتماعی، مذهب اختیار نخواهد کرد. روسو با وجود پذیرش رسمی آیین کالون، گناهکاری ذاتی و نقش بخشاینده و نجاتبخش مرگ مسیح را مردود میدانست و حاضر نبود عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند بپذیرد، و عقیده داشت که عهد جدید پر است از چیزهای باورنکردنی، چیزهایی که مخالف عقلند؛ ولی به ((انجیلها)) به عنوان موثرترین و الهامبخشترین همه کتب علاقه‌مند بود.

آیا کتابی که در عین حال هم چنین عظیم و هم این گونه ساده است میتواند کار بشر باشد آیا امکان دارد کسی که سرگذشتش در این کتاب است چیزی بالاتر از بشر نباشد در اعمال او چه برازندگی و صفایی، و در تعالیم او چه لطف موثری دیده میشود! گفته‌های او چقدر بلند مرتبه، موعظه‌های او تا چه حد عمیق عاقلانه، و پاسخهای او چه اندازه عادلانه و وصف حال میباشد! کدام انسان، کدام حکیم میتواند بدون ضعف یا تظاهر زندگی کند، رنج بکشد، و بمیرد ... اگر زندگی و مرگ سقراط زندگی و مرگ يك فیلسوف است، زندگی و مرگ مسیح زندگی و مرگ يك خداست.

۳ - عشق و ازدواج

وقتی که روسو پنجاه صفحه مطلبی را که درباره کشیش ساوایی نوشته بود به پایان رسانید و بار دیگر متوجه کتاب امیل شد، با مسئله امور جنسی و ازدواج روبرو بود.

آیا او باید به شاگردش درباره امور جنسی چیزی بگوید نه، تا موقعی که او چیزی در این باره نپرسیده است، نباید چیزی به او گفت؛ و در آن وقت باید حقیقت را اظهار داشت. ولی آنچه که برای به عقب انداختن آگاهی از امور جنسی منطبق با حقیقت و سلامت باشد باید انجام گیرد. به هر حال نباید این آگاهی تحریک شود.

هنگامی که سن بحرانی نزدیک میشود، مناظری را به آنها ارائه کنید که آنها را از نظر جنسی به خودداری وادارند نه تهییج. ... آنها را از شهرهای بزرگ دور کنید. در این شهرها الیسه تحریکآمیز و جسارت زنان تحریکات طبیعی را تسریع میکنند، و همه چیز لذاتی را در معرض دید آنها قرار میدهد که نباید چیزی از آنها بدانند، تا اینکه به سنی برسند که به میل خود انتخاب کنند. اگر نوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بیکاری خطرناک حفظ کنید. صاحبان، مشاغل، و تفریحات آنها را به دقت انتخاب کنید؛ به آنها جز تصاویر بیالایش و رقت آور چیزی نشان ندهید، ... و حساسیت آنها را پرورش دهید، بدون اینکه احساسات آنها تحریک شود.

روسو از نتایج شوم عملی که ظاهراً خودش درباره آن تجربه دست اول داشت نگران بود:

هیچ گاه جوانی را هنگام شب یا روز تنها نگذارید، و دست کم با او هم اطاق باشید. هرگز نگذارید به بستر برود مگر اینکه خوابش بیاید. و به محض اینکه بیدار شد، او را از جا بلند کنید. ... چنانچه یک بار این عادت خطرناک را پیدا کند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعیف خواهد شد و اثرات مهلکترین عادت را که یک جوان میتواند پیدا کند تا دم مرگ با خود خواهد داشت.

و او برای شاگرد خود چنین قانون وضع میکند:

اگر نمیتوانی بر شهوات خود چیره شوی، امیل عزیز، بر تو رحم میآورم، ولی یک لحظه هم تامل نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهایی که طبیعت تعیین کرده است شانه خالی کنی. اگر تو باید برده باشی، من ترجیح میدهم ترا به یک حاکم جابر که امکان دارد ترا از دست او رهایی بخشم تسلیم دارم. هر چه باشد، من آسانتر میتوانم ترا از بندگی زنان نجات دهم تا از دست خودت.

روسو سپس میافزاید ((نگذار دوستان ترا وادار کنند به فاحشه خانه بروی. چرا این جوانان میخواهند ترا به این کار وادارند چون میخواهند ترا از راه به در کنند. ... تنها انگیزه آنها یک کینه پنهانی است؛ زیرا تو از آنها بهتری؛ آنها میخواهند ترا به مقام خود تنزل دهند.)) بهتر آن است که شخص ازدواج کند، ولی با کی در اینجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصیف، و کوشش میکند آن مطلوب را، به عنوان یک راهنما و هدف در جستجو برای همسر در فکر امیل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود رای، و بیپروا هراس داشت. او در حکومت زنانی که به نحو روز افزونی مرد صفت میشدند بر مردانی که بیش از پیش به زن صفتی میگراییبند سقوط تمدن را میدید. ((در هر سرزمین مردان آن طور هستند که زنان آنها را میسازند؛ ... زنان را به خاصیت زنانگی خود باز گردانید، و ما مجدداً مرد خواهیم شد.)) ((زنان پاریس حقوق مردان را غصب میکنند، بدون اینکه حاضر باشند از حقوق خود دست بکشند؛ در نتیجه، آنها هیچ یک از این دو خاصیت را به طور کامل ندارند.)) در کشورهای پروتستان زنان وظایف خود را بهتر انجام میدهند، زیرا در این کشورها، سادگی و بیپیرایگی به صورت شوخی در میان سفسطه گران درنیامده، بلکه در حکم نوید وفاداری در انجام وظایف مادری است. جای زن در خانه است،

همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولی در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زنانی باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند؛ آنها باید همه هنرهای خانهداری را بیاموزند. از آشپزی گرفته تا برودری دوزی. باید تعالیم دینی بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند؛ زیرا چنین تعالیمی به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمک خواهند کرد. یک دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولی یک زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یک دختر باید از فلسفه احترام جراید و به ((سالونداری)) با دیده حقارت بنگرد. ولی نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودی کمرو و کم جرئت بار آورد؛ ((او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد؛ باید هر چه دلش میخواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جوانی بهره‌مند شود؛)) بگذارد او به مجالس رقص، بازیهای ورزشی، و حتی به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایسته‌ای برای یک مرد متفکر باشد.

حتی ممکن است مقدار معینی ناز و کرشمه به عنوان قسمتی از بازی پیچیده‌ای که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب میکند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح برای مطالعه زنان، مردانند.

وقتی که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهای امیل نقش بست، او میتواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبی بگردد. او باید جفت خود را شخصا انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولی این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقمندان آنان از او طی سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو میخواهی به شهر بزرگ بروی و دخترانی را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کنی بسیار خوب؛ ما به پاریس خواهیم رفت؛ تو خودت خواهی دید که این دوشیزگان هیجانانگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتی در پاریس زندگی میکند و وارد اجتماع میشود. ولی در آنجا دختری با مشخصاتی که معلم زیرکش توصیف کرده است نمیابد. ((پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سروصدا و دود و کثافت. جایی که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختی، و معصومیت هستیم؛ هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است.)) بدین ترتیب، معلم و شاگرد به نقاط خارج از شهر باز میگردند و، از قضای روزگار، در یک دهکده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفی برمیخورند. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داستانی عشقی میشود که به صورتی ایدئالی و تخیلی ولی دلپذیر درآمده و با مهارت یک نویسنده زبردست بیان شده است.

بعد از این بحثهای طولانی درباره آموزش و پرورش، سیاست، و مذهب، او به رمانس باز میگردد و در حالی که ترز سرگرم کارهای خانه است، رویاهای خود را درباره آن زن برازنده‌ای که وی را تنها در لحظات پراکنده سرگردانیهای خود یافته است از سر میگیرد؛ و نامش را از آخرین شعله‌هایی که در دلش روشن شده‌اند انتخاب میکند.

سوفی جدید دختر مرد محترمی است که زمانی ثروتمند بوده است و اینک با قناعت و سادگی دوران بازنشستگی خود را میگذراند. سوفی دختری سالم، زیبا، عقیف، ظریف، و به‌دردخور است؛ با زبردستی و سرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمک میکند؛ ((کاری نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد.)) امیل نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد از خانه سوفی مییابد، و سوفی هم نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد او پیدا میکند. بتدریج امیل متوجه میشود که سوفی همه خصایصی را که معلمش به عنوان کمال مطلوب مجسم میکرد دارد. چه تطابق مطبوعی! پس از چند هفته، امیل به اوج گنج‌کننده بوسیدن لبه لباس سوفی میرسد. چند هفته دیگر میگذرد و آنها به عقد یکدیگر درمیآیند. روسو اصرار دارد عقد باید به صورت رسمی و با تشریفات انجام شود؛ هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آید که تقدس پیوند ازدواج گرامی داشته شود و در خاطر نقش بندد. سپس

هنگامي که اميل در آستانه سعادت سخت به هيجان آمده است، معلم باورنکردني، که آزادي و طبيعت را بهدست باد سپرده است، اميل را وادار ميکند که زن عقدي خود را مدت دو سال تنها بگذارد و به مسافرت بيردازد تا علاقه و وفاداري آنها مورد آزمائش قرار گيرد. اميل ميگريد و اطاعت ميکند. وقتيکه باز ميگردد و هنوز به نحو معجزه آسايي پسر مانده است، سوفي را پاييند به وظيفه خود و دست نخورده ميبيند. آنها ازدواج ميکنند، و معلم وظيفات آن دو را نسبت به يکديگر به آنها ياد ميدهد. او به سوفي ميگويد نسبت به شوهرش در همه چيز مطيع باشد بجز در روابط زناشويي، و ميافزايد: ((اگر تو عنايت خود را نادر و پرارزش نمائي، مدتهاي مديد با عشق بر او حکومت خواهي کرد. اميل بايد به عفت همسر خود احترام بگذارد، بدون اينکه از سري او شکايت کند.)) کتاب با حاملگي سوفي، با پيروي به پايان ميرسد:

يك روز صبح اميل به اتاق من وارد ميشود، مرا در آغوش ميگيرد، و ميگويد: ((استاد من، به فرزندتان تبريك بگويد؛ او اميدوار ما چه مسئوليتي خواهيم داشت. ما تا چه حد به شما احتياج خواهيم داشت! ولي خدا نکند بگذارم شما هم بچه را تربيت کنيد و هم پدرش را؛ خدا نکند که وظيفههاي چنين شيرين و مقدس توسط کسي جز من انجام گيرد. ... ولي شما به تعليم معلم جوان ادامه دهيد. ما را اندرز دهيد و زير نظر داشته باشيد؛ ما باساني رهبري خواهيم شد؛ مادام که من زندهام، به شما نياز خواهم داشت. ... شما وظيفه خود را انجام داده ايد. به من ياد دهيد چگونه، در حالي که خود شما از فراغي که چنان استحقاقش را داريد لذت ميبريد، من از سرمشق شما پيروي کنم.))

پس از دو قرن تحسين، مسخره، و آزمائش، جهانيان به طور کلي اتفاق نظر دارند که اميل کتابي است زيبا، داراي اندیشههاي نو ولي غير عملي. آموزش و پرورش موضوعي بيروح است، زيرا ما آن را با خاطراتي دردناک به ياد ميآوريم و به شنيدن مطالبی درباره آن علاقه نداريم، و پس از اينکه دوران خود را در مدرسه طي کرديم، از تحميل بيشتري آن بر خود احساس انزجار ميکنيم. ولي از همين موضوع نامطبوع، روسو يك رمانس جذاب به وجود آورد. سبك ساده، مستقيم، و شخصي آن، با وجود عبارات تجليلآمیز و پرطمطراقي که در آن است، ما را مسحور ميکند؛ ما به دنبال مطلب ميرويم و تسليم معلمي که عالم بر همه چيز است ميشويم؛ با وصف اين، ما در اينکه اطفال خود را به دست چنين معلمي بسپاريم تامل خواهيم کرد. روسو پس از ستايش فراوان از توجه مادرانه و زندگي خانوادگي، اميل را از خانواده جدا ميکند و او را دور از محيط آلوده اجتماعي که بايد بعداً در آنجا زندگي کند، بار ميآورد. او، که هرگز بچه تربيت نکرده است، نميداند که يك بچه عادي و متوسط طبيعتاً يك دزد کوچک، حسود، تملکجو، و تسلط طلب است؛ اگر ما صبر کنيم که او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگيرد و بدون تعليم راه کار و کوشش را بياموزد، شخصي ناشايست، تنبل، بيکاره، و بيانضباط بار خواهد آمد که نه ظاهر تميز و مرتبي دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، کجا ما ميتوانيم معلميني پيدا کنيم که حاضر باشند بيست سال صرف تعليم يك طفل کنند مادام دوستال (۱۸۱۰) در اين مورد گفت: ((اين نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد کرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودي ديگر کند، و سرانجام تنها پدر بزرگها آزاد خواهند بود تا به کار و فعاليت خود برسند.)) احتمالاً روسو اين مشکلات و مشکلات ديگر را پس از به خود آمدن از حالت بيخبري ناشي از انشاي خویش، درک کرده بود. در سال ۱۷۶۵ در ستراسبورگ يکي از طرفدارانش که قلبي مملو از احساسات تحسینآمیز نسبت به وي داشت، نزد او آمد و گفت: ((آقا، شما شخصي را در برابر خود ميبينيد که سعادت آن را داشته است که فرزند خود را طبق اصول کتاب اميل شما بار آورد.)) روسو در پاسخ گفت: ((آقا، هم براي شما خيلي بد شد و هم براي فرزندتان.)) روسو در پنجمين نامه از را براي والدين عادي ننوشته، بلکه آن را براي حکما نوشته است: ((من در مقدمه کتاب روشن کردم که توجه من بيشتري معطوف به ارائه يك نظام جديد آموزشي براي مذاقه حکماست، نه روشي براي پدران و مادران.)) روسو مانند استاد خود افلاطون معتقد بود اطفال بايد از آلودگي والدين خود دور شوند، به اميد اينکه آنان با فراگرفتن آموزشي نجاتبخش شايستگي آن را داشته باشند که اطفال خود را بار آورند. و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونههاي از يك وضع يا روش کامل وضع کرد تا ((هر کس که مایل باشد، بتواند آن را مشاهده کند و با مشاهده آن خود را مطابق آن اداره نمايد.)) او رويي خود را اعلام کرد و اطمینان داشت اين روي در جايي، و براي مردان و زنان، حامل الهام خواهد بود و باعث بهبود خواهد شد. اين روي به تحقق پيوست.

روسو مطرود

۱۷۶۲ - ۱۷۶۷

I - فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابی مانند امیل، که حاوی حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلی آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولی مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پر عطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضی از قسمتهایی را که تقریباً به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وا میداشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامی مستعار، از تعقیب قانونی گریخته بودند، ولی روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر میکرد.

در حالی که ((فلسوفان)) کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگری بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم میکردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، برای ماه اوت ۱۷۶۲ فرمان موکدی علیه این کتاب تدارک دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداری میکرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود؛ با این وصف، مایل بود که طرفداری خود را از مذهب کاتولیک نشان دهد؛ ظاهر امیل طوری بود که فرصتی برای وارد کردن ضربهای به سود کلیسا به دست میداد. شورای دولتی، که با پارلمان در جنگ بود و نمیخواست در هواداری از مذهب رسمی از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پیبرده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در ۸ ژوئن مادام دو کرکی پیام پرهیجانی برای او فرستاد و گفت: ((کاملاً حقیقت دارد که دستوری برای دستگیری شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمهای وارد نمیکند، ولی خود شما نمیتوانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید.)) همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها میترسیدند اگر روسو دستگیر شود، پای آنها هم به میان کشیده شود؛ هم آنها و هم پرنس دو کونتی به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یک کالسکه دادند تا مسافت طولانی از فرانسه به سویس را طی نماید. او با بیمیلی تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در ۹ ژوئن از مونمورانسی خارج شد. در آن روز فرمانی برای دستگیری روسو صادر شد، ولی اجرای آن با تاخیری شفقآمیز صورت گرفت، زیرا بسیاری از افراد در دستگاه دولتی با کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولی دوفلوری، در حالی که یک نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان میداد، گفت:

با توجه به اینکه این اثر ظاهراً فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعی، و تکوین آن نظام جنایتکارانهایی که در شرح نویسنده برای آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است؛ ...

با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب میداند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلی با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقی مردم خود دارند.

با توجه به اینکه نتیجتاً او به خود جرئت میدهد که در صدد از میان بردن واقعیت ((کتاب مقدس)) و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوری که در ((کتاب مقدس)) آمده است، و خطاناپذیری الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویی قرار میدهد ...

نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.

این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد نویسنده و هم در مورد کسانی که در چاپ و توزیع چنین کتابی سهیم بوده‌اند، سرمشقی به وجود آورد.

بلافاصله پارلمان دستور داد که:

کتاب مذکور باید پارهیپاره و در محوطه کاخ [دادگستری] در پای پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود.

همه کسانی که نسخی از این کتاب دارند باید آنها را به ((دفتر)) تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشری نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید؛ ... و جی. جی. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژری در کاخ آورده شود.

در ۱۱ ژوئن ((امیل))، همان طور که دستور داده شده بود، پارهیپاره و سوزانده شد؛ ولی در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره میگوید: ((به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکه‌چی خواستم توقف کند. از کالسکه‌ام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشی بیخود از خود بانگ برآوردم: ((پروردگارا، حافظ فضیلت، ستایش بر تو باد؛ من سرزمین آزادی را لمس میکنم.)) چون او کاملاً مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیک انتهای جنوبی دریچه نوساتل در استان برن رفت و مدت يك ماه در آنجا نزد دوست قدیمی خود روگن ماند. سوالی که برایش پیش آمد این بود که آیا در صدد یافتن خانهای در ژنو برآید یا نه ولی در ۱۹ ژوئن، شورای ۲۵ نفری که بر ژنو حکومت میکرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعی را با این عبارات محکوم کرد: حاکی از بیدینی، افتضاح‌آمیز، جسورانه، و پر از کفرگویی و هتاکي علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شك و تردید، آنچه را که میتواند شالوده‌های اصلی مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشک کند، متزلزل نماید، و از میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه [نه به لاتینی که خاص گزیدگان بود] و با اغواکننده‌ترین سبک نوشته شده‌اند و عنوان ((شارمند ژنو)) روی آنهاست، خطرناکتر و نکوهیده‌ترند.

بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعنی طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضی نکردند؛ بدون شك از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردی که توسط آنها نسبت به نویسنده ((اعلام ایمان کشیش ساووی)) به عمل آید اظهارات د/الامبر را، که افشا کننده اونیته‌یانیسم پنهانی آنها بود، تایید کند.

ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهای خود را پس بگیرد.

روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: ((اگر در میان مردم شایعاتی جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علناً رفتار همه شایعه‌پردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردی بود که به

علت درست حفظ نکردن اصول دین به ضربات شلاق تهدید میشد.)) ولتر از وضع رقیب خود متأثر شد. او امیل را خوانده بود؛ نظر او را در این باره هنوز میتوان در روی نسخهای که از این کتاب داشت در کتابخانه ژنو مشاهده کرد. او در نامه‌ای به تاریخ ۱۵ ژوئن درباره این کتاب نوشته بود: ((این کتاب آش شل قلمکاری در چهار جلد از يك دایه احمق است که چهل صفحه آن علیه مسیحیت و از جمله جسورانه‌ترین اظهارات ضد مسیحیتی است که من تاکنون دیده‌ام. ... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زیانبار میگوید که علیه عیسی مسیح، ولی فلاسفه بیش از کشیشها گذشت خواهند داشت.)) به هر حال، ولتر از ((اظهار ایمان)) تحسین میکرد و آن را ((پنجاه صفحه خوب)) میخواند، ولی افزود: ((جای تأسف است که آدمی چنین حقه باز آنها را نوشته است.)) او به مادام دو دفان نوشت: ((من همیشه نویسنده (کشیش ساوایی) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اینکه او چه کرده است و چه ممکن است بکند.)) وقتی که او شنید ژان ژاک بیخانمان است، فریاد برآورد: ((بگذارید به اینجا [به فرنه] بیاید! باید بیاید! من با آغوش باز از او استقبال خواهم کرد. او بیش از من در اینجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم کرد.)) و این دعوت را به هفت نشانی مختلف فرستاد، و باید حتماً به یکی از این نشانیها به دست روسو رسیده باشد، چون روسو بعداً اظهار تأسف کرد که به آن جواب نداده است. در ۱۷۶۳ ولتر این دعوت را تجدید کرد. روسو آن را نپذیرفت و ولتر را متهم کرد که شورای ۲۵ نفری را تحریک کرده است فرار داد اجتماعی و امیل را محکوم کند.

ولتر این اتهام را، ظاهراً از روی حقیقت، انکار کرد.

در اوایل ژوئیه ۱۷۶۲ سنای برن به روسو اطلاع داد که نمیتواند حضور او را در خاک برن تحمل کند، و وی باید یا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، یا به زندان رود. در خلال این احوال، وی یادداشت ملاطفتآمیزی از د/الامبر دریافت داشت که به او اندرز میداد در امیرنشین نوشاتل، که تحت سلطه فردریک کبیر و فرماندار آن ارل مارشال جورج کیث بود، سکنا گزیند. د/الامبر به روسو گفت کیث از شما ((همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد کرد که به شیوه‌های عهد قدیم با پرهیزگاران که تحت آزار و اذیت بودند رفتار میکردند.)) روسو مردد بود، زیرا درباره فردریک با لحنی انتقادآمیز سخن گفته و از وی به عنوان ستمکاری در لباس فلاسفه یاد کرده بود. با وصف این، در ۱۰ ژوئیه ۱۷۶۲ دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، دایر بر اینکه در خانهای واقع در موتیه - تراور در ۲۴ کیلومتری جنوب باختری شهر نوشاتل اقامت گزیند، پذیرفت. این محل، به طوری که بازول بعداً توصیف کرد، ((درهای زیبا و وحشی بود در میان کوه‌هایی عظیم.)) حدود یازدهم ژوئیه، ژان ژاک به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتنی و غروری که از خصوصیات وی بود، نامه‌ای به این شرح به فردریک نوشت:

پادشاه پروس:

من درباره شما بدگویی زیادی کرده‌ام، حتماً از این نوع مطالب بازهم خواهم گفت؛ ولی اینکه که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شده‌ام. آمده‌ام در قلمرو شما پناهی بیایم. آقا، من استحقاق لطف از ناحیه شما را ندارم، و خواستار آن هم نیستم؛ ولی احساس کرده‌ام که باید به آن اعلیحضرت اعلام دارم که در ید قدرت شما هستم و خود چنین خواستهام. آن اعلیحضرت هر طور که میخواهد، میتواند با من رفتار کند.

در تاریخی که اینک مشخص نیست، فردریک، که هنوز درگیر ((جنگ هفتساله)) بود، به کیث نوشت:

ما باید این بیچاره بدبخت را نجات دهیم. تنها گناه او آن است که عقاید عجیبی دارد که به نظر خودش خوب می‌آیند. من یکصد کرون خواهم فرستاد و شما لطفاً هر قدر که او لازم داشته باشد از آن به او بدهید. گمان میکنم او این کمک را به صورت جنسی آسانتر از پول نقد قبول خواهد کرد. اگر ما در حال جنگ نبودیم و خانه خراب نشده بودیم. من برای او يك صومعه یا يك باغ میساختم که در آنجا بتواند همان طور زندگی کند که من فکر میکنم اجداد اولیهمان زندگی میکردند. ... فکر میکنم روسو بیچاره از حرفه اصلی

خود بازمانده است؛ واضح است که او برای بادیه نشینی باشد که به خاطر ریاضت کشی و تحمل مصایب شهرت یافته است. ... من به این نتیجه رسیدم که اخلاقیات این وحشی همان اندازه منزّه است که نحوه تفکرش غیر منطقی است.

مارشال، که روسو وی را مردی مقدس، لاغر اندام، مسن، و فراموشکار توصیف میکند، برای او خواربار، زغال سنگ، و چوب میفرستاد و در نظر داشت خانهای برای ژان ژاک بسازد. روسو، که استنباط میکرد این پیشنهاد از ناحیه فردریک سرچشمه گرفته است، آن را رد کرد؛ ولی به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردریک دلبستگی پیدا کرد که به همان اندازه که در گذشته موفقیت‌های او را غیر عادلانه میدانست، اینک به افتخارات او علاقه‌مند شده بود. در اول نوامبر، بتدریج که جنگ به پایان خود نزدیک میشد، او نامه‌های به فردریک نوشت و وظایف زمان صلح را به وی متذکر شد:

ا‌علیحضرتا.

شما حافظ و ولینعمت من هستید و قلب من مستعد احساس حقشناسی است. من میخواهم چنانچه بتوانم، محبت‌های شما را جبران کنم.

شما میخواهید به من نان بدهید؛ آیا هیچ یک از اتباع شما وجود ندارد که بدون نان باشد آن شمشیری را که برق میزند و مرا مجروح میکند از جلو چشم دور کنید. دوران فعالیت پادشاهی چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پایان کار خود فاصله زیادی دارید. ولی وقت کم است؛ یک لحظه را هم نباید از دست داده آیا شما میتوانید عزم کنید تا چشم از جهان ببندید بدون اینکه در سلك بزرگترین مردان درآمده باشید اگر من روزی اجازه آن را داشته باشم فردریک عادل و خوف‌آور را ببینم که سرانجام اراضی خود را از مردمی خوشبخت پر کرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاک، دشمن پادشاهان، خواهد رفت که در پایتخت او جان بسپارد.

تا آنجا که اطلاعی در دست است، فردریک به این نامه پاسخی نداد، ولی وقتی کیث به برلین رفت، به او گفت که ((توبیخی)) از روسو دریافت داشته است.

ظاهراً روسو که به داشتن خانهای اطمینان یافته بود، به دنبال ترز فرستاد که به او ملحق شود. او مطمئن نبود که ترز بیاید، زیرا ((از مدتها پیش متوجه شده بود علاقه ترز رو به سردی گذارده است.)) و این امر را با نداشتن روابط جنسی فیما بین مربوط میدانست، زیرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان برای سلامت‌ش مضر بود.

شاید در این وقت ترز پاریس را به سویس ترجیح میداد، ولی او آمد. آنها تجدید دیدار گریه‌آلودی داشتند، و امیدوار بودند دست کم چند سال زندگی آرامی داشته باشند.

II - روسو و اسقف اعظم

چهار سال بعدی آنها در زمره ناخوشترین سالهای آنها بود. روحانیان کالونی نوشتاتل علناً روسو را به بدعت‌گذاری متهم میکردند، و قضات فروش امیل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شاید برای تحیب این روحانیان، و شاید هم از روی میل صادقانه‌ای به پیروی از تعالیم ((کشیش)) خود، از کشیش موتیه سوال کرد که آیا میتواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود یا نه. (ترز کاتولیک باقی ماند.) او پذیرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشاء ربانی شرکت کرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبی و چشمانی پر از اشک حاکی از رقت قلب، در سلك پیروان درآمد. روسو با اختیار کردن لباس ارمنه، یعنی کلاه پوستی، سرداری، و کمر بند، مستمسکی برای مضحکه شدن خود به دست داد. ردای بلندش به او امکان میداد که

اثرات تنگی مجرای ادرار خود را مخفی دارد. او با این لباس به کلیسا میرفت، و به هنگام دیدار از لرد کیث نیز آن را به تن داشت.

کیث در باره این لباس هیچ گونه اظهار نظری نمیکرد و فقط هر وقت او را میدید، میگفت ((سلام علیکم)). او به افزایش درآمد خود از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی ادامه داد؛ در این هنگام سوزنکاری را نیز به آن افزود، و توری درست میکرد. میگوید: ((من مانند زنان هر جا که برای دید و بازدید میرفتم، یا هنگامی که دم در خانها مینشستم، بالشتک توربافی خود را همراه داشتم، و این کار به من امکان میداد، بدون احساس خستگی، وقت خود را با زنان همسایه بگذرانم.)) شاید در همین اوقات (اواخر ۱۷۶۲) بود که ناشران او توانستند او را بر آن دارند که اعترافات خود را به رشته تحریر درآورد. او سوگند یاد کرده بود که از نویسندگی دست بکشد، ولی این کار بیشتر جنبه دفاع از خصوصیات اخلاقی و نحوه رفتارش در برابر يك دنیا دشمن، و مخصوصا در برابر اتهامات ((فلسوفان)) و شایعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نویسندگی ربط پیدا نمیکرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مکاتبات زیادی پاسخ دهد. زنان بالاخص رایحه عطر آگین عشق و عبودیت خود را به وی عرضه میداشتند. این عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردی آنها نسبت به نویسنده تحت تعقیب يك رمانس مشهور نبود، بلکه همچنین به خاطر آن بود که آنان آرزو داشتند به سویی مذهب باز گردند، و در ((کشیش ساووايي)) و خالق آن نه دشمن واقعی ایمان، بلکه قهرمان شجاع ایمان را بر ضد الحادی ملال آور میدیدند. برای این گونه زنان و پاره‌های مردان، او به صورت يك شافی درآمد که اعترافات گناهکاران را میشنود و روح و وجدان آنان را راهنمایی میکرد. او به آنها اندرز میداد که در مذهب جوانی خود باقی بمانند، یا به آن باز گردند و به همه اشکالاتی که علم و فلسفه مطرح میکرد بیاعتنا باشند. آن موارد باور نکردنی که مطرح میشوند، در اصل موضوع تأثیری ندارند و میتوان با آرامی آنها را کنار گذاشت؛ آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناپذیری روح است؛ با این ایمان و امید، انسان میتواند بر فراز همه مصایب غیرقابل درک طبیعت و همه دردها و اندوه‌های زندگی صعود کند. يك کاتوليك جوان که علیه مذهب خود شوریده بود، از روسو طلب همدردی کرد؛ روسو که شورش خود را فراموش کرده بود، به او گفت که این همه هیاهو برای متفرعات به راه نیندازد؛ ((اگر من کاتوليك به دنیا آمده بودم، کاتوليك میماندم، زیرا به خوبی میدانم که کلیسای شما لگام بسیار سلامتبخشی بر سرگشتگی عقل انسان میگذارد. عقلی که وقتی دست به کاوش اعماق امور میزند نه به ته آنها میرسد نه لبه آنها را لمس میکند.)) او به همه طالبان خود اندرز میداد از شهرها بگریزند و به خارج شهر بروند، از تصنیعات و پیچیدگیها دست بکشند، و به سادگی طبیعی زندگی، به قناعت بیتکلف، و به ازدواج و بچه‌دار شدن روی آورند.

زنانی که از دست کشیشان دنیا دوست و روحانیان لادری سخت یکه خورده بودند به این بدعتگذار فارغ از دنیا که همه کلیساها محکومش میکردند دل باختند، ولو که این دل باختگی تنها از راه مکاتبه بود. مادام دوبلو، که زنی اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهی از اعیان و بانوان آشکارا گفت: ((تنها عالترین تقوا میتواند يك زن واقعا حساس را، در صورتی که این زن اطمینان داشته باشد که روسو شدیداً به او علاقه‌مند خواهد بود، از فدا کردن زندگی خود برای روسو باز دارد.)) مادام دولاتور مقداری تحسین و تمجید را، که روسو در نامه‌های از او کرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمی و بیبردگی به آن پاسخ داد. او تصویری از خود را برای روسو فرستاد و مدعی بود که این تصویر حق مطلب را به خوبی ادا نمیکند؛ و وقتی که روسو با آرامی و خونسردی مردی که هرگز او را ندیده است به وی پاسخ داد، این زن مغموم و افسرده شد.

ستایشگران دیگری بودند که میخواستند زمینی را که وی بر آن قدم نهاده است بیوسند؛ بعضیها برای او محرابهایی در قلب خود ساختند؛ جمعی او را مسیحی میخواندند که دوباره به دنیا آمده است. گاهی او این گونه مطالب را جدی میگرفت و خویشان را بنیانگذار مطلوب ایمانی تازه میپنداشت.

در میان این همه تجلیل، و مثل اینکه این تشبیه باید مورد تأیید قرار گیرد، یکی از کشیشان عالیرتبه ((معبد)) مردم را تحریک کرد که او را به عنوان يك انقلابی خطرناک محکوم کنند. در ۲۰ اوت ۱۷۶۲

کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس، دستوری به همه کشیشان قلمرو خود صادر کرد که اتهامنامه‌های را که وی در ۲۹ صفحه علیه امیل تنظیم کرده بود برای مریدان خود بخوانند و آن را برای اطلاع همه جهانیان انتشار دهند. او شخصی مقید و بسیار پایبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت؛ او علیه پیروان آیین یانسن، دایره‌المعارف، و ((فیلیسوفان)) مبارزه کرده بود؛ اینک چنین به نظر میرسد که روسو پس از کنار هگبری ظاهری از گروه کفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتی که به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعی و حیات اخلاقی فرانسه بر آنها استوار بود حمله‌ور شود.

او کار خود را با نقل قطعه‌هایی از رساله دوم به تیموتئوس آغاز کرد: ((اما این را بدان که در ایام آخر، زمانه‌های سخت پدید خواهد. زیرا که مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متکبر و بدگو و نامطیع والدین و ناسپاس و ناپاک. و بی‌الفت و کینه‌دل و غیبتگو و ناپرهیز و بیمروت و منتفر از نیکویی. و خیانتکار و تندمزاج و مغرور که عشرت را بیشتر از خدا دوست میدارند. که صورت دینداری دارند، لیکن قوت آن را انکار میکنند)) مطمئناً آن زمانها فرار سیده بود! او سپس میگفت:

بی‌اعتقادی، که همه شهوات باعث تقویت آن گردیده‌اند، خود را به کلیه صور متجلی میکند تا خود را به طریقی با همه سنین، خصایص اخلاقی، و درجات منطبق سازد. بی‌اعتقادی گاهی سبکی سرگرم کننده، مطبوع، و سرسری به خود میگیرد. و بدین ترتیب است که داستانهای بسیاری نوشته میشوند که به همان اندازه که وقاحت‌آمیزند دور از خداشناسی نیز میباشند [درمانهای ولتر]؛ نیروی تخیل را به عنوان وسیله‌ای برای گمراه کردن افکار و فاسد کردن قلب مشغول میکنند؛ بی‌اعتقادی گاهی نیز با تظاهر به داشتن عمق و علودید در چشم اندازهای خود، مدعی آن میشود که به اصول اولیه دانش باز میگردد و مرجعیت الهی به خود میگیرد تا یوگی را که میگویند مایه سرشکستگی بشریت است به دور افکند؛ گاهی هم مانند زنان خشمگین علیه تعصب مذهبی خطاب خوانی میکنند، و با وصف این، باشور و شعف، گذشت و رواداری دینی همگان را موعظه میکنند؛ و گاهی همه این شیوه‌های بیان را در هم می‌آمیزد، موضوعهای جدی را با شوخی، حقایق صرف را با مطالب قبیح، واقعیات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ایمان را با کفر مخلوط میکند؛ خلاصه بر آن میشود که روشنایی را با تاریکی، و عیسی را با شیطان سازگار کند.

اسقف اعظم میگفت اینها خصوصاً در مورد امیل صادقند؛ کتابی سرشار از زبان فلسفه، بدون اینکه واقعا جنبه فلسفی داشته باشد؛ مملو از تکه‌هایی از دانش که حتی نویسنده را روشن نکرده و ناچار تنها خواننده را گیج میکند؛ نویسنده‌اش مردی است با عقاید و رفتار متضاد؛ سادگی رفتار را با طمطراق فکری، امثال دیرینه را با جنون نوآوری، و گمنامی انزوای خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانیان در یک جا جمع کرده است. او علوم را محکوم میکند، ولی خود مشوق آن است؛ کیفیت عالی انجیل را میستاید، ولی تعالیم آن را از بین میبرد. او خود را مربی نژاد بشر کرده است تا آن را فریب دهد؛ و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد؛ و دانای قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود کند. چه بساطی! اسقف اعظم از پیشنهاد روسو دایر بر اینکه تا هنگامی که امیل به سن دوازده یا حتی هجده سالگی نرسیده است از خدا و مذهب در نزد او نامی برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و میگفت: ((پس، به این ترتیب همه طبیعت بیهوده شکوه خالق خود را اعلام داشته است.)) و دیگر در تعلیمات اخلاقی از پشتیبانی از ایمان مذهبی خبری نخواهد بود. ولی بشر، آن طور که نویسنده تصور میکرد، طبیعتاً خوب نیست؛ او با نشانه‌هایی از گناهکاری ذاتی به دنیا آمده و در فساد عمومی بشر سهیم است. مربی عاقل - از همه بهتر، کشیشی که لطف خداوندی رهنمونش باشد - از همه وسایل عادلانه به منظور تقویت انگیزه‌های خوب در افراد انسانی و دور کردن بدیها استفاده خواهد کرد؛ بنابراین، طفل را با ((شیر روحانی مذهب تغذیه خواهد کرد تا در جهت رستگاری رشد و نمو کند))؛ تنها با چنین آموزشی طفل میتواند به صورت ((پرستش کننده صمیمی خداوند واقعی و رعیت باوفای پادشاه درآید.)) حتی با وجود این آموزش مجذانه، این همه گناه و جنایت وجود دارد؛ پس فکر کنید اگر چنین آموزشی نبود، آن وقت این گناهان و جنایات به چه صورت درمیآمدند.

سیلاب زشتیها ما را در خود غرق میکرد.

اسقف اعظم چنین نتیجه‌گیری کرد که، به این دلایل، پس از مشاوره با چند نفر که به علت دینداری و خردشان از دیگران متمایزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، کتاب مذکور را محکوم میکنیم، زیرا دارای اندیشه‌های نفرت‌انگیز و مخالف قانون طبیعی و شالوده‌های مذهب مسیحیت است، اصولی برخلاف تعالیم اخلاقی انجیلها می‌آموزد، ممکن است مایه اختلال صلح کشورها و شورش علیه قدرت پادشاه شود، و محتوی تعداد بسیار زیادی پیشنهادهایی بی‌هوده و عاطل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به کلیسا و کارگزاران آن میباشد. ... بنابراین، ما صریحا همه افراد قلمرو خود را قدغن میکنیم که کتاب مذکور را نخوانند یا نزد خود نگاه ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.

این فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسید و طولی نکشید که به موتیه - تراور رسید. روسو، که پیوسته عزم آن داشت تا دیگر چیزی ننویسد، تصمیم گرفت به این مطالب جواب بگوید. او پیش از اینکه قلم خود را بر زمین گذارد (۱۸ نوامبر ۱۷۶۲)، پاسخش به ۱۲۸ صفحه بالغ شده بود. این مطلب در مارس ۱۷۶۳ در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاک روسو، شارمند ژنو، به کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس به چاپ رسید و بلافاصله از طرف پارلمان پاریس و شورای ژنو محکوم شد. روسو که مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله به مثل کرد؛ در این هنگام، رمانتیک خجولی که فلاسفه را از خود رانده بود استدلال‌های آنان را با جسارت تکرار میکرد.

او بحث خود را با سوالی آغاز کرد که هنوز همه حریفان در بحث پایاناپذیر از یکدیگر می‌پرسند: ((آقا، چرا من باید چیزی به شما بگویم ما به کدام زبان مشترك میتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم، ما چگونه میتوانیم یکدیگر را درک کنیم)) از اینکه اصولا به نگارش کتاب پرداخته است اظهار تاسف کرد؛ او تا سن سی و هشت سالگی چنین کاری نکرده بود، و به طوری تصادفی با دیدن آن ((سوال نکبت‌بار)) فرهنگستان دیژون، دچار این اشتباه شده بود. منقدین گفتار او باعث آن شده بودند که وی در مقام پاسخگویی برآید؛ ((بحث، بحث را پیش آورد، ... و من خود را در سنی که انسان معمولا از نویسندگی دست میکشد، درگیر نویسندگی یافتم)) از آن هنگام به بعد، ((آرامش فکری و دوستان من ناپدید شده‌اند))، روسو ادعا میکرد که در سراسر زندگی خود،

بیش از آنکه روشنفکری یافته باشم، حرارت داشت‌هام، ولی در همه چیز با خلوص نیت بوده‌ام. ساده و خوب، ولی حساس و ضعیف، غالبا مرتکب بدی شده و همیشه نیکی را دوست داشت‌هام؛ بیشتر پایبند عواطف خود بوده‌ام تا منافع؛ از خداوند می‌ترسیدم، بدون اینکه از جهنم بترسم؛ نه از الحاد خوشم می‌آمد و نه از تعصب، ولی از اشخاص مخالف رواداری مذهبی بیش از آزاد فکران نفرت داشتم؛ نزد دوستانم به عیوب خود اعتراف میکردم، و عقاید خود را نزد همه جهانیان ابراز میداشتم.

او از عمل پیروان آیین کالون در محکوم کردن امیل بیش از اقدام مشابه کاتولیکها متالم بود. او که با غرور خود را ((شارمند ژنو)) میخواند، از فرانسه گریخته بود تا هوای آزادی را در موطن خود استنشاق کند و در آنجا با استقبالی روبه‌رو شود که در برابر تحقیرهایی که نسبت به او شده بودند تسلائی خاطر بیابد. ولی اینک ((چه بگویم قلم می‌گیرد، دستم میلرزد، و قلم از دستم به زمین می‌افتد. من باید ساکت باشم؛ ... باید در نهان تلخترین اندوه‌های خویش را فروبرم.)) به مردی نگاه کنید که ((در قرنی که چنین به خاطر فلسفه، عقل، و انسانگرایی شهرت دارد))، به خود جرئت داد از ((هدف و مرام خداوند دفاع کند)). نگاه کنید ((که چگونه به او وصله چسبانده شده، طرد شده، از کشوری به کشور دیگر و از پناهگاهی به پناهگاه دیگر تحت تعقیب است، بدون اینکه به فقر او توجه شود، بدون اینکه خوشی‌های او مورد توجه قرار گیرند.)) مردی که سرانجام تحت توجهات یک ((شهریار عالینقد و روشنفکر)) پناهی یافته، خود را در دهکده کوچکی در میان کوه‌های سویس پنهان داشته است و تصور میکند بالاخره به گمنامی و آرامش برسد، ولی حتی در آنجا نیز انتقامجویی کشیشان در دنبال وی است. اسقف اعظم، ((که مردی با فضیلت است و به همان اندازه که از نظر خانوادگی شخصی شریف است، از نظر روحی نیز چنین میباشد))، باید آزار دهندگان را توبیخ میکرد؛ ولی در عوض به نحوی بیش‌رمانه اجازه چنین کاری را داد، ((بلی او که باید جانب مظلومین را میگرفت، چنین کرد.)) روسو متوجه شد که اسقف اعظم خصوصا از این نظریه که

افراد بشر خوب به دنیا می آیند یا دست کم بد به دنیا نمی آیند از رده خاطر بود؛ بومون توجه داشت که اگر این امر صحیح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقیده شفاعت مسیح بیا اعتبار خواهد شد، و حال آنکه این عقیده روح و قلب معتقدات مسیحیان بود. روسو پاسخ میداد که عقیده گناهکاری ذاتی هیچ جا بوضوح در کتاب مقدس بیان نشده است. او متوجه بود که اسقف اعظم از این پیشنهاد که تعلیمات دینی به تعویق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابل میگفت که آموزش اطفال به وسیله راهبه ها و کشیشان از میزان گناه و جنایات نکاسته است؛ این شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم میریزد و يك لذت كوچك موجود را به همه بهشت موعود ترجیح میدهند؛ وانگهی آیا آن کشیشان همگی نمونه های فضیلت در فرانسه عصر حاضر میباشند او، با این وصف، میگفت: ((من مسیحی هستم، مسیحی از روی خلوص نیت، طبق آیین انجیلا؛ نه يك مسیحی به عنوان مرید کشیشان، بلکه مرید عیسی مسیح.)) روسو، سپس در حالی که گفتاش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: ((خوشحالم که با مقدس ترین و معقولترین مذهب روی زمین به دنیا آمده ام. من به نحوی عدولناپذیر به ایمان پدران خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان کتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ایمان و اعتقاد خود میپذیرم.)) کسانی بودند که او را ملامت میکردند و میگفتند: ((هر چند که همه افراد با خرد مانند تو فکر میکنند، صحیح نیست که عوام الناس هم چنین فکر کنند.)) روسو در این باره میگوید:

این همان چیزی است که از هر سو با فریاد به من میگویند، و شاید همان چیزی باشد که اگر ما دو نفر در اطاق کار شما تنها بودیم، شما به من می گفتید. افراد بشر چنینند. آنها زبان خود را نیز مانند لباسشان عوض میکنند. آنها تنها وقتی لباس منزل بر تن دارند، حقیقت را میگویند؛ هنگامی که در ملاعام هستند، فقط میدانند چگونه دروغ بگویند. آنها نه تنها در برابر بشریت ریاکار و شیادند، بلکه شرم ندارند که خلاف وجدان خود، کسانی را که نمیخواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگویان علنی باشند، مجازات کنند.

این اختلاف میان آنچه ما به آن اعتقاد داریم و آنچه به دیگران موعظه میکنیم، پایه و اساس فساد در تمدن امروزی است. تعصباتی هستند که ما باید به آنها احترام بگذاریم، ولی نه در صورتی که این تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نیرنگی عظیم درآورند و شالوده اخلاقی اجتماع را از بین ببرند. و اگر این تعصبات کیفیت جنایتمیزی به خود بگیرند، آیا ما هنوز باید درباره آن جنایات سکوت اختیار کنیم

من نمیگویم و فکر نمیکنم که مذهب خوب وجود ندارد، ... ولی میگویم در میان مذاهبی که رواج داشتهاند، هیچ کدام نیست که زخمهای بیرحمانهای به بشریت نزده باشد. همه فرقه ها پیروان فرقه های دیگر را مورد شکنجه قرار داده اند، و همه با خون آدمی به خداوند قربانی تقدیم داشته اند. منبع این تناقضات هر چه باشد، این تناقضات وجود دارد، آیا اگر کسی بخواهد این تناقضات را رفع کند، مرتکب جرمی شده است

روسو، در اواخر پاسخ برای تجلیل از نویسنده آن مجسمهای از او برپا نشده است.

به فرض اینکه من مرتکب اشتباهاتی هم شده باشم، یا حتی اگر من همیشه در اشتباه بوده ام، آیا نسبت به کتابی که در آن در همه جا و حتی در اشتباهاتش و در زیانهای که ممکن است در آن باشند انسان علاقهای صمیمانه به نیکی و تعصبی برای حقیقت احساس میکند، نباید گذشتی وجود داشته باشد ... کتابی که تنها از صلح، ملایمت، شکیبایی، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چیز، حتی در موضوع مذهب، دم میزند؛ کتابی که در آن خواستهای مذهب چنین خوب جای خود را یافته اند و به اخلاقیات احترام گذارده شده است، ... بدی به عنوان حماقت، و فضیلت دوستداشتنی مجسم شده است، ... بلی من هراسی ندارم که بگویم اگر در اروپا حتی يك دولت واقعا روشنفکر وجود داشت ... رسما از نویسنده ((امیل)) تجلیل میکرد و از او مجسمهای میساخت. من آدمیان را بهتر از آن میشناسم که انتظار چنین قدرشناسی را داشته باشم؛ ولی آنها را آن طور خوب نشناخته بودم که انتظار آنچه را که انجام داده اند داشته باشم.

آنها برای روسو مجسمه هایی برپا کرده اند.

III - روسو و کالونی مذهبان

نامه خطاب به کریستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فکر در فرانسه و معدودی شورشی سیاسی در سویس واقع شد. تقریباً همه بیست و سه ردیهایی که خطاب به نویسنده به رشته تحریر درآمدند از آن پروتستانها بودند.

روحانیان پیرو آیین کالون ژنو در این نامه حملهای به معجزات و الهامات کتاب مقدس دیدند؛ به نظر اینان اغماض در مورد این گونه بدعتهای فکری امکان داشت آنها را در معرض همان خطری قرار دهد که د/آلمبر را قرار داده بود. روسو که از قصور آزادمندان ژنوی در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاریخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ طی نامهای انصراف از شامندی خود را به شورایی کبیر ژنو اعلام داشت.

این عمل پشتیبانیهای محسوسی برای وی بهدست آورد. در ۱۸ ژوئن يك هیئت نمایندگی، با خضوع و خشوع بسیار، عریضهای از جانب شامندان و اهالی ژنو به قاضی اول جمهوری تسلیم کرد که در آن، شکواییه‌های اهالی ژنو معروض، و ضمناً اظهار نظر شده بود که قضاوت علیه روسو غیرقانونی بوده و توقیف نسخ امیل در کتابفروشیهای ژنو ناقض حقوق مالکیت بوده است. شورایی ۲۵ نفری این اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسر عموی پزشک ولتر)، مطالبی تحت عنوان نامه‌های نوشته شده از خارج از شهر منتشر کرد و از اقدامات مورد ایرادی که به وسیله شورا انجام شده بودند دفاع کرد.

نمایندگان از روسو تقاضا کردند به ترونشن پاسخ گوید. او که هیچ وقت حاضر نبود وقتی کار به جایی باریک میکشد از صحنه دور باشد، در دسامبر ۱۷۶۴ نامه‌های نوشته شده از کوه را، که تعداد آنها ۹ فقره بود، منتشر کرد و از خانه کوهستانی خود به حکومت اولیگارشی جلگه ژنو پاسخ داد. او که از دست روحانیان و شورا شدت عصبانی بود، مذاهب کالونی و کاتولیک را مورد حمله قرار داد و تقریباً همه پلهای پشت سر خود را خراب کرد.

از نظر ظاهر، او نامه‌های خود را خطاب به رهبر نمایندگان فرستاد. او نخست درباره لطمه‌هایی که بر اثر محکوم کردن عجولانه کتابها و شخص خودش (بدون اینکه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقایص کتابهای خود اعتراف کرد: ((من خود اشتباهات زیادی در آنها یافته‌ام؛ شکی ندارم که دیگران ممکن است اشتباهات خیلی بیشتری در آنها بیابند، و باز اشتباهات دیگری هستند که نه من و نه دیگران متوجه آنها نشده‌ایم. ... مردم پس از شنیدن مطالب طرفین، قضاوت خواهند کرد. ... کتاب یا پیروز خواهد شد یا سقوط خواهد کرد و موضوع خاتمه مییابد.)) ولی آیا این کتاب بسیار زیانبار بود آیا کسی میتواند هلوئیز جدید و ((اظهار ایمان کشیش ساووی)) را بخواند و واقعاً عقیده داشته باشد که نویسنده آنها قصد داشته است مذهب را از میان ببرد درست است که این کتابها در پی آن بودند که خرافات را به عنوان ((وحشتناکترین بلیه بشریت، مایه اندوه حکما، و وسیله دست ستمکاران)) از میان ببرند، ولی آیا در آنها لزوم مذهب تأیید نشده است نویسنده این کتابها متهم شده است که به مسیح اعتقاد ندارد؛ او به مسیح عقیده دارد، ولی به شیوه‌های غیر از شیوه کسانی که او را مورد اتهام قرار میدهند.

ما حقانیت عیسی مسیح را از آنرو قبول داریم که خرد ما با تعالیم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه مییابیم. ... ما به الهامات به عنوان نشانه‌ای از روح خداوند اذعان داریم، بدون اینکه درباره چگونگی آن چیزی بدانیم. ما با شناختن حقانیت الاهی ((انجیل)) اعتقاد داریم که عیسی مسیح به این حقانیت آراسته بود؛ ما در طرز رفتار او فضیلتی مافوق فضیلت انسانی، و در تعالیم او حکمتی مافوق حکمت انسانی میشناسیم.

نامه دوم (که قرارداد اجتماعی را به دست فراموشی سپرده بود) منکر حق شورای بلدی به قضاوت در امور مذهبی بود. او میگفت در محکوم کردن امیل یک اصل اساسی از نهضت اصلاح دینی پروتستان، یعنی حق اینکه هر فرد کتاب مقدس را برای خود تفسیر کند، نقض شده است. ((اگر شما امروز به من ثابت کنید که در امور مذهبی مجبورم تسلیم تصمیمات شخص دیگری شوم، فردا من یک کاتولیک خواهم شد.)) روسو اذعان داشت که اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسیر فردی شده‌اند، ولی این امر، اصلی را که بدون آن عصیان پروتستانها علیه قدرت پاپ غیرعادلانه میبود بیاعتبار نمیسازد. او روحانیان پیرو آیین کالون را (((بجز کشیش خود))) متهم میکرد که روحیه مخالف رواداری کیش کاتولیک را به خود گرفته‌اند؛ آنها نسبت به روح اصلاحات دینی خلوص نیت داشتند، از حق او دایر بر انتشار تفسیر خویش درباره کتاب مقدس دفاع میکردند. آنگاه در این زمینه به تمجید از نظر د/آلامبر درباره روحانیان ژنو پرداخت:

یک فیلسوف نظری سریع به آنان میافکند؛ در آن نفوذ میکند؛ میبیند که آنها آریوسی و سوکینوسی هستند؛ این مطلب را میگوید و فکر میکند با این کار خود به آنها افتخار میبخشد، ولی متوجه نمیشود که منافع دنیوی آنها را بهخطر میاندازد - یعنی تنها امری که در این جهان عموماً تعیین کننده ایمان افراد است.

در نامه سومش وی به این اتهام که معجزات را مردود دانسته است پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانین طبیعت بشماریم، هرگز نخواهیم دانست که آیا چیزی معجزه است یا نه، زیرا ما همه قوانین طبیعت را نمیدانیم. حتی در آن ایام، هر روز شاهد یک ((معجزه)) تازه بود که به وسیله علم تحقق مییافت؛ و این کار نه به صورت تخلف از قوانین طبیعت، بلکه از طریق دانش بیشتر درباره این قوانین صورت میگرفت. ((در ایام باستان پیامبران باعث میشدند که به فرمان آنان آتش از آسمان بزمین نزول کند؛ امروزه اطفال این کار را با یک تکه کوچک شیشه [سوزان] انجام میدهند.)) یوشع نبی خورشید را متوقف کرد؛ هر تقویم نویس میتواند با محاسبه کسوف قول بدهد که کار مشابهی انجام دهد. همانطور که اروپاییها که چنین اعمال حیرت آوری در میان بربرها انجام میدهند، در نظر این بربرها به صورت خدایانی جلوه میکنند، به همان ترتیب هم معجزات گذشته - حتی معجزات عیسی - ممکن است پدیده‌های طبیعی بوده باشند که عوام الناس آنها را بغلط به عنوان مداخله الهی در قانون طبیعت تعبیر کرده‌اند. شاید الیعازر، که مسیح وی را از میان مردگان برخیزاند، واقعا نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممکن است که ((معجزات)) یک معلم صحت آیین او را ثابت کند، در حالی که معلمان آیینهای گوناگونی که عموماً ناصحیح پنداشته شده‌اند معجزاتی کرده‌اند که به همان اندازه واقعی اعلام شده‌اند، مانند هنگامی که جادوگران مصر در تبدیل عصا به مار با هارون رقابت کردند مسیح درباره ((مسیحیهای دروغین)) که ((نشانه‌های بزرگی به صورت عجایب ارائه خواهند کرد)) به مردم هشدار داد.

روسو نامه‌های خود را به منظور کمک به نمایندگان طبقه متوسط آغاز کرده بود. او خواستار گسترش حق رای در جهت دموکراسی نبود. در حقیقت در نامه ششم خود را بار دیگر طرفدار یک ((آریستوکراسی)) منتخب به عنوان بهترین شکل حکومت نشان داد و به حکمرانان ژنو اطمینان داد که تصویر کمال مطلوبی که او در قرارداد اجتماعی ترسیم کرده است اساساً با قانون اساسی ژنو یکی است. ولی در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود که از طبقه متوسط بودند گفت که آن قانون اساسی حاکمیت شارمندان دارای حق رای را تنها در زمان انتخابات برای شورای عمومی و مجمع سالانه به رسمیت میشناسد؛ برای بقیه سال، شارمندان فاقد هرگونه قدرتی میباشند. در تمام این مدت طولانی، شورای کوچک ۲۵ نفری ((داور عالی قوانین و در نتیجه سرنوشت همه افراد میباشد.)) در حقیقت ((شارمندان و بورژوازی)) که در شورای عمومی دارای حق حاکمیت به نظر میرسیدند، پس از پایان آن، ((بردگان یک قدرت استبدادی میشوند و، بی دفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بیست و پنج فرد مستبد است.)) این اظهار تقریباً در حکم دعوت به انقلاب بود. ولی روسو توسل به این آخرین مرجع را ناپسند میدانست. او در آخرین نامه خود طبقه بورژوازی را به عنوان عاقلترین و صلح‌دوستترین طبقه در کشور، که میان یک طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و ((توده‌های از عوام الناس حیوان صفت و کودن)) گیر کرده است مورد تمجید قرار داد. ولی به

نمایندگان اندرز داد که شکیبایی داشته باشند و رفع بیعدالتیهای خود را به امید دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.

نامه‌های نوشته شده از کوه دشمنان روسو را جریحهدار و دوستانش را ناخشنود کردند. روحانیان ژنو از اندیشه‌های بدعت‌آمیز او به هراس افتادند، و بیش از آن، از این موضوع متوحش بودند که روسو ادعا میکرد آنان با او همعقیده‌اند. در این وقت او با شدت علیه کشیشان پیرو آیین کالون برخاست و آنان را ((رجاله، حقه‌باز، کودن، تملقگو، و گرگ هار)) خواند و کشیشان ساده کاتولیک دهکده‌ها و شهرهای فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمایندگان از این نامه‌ها در مبارزات موفقیت‌آمیز خود برای کسب قدرت سیاسی بیشتر استفاده نکردند؛ آنان روسو را متحدی خطرناک و غیرقابل محاسبه تلقی میکردند. روسو تصمیم گرفت که دیگر در امور سیاسی ژنو نقشی نداشته باشد.

IV - روسو و ولتر

برای روسو در پنجمین نامه‌اش این سوال پیش آمده بود که چرا آقاي ولتر، که اعضای شوراي ژنو ((این قدر از او دیدن میکنند، آن روح رواداري مذهبي را که بدون وقفه موعظه میکند و گاهی خودش به آن نیاز دارد به اعضای شورا تلقین نمیکند.)) او يك نطق خیالی از قول ولتر نقل کرد که در آن از آزادي گفتار برای فلاسفه، به این علت که تنها عده معدود و ناچیزی آثار آنان را میخوانند، طرفداري شده بود. این تقلید از سبک با روح و برازنده ولتر عالی بود. ولي در این نطق چنین نشان داده شده بود که پیر فرنه (ولتر) اعتراف کرده اثری را که بتازگی تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بکرات منکر نوشتن این اثر شده بود، زیرا افکار بدعت‌آمیز بسیاری در آن وجود داشتند. ما نمیدانیم که آیا افشای این راز از طرف روسو عمدي و از روی سونیت بود یا نه؛ ولتر چنین فکر میکرد، و از آن سخت به خشم آمد، زیرا داشت در فرنه مستقر میشد، او را از فرانسه بیرون کنند.

وقتي او این نامه حاوي اسرار مگو را خواند، با فریاد گفت: ((آدم رذل! عفریت! باید بدهم او را با چماق کتک بزنند - بلي میدهم او را در کوهستانش جلو پای پرستارش با چماق کتک بزنند!)) يك تماشاچي که در آنجا بود گفت: ((خواهش میکنم آرام باشید، زیرا میدانم که روسو قصد دارد از شما دیدن کند و او به فاصله بسیار کمی در فرنه خواهد بود.)) ولتر در حالی که ظاهراً نقشه کشتن روسو را در سر میپروراند، فریاد برآورد: ((آه، بگذارید او بیاید.)) تماشاچي پرسید: ((شما چگونه از او استقبال خواهید کرد)) ولتر پاسخ داد: ((به او شام خواهم داد، او را در رختخواب خودم خواهم خواباند، و به او خواهم گفت: شام خوبی است؛ این بهترین رختخواب خانه است؛ سعادت قبول این دو را به من بده، و در اینجا آسوده خاطر باش.)) ولي روسو به فرنه نیامد. ولتر با انتشار (۳۱ دسامبر ۱۷۶۴) يك جزوه بینام تحت عنوان احساسات شامندان، که از سباهترین لکه‌ها بر خصوصیات اخلاقي و زندگي اوست، انتقام خود را گرفت. باید مطالب آن را عیناً نقل کرد تا بتوان آن را باور نمود.

ما به يك آدم احمق رحم میکنیم، ولي وقتي اختلال فكري او به جنون تبدیل میشود، او را میگیریم و میندیم. در آن موقع، گذشت، که يك فضیلت است، به صورت رذیلت درمیآید. ... ما رمانسهای این مرد را که در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسیب دیده‌اند که به عقل سلیم لطمه خورده است بخشیدیم. ... وقتي که او مذهب را با تخیلات خود درهم آمیخت، قضات ما ناچار بودند از قضات پاریس و برن تقلید کنند. ... آیا امروز که او کتاب تازه‌ای منتشر میکند که در آن شدت به مذهب مسیحیت، به اصلاح دینی که خود مدعي اعتقاد به آن است، به کلیه کشیشان ((انجیل مقدس)) و همه سازمانهای کشور بیحرمتی میکند، کاسه صبر و شکیبایی لبریز نشده است ... او بوضوح و به نام خود میگوید، در (کتاب مقدس) معجزاتی نیست که بتوانیم عیناً قبول کنیم بدون اینکه از عقل سلیم دست بکشیم.)) آیا او يك ادیب است که با ادبا به بحث و فحص بپردازد نه، ... او مردی است که هنوز نشانه‌های حزن آور عیاشیهای خویش را با خود دارد، و زن بدبختی را که باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در يك پرورشگاه قرارداد با خود از شهری به شهر

و از کوهی به کوه دیگر می‌کشد، در حالی که از همه احساسات طبیعت دست کشیده، همان طور که احساسات مذهب و شرافت را به دور افکنده است. ...

آیا او می‌خواهد با مسخ قانون اساسی ما آن را براندازد، همانطور که می‌خواهد مسیحیتی را که خود مدعی اعتقاد به آن است براندازد؟ کافی است به او هشدار داده شود شهری که او باعث مزاحمت آن شده است او را از خود ما به خاطر [محکومیت] ((امیل)) شمشیر خواهیم کشید [انقلاب خواهیم کرد]، می‌تواند این فکر را در شمار حماقتها و نادانیهای خود ببیند. ولی باید به او گفت اگر ما تنبیه سبکی برای يك رمانس حاکی از خدانشناسی قابل می‌شویم، برای يك خائن پست مجازات مرگ قابل خواهیم شد.

این عملی شرآمور بود که بسختی می‌توان آن را به علت خشم و بیماریها و سن ولتر بر او بخشید (او اینک هفتاد سال داشت). جای تعجب نیست که روسو هیچ وقت باور نمی‌کرد (حتی امروز ما بسختی می‌توانیم باور کنیم) که ولتر آن را نوشته باشد؛ او در عوض آن را به يك کشیش ژنوی به نام ورن، که بیهوده اعتراض می‌کرد که نویسنده آن نبوده است، نسبت می‌داد. روسو در یکی از بهترین لحظات خود پاسخی به احساسات داد (ژانویه ۱۷۶۵):

من مایلم بسادگی آنچه را که از نظر من لازم به نظر می‌رسد با این مقاله روشن کنم. هیچ بیماری، اعم از کوچک یا بزرگ، نظیر آنچه نویسنده درباره آن صحبت می‌کند، هرگز بدن مرا مبتلا نکرده است. بیماری که من به آن مبتلا هستم کوچکترین شباهتی به آنچه که اظهار شده است ندارد. این بیماری مادرزاد است، و این را کسانی که در کودکی از من مراقبت می‌کردند و هنوز زنده‌اند میدانند. آقایان مالون، موران، تیری، و داران از آن آگاهند. ... اگر آنان در این بیماری کوچکترین اثری از عیاشی پیدا می‌کنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا کنند و خجلت دهند. ... این زن عاقل و مورد احترام جهانیان، که در مصاییم از من مراقبت می‌کند، تنها از این نظر بدبخت است که در بدبختیهای من سهیم است. مادرش با آنکه سنی از او گذشته، پر از نیروی حیات و کاملاً سلامت است [وی تا سن نود و سه سالگی زنده بود]. من هیچ گاه طفلی را دم در پرورشگاه رها نکرده یا باعث نشده‌ام که طفلی در آنجا یا در جای دیگر رها شود. ... بیش از این چیزی نمی‌گویم، جز اینکه در ساعت مرگ ترجیح خواهم داد کاری را که نویسنده مرا متهم به انجام آن می‌کند کرده باشم، ولی چنین مطلبی را ننوشته باشم.

با آنکه عمل روسو در تحویل بچه‌های خود به پرورشگاه اطفال سرراهی (که نمیشود گفت کاملاً در حکم رها کردن آنها بود) بر شایعه سازان پاریس آشکار بود (وی این مطلب را نزد همسر مارشال دو لوکزامبورگ اعتراف کرده بود)، جزوه ولتر نخستین پرده‌برداری عمومی از این راز بود. برای ژان ژاک این ظن ایجاد شده بود که مادام د/اپینه آن را در ضمن دیدار خود از ژنو آشکار کرده است. در این وقت وی مطمئن شده بود که مادام د/اپینه، گریم، و دیدرو مشغول توطئه علیه او هستند تا او را بدنام کنند. در همین موقع گریم در نشریه کورسپوندانس لیترر مکرراً روسو را مورد حمله قرار می‌داد، و در شماره مورخ ۱۵ ژانویه ۱۷۶۵ خود، ضمن بحث درباره نامه‌های نوشته شده از کوه او، در زمینه متهم کردن روسو به خیانت با ولتر هم‌اواز شد: ((چنانچه در این جهان گناهی به نام خیانت عظمی وجود داشته باشد، مسلماً این خیانت در حمله به قانون اساسی يك کشور و در اسلحه‌ای یافت می‌شود که آقای روسو برای واژگون کردن قانون اساسی کشور خود به کار برده است.)) جدال میان روسو و ولتر یکی از غمانگیزترین لکه‌هایی است که بر چهره عصر روشنگری وجود دارد. وضع خانوادگی و موقع این دو، آنها را از هم بسیار متمایز می‌کرد. ولتر، که فرزند يك محضر دار مرفه بود، از تحصیلات خوبی خصوصاً در زمینه آثار کلاسیک بهره‌مند بود. روسو، که در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده و خانواده‌اش کمی بعد از هم متلاشی شده بود، از تحصیلات رسمی برخوردار نشد و هیچ گونه سنت کلاسیک به ارث نبرد. ولتر موازین ادبی را که بوالو وضع کرده بود پذیرفت مانند: ((عقل را دوست بدارید و بگذارید همه نوشته‌های شما شکوه و ارزش خود را از عقل بگیرند.)) در نزد روسو (مانند فاوست، که کوشید مارگریت را از راه به در کند)، ((احساس همه چیز است.)) ولتر به همان اندازه ژان ژاک حساس و قابل تهییج بود، ولی معمولاً این کار را ناصواب میدانست که بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش ببخشند؛ او احساس

میکرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرایز يك نوع عدول فردگرایانه و آثار شیبستی از موازین عقلی وجود دارد که با شورش آغاز میشود و با مذهب پایان میپذیرد. او نوشته‌های پاسکال را مردود میدانست، و حال آنکه روسو صدای پاسکال را منعکس میکرد. ولتر مانند يك میلیونر زندگی میکرد؛ روسو برای به دست آوردن نان از تنهایی موسیقی نسخه بر میداشت. ولتر در اجتماع مجموعه‌ای بود از همه برانزنگیها؛ روسو در اجتماعات ناراحت و آن قدر ناشکیبا و قابل تحریک بود که نمیتوانست برای خود دوستی نگاه دارد. ولتر فرزند پاریس و شادابی و تجملات آن بود؛ روسو فرزند ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب؛ از امتیازات طبقاتی، که وی را عمیقاً متأثر میکرد، و از تجملات، که خودش از آن بیبهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنین دفاع میکرد که با دادن کار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش میگذارد؛ روسو به این علت تجمل را محکوم میکرد که ((در شهرهای ما به یکصد فقیر غذا میرساند و باعث میشود که یکصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند.)) ولتر معتقد بود که راحتیا و هنرهای تمدن بر گناهان آن میچربند؛ روسو در همه جا ناراحت بود و تقریباً به همه چیز حمله میکرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش میدادند و انقلابیون حرف روسو را میشنیدند.

هنگامی که هوریس والپول اظهار داشت که ((این جهان برای کسانی که فکر میکنند يك کمدي، و برای کسانی که حس میکنند يك تراژدي است))، بدون اینکه خود متوجه باشد، در يك سطر زندگی دوتن را که دارای متفندترین ذهنهای قرن هجدهم بودند خلاصه کرده بود.

V - بازول روسو را ملاقات میکند

از گزارش پنج دیداری که بازول از ژان ژاک در دسامبر ۱۷۶۴ به عمل آورد، تصویری بسیار مطبوع از روسو به دست میآید. این ستایشگر، که گریز از دستش امکان نداشت، ۲۱ اکتبر جدا سوگند یاد کرده بود که ((قبل از دیدن روسو، نه با يك کافر صحبت کند و نه از موانست زنان لذت ببرد.)) در سوم دسامبر، او از نوشتاتل عازم موتیه - تراور شد. در برو، که نیمه راه بود، در يك مسافرخانه توقف کرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسید که درباره شکار او (روسو) چه میداند. پاسخ این دختر ناراحت کننده بود:

((آقای روسو اغلب با بانوی خانهدارش، مادموازل لوواسور، به اینجا میآید و چند روز میماند. او شخصی بسیار دوستداشتنی است. صورت خوبی دارد، ولی خوشش نمیآید مردم بیایند و به او خیره شوند، مثل اینکه انگار او دو سر دارد. خدا میداند که کنجکاوای مردم چقدر باور نکردنی است، اشخاص بسیار زیادی به دیدن او میآیند، و اغلب او آنها را نمیپذیرد. او بیمار است و نمیخواهد کسی مزاحمش شود.))

البته بازول به کار خود ادامه داد. در موتیه در مسافرخانه دهکده اقامت گزید:

نامهای برای آقای روسو تهیه کردم که در آن به او اطلاع دادم يك مرد اسکاتلندی قدیمی، به سن بیست و چهار سال، به آنجا آمده است به امید اینکه او را ببیند. من به او اطمینان دادم که استحقاق توجه او را دارم. ... در اواخر نامه‌ام به او اطمینان دادم که قلب و روح دارم. ... این نامه واقعاً يك شاهکار است. من آن را برای همیشه به عنوان دلیل بر اینکه روح من میتواند به مدارج عالی صعود کند حفظ خواهم کرد.

نامه او، که به فرانسه بود، مخلوط زیر کانهایی بود از بلاهت عمدی و تحسین غلوآمیز و غیرقابل مقاومت، به این شرح:

آقای محترم، نوشته‌های شما قلب مرا دچار رقت کرده، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نیروی تخلیم جان بخشیده‌اند. باور کنید شما از دیدن من خوشحال خواهید شد. ... ای سن - پرو عزیز! مرشد روشن فکر! روسو فصیح و دوستداشتنی! در من این احساس قلبی ایجاد شده است که يك دوستی قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد. ... من برای شما گفتم بسیار دارم. با آنکه من مردی جوانم، تنوع زندگی من

شما را به حیرت خواهد آورد. ... ولی از شما تقاضا دارم تنها باشید. ... نمیدانم کدام يك از این دو را ترجیح میدهم - هرگز شما را نبینم، یا اینکه در نخستین دیدار شما را در جمع ببینم با بیصبری منتظر پاسخ شما هستم.

روسو پیام فرستاد او میتواند بیاید مشروط بر اینکه قول دهد دیدارش را کوتاه کند.

بازول در حالی که ((کت و جلبقه ارغوانی رنگ زردوزی شده به تن و شلوار پوستی و نیم چکمه به پا داشت و روی آنها يك پالتو کرکی سبز رنگ که آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت))، به دیدن روسو رفت. ترز، که ((يك دختر ریزه اندام، با روح، و تر و تمیز فرانسوی بود))، در را به روی او باز کرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمایی کرد. بازول درباره روسو میگوید: ((او مردی برازنده با پوستی تیره رنگ بود که لباس ارمانه بر تن داشت.)) بازول از او پرسید حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خیلی بد است، ولی از پزشکان دست کشیده است. روسو نسبت به فردیك اظهار تمجید کرد، و فرانسویان را قابل تحقیر خواند، ولی افزود که در اسپانیا شخصیتهای بزرگی وجود دارند. بازول گفت در کوههای اسکاتلند هم همین طور. روسو درباره علمای الهی گفت که این آقایان برای يك مطلب توضیح تازهایی میدهند، ولی اصل مطلب مثل سابق غیرقابل درک باقی میماند. آنها درباره جزیره کرس صحبت کردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانینی برای آنها تدوین کند. علاقه پایدار بازول نسبت به استقلال کرس آغاز شد. کمی بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص کرد و گفت میخواهد تنها به پیادهروی برود.

در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتی با او صحبت کرد، و سپس او را مرخص کرد و به او گفت: ((شما مرا کسل میکنید. این طبیعت من است، دست خودم نیست.)) بازول پاسخ داد: ((با من رسمی نباشید.)) روسو به او گفت: ((بروید.)) ترز تا دم در بازول را همراهی کرد و به او گفت: ((من بیست و دو سال است با آقای روسو هستم و حاضر نیستم جای خود را با ملکه فرانسه عوض کنم. من سعی میکنم از اندرزهایی خوبی که او به من میدهد استفاده کنم. اگر او بمیرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم.)) روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهی کشید و گفت: ((آقای عزیز، من متأسفم که نمیتوانم آن طور که میخواهم با شما صحبت کنم.)) بازول این معاذیر را نادیده گرفت و با گفتن این جمله که ((من در سلك کاتولیکهای رومی درآمده بودم و قصد داشتم خود را در يك صومعه پنهان کنم)) صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: ((چه حماقتی!)) بازول پرسید: ((صادقانه به من بگویید، آیا شما مسیحی هستید!)) روسو با دست بر سینه خود کوفت و پاسخ داد: ((بلی من به مسیحی بودن مباهات میکنم.)) بازول، که خود دچار عوارض مالیخولیا میشد، پرسید: ((به من بگویید که آیا دچار مالیخولیا میشوید.)) روسو پاسخ داد که با طبیعی آرام به دنیا آمده و استعداد مالیخولیا ندارد، بلکه بدبختیهای او را دچار آن کردهاند. بازول پرسید که نظر او درباره پناه بردن به صومعهها، توبه کردن، و درمانهای مشابه چیست. روسو جواب داد که همه اینها صحنه سازیند. بازول پرسید آیا روسو حاضر است هدایت روحی او را به عهده بگیرد. روسو پاسخ منفی داد.

بازول گفت دوباره باز خواهد گشت، و روسو جواب داد قول نمیدهد او را ببیند، زیرا دچار درد است و هر دقیقه به لگن ادرار نیاز دارد.

آن روز بعد از ظهر، در ((مرکز اداری دهکده))، بازول در چهارده صفحه مطالبی تحت عنوان ((شرح مختصر زندگی من)) نوشت و آن را برای روسو فرستاد. وی در این شرح جریان یکی از زناکاریهای خود را بازگو میکرد و سوالش این بود که برای او امکان دارد که خود را يك مرد کامل عیار بداند یا نه. او به نوشتاتل بازگشت، ولی در تاریخ ۱۴ دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت که آفایش سخت بیمار است. بازول اصرار کرد؛ روسو او را پذیرفت؛ بازول میگوید: ((او را دیدم که با درد بسیار نشسته است.)) روسو به او گفت که بیماری، ناکامی، و اندوه بر او مستولی شده است و برای باز کردن مجرای ادرار از میل استفاده میکند، و افزود: ((همه فکر میکنند من موظفم به آنها توجه کنم. بعد از ظهر باز

گردید.) بازول سوال کرد برای چه مدت میتواند بماند، روسو پاسخ داد برای يك ربع ساعت، و نه بیشتر. بازول گفت برای بیست دقیقه. روسو در حالی که نمیتوانست جلوی خنده خود را بگیرد گفت: ((راهنان را بگیرد و بروید!)) بازول ساعت چهار، در حالی که رویای لویی پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: ((در نزد من، اخلاقیات موضوعی نامشخص است. مثلاً من دوست دارم سی زن داشته باشم. آیا من نمیتوانم این تمنا را برآورم)) روسو پاسخ داد: ((نه)) بازول ادامه داد: ((ولی فکرش را نکنید... اگر من آدم ثروتمندی باشم، میتوانم تعدادی دختر بگیرم، من آنها را بچهدار میکنم، و به این ترتیب بر تعداد نفوس افزوده میشود. به آنها جهیزیه میدهم، و به دهقانانی که از داشتن آنها بسیار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان میدهم. به این ترتیب آنها در همان سنی صاحب شوهر میشوند که اگر با کره مانده بودند، صاحب شوهر میشدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زیادی بهره‌مند شدم.)) بازول که با این فرضیه شاهانه خود اثر دلخواه خویش را در روسو ایجاد نکرده بود، پرسید: ((تقاضا دارم به من بگویید چگونه میتوانم تقاص بدی بزرگی را که مرتکب شده‌ام پس بدهم)) روسو پاسخی پرارزش به او داد: ((برای بدی، تقاصی جز نیکی نیست.)) بازول از روسو تقاضا کرد او را به شام دعوت کند؛ روسو گفت فردا. بازول با روحیه‌ای بسیار خوش به مسافرخانه بازگشت.

در ۱۵ دسامبر او با ژان ژاک و ترز در آشپزخانه منزل روسو، که به نظر بازول تمیز و با روح می‌آمد، شام صرف کرد. روسو سر کیف بود و نشانه‌های از ناراحتی‌های روانی که بعداً برایش پیش آمدند در او دیده نمیشد، سگ و گربه‌اش، هم با یکدیگر و هم با خود روسو، خوب کنار می‌آمدند. ((او مقداری خوراکی روی ظرفی چوبی گذاشت و سگش را وادار کرد دور آن برقصد. او آهنگی با روح، با صدایی مطبوع و حسن سلیقه بسیار، خواند.)) بازول درباره مذهب صحبت کرد و گفت که طرفدار کلیسای انگلیکان است. روسو گفت بلی، ولی این مذهب طبق انجیل نیست. بازول پرسید آیا روسو از بولس حواری خوشش نمی‌آید و روسو جواب داد که به او احترام می‌گذارد، ولی عقیده دارد که بولس تا حدودی مسئول افکار مغشوش بازول است و اگر اینک زنده بود، یکی از روحانیان انگلیکان میشد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسید که آیا وی از ولتر دیدن خواهد کرد بازول جواب داد: ((به طور مسلم.)) و سپس روبه روسو کرد و گفت: ((آقای ولتر از شما خوشش نمی‌آید. صحبت او بسیار لذتبخش است و حتی از کتابهایش هم بهتر است.)) بازول از حدی که برایش معقول بود بیشتر ماند، ولی وقتی از آنجا میرفت، ((روسو مرا چند بار بوسید و با صمیمیتی برآزنده در آغوش گرفت.)) وقتی که بازول به مسافرخانه رسید، خانم صاحبخانه گفت: ((آقا گمان میکنم شما گریه کرده باشید.)) بازول در این مورد می‌گوید: ((من این خاطره را به عنوان يك ستایش واقعی از عواطف انسانی خویش حفظ میکنم.))

VI - قانون اساسی برای کرس

بازول، شاید به تشویق روسو، پس از دیدار از ولتر در فرانسه به ایتالیا، ناپل، و کرس رفت. کرس تحت رهبری پاسکواله دی پائولی خود را از تسلط جنووا آزاد کرده بود (۱۷۵۵). روسو در قرارداد اجتماعی ولادت این کشور تازه را ستوده و چنین گفته بود:

هنوز يك کشور در اروپا وجود دارد که برای قانونگذاری میدان عمل دارد. این کشور جزیره کرس است. شهادت و استقامتی که این ملت رشید در باز یافتن و دفاع از آزادی خود ابراز داشته است شایستگی بسیار دارد که شخص خردمندی به آنها بیاموزد چگونه این آزادی را حفظ کنند. به من الهام شده است که این جزیره کوچک روزی اروپا را به شگفتی درخواهد آورد.

ولتر تصور میکرد روسو آخرین کسی در اروپا خواهد بود که از او به عنوان يك قانونگذار دعوت شود؛ ولی در ۳۱ اوت ۱۷۶۴ ژان ژاک نامه زیر را از مائو بوتافوئوکو، فرستاده کرس در فرانسه، دریافت داشت:

آقا، شما در ((قرارداد اجتماعی)) خود به نحوی بسیار تحسین‌آمیز از کشور ما، کرس، اسم بردید. چنین تمجیدی از خامه‌ای به خلوص و پاکی قلم شما این تمایل شدید را به‌وجود آورده است که شما آن قانونگذار خردمندی باشید که میتواند به این ملت یاری دهد تا آزادی‌هایی را که به بهای این همه خون به دست آمده‌اند حفظ کند. البته من بر این نکته واقفم که کاری که من به خود جرئت میدهم به شما اصرار کنم تقبل کنید مستلزم آگاهی از جزئیات است. ... چنانچه شما زحمت این کار را بپذیرید، من همه اطلاعات لازم را در اختیار شما قرار خواهم داد، و آقای پائولی حداکثر تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا کلیه اطلاعاتی را که بخواهید از کرس برایتان بفرستد. این رئیس برجسته، و در حقیقت همه هموطنان من که سعادت آشنایی احترامی که همه اروپا برای شما دارد، و به جهاتی چنین عدیده شما استحقاق آن را دارید، سپیمنند.

پاسخ روسو (۱۵ اکتبر ۱۷۶۴) حاکی از قبول این مأموریت و تقاضای مطالبی درباره خصوصیات اخلاقی، تاریخ، و مسائل مردم کرس بود. او اعتراف میکرد که این کار ممکن است ((خارج از توانایی من باشد، هر چند که خارج از شور و شوق من نخواهد بود)). در تاریخ ۲۶ مه ۱۷۶۵ او به بوتافوئوکو نوشت: ((من در بقیه عمرم جز به خودم و کرس به چیزی علاقه نخواهم داشت؛ همه مطالب دیگر از فکر من به در خواهند بود.)) او بلافاصله دست به کار تهیه طرح قانون اساسی برای کرس شد.

روسو که قرارداد اجتماعی را در نظر داشت، پیشنهاد کرد که هر يك از شارمندان باید از خود تعهدی رسمی و غیر قابل فسخ بپردازد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهای خود را در اختیار ملت کرس بگذارد. او از ((کرس‌های شجاع)) که استقلال خویش را به دست آورده بودند ستایش کرد، ولی به آنها هشدار داد که معایب بسیاری دارند - تنبلی، راهزنی، خصومت‌های خانوادگی، و سببیت - که بیشتر آن ناشی از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجیشان بود، بهترین درمان این معایب زندگی کشاورزی است. قانون باید همه گونه تشویق را از مردم به عمل آورد که در مزارع بمانند، نه اینکه در شهرها جمع شوند. کشاورزی باعث بهبود خصوصیات اخلاقی و سلامت ملی میشود؛ تجارت، امور بازرگانی، و امور مالی درهای همه نوع حیل‌گری را می‌گشایند و باید به وسیله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت باید پیاده یا بر پشت حیوانات باشد. به ازدواج‌های سنین جوانی و خانواده‌های کثیر العده باید پاداش داده شود. مردانی که تا سن چهلسالگی از دواج نمیکنند باید شارمندی خود را از دست بدهند. باید مالکیت خصوصی کاهش، و اموال دولت افزایش پیدا کند. ((دلم میخواهد که دولت را تنها مالک ببینم، و افراد از اموال عمومی سهمی صرفاً متناسب با خدمات خود داشته باشند.)) چنانچه ضرورت ایجاب کند، همه جمعیت باید برای کشت کردن زمینهای کشور به خدمت خوانده شوند.

دولت باید به طور کلی بر تعلیم و تربیت و همه اخلاقیات عمومی نظارت داشته باشد. شکل حکومت باید مطابق شکل استانهای سویس باشد.

در ۱۷۶۸ فرانسه کرس را از جنوب خرید، ارتشی به آنجا فرستاد، و پائولی را معزول، و این جزیره را تابع قوانین فرانسه کرد؛ روسو از طرح خود دست کشید و حمله فرانسه را به عنوان تخلف ((از کلیه موازین عدالت، انسانیت، حقوق سیاسی، و عقل)) محکوم کرد.

VII - فراری

روسو مدت دو سال در موتیه زندگی ساده و آرامی داشت؛ در این مدت مینوشت، و بیماری خود را معالجه میکرد. او از بیماری سیاتیک که در اکتبر ۱۷۶۴ به آن مبتلا شده بود رنج میبرد و با احترام میهمانانی را که از مرحله واریسی دقیق ترز میگذشتند میپذیرفت. یکی از این میهمانان او را با احساس حقشناسی چنین توصیف کرد: نمیدانید مصاحبت با او تا چه حد دلفریب است، در رفتارش چه نزاکتی وجود دارد، و صحبتش چقدر عمیق و آرامبخش و پر نشاط است. آیا انسان انتظار منظرهای کاملاً متفاوت نداشت و نزد خود يك موجود عجیب همیشه عبوس و گاهی حتی غیر قابل پیش بینی مجسم نمیکرد آه، چه اشتباهی! او

سیمایی بسیار ملایم را با نگاهی آتشین در هم میآمیزد و چشمانی دارد که نظیر سرزندگی آن هرگز دیده نشده است. هر وقت که انسان با موضوعی سروکار دارد که او به آن علاقه‌مند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چیزش سخن میگویند. اگر انسان او را به صورت شخصی که دایما غرغر میکند مجسم کند، کاملاً در اشتباه است. به هیچ وجه این طور نیست. او با آنهایی که میخندند میخندد، با اطفال حرف میزند و شوخی میکند، و سر به سر بانوی خانهدار خود میگذارد.

ولی کشیشهای محل بدعتهای فکری امیل و نامه‌های نوشته شده از کوه را کشف کرده بودند، و به نظر آنها مایه ننگ بود که چنین عفریتی بیش از این با حضور خود سویس را ملوث کند. روسو برای جلب رضایت آنها در ۱۰ مارس ۱۷۶۵ حاضر شد خود را طی یک سند رسمی ملزم کند که ((هیچ گاه دیگر اثری تازه درباره هیچ یک از مباحث مذهبی منتشر نکند و هیچ گاه، حتی به طور اتفاقی، در هیچ یک از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد؛ ... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود کما فی السابق اهمیت زیادی را که برای خشنودی خویش از وابسته بودن به کلیسا قایل است، نشان دهد.)) شورای کلیسای نوشاتل او را احضار کرد که برای پاسخگویی به اتهامات بدعتگذاری حضور یابد؛ او تقاضا کرد معذور داشته شود و گفت: ((با تمام حسن نیتی که دارم، برای من غیرممکن است که رنج یک جلسه طولانی را بر خود هموار کنم.)) این حقیقتی دردناک بود.

کشیش خود وی علیه او برخاست و در وعظهای عمومی خود او را به عنوان ضد مسیح مورد حمله قرار داد. حملات روحانیان، پیروان آنها را آتشی کرد؛ وقتی روسو برای پیاده‌روی بیرون میرفت، بعضی از روستاییان به طرف او سنگ پرتاب میکردند. حدود نیمه شب ۶ - ۷ سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهایی که به دیوار منزلشان میخوردند، و یکی از پنجره‌ها را شکستند، از خواب بیدار شدند؛ یک تکه سنگ بزرگ از شیشه گذشت و جلو پای او افتاد. یکی از همسایگان که از ماموران دولتی دهکده بود، عدهای نگهبان برای نجات وی خواند؛ جمعیت متفرق شد؛ ولی دوستان بر جای مانده روسو در موتیه به او اندرز دادند که از این شهر خارج شود.

چند پناهگاه به او پیشنهاد شد، ((ولی چنان به سویس دل بسته بودم که حاضر نبودم تا موقعی که ناگزیر از ترک آنجا نشده‌ام از آن کشور خارج شوم.)) یک سال پیش از آن از جزیره کوچک سن - پیر در میان دریاچه بین دیدن کرده بود؛ در این جزیره فقط یک خانه وجود داشت که آن هم خانه نگهبان آنجا بود؛ روسو عقیده داشت اینجا برای کسی که وجهه عمومی ندارد و دوستدار تنهایی است کمال مطلوب به شمار میرود. این جزیره در استان برن، که دو سال قبل او را اخراج کرده بود، قرار داشت؛ ولی اطمینانهای غیر رسمی به او داده شده بود که میتواند، بدون بیم از دستگیری، به این جزیره نقل مکان کند.

بدین ترتیب، در اواسط سپتامبر ۱۷۶۵، پس از بیست و شش ماه اقامت در موتیه، او و ترز خانهای را که در نزدشان عزیز شده بود ترک کردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزیره رفتند. این محل چنان دور از همه چیز بود که ((نه عوام الناس میتوانند مزاحم آن شوند و نه اهل کلیسا.)) او میگوید: ((من فکر میکردم در این جزیره بیش از پیش از مردم به دور خواهم بود... و بزودی از یاد آدمیان خواهم رفت.)) او برای تامین مخارج خود حق انتشار کلیه آثارش را به دو پیرو، مدیر چاپخانه، داد و او را امین کلیه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به این شرط صریح که وی قبل از مرگ روسو از آنها استفاده‌ای نکند، ((زیرا آرزو داشتم بقیه عمر را بآرامی به پایان برسانم و کاری نکنم که باز خاطره مرا در اذهان مردم تجدید کند.)) مارشال کیث مقرری سالانهای به مبلغ ۱۲۰۰ لیور به او پیشنهاد کرد؛ روسو نصف آن را قبول کرد. روسو مقرری دیگری برای ترز ترتیب داد و خودش با وی در جزیره سکنا گزید. دیگر از زندگی انتظاری نداشت. سن او اینک به پنجاه و سه رسیده بود.

سیزده سال بعد، او آخرین سال عمر را میگذراند، یکی از بهترین کتابهای خود را به نام رویاهای یک رهرو تنها به رشته تحریر درآورد. او در این کتاب با عباراتی سنجیده زندگی خود در جزیره سن-پیر را توصیف میکند: ((نخستین لذتی که من آرزو داشتم مزه‌اش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلی لذتبخش بود.))

ما در جاي ديگر ديدهايم او چگونه از لينه تحسين ميکرد؛ در اين وقت، در حالي که کتابي از اين گياهشناس سوئدي را در دست داشت، شروع به تهيه صورت و مطالعه گياهان موجود در قلمرو کوچک خود کرد. يا روزهايي که هوا خوب بود، مانند ثورو در ((درياچه والدن))،

خود را تنها به داخل قايق ميافکنم و هنگامي که آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط درياچه ميبردم. در آنجا، در حالي که در قايق دراز ميکشيدم و چشمانم را به آسمان ميروختم، خود را تسليم جريان آرام آب ميکردم. گاهي اين کار چندين ساعت طول ميکشيد و من در صدها روياي شگفت آور غوطه ميخوردم.

روسو نتوانست حتي روي اين آبها مدت زيادي استراحت کند. در ۱۷ اکتبر ۱۷۶۵، سناي برن به او دستور شگفت آمد و احساس شکست کرد. ((اقداماتي که براي کسب رضاييت ضمني دولت انجام داده بودم، و اينکه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزيره سروسامان بگيرم، و همچنين ديدار چند نفعي که از برن به ملاقاتم آمده بودند)) اين فکر را در او ايجاد کرده بودند که او اينک از مزاحمت و تعقيب دولت در امان است. از سنا تقاضا کرد توضيح و مهلتي بدهد، و خود راه مايوسانه ديگري در برابر تبعيد به اين صورت مطرح کرد:

من تنها يك راه چاره براي خود ميبينم و هر چند که اين راه دهشت آور باشد، چنانچه عاليجنابان رضاييت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلکه با اشتياق آن را اختيار خواهم کرد؛ و آن اين است که بقيه عمر خود را در زندان در يکي از قلعهها، يا در هر نقطه ديگري که مناسب تشخيص دهند، به سر برم. من به هزينه خود در آنجا زندگي خواهم کرد و تضمين ميدهم که هيچ گاه براي آنها هزينههاي ايجاد نکنم. حاضرم بدون قلم و کاغذ سر کنم و با خارج هيچ گونه ارتباطي نداشته باشم. تنها بگذاريد، با چند کتاب، آزادي آن را داشته باشم که گاهي در باغ قدم بزنم، من به همين قانع خواهم بود.

آيا ذهن او پريشان شده بود خود او خلاف اين را اطمينان ميدهد و ميگويد:

تصور نکنيد که راه حلي ظاهرا چنين خشن نتيجه ياس است. ذهن من در اين لحظه کاملاً آرام است، من به خود فرصت تعمق دادهام و پس از تمرکز ذهني عميق، اين تصميم را گرفتهام. از شما تقاضا ميکنم توجه کنيد که اگر اين تصميم به نظر غير عادي ميرسد، وضع من از آن هم غير عاديتر است. زندگي ناپساماني که من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بودهام، براي کسي که از نعمت سلامت کامل برخوردار باشد، دهشتناک است. قضاوت کنيد که براي فرد عليل بيچارههاي که افسردگي و بدبختي او را از پا درآوردهاند و اينک آرزويي جز آن ندارد که با آرامش جان بسپارد، چه وضعي ميتواند داشته باشد.

پاسخي که از برن رسيد آن بود که بايد آن جزيره و همه اراضي برن را ظرف ۲۴ ساعت ترک گويد.

کجا ميتوانست برود او دعوتهايي به پوتسدام از فردريك، به کرس از پائولي، به لورن از سن - لامبر، به آمستردام از ري ناشر، و به انگلستان از ديويده هيوم دريافت داشت. در ۲۲ اکتبر هيوم، که در آن وقت دبير سفارت کبراي انگلستان در پاریس بود، به روسو نوشت:

بدبختيهاي منحصر به فرد و بينظير شما، صرف نظر از فضيلت و نبوغتان، بايد مورد توجه عواطف همه موجودات انساني بر له شما قرار گيرد؛ ولي من از اين موضوع به خود ميبالم که شما در انگلستان در برابر کليه آزارها امنيت مطلق خواهيد يافت، اين امر نه تنها به علت روح با گذشت قوانين ما، بلکه بر اثر احترامامي است که همه مردم آن کشور براي خصوصيات اخلاقي شما قايلند.

در ۲۹ اکتبر روسو از جزيره سن - پير خارج شد. ترتيبي داد که ترز موقتاً در سويس بماند خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، يك ماه تمام در ترديد گذراند. سرانجام تصميم گرفت دعوت هيوم را به انگلستان پذيرد؛ دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاریس بيايد. در آنجا هيوم براي نخستين بار با او ملاقات کرد

و طولی نکشید که به وی علاقه‌مند شد. همه پاریس در باره بازگشت این تبعیدی صحبت میکردند. هیوم نوشت: ((بیان یا تصور علاقه و شوق این ملت نسبت به روسو غیرممکن است. ... هیچ فردی تا این حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است. ... ولتر و دیگران بکلی تحت الشعاع قرار گرفتند.)) این دوستی از همان آغاز دچار خلل شد. تعیین حقایق یا گزارش بیطرفانه آن در اینجا مشکل است. در اول ژانویه ۱۷۶۶ گریم این گزارش را برای مشتریان نشریه خود فرستاد:

ژان ژاک روسو در ۱۷ دسامبر وارد پاریس شد. روز بعد با لباس ارمنی خود در باغ لوکزامبورگ به قدم زدن پرداخت؛ چون قبلاً به کسی خبری داده نشده بود، هیچ کس از این منظره مستفیض نشد. پرنس دو کونتی به او در ((پرستشگاه)) جا داده است، و ارمنی نامبرده روزها در آنجا بار عام میدهد. او همچنین روزها در ساعات معین در خیابانهای نزدیک محل اقامتش قدم میزند. ... در اینجا متن نامهای را میبینید که هنگام اقامت او در پاریس دست به دست میگشت و با موفقیت بزرگی روبرو شده است.

در اینجا گریم نامهای را استنساخ کرده بود که ظاهراً از طرف فردریک کبیر برای روسو فرستاده شده بود. این نامه به عنوان وسیله‌ای برای دست انداختن روسو توسط هوریس والپول تنظیم شده بود. بگذارید خود والپول موضوع را، به طوری که در نامه مورخ ۱۲ ژانویه ۱۷۶۶ خود به اج. اس. کانوی نوشت، تعریف کند:

شهرت کنونی من معلول تحریر يك مطلب بسیار ناچیز است که سروصدایی باور نکردنی برپا کرده است.

يك روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخی میکردم و چیزهایی گفتم که باعث سرگرمی آنها شد. وقتی به خانه بازگشتم، این مطالب را در نامه‌ای نوشتم و روز بعد آن را به هلوسیوس و دوک دونیورنوا نشان دادم؛ و آنها آن قدر از آن خوششان آمد که، بعد از متذکر شدن پاره‌ای عیوب زبانی، مرا تشویق کردند نامه را در معرض دید مردم قرار دهم. همان طور که میدانید، من با کمال میل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سیاسی یا ادبی، میخندم. بگذار استعدادهای هر قدر میخواهد زیاد باشد؛ من مخالفتی نداشتم. نسخ این نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشا کن که من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به این قرار است: پادشاه پروس به آقای روسو، ((ژان ژاک عزیزم)).

شما از ژنو، سرزمین پدران خود، دست کشیدهاید؛ باعث شده‌اید شما را از سویس، کشوری که تا این حد در نوشته‌های شما از آن تمجید صادر کرده است. پس نزد من بیاوید؛ من استعدادهای شما را تحسین میکنم؛ رویاهایتان، که شما را بسیار و برای مدتهای طولانی، به خود مشغول میدارند، مرا سرگرم میکند. شما سرانجام باید عاقل و با سعادت باشید. شما باعث شده‌اید تا به قدر کافی درباره خصوصیتی که بسختی میتوان گفت برای مردی واقعاً بزرگ براندهاند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهید که گاهی میتوانید عقل سلیم داشته باشید. این کار بدون اینکه به شما لطمه‌ای بزند، آنها را آزرده خواهد کرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامی عرضه میدارد. من برای شما آرزوی خوشبختی دارم و مایلیم، چنانچه بخواهید، به شما کمک کنم. ولی اگر کمافی السابق کمک مرا نپذیرید، مطمئن باشید به هیچ کس نخواهم گفت. اگر شما به مغز خود فشار بیاورید تا بدبختیهای تازه پیدا کنید، هر چه دلتان میخواهد انتخاب کنید؛ من پادشاهم و میتوانم هر بدبختی که مطابق میل شما باشد فراهم کنم، و - این چیزی است که مسلماً برای شما در میان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از این کار دست بکشید که شکوه و افتخار خود را در آزار و جفا دیدن ببابید، من هم از آزار و اذیت شما دست خواهم کشید.

دوست خوب شما، فردریک.

والپول هرگز با روسو ملاقات نکرده بود. طرز فکر متجددانه و ثروت موروثی جایی برای نوشته‌های ژان ژاک باقی نمیگذاشت. او از میهمانیهای شامی که در منزل مادام ژوفرن ترتیب مییافتند و در آنجا گریم

و دیدرو را میدید، از معایب و جنونهای روسو اطلاع یافته بود، و شاید نمیدانست روسو، که تا سرحد بیماری عصبی حساس بود، بر اثر يك سلسله مباحثات و ناراحتیهای شدید، تا مرز از هم گسیختگی فکری سوق داده شده است. اگر والپول اینها را میدانست، ((شوخ)) او به طرز ننگ آوری بیرحمانه بود. ولی باید افزود وقتی که هیوم در مورد یافتن محل مناسبی برای روسو در انگلستان از او راهنمایی خواست، والپول متعهد شد به این تبعیدی همه گونه کمک بکند.

آیا هیوم از جریان این نامه مطلع بود ظاهراً او هنگامی که این نامه برای نخستین بار در منزل مادام ژوفرن سرهم میشد، حضور داشت؛ او به شرکت در انشای آن متهم شده است. هیوم در ۱۶ فوریه ۱۷۶۶ به مارکیز دو برابانتان نوشت: ((تنها مزاحی که من در مورد نامه قلابی پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر میز شام لرد آسری بود.)) در سوم ژانویه ۱۷۶۶ هیوم برای خداحافظی از میهمانان بارون د/اولباک به منزل او رفت. او امید خود را در مورد آزاد کردن ((آن مردك)) از آزار و اذیت، و فراهم آوردن وسایل خوشبختی او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباک در این مورد شك داشت و گفت: ((متأسفم که امیدها و تصوراتی را که دلشادتان میدارند از میان میبرم، ولی طولی نخواهد کشید که شما به اشتباه خود پخواهید برد. شما طرف خود را نمیشناسید. من به زبان ساده به شما میگویم که شما دارید يك مار سمی را در سینه خود گرم میکنید.)) صبح روز بعد هیوم و روسو، همراه ژان ژاك دولوز و سگ روسو به نام سلطان، با دو کالسکه عازم کاله شدند.

روسو خرج خود را میداد، و پیشنهادهای هیوم، مادام دو بولفر، و مادام دو وردلن را دایر بر اینکه پول در اختیارش بگذارند رد کرد. وقتی که آنها به دور رسیدند (۱۰ ژانویه)، روسو، هیوم را در آغوش کشید و به خاطر اینکه او را به سرزمین آزادی آورده است، از وی تشکر کرد.

VIII - روسو در انگلستان

آنها در ۱۳ ژانویه ۱۷۶۶ وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، که عبارت بود از کلاه پوستی، ردای بنفش، و کمربند، به هم نشان میدادند. روسو به هیوم توضیح داد کسالتی دارد که پوشیدن شلوار را برایش ناراحت میکند. هیوم دوستش کانوی را وادار کرد يك مستمري برای این بیگانه برجسته پیشنهاد کند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالی ۱۰۰ لیره موافقت، و اظهار علاقه کرد که به طور غیررسمی نگاهی به او بیفکند. گریک برای روسو و هیوم در شبی که پادشاه و ملکه قرار بود به تماشاخانه بیایند، يك لژ مقابل لژ سلطنتی در تماشاخانه دروری لین تامین کرد. ولی وقتی هیوم دنبال روسو رفت، با اشکال زیاد توانست روسو را وادار کند که سگش را در خانه بگذارد، زیرا زوزه های سگ که در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعیدی را ریش میگرداند. سرانجام هیوم روسو را بغل کرد و تقریباً بزور وادارش کرد تا راه بیفتد. بعد از نمایش، گریک، يك میهمانی شام برای روسو ترتیب داد، و روسو از نحوه بازی او در نمایش تعریف کرد و گفت: ((آقا، شما باعث شدید من در قسمتهای حزن آور نمایش اشك بریزم و در قسمتهای تفریحی آن تبسم کنم، هر چند که به سختی يك کلمه از زبان شما را درك می کردم.)) تا اینجا هیوم رویهمرفته از میهمان خود راضی بود. بلافاصله پس از رسیدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاك روسو خواستهاید. من پس از اینکه از هر جهت مراقب حرکات و رفتار او بودهام، اظهار میدارم که هرگز مردی با فضیلتتر و دوستداشتنیتر از او ندیده ام. او ملایم، بیتکلف، پر احساس، بی توجه به سود شخصی، و دارای حساسیتی بسیار عالی است. چنانچه درصدد یافتن معایب او برآیم، جز بیصبری فوق العاده و يك نوع استعداد برای داشتن سوظن غیر عادلانه نسبت به بهترین دوستان خود، چیزی در او نمیبینم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اینکه ابر تیرهای در افق مناسباتمان پدیدار شود، با او سر کنم. در طرز رفتار او سادگی بسیار قابل توجهی وجود دارد. در امور عادی، او واقعا يك بچه است. این امر کار اداره او را برای کسانی که با او زندگی میکنند آسان میکند.

هیوم همچنین نوشت:

او قلبی گرم و عالی دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتی پیدا میکند که مانند الهام به نظر میرسد. من او را بسیار دوست دارم و امیدوارم جایی در علایق او داشته باشم. ... فلاسفه پاریس پیشگویی میکردند که من نمیتوانم بدون جروبخت او را تا کاله راهنمایی کنم؛ ولی فکر میکنم میتوانم تمام عمر را با دوستی و احترام متقابل با او زندگی کنم. من گمان میکنم يك منبع بزرگ توافق ما این است که نه او و نه من هیچ کدام دنبال جروبخت نمیگردیم، و این موضوعی است که درباره هیچ يك از آن فلاسفه صادق نیست. آنها همچنین به این علت از او ناخشنودند که به نظر آنها او بیش از اندازه پایبند مذهب است؛ و واقعا بسیار عجیب است که فیلسوف این دوران، که بیش از همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته است بمراتب بیش از دیگران تعصب مذهبی دارد. ... او علاقه شدیدی به ((کتاب مقدس)) دارد و در حقیقت از يك مسیحی کمی بهتر است.

ولی اشکالاتی پیش آمدند. در لندن هم مثل پاریس انبوه اعیان، بانوان، نویسندگان، و اشخاص عادی به خانه خانم ادمز واقع در خیابان باکینگم، که هیوم روسو را در آن جا داده بود، روی میآوردند. روسو بزودی از این توجه خسته شد و از هیوم تقاضا کرد جایی دور از لندن برای او پیدا کند. پیشنهادی رسید دایر بر اینکه در يك صومعه واقع در ویلز از او نگهداری شود. روسو مایل بود این پیشنهاد را بپذیرد، ولی هیوم او را از این کار بازداشت و وادارش کرد در خانه يك خواربار فروش در چیزيك، در ۱۰ کیلومتری لندن، زندگی کند. روسو و سگش در ۲۸ ژانویه به آنجا رفتند. در این وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اینکه ترز باید اجازه داشته باشد با او سر میز غذا بنشیند، میزبان خود و هیوم را ناراحت میکرد. هیوم در نامهای به مادام دو بوفلر چنین شکایت کرد:

موسیو دولوز میگوید که ترز شرور، ستمگر، ستمگر، و سبک گوست، و عقیده بر این است که او علت اصلی رفتن روسو از نوشاتل [موتیه] میباشد. خود روسو اعتراف میکند ترز آن قدر کودن است که نمیداند در چه سالی، در چه ماهی از سال، یا چه روزی از ماه یا هفته زندگی میکند، و هیچ وقت نمیتواند ارزش سکه‌های مختلف را در هیچ يك از کشورها یاد بگیرد. با این وصف، او با همان قدرت مطلقی که يك پرستار بر يك طفل حکومت میکند بر روسو تسلط دارد. در غیاب او، سگش این تسلط را به دست آورده است. علاقه او به این حیوان خارج از هرگونه بیان یا ادراک است.

در خلال این مدت، ترز به پاریس آمده بود. بازول در آنجا با وی ملاقات کرد و پیشنهاد کرد او را تا انگلستان همراهی کند. در ۱۲ فوریه هیوم به مادام دو بوفلر چنین نوشت: ((نامهای به دستم رسیده است که از آن چنین برمیآید که مادموازل با شتاب همراه یکی از دوستان من، که آقای جوان، بسیار خوش خلق، بسیار مطبوع، و بسیار دیوانه است، به راه افتاده است.

او چنان جنونی درباره ادبیات دارد که میترسم واقعه مهلکی برای شرافت دوست ما به بار آید.)) بازول مدعی است که این نگرانی را توجیه کرده است. به موجب صفحاتی از یادداشتهای او که اینک از بین رفته‌اند، در دومین شبی که آنها از پاریس حرکت کردند، وی با ترز در يك مسافر خانه همبستر شد، و چندین شب بعد از آن هم این عمل تکرار شد. صبح زود روز ۱۱ فوریه آنها به دور رسیدند. یادداشتهای بازول چنین میافزایند: ((چهارشنبه، ۱۲ فوریه: دیروز صبح خیلی زود به رختخواب رفته بودم، و يك بار این کار را کرده بودم؛ روی هم سیزده بار.. نسبت به او واقعا علاقه‌مند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزیمت کردیم.)) عصر همان روز، وی ترز را نزد هیوم به لندن برد و قول داد که ((آن (جریان) را تا پس از مرگ وی (ترز) یا مرگ فیلسوف (روسو) بر زبان نیاورد.)) در تاریخ ۱۳ فوریه او ترز را تحویل روسو داد. بازول درباره روسو میگوید: ((او چنان سالخورده و ضعیف به نظر میرسد که انسان دیگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وی نداشت.)) این امری طبیعی بود.

روسو در چیزيك، مانند موتیه، و بیش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستی دریافت میکرد و از هزینه پستی که باید بپردازد شکایت داشت. يك روز هنگامي که هیوم يك محموله برای او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزید و از هیوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هیوم به او هشدار داد که در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را باز خواهند کرد و به رازهاي او واقف خواهند شد. اسکاتلندي پرحوصله (هیوم) پیشنهاد کرد که مکاتبات روسو را، که به لندن میآمد، باز کند و فقط آنهايي را که به نظر مهم میآمدند برای او بیاورد. ژان ژاک قبول کرد، ولي طولي نکشید که این سوظن برایش پیدا شد که هیوم در مراسلات وي دخل و تصرفهايي میکند.

دعوتهايي برای شام از سرشناسان لندن میرسیدند که معمولا شامل مادموازل لوواسور نیز بود. روسو با تعذر به خاطر بیماری، ولي شاید به علت اینکه به هیچ وجه نمیخواست ترز را در میان اشخاص طبقه بالا آفتابي کند، آنها را رد میکرد. او بکرات اظهار علاقه میکرد که از شهر بیشتر دور شود. ریچارد دونپورت، که این موضوع را از گریک شنیده بود، خانهاي در ووتن در دار بیش، در ۲۵۰ کیلومتری لندن، به او پیشنهاد کرد. روسو با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت. دونپورت کالسکهاي فرستاد که او و ترز را ببرد؛ روسو شکایت داشت که با او مثل يك گدا رفتار میشود، و به هیوم گفت: ((اگر این واقعا نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت کرده باشید، نسبت به من بیلطفی بزرگی نموده‌اید.)) يك ساعت بعد (طبق اظهار هیوم)،

او ناگهان روی زانوي من نشست، دستهاي خود را دور گردنم انداخت، با حداعلاي حرارت مرا بوسید، و در حالی که قطرات اشکش همه صورتم را پوشانده بودند، با فریاد گفت: ((آیا امکان دارد شما مرا ببخشید، دوست به من مرعي داشته‌اید، من دست آخر پاداش شما را با این حماقت و سوز رفتار میدهم، ولي با همه اینها من داراي قلبي هستم که ارزش دوستي شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام میگذارم، و حتي يك لحظه از ملاطفتي که شما در حق من مبذول میدارید، به هدر نمیروم.)) ... من بیست بار او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و اشکهاي بسياري از دیدگان ریختم.

روز بعد ۲۴ مارس، ژان ژاک و ترز عازم ووتن شدند، و هیوم هیچ گاه دیگر آنها را ندید. کمی بعد هیوم تحلیلي دقیق از وضع خصوصیات اخلاقي روسو برای هیوبلر به این شرح نوشت:

با وجود همه مخالفتهاي من، او بشدت مصمم بود به جانب انزوای خویش بشتابد؛ و من پیش بینی میکنم که در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور که در حقیقت او همیشه در هر وضعي ناخشنود بوده است. او کاملا بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقریبا بدون هر نوع سرگرمي خواهد بود. در طول عمرش خیلی کم مطالعه کرده و اینک کاملا از خواندن دست کشیده است؛ از دیدنیها بسیار کم دیده و به هیچ وجه حس کنجکاو ي برای دیدن یا اظهار نظر کردن ندارد؛ ... و در حقیقت دانش زیادی ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است؛ و از این نظر، حساسیت او به درجهاي و رای آنچه من تاکنون نمونه‌هایی از آن دیده‌ام میرسد، ولي این حساسیت در او بیشتر حس شدید درد ایجاد میکند تا لذت. مانند کسی است که نه تنها لباسش را از تنش بیرون آورده باشند، بلکه پوست بدنش را نیز از تنش کنده و به آن صورت او را رها کرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبیعت، مانند آنچه که جهان ما را پیوسته در تب و تاب نگاه میدارد، دست و پنجه نرم کند.

روسو و ترز در ۲۹ مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وي از خانه تازه خود خیلی خشنود بود و آن را در نامهاي که برای یکی از دوستانش به نوشتاتل فرستاد چنین توصیف کرد: ((خانه دور دست که خیلی بزرگ نیست، ولي کاملا مناسب است و در نیمه راه دامنه بالایی يك دره ساخته شده است که زیباترین چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازی از مرغزارها، درختان، یا مزارع پراکنده آن را احاطه کرده است؛ در همان نزدیکی جاهاي مطبوع برای پیاده‌روی در امتداد يك جویبار وجود دارند. در بدترین هوای دنیا، من بارامي به دنبال تحقیقات گیاهشناسي میروم.)) خانواده دونپورت هر چند وقت يك بار که به آنجا

میآمد، قسمت تحتانی خانه را اشغال میکرد. خدمه آنها برای توجه از فیلسوف و بانوی خاندان او در آنجا میماندند. روسو اصرار داشت سالی ۳۰ لیره به عنوان اجاره و خدمات دیگر به خانواده دونپورت بپردازد.

خوشی او يك هفته طول کشید. در سوم آوریل يك نشریه لندن به نام سنت جیمز کرونیکل متن انگلیسی و فرانسه نامهای را که به اصطلاح فردريك کبیر به روسو نوشته بود منتشر کرد و از نویسنده واقعي نامه اسمي نبرد. وقتی ژان ژاک این را شنید، عمیقاً متأثر شد؛ خصوصاً هنگامی که پيبرد سردبیر آن نشریه، ویلیام ستران، مدتها از دوستان هیوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزیمت روسو از چیزيك لحن مطبوعات انگلیسی نسبت به او به طور محسوسي عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادي در باره فیلسوف عجیب افزوده شد؛ بعضي از آنها حاوي مطالبی بودند که به نظر وي تنها هیوم از آنها اطلاع داشت و میتواند آنها را به جراید بدهد. به هر حال احساس میکرد هیوم باید چیزی در دفاع از میهمان پیشین خود نوشته باشد. او متوجه شد که این اسکاتلندي در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاک، در ژنو هم منزل بود؛ و لابد اینك هیوم به حد وفور از معایب روسو مطلع شده بود.

در ۲۴ آوریل روسو به نشریه سنت جیمز کرونیکل چنین نوشت:

آقا، شما علیه حرمتی که هر فرد باید نسبت به سلطان يك کشور مراعات کند مرتکب خلاف شدهاید، زیرا علناً نامهای را به پادشاه پروس نسبت دادهاید که پر از یاوه گویی و غرض ورزی است، و به علت همین کیفیات باید در مییافتید که نویسنده آن نمیتوانسته است شخصی باشد که نامه به او منتسب شده است. شما حتی تا آنجا پیش رفتهاید که امضای او را هم نقل کردهاید، مثل اینکه دیدهاید او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع میدهم که این نامه در پاریس ساخته و پرداخته شده است؛ و آنچه مرا اندوهگین میکند و قلبم را شدیداً جریحهدار مینماید آن است که نویسنده شاید آن در انگلستان نیز همدستانی دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقیقت، و در برابر من وظیفه دارید، به عنوان جبران اشتباهتان، که بدون شك اگر میدانستید با ارتکاب آن آلت اجرای چه نقشه شیطانی شدهاید خود را سرزنش میکردید، این نامه را که به امضای من است به چاپ برسانید.

ژان ژاک روسو

اینك میتوانیم درك کنیم چرا روسو عقیده داشت توطئهای علیه او در کار است. چه کسانی غیر از دشمنان قدیمی او - ولتر، دیدرو، گریم، و دیگر مشعلهای عصر روشنگری - میتوانند باعث شده باشند که لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقیر تغییر کند در این هنگام ولتر به طور گمنام اثری تحت عنوان نامهای به دکتر جی. جی. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدی را که در نوشتههای ژان ژاک درباره مردم انگلستان وجود داشت منعکس کرد - اینکه آنها واقعا آزاد نیستند، به پول بیش از اندازه توجه دارند، و ((به طور طبیعی خوب)) نیستند. رئیس مطالب جزوه ولتر در یکی از نشریات لندن به نام لویز ایونینگ نیز به چاپ رسید.

در ۹ مه روسو نامهای به کانوی نوشت و تقاضا کرد مستمري پیشنهادی برای او عجلتاً متوقف شود. هیوم به او اصرار کرد آن را قبول کند؛ روسو پاسخ داد نمیتواند هیچ گونه مزیتی که از راه وساطت هیوم تأمین شده باشد بپذیرد. هیوم خواستار توضیح شد. به نظر میرسد روسو، که در کنج انزوای خویش خود را میخورد، اینك به مرحله جنوبی از سوظن و انزجار رسیده است. در دهم ژوئیه او نامهای در هجده صفحه برای هیوم فرستاد که، به علت طولانی بودن، نمیتوان همه آن را نقل کرد؛ ولی آن قدر از نظر منازعه دارای اهمیت است که باید قسمتهایی از اهم مطالب آن را در نظر داشت، فی المثل:

آقا، من بیمارم و حالم برای نوشتن مساعد نیست؛ ولی چون شما توضیحی میخواهید، این توضیح باید به شما داده شود. ...

من در خارج از این جهان زندگی میکنم و از بسیاری از آنچه که در داخل آن میگذرد بیاطلاعم. ... من تنها آنچه را که حس میکنم میدانم. ...

شما از من به طور محرمانه میپرسید متهم کننده شما کیست متهم کننده شما، آقا، تنها مردی در جهان است که من حرفش را باور میکنم، این خود شما هستید. ... من با ذکر دیوید هیوم به عنوان يك شخص ثالث، شما را درباره عقیده‌هایی که باید نسبت به او داشته باشم قاضی قرار میدهم.

روسو به طور مبسوط از نیکی‌های هیوم اظهار قدرشناسی کرد، ولی افزود:

و اما درباره لطف واقعی که در حق من شده است: این خدمات بیش از آنچه که ارزش داشته باشند جنبه ظاهری دارند. ... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم که اگر تنها وارد میشدم، بدون کمک یا راهنمایی میماندم. اگر آقای دونپورت آن قدر لطف داشته است که به من محلی برای سکونت بدهد، در حکم گذاردن منتی بر سر آقای هیوم نبود، و آقای دونپورت آقای هیوم را نمیشناخت. ... همه الطافی که در اینجا بر من ارزانی شده‌اند بدون او [هیوم] هم تقریباً به همان صورت بر من ارزانی میشدند، ولی بدیهایی که در حق من شده‌اند به سرم نمی‌آمدند. چون اصولاً چرا من باید در انگلستان دشمنانی داشته باشم و چطور و چرا این دشمنان درست دوستان آقای هیوم از آب درمی‌آیند ...

من همچنین شنیده‌ام که فرزند تروشن حقه باز، مهلک‌ترین دشمنم، نه تنها دوست بلکه تحت حمایت آقای هیوم است و آنها با یکدیگر هم منزل بوده‌اند. ...

همه این حقایق روی هم تأثیری در من گذاردند که مرا نگران کرد. ... در عین حال، نامه‌هایی که من نوشتم به مقصد نرسیدند؛ نامه‌هایی که به دستم میرسیدند قبلاً باز شده بودند؛ و همه اینها از زیر دست آقای هیوم گذشته بودند. ...

ولی وقتی من نامه قلابی پادشاه پروس را در مطبوعات عمومی دیدم، بر من چه گذشت ... يك شعاع نور راز تغییر حیرتانگیز و ناگهانی طرز فکر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشکار کرد، و من در پاریس مرکز توطئه‌های را دیدم که در لندن در دست اجراست. هنگامی که این نامه قلابی در لندن به چاپ رسید، آقای هیوم، که مسلماً میدانست این نامه ساختگی است، يك کلمه درباره تنها يك مطلب دیگر دارم به شما بگویم. اگر شما گناهکاری، به من چیزی ننویسید، چون بیهوده است؛ اطمینان داشته باشید شما نمیتوانید مرا فریب دهید. ولی اگر بیتقصیرید، قبول زحمت کنید و بیگناهی خود را ثابت کنید. ... اگر بیتقصیر نیستید، برای همیشه خداحافظ.

هیوم در ۲۲ ژوئیه ۱۷۶۶ پاسخ مختصری داد، ولی در صدد رد اتهامات بر نیامد، زیرا به این نتیجه رسیده بود که روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: ((اگر من به خود جرئت دهم که اندرزی بدهم، آن است که شما به کار خیر خواهانهای که آغاز کرده‌اید ادامه دهید تا وی سرانجام به طور کامل در تیمارستان حبس شود.)) وقتی شنید روسو وی را در نامه‌هایی که به پاریس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ ۹ آوریل ۱۷۶۶ به کنتس دوبوفلر)، يك نسخه از نامه بلند بالایی ژان ژاک را برای مادام دوبوفلر فرستاد.

مادام به هیوم چنین پاسخ داد:

نامه روسو بسیار بیرحمانه و، تا آخرین حد، نامعقول و غیرقابل بخشش است. ... ولی او را اهل کذب و تظاهر نپندارید و تصور نکنید که او شاید یا حقه باز است. خشم او علت منصفانه‌ای ندارد، ولی از روی خلوص نیت است؛ من در این مورد شک ندارم. من گمان میکنم علت آن که خود من هم آن را شنیده‌ام و شاید به او هم گفته باشند، این است که میگویند یکی از بهترین عبارات نامه آقای والپول به وسیله شما انشا

شده است، و شما این عبارت را بشوخی به نام پادشاه پروس بگفته‌اید؛ آن این عبارت است: ((اگر شما خواهان آزار و اذیت هستید، من پادشاهم و میتوانم هر نوعی را که بخواهید برایتان فراهم کنم.)) و آقای والپول گفته است شما مبتکر این جمله هستید. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آیا از به خشم آمدن او، که شخصی حساس، پرشور، مالیخولیایی، و مغرور است، تعجب میکنید؟

در ۲۶ ژوئیه والپول نامه‌ای به هیوم نوشت و تقصیر کامل نامه قلابی را به گردن گرفت، ولی ابراز ندامتی نکرد و ((قلب حق شناس و خبیث)) روسو را محکوم کرد؛ ضمناً انکار نکرد که هیوم در تنظیم نامه دست داشته است. هیوم در نامه‌ای به د/اولیاب نوشت: ((حق کاملاً با شماست؛ روسو هیولا است.)) او مطالب ملاطفت‌آمیزی را که قبلاً درباره خصوصیات اخلاقی روسو گفته بود پس گرفت. وقتی او از دونپورت شنید که روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان کرد که روسو اوضاع و جریانات را از دیدگاه خود مورد تفسیر و اظهار نظر قرار خواهد داد. ادم اسمیت، تورگو، و مارشال کیث به هیوم اندرز دادند که این حمله را با سکوت تحمل کند، ولی ((فیلسوفان)) پاریس به رهبری د/آلامبر به او اصرار کردند نحوه تفسیر و توضیحات خود را درباره ((جروبحثی)) که در دو پایتخت ((شهرت یافته)) بود منتشر کند. بدین ترتیب او در اکتبر ۱۷۶۶ مطلبی و آقای روسو در گرفته است منتشر کرد، که به وسیله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و یک ماه بعد هم به انگلیسی منتشر شد. گریم در شماره ۱۵ اکتبر نشریه خود عصاره آن را نقل کرد، و بدین ترتیب این جدل در ژنو، آمستردام، برلین، و سن پترزبورگ انعکاس یافت. تعدادی جزوات دیگر که منتشر شدند سروسدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبیر خود را درباره این بحث منتشر کرد؛ بازول به والپول حمله کرد؛ در نوشته مادام دولاتور تحت عنوان شرح مختصری درباره آقای روسو، هیوم خائن خوانده شد؛ ولتر مطالب بیشتری درباره معایب و جرایم روسو، رفت و آمد او به ((اماکن بدنام))، و فعالیتهای شورشانگیز او در سویس برای هیوم فرستاد. جورج سوم ((با کنجکاو شدیدی مراقب این جنگ و جدل بود)). هیوم مدارک مربوط را به موزه بریتانیایی فرستاد.

روسو در جریان این هیجانات در سکوتی اندوهناک فرو رفت. هوای مرطوب انگلستان و خوشتنداری مردم این کشور، که از خصوصیات اخلاقی آنان است، او را افسرده خاطر میکرد؛ شدت انزوایی که وی در جستجوی آن بود بیش از آن بود که بتواند تحملش را بکند. او که کوشش نکرده بود انگلیسی یاد بگیرد، سروکله زدن با خدمه را مشکل مییافت. او تنها میتوانست با ترز صحبت کند، و ترز هر روز به او التماس میکرد که او را به فرانسه بازگرداند. ترز برای پیشبرد نقشه خود به روسو اطمینان داد خدمه درصددند او را مسموم کنند. در ۳۰ آوریل ۱۷۶۷ روسو به صاحبخانه غایب خود دونپورت چنین نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما میروم. من از دامهایی که برایم گسترده شده‌اند، و از ناتوانی خود در محافظت خویش، آگاهم؛ ولی، آقا، من عمر خود را کرده‌ام، و تنها کاری که برایم مانده آن است که دوران زندگی را که با شرافت گذرانده‌ام شجاعانه به پایان برسانم. ... خداحافظ، آقا. من همیشه مسکنی را که اینک ترک میگویم، با احساس تاسف از ترک آن، به خاطر خواهم داشت؛ ولی از اینکه میزبانی چنین مطبوع در شخص شما یافته‌ام، با این وصف نتوانستم با او دوست شوم، بیشتر احساس تاسف میکنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار کردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سیزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقلیمی انگلستان آشنا نبودند، با وسایط نقلیه که مسیری غیرمستقیم داشت سفر کردند، مقداری از راه را پیاده رفتند، و مدت ده روز بر جهانیان مجهول المکان بودند. روزنامه‌ها ناپدید شدن آنها را اعلام کردند. در ۱۱ مه حضور آنها در سپالینگ واقع در لینکنش اعلام شد. از آنجا راه خود را به دور یافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دور برای رفتن به کاله سوار کشتی شدند. هیوم به تورگو و دوستان دیگر نامه نوشت و از آنها تقاضا کرد به این فرد مطرود، که هنوز از نظر قانونی مشمول حکم بازداشت بود و اینک تنها و بی‌کس به فرانسه باز می‌گشت، کمک کنند.

ایتالیای سعادتمند

۱۷۱۵ - ۱۷۵۹

I - چشم انداز

ایتالیا، که به حدود دوازده ایالت رقیب با یکدیگر تقسیم شده بود، نمیتوانست برای دفاع از خود وحدت یابد؛ مردم ایتالیا آن قدر سرگرم لذت بردن از زندگی بودند که به بیگانگان ناپخته اجازه دادند برای ثمرات تلخ سیاستبازی و غنایم ملوث جنگی به جان یکدیگر بیفتند. بدین ترتیب، این شبه جزیره زرین عرصه نبرد اسپانیا و فرانسه (که تحت استیلای خاندان بوربون بودند) از یک سو، و اتریش (که تحت استیلای خاندان هابسبورگ بود) از سوی دیگر شد. یک سلسله جنگهای جانشینی در سال ۱۷۴۸ به پایان رسیدند، و وضع کشورهای ذربیط بدین صورت درآمد: اسپانیا هنوز پادشاهی ناپل و دوکنشین پارما را در دست داشت؛ پاپها تسلط خود را بر ایالات پاپی حفظ کردند؛ ساووا، ونیز، و سان مارینو آزاد ماندند؛ جنووا و مورنا تحت الحمایه فرانسه بودند؛ اتریش، میلان و توسکان را حفظ کرد. در خلال این احوال، آفتاب میتابید؛ مزارع و تاکستانها و باغها غذا و آشامیدنی فراهم میکردند؛ زنان زیبا و آتشی مزاج بودند؛ و صدای چهچه آواز خوانان فضا را پر میکرد.

خارجیان، اعم از جهانگرد و محصل، به این منطقه میآمدند تا از آب و هوا، مناظر طبیعی، تأثیرها، موسیقی، هنر، و مصاحبت مردان و زنان بهرهور شوند و از نعمت فرهنگ چند قرن لذت برند. ایتالیا، که نیمی از آن تحت تصرف بود و نیمی دیگرش در معرض غارت و چپاول قرار داشت، دست کم در قسمتهای شمالی، سعادتمندترین کشور اروپا به شمار میرفت.

در سال ۱۸۰۰ جمعیت ایتالیا حدود ۱۴ میلیون نفر، و در سال ۱۷۰۰ حدود هجده میلیون نفر بود. کمتر از نیمی از اراضی آن قابل کشت بودند. ولی هر مترمربع این نیمه با زحمت صبورانه و توجه ماهرانه کشت میشد.

زمینهای شبیدار به صورت تخت و مسطح درآورده میشدند تا خاک را در خود نگاه دارند؛ درختان مو به درختان دیگر آویزان میشدند و باغستانها را مانند تاج گلی در میان میگرفتند. در جنوب، خاک حاصلخیز نبود؛ در آنجا خورشید، که لبخندی نیشدار بر لب داشت، رودهها، زمین، و انسانها را خشک میکرد، و نظام فنودالینه تسلط قرون وسطایی خویش را محفوظ میداشت. یک ضرب المثل تلخ میگفت: ((مسیح هرگز به جنوب ابولی نرفته است.)) ابولی درست در جنوب سورتو قرار داشت. در مرکز ایتالیا خاک حاصلخیز بود، و رعایا آن را تحت فرمان اربابان روحانی کشت میکردند. در شمال - خصوصاً در دره رودخانه پو - خاک بر اثر وجود شبکه آبرسانی غنی شده بود. ایجاد این شبکهها مستلزم سرمایهگذاری و زار عانی منضبط بود که بستر و کنارههای جدولها را زهکشی کنند. در اینجا، کشاورزان اراضی دیگران را کشت میکردند و سهم رعیتی میبردند. ولی در آن اراضی حاصلخیز، حتی فقر با عزت نفس قابل تحمل بود.

در جلگهها، تپهها، و کنار دریا یک هزار دهکده وجود داشتند. این دهکدهها در تابستانها کثیف و خاک آلود، صبحها پر سروصدا با کارگران پر حرفی که آهنگ کارشان با افزایش گرما کند میشد، ظهرها آرام، و

عصرها پر از شایعه‌پردازی، موسیقی، و تکاپوی عاشقانه بودند. ایتالیاییها بیش از پول به خواب بعد از ظهر خود علاقه داشتند و در آن وقت، به قول پدر روحانی لابات، ((جز سگها، دیوانگان، و فرانسویان چیزی دیده نمیشد.)) یکصد شهر کوچک پر از کلیسا، کاخ، گدا، و مظاهر هنری، ده دوازده شهر بزرگ به زیبایی پاریس، و هزاران افزارمند، که در هنر خود به عالیترین مدارج رسیده بودند، در ایتالیا وجود داشتند. صنایع، براساس سرمایه‌داری، بار دیگر در زمینه نساجی، خصوصا در میلان، تورن (تورینو)، برگامو، و ویچنتسا در حال توسعه بودند. ولی حتی در زمینه نساجی، بیشتر کار با دوکهای خانگی انجام میشد، که جزئی از زندگی خانواده بود.

یک طبقه متوسط کوچک (بازرگانان، بانکداران، صنعتگران، حقوقدانان، پزشکان، کارمندان دولت، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، هنرمندان، و کشیشان) در فاصله میان طبقه اشراف (مالکان و مقامات کلیسا)، و مردم عادی (دکانداران، افزارمندان، و دهقانان) در حال تکوین بود، ولی هنوز قدرت سیاسی نیافته بود.

اختلافات طبقاتی، جز در ونیز و جنووا، به طور درون‌گرا مشخص نبود. در بیشتر شهرهای ایتالیا، نجبا فعالانه در امور بازرگانی، صنایع، و امور مالی شرکت میکردند. این موضوع که هر دهقان ایتالیایی میتواند سقف یا حتی پاپ شود، عنصری از دموکراسی را وارد زندگی اجتماعی مردم ایتالیا میکرد. در برابر، فردی با اصل و نسب بسیار مهم با کشیشی دون رتبه دوش به دوش هم میایستادند. در فرهنگستانها و دانشگاهها، برتری فکری بر امتیازات طبقاتی پیشی داشت. در ازدحام کارناوالها، مردان و زنان در پشت نقابهای خود با فراغ بال درجات اجتماعی و قواعد اخلاقی خود را فراموش میکردند. محاورات به همان اندازه فرانسه سرورآمیز بودند، جز اینکه تفاهمی ضمنی وجود داشت که نسبت به مذهبی که برای ایتالیا موجب حرمت بین المللی شده بود، حتی خصوصا از ناحیه فاتحان آن، مزاحمتی فراهم نشود.

در مورد این مذهب تعصب و سختگیری خاصی وجود نداشت، زیرا این مذهب با طبیعت بشر و آب و هوای ایتالیا از در صلح و آشتی درآمده بود. این مذهب اجازه میداد در مراسم کارناوال اصول عفت موقتا نادیده گرفته شود، ولی تلاش زیادی میکرد که سنن ازدواج و خانواده از گزند زودبایوری زنان و نیروی تخیل مردان محفوظ بماند. در میان طبقات باسواد، دختران در سالهای اولیه زندگی - حتی در سن پنجسالگی - به صومعه فرستاده میشدند. این کار در درجه اول برای تعلیم و تربیت نبود، بلکه برای مراقبت آنها از نظر اخلاقی بود. دست پرورده پر اشتیاق این صومعه‌ها تنها هنگامی آزاد میشد که جهیزیه‌های برایش فراهم میآمد و خواستگاری که مورد پسند والدین یا قیم دختر باشد حاضر به ازدواج با او میشد. گاهی از اوقات - اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد - یک راهبه پر حرارت میتواند دور از نظر مادر روحانی، یا مادر روحانی دور از نظر راهبه‌های خویش، خود را میان ساعات غروب و طلوع آفتاب به یک مرد پر حرارت برساند؛ ولی این گونه ماجراها نادر و خطرناک بودند؛ سطح اخلاقیات راهبان چندان بالا نبود.

به طور کلی، یک مرد مجرد، چنانچه نمیتوانست زنی برای خود دست و پا کند، سراغ فواحش میرفت.

کنت دو کلووس تعداد فواحش را در ناپل، که جمعیت آن در سال ۱۷۱۴ بالغ بر ۱۵۰/۰۰۰ نفر بود، هشت هزار نفر برآورد میکرد. پرنسپان دو بروس در میلان متوجه شد که ((انسان نمیتواند به میادین عمومی قدم گذارد و با دلایان محبت، که زنانه به هر رنگ و از هر ملیت عرضه میدارند، رویرو نشود؛ ولی باور کنید که نتیجه همیشه آن طور که وعده داده میشود عالی نیست.)) در رم ورود فواحش به کلیسا و اجتماعات عمومی ممنوع بود، و آنها حق نداشتند که در خلال آدونت، ایام روزه بزرگ، و روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی متاع جمال خود را به فروش برسانند.

بزرگترین مانع کار فواحش در دسترس بودن زنان شوهردار برای روابط نامشروع بود. این زنان، انتقام ایام شباب را، که تحت نظر قرار داشتند، و نداشتن حق اظهار نظر در انتخاب همسر را، با برقراری این

گونه روابط، با اختیار کردن يك ((ندیم ملتزم ركاب))، میگرفتند. این روش، که از اسپانیا آورده شده بود، به يك زن شوهر دار اجازه میداد که با رضایت شوهر و در غیبت او يك نفر از این ندیمان را در ملازمت خود داشته باشد تا او را برای رفتن به مجالس شام، تئاتر یا اجتماعات، ولي بندرت به داخل رختخواب، همراهی کند. بعضی شوهران از این نظر این ((ندیم ملتزم ركاب)) را انتخاب میکردند تا مانع آن شوند همسرانشان درگیر عشق‌بازیهای نامشروع شوند. انتشار وسیع خاطرات کازانووا، و گزارشهای عجولانه مسافران فرانسوی که به بقیقوبندی فرانسه عادت کرده بودند، باعث شد بیگانگان نظرات مبالغه‌آمیزی درباره فقدان اصول اخلاقی در ایتالیا پیدا کنند.

جنايات ناشی از خشونت یا شهوات فراوان بودند، ولي رویهمرفته ایتالیاییها اطفالی سر به راه، شوهرانی حسود، زنانی زحمتکش، و والدینی علاقه‌مند بودند؛ زندگی خانوادگی متحد و به هم پیوسته‌ای داشتند؛ و با مصایب ازدواج و بچه‌داری با عزت نفس، نرمش و حسن خلقی پایدار روبرو میشدند.

آموزش و پرورش زنان مورد تشویق قرار نمیگرفت، زیرا بسیاری از مردان سواد را برای عفت خطرناک میدانستند. اقلیتی از دختران در صومعه‌ها تعلیماتی در زمینه خواندن، نوشتن، برودری دوزی و هنر لباس پوشیدن و خوش برخورد بودن به دست می‌آوردند. با وصف این، مطالبی را درباره زنان تحصیلکرده که سالونهایی اداره میکردند و در آنها بآسانی با نویسندگان، هنرمندان و مسئولان امور به صحبت میپرداختند می‌شنویم. در پالرمو آناجنتیله آثار ولتر را به اشعار ایتالیایی نغز برگرداند و يك نامه فلسفی منتشر کرد که در آن با تهور از اخلاق غیر مذهبی هلسوس به دفاع پرداخت. در میلان، پرزیدان دو بروس به سخنان ماریاگانتانا آنیزی، که بیست سال داشت و به زبان لاتینی علم نیدرولیک درس میداد، گوش داد. این زن جوان یونانی، عبری، فرانسه و انگلیسی یاد گرفت و رساله‌هایی درباره قطوع مخروطی و هندسه تحلیلی نوشت. در دانشگاه بولونیا، سینیورا ماتتسولینی کالبدشناسی درس میداد، و سینیورا تامبرونی یونانی تدریس میکرد.

در همان دانشگاه، لورا باسی در بیست و يك سالگی در فلسفه درجه دکترا گرفت (۱۷۳۲)؛ وی چنان تجریدی یافت که بزودی به استادی منصوب شد؛ درباره نور شناخت نیوتن درس میداد و رساله‌هایی در زمینه فیزیک نوشت. ضمناً برای شوهرش دوازده بچه آورد و خود شخصاً به همه آنها تعلیم داد.

اکثریت عظیم مردان و زنان، بدون اینکه از نظر اجتماعی مورد تحقیر یا توهین قرار گیرند، بیسواد باقی میماندند. اگر یکی از پسران دهکده ذهنی هشیار و مشتاق نشان میداد، معمولاً کشیش محل راهی برای فراهم آوردن وسایل تعلیم و تربیت او پیدا میکرد. گروه‌های مختلف نماز گزاران در شهرهای کوچک مدارس تشکیل میدادند. یسوعیان تعداد زیادی مدارس متوسطه در ایتالیا داشتند - شش مدرسه در ونیز، هفت مدرسه در دوکشین میلان، شش مدرسه در جنووا، ده مدرسه در پیمون، بیست و نه مدرسه در سیسیل، و مدارس بسیاری در پادشاهی ناپل و ایالات پاپی. در تورن، جنووا، میلان، پادووا، پیزا، فلورانس، بولونیا، پادووا، رم، ناپل، و پالرمو دانشگاه وجود داشت. همه اینها تحت نظارت کلیساهای کاتولیک بودند، ولي اشخاص غیر مذهبی زیادی در دانشکده‌های این دانشگاه‌ها تدریس میکردند. به معلمان و دانشجویان هر دو سوگند داده میشد که چیزی برخلاف تعالیم و آیین کلیسای رومی تدریس نکنند، نخوانند، نگویند، و انجام ندهند. کازانووا میگوید در پادووا ((دولت ونیز به استادان مشهور پول خیلی زیاد میداد، و به دانشجویان آزادی مطلق میداد که به میل خود دروس این استادان را فراگیرند یا نگیرند.)) علاوه بر آن، فکر مردم ایتالیا را فرهنگستانهای بسیاری که وقف ادبیات، علوم، یا هنر بودند به تحرك وا میداشتند؛ این فرهنگستانها معمولاً از نظارت روحانیان آزاد بودند. مهمترین اینها فرهنگستان آرکادیا بود که اینک به سوي انحطاط میرفت. کتابخانه‌های عمومی، مانند کتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان، یا کتابخانه مالیابکیانا (که اینک ((کتابخانه ملی)) نام دارد) در فلورانس وجود داشتند؛ و کتابخانه‌های خصوصی متعددی مانند کتابخانه پیزانی در ونیز، در روزهای معینی از هفته به روی عموم باز بودند. پرزیدان دو بروس اظهار داشت کتابخانه‌های ایتالیا بیشتر و به نحوی علاقمندانتر از کتابخانه‌های فرانسه مورد استفاده قرار میگرفتند. و بالاخره انواع نشریات بودند - علمی، ادبی، یا فکاهی.

روزنامه جورناله دئی لتراتئی د ایتالیا، که در ۱۷۱۰ به وسیله آپوستولو زنو و فرانچسکو شیپونه دی مافئی تاسیس شده بود، از ادبیانهترین و محترمتترین نشریات اروپا بود.

رویهمرفته، ایتالیا از زندگی فکری پرنشاطی برخوردار بود. شعرا به حد وفور وجود داشتند و پشت سرهم آثاری به وجود میآوردند و تقدیم به این و آن میکردند؛ تصانیف و اشعاری که هنوز در حکم طنین آثار پترارک بودند فضا را پر میکردند. ((بدیهه گوین)) در سرودن اشعار برق آسا با یکدیگر رقابت میکردند؛ ولی تا پایان قرن که آلفیری ظهور کرد، آثار منظوم بزرگ به وجود نیامدند. در ونیز، وینچنتسا، جنووا، تورن، میلان، فلورانس، پادوا، ناپل، و رم تماشاخانه دایر بود، گزیدگان و عوام الناس برای صحبت با یکدیگر، چشم چرانی، و همچنین شنیدن اپرا و دیدن نمایش، در این انبیه زیبا تجمع میکردند. ادبایی بزرگی مانند مافئی و مورخان با پشتکاری مانند موراتوری وجود داشتند، و طولی نمیکشید که علمای بزرگی نیز روی کار میآمدند. فرهنگ ایتالیا مختصری جنبه تصنعی داشت و، بر اثر مراقبت مقامات رسمی، جنبه احتیاطآمیز به خود گرفته بود، همچنین نزاکت بیش از حدش از شهامت آن میکاست.

با این وجود، نسیمهای منقطعی از بدعتهای فکری از فراز کوههای آلپ یا از روی دریاها میگذاشتند و به ایتالیا میرسیدند. خارجیان - خصوصاً انگلیسیهای طرفدار جیمز دوم - در جنووا، فلورانس، رم، و ناپل از سال ۱۷۳۰ به بعد لژهای فراماسونری با گرایش به خدایپرستی بهوجود آوردند. پاپ کلمنس دوازدهم و بندیکتوس چهاردهم آنها را محکوم کردند؛ ولی آنها طرفداران متعددی، خصوصاً از نجبا و بعضاً از میان روحانیان، به خود جلب کردند. بعضی از کتابهای مونتسکیو، ولتر، رنال، مابلی، کوندیاک، هلوسیوس، د/اولباک، و لامتری به ایتالیا وارد شدند. نسخ دایرهالمعارف به زبان فرانسه در لوکا، لگهورن، و پادوا منتشر شدند. تجلیات نهضت روشنگری تا حدودی، یعنی به صورتی که در دسترس فرانسه دانهها قرار میگرفت، به ایتالیا رسوخ کردند. ولی ایتالیاییها عمداً، و در اکثر موارد با رضایت خاطر، از فلسفه احتراز میکردند. تمایل و مهارت آنها در آفرینش و شناخت هنر و شعر یا موسیقی بود. به نظر یک ایتالیایی، یک زیبایی ملموس یا نمایان یا مسموع، بر یک حقیقت فرار، که هرگز نمیشد اطمینان داشت مطبوع طبع افتد، ارجح بود. در حالی که جهان به بحث و جدل میپرداخت، او آواز میخواند.

II - موسیقی

اروپا به برتری موسیقی ایتالیا معترف بود، آلات و فرمهای موسیقی آن را میپذیرفت، از محاسن آن تمجید میکرد، از کاستراتوهاش تجلیل میکرد، و خود را در برابر نغمات اپرای آن کشور، پیش از روی کار آمدن گلوک، در زمان وی، و بعد از او، تسلیم میداشت. گلوک، هاسه، موتسارت، و هزاران نفر دیگر به ایتالیا رفتند که موسیقی آن کشور را مطالعه کنند، راز ((خوش آوازی)) را از پورپورا بیاموزند، یا مورد تحسین و تشویق مارتینی (پدر روحانی) قرار گیرند.

برنی میگفت: ((اگر در ونیز دو نفر بازو در بازوی یکدیگر قدم بزنند، چنین به نظر میرسد که آنان تنها به زبان آواز با یکدیگر سخن میگویند. همه آوازهای آنجا دو نفری هستند.)) و انگلیسی دیگری میگفت: ((در میدان سان مارکو یکی از مردم عادی، مانند یک کفاح یا آهنگر، آوازی را شروع میکند؛ اشخاص دیگری از همان قماش با او همواز میشوند و آن آواز را در چند تکه با چنان سلیقه و دقتی میخوانند که ما بندرت در کشورهای شمالی خود نظیرش را میبینیم.)) عشاق که زیر پنجرهها گیتار یا ماندولین مینواختند و در دل دختران شوری میانگذاشتند. خوانندگان خیابانی نغمات خویش را به داخل قهوه خانهها و میفروشیها میبردند، در قایقهای ونیز ((گوندولا)) نوای موسیقی فضایی شامگاهان را نوازش میداد؛ سالونها، فرهنگستانها، و تئاترها کنسرت میدادند؛ کلیساها بانوای ارگ و سرودهای جمعی به لرزه درمیآمدند؛ در اپرا آواز خوانندگان زنان و مردان را از خود بیخود میکرد. در یک کنسرت سمفونی که در هوای آزاد در رم ترتیب یافت (۱۷۵۸)، مورلبه اظهاراتی از قبیل ((آه، روح شاد! آه، چه لذتی! دارم از خوشی میمیرم!)) شنید. دیدن منظره هق هق گریه در اپرا امری غیر عادی نبود.

عشق و علاقه به آلات موسیقی بیش از وفاداری در امور جنسی شدت داشت. پولهای زیادی خرج میشدند تا آلات موسیقی به صورت اشیای هنری درآیند، از روی کمال دقت شکل گیرند، از چوب گرانبها ساخته شوند، با عاج مینا، یا جواهر ترصیع شوند؛ حتی امکان داشت روی چنگ و گیتار الماس دیده شود.

آنتونیوس سترادیواریوس در کرمونا شاگردانی مانند جوزیه آنتونیوگوارنری و دومنیکو مونتانیانا از خود به جای گذارد که اسرار ساختن ویولن، ویولا، ویولونسل را، طوری که انگار از خود دارای روح هستند، حفظ کردند و ایتالیا همچنان به صورت ساز کلاویدار محبوب باقی ماند، هر چند که بارتولومئو کریستو فوری در ۱۷۰۹ در فلورانس پیانو را اختراع کرده بود. نوازندگان چیره دستی مانند دومنیکو سکارلاتی (کلاوسن) و یا تارتینی و جمینیانی (ویولن) در این عصر شهرتی بین المللی داشتند. فرانچسکو جمینیانی در حقیقت همان مقامی را در نوازندگی ویولن داشت که لیست در پیانو؛ یا به قول رقیبش تارتینی، ((دیوانه)) آرشه بود. او، که در سال ۱۷۱۴ به انگلستان رفت، در مجمع الجزایر انگلستان چنان شهرت یافت که بیشتر از هجده سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند.

روی کار آمدن این گونه نوازندگان زبردست که ایجاد موسیقی سازی را تشویق کرد؛ این عصر دوران طلایی آهنگسازی ایتالیا برای ویولن بود. در این زمان - در درجه اول در ایتالیا - اوورتور، سوئیت، سونات، کنسرتو، و سمفونی شکل گرفتند. همه آنها بر روی ملودی و هارمونی بیشتر تکیه داشتند تا کنترپوان چند صدایی (پولیفونیک) که با یوهان سباستیان باخ به اوج خود رسیده و در حال از بین رفتن بود. همان طور که سوئیت از رقص تکوین یافت، سونات هم از سوئیت به وجود آمد؛ سونات با آلات موسیقی نواخته میشد، چنانکه کانتات به آواز خوانده میشد. در قرن هجدهم سونات دارای سه موومان شد - تند (آلگرو یا پرستو)، کند (آندانته یا آداجو)، و تند (پرستو یا آلگرو)، گاهی هم یک سکرتسو، که خاطره رقصهای تند (مانند ژینگ) یا سنگین (مانند منوئه) را تجدید میکرد، میان آنها گنجانده میشد. تا سال ۱۷۵۰، دست کم در موومان اول آن، فرم سونات بهوجود آمده بود که عبارت بود از ارائه تمهای مختلف، بسط این تمها از طریق واریاسیون، و تکرار آنها در پایان. بر اثر آزمایشهای جی. بی. سامارتینی و ریتالدو دی کاپوا در ایتالیا، و یوهان شتامیتس در آلمان، سمفونی از طریق پیوند دادن فرم سونات به آنچه قبلاً یک پیش

در آمد اپرایی یا يك همراهی رسیتاتيف بود تكوين يافت. به این طریق، آهنگساز هم به ذهن و هم به حواس انسانی لذت میبخشید؛ او به موسیقي سازي کیفیت هنري بیشتری از يك وضع و ساختمان خاص میبخشید که ساخته او را در چارچوب نظام و وحدتي منطقي محدود میکرد و به یکدیگر پیوند میداد. از میان رفتن ساختمان (یعني ارتباط به هم پیوسته اجزا باکل و ابتدا با وسط و انتها) در حکم انحطاط هنري است.

کنسرتو اصل کشمکش را، که روح درام است، در موسیقي به کار میبرد: يك تکنواز را در برابر ارکستر قرار میداد و آنها را به مقابلهای هماهنگ و امیداشت. در ایتالیا فرم متداول آن ((کنسرتو گروسو)) بود که در آن مقابله میان يك ارکستر کوچک سازهای زهی و دو یا سه نوازنده ماهر و سازهای بادی صورت میگرفت. در این هنگام ویوالدي در ایتالیا، هندل در انگلستان، و باخ در آلمان ((کنسرتو گروسو)) را به فرمی با زیبایی روز افزون درآوردند، و موسیقي سازي به مبارزه با برتری آواز برخاست.

همه اینها، و خصوصا در ایتالیا، صدای انسان وسیله محبوب و رقابتناپذیر موسیقي بود. خوشاهنگی، یعنی تسلط حروف صدادر بر بیصدا در زبان، سنت دیرینه موسیقي کلیسا، و هنر بسیار پیشرفته تعلیم صدا مزیت خاصی به آواز میبخشیدند. در آنجا بود که پریمادوناها سال به سال بر اهمیت و ثروت خود میافزودند و کاستراتوها پادشاهان و ملکهها را تحت تاثیر صدای خود قرار میدادند. این سوپرانوها یا کنترالتوهای مذکر ریه و حنجره يك مرد را با صدای يك زن یا پسر بچه ترکیب میکردند. اینها که در سن هفت یا هشت سالگی اخته شده بودند، و تحت انضباط دقیقی از نظر تنفس و تولید صدا قرار میگرفتند، شیوه تحریر، چهچه، و شیرینکاری حیرت انگیزی را فرامیگرفتند که شنوندگان ایتالیایی را سخت از خود بیخود میکرد و گاهی آنها را و امیداشت که فریاد برآورند ((زننده باد چاقوی کوچک!)) مخالفت کلیسا (بوژه در رم) با استفاده از زنان در روی صحنه و آموزش سطح پایینتر خوانندگان زن، در قرن هفدهم نیازی ایجاد کرده بود که چاقویی کوچک با قطع کردن مجرای منوی آن را برآورده میکرد. پاداش کاستراتوهای موفق چنان زیاد بود که بعضی از والدین، با موافقت خود طفل (که وادارش میکردند موافقت کند) و با مشاهده اولین اثر و نشانه صدای طلایی، پسر خود را تسلیم عمل میکردند. اغلب اوقات این انتظارات مواجه با ناکامی میشدند. برنی میگفت که در هر شهر ایتالیا تعدادی از این موارد شکست خورده را میتوان دید که اصلا صدا ندارند. بعد از ۱۷۵۰ شهرت کاستراتوها رو به کاهش گذاشت، زیرا پریمادوناها یاد گرفته بودند که چگونه از نظر صافی صدا بر مردان پیشی گیرند و از لحاظ قدرت حنجره با آنها به رقابت پردازند.

در قرن هجدهم مشهورترین نام در موسیقي نه باخ بود، نه هندل، و نه موتسارت، بلکه فارینلی بود. این هم اسم واقعی او نبود. کارلو بروسکی ظاهرا نام دایی خود را، که در آن وقت در محافل موسیقیدانان شهرت داشت، بر خود نهاده بود. وی به سال ۱۷۰۵ در ناپل در خانوادهای اصیل به دنیا آمد. کارلو به طور عادی در ردیف اخته مردان درنیامده بود. گفته میشود تصادفی که برایش پیش آمد این عمل را ایجاب نمود و باعث به وجود آمدن زیباترین صدا در طول تاریخ شد. او در نزد پورپورا به تعلیم خوانندگی پرداخت، با او به رم رفت، و در آنجا در اپرای پورپورا به نام اثومنه ظاهر شد. در يك آریا، او، از نظر نگاه داشتن صدا و چهچه، با نوازنده فلوت رقابت کرد و چنان نفشش بر او پیشی گرفت که از بیش از ده پایتخت برایش دعوت رسید. در سال ۱۷۲۷ در بولونیا با نخستین شکست خود روبرو شد؛ او در يك برنامه دو نفره با آنتونیو برناکی شرکت کرد، او را ((سلطان خوانندگان)) خواند، و از او تقاضا کرد که معلم او باشد. برناکی قبول کرد و بزودی تحت الشعاع پیروزیهایی پیاپی دست یافت. شیوه آوازخوانی او از عجایب عصر به شمار میرفت. هنر نفس گرفتن از اسرار مهارتش بود؛ از هر خواننده دیگری بهتر میدانست که چگونه باید عمیقا، سریعا، و به طور غیر محسوس نفس بگیرد؛ او میتوانست يك نت را، در حالی که همه آلات موسیقي به پایان آن میرسیدند، همچنان با صدا حفظ کند. در آریایی ((سون کوال ناوه)) نت نخستین را با لطافت تقریبا غیرقابل شنیدن آغاز میکرد، بتدریج بر قدرت آن میافزود تا آن را به کمال میرساند، و سپس بتدریج از قدرت آن میکاست و، مانند اول، آن را ضعیف میساخت. گاهی شنوندگان، حتی در انگلستان که مردمی متین و خونسرد دارد، برای مدت پنج دقیقه برای او دست میزدند. او همچنین بر اثر شور و احساس، زیبایی، و لطافت سبک خود شنوندگانش را جلب میکرد؛ و این خصایص هم در

طبیعت او بودند و هم در صدایش. در سال ۱۷۳۷، به نظر خودش، برای دیدار کوتاه به اسپانیا رفت و مدت يك ربع قرن در مادرید یا در نزدیکیهای آن باقی ماند. در آنجا باز هم او را خواهیم دید.

با کاستراتوهای مانند فارینلی و سنزینو، و پریمادوناهاي مانند فاوستینا بوردوني و فرانچسکا کوتتسونی، اپرا به صورت آوای ایتالیا درآمد و در همه جا بجز فرانسه با شغف شنیده میشد، ولی در فرانسه جنگ و جدل راه میانداخت. در اصل، واژه اپرا جمع اپوس و به معنای ((کارها)) بود. در زبان ایتالیایی، جمع به صورت مفرد درآمد، ولی همچنان به معنای ((کار)) بود؛ آنچه امروز به نام اپرا می‌شناسیم به نام اپرا پرموزیکا (کار یا اثر موزیکال) خوانده میشد، و در قرن هجدهم بود که این کلمه مفهوم کنونی خود را یافت. اپرا، که تحت تاثیر سنن نمایشنامه‌های یونانی قرار گرفته بود، نخست به صورت نمایشنامه‌های همراه موسیقی در نظر گرفته شده بود؛ ولی طولي نکشید که در ایتالیا موسیقی بر نمایشنامه، و آواز بر موسیقی، برتری جست. اپراها طوري طرحریزی میشدند که فرصت نمایش تك خوانی به هر خواننده اول زن و مرد در گروه خوانندگان داده شود.

در فواصل این نقطه اوجهای هیجانانگیز، شنوندگان با یکدیگر صحبت میکردند؛ در فواصل پرده‌ها، ورق یا شطرنج بازی میکردند، قمار میبختند، شیرینی، میوه، و یا شام گرم میخوردند؛ از يك جایگاه به جایگاه دیگر میرفتند تا دیداری تازه کنند یا راز و نیاز کنند. در خلال این گونه سورچرانیها، اشعار اپرا مرتبا با سبلی متناوب از آواز تکخوانها، آوازهای دو نفری و گروهی، و باله غرق میشدند. مورخ ایتالیایی، لودوویکو موراتوری، در سال ۱۷۰۱ این گونه غرقه سازی اشعار را محکوم کرد. آپوستولو زنو، که لیبرتو مینوشت، با او در این مورد همعقیده بود؛ بندتو مارچلو در ۱۷۲۱ این تمایل را در اثر خود به نام نمایش مد جدید مورد هجو قرار داد. متاستازیو برای مدتی جلو این سیل خروشان سروصدا را گرفت، ولی بیشتر این کار را در اتریش انجام داد تا در ایتالیا؛ یوملی و ترانتا علیه آن برخاستند، ولی هموطنانشان نظرات آنان را رد کردند. ایتالیاییها آشکارا موسیقی را بر شعر ترجیح میدادند و نمایشنامه را تنها چوب بستی مینداشتند که به بهانه آن آواز خوانده میشد.

شاید هیچ فرم دیگر هنری در تاریخ هرگز مانند اپرا در ایتالیا مورد توجه عموم قرار نداشته است. هیچ شوق و ذوقی با عکس العمل شنوندگان ایتالیایی، که آواز یا چهچه يك خواننده مشهور را تشویق میکردند، قابل مقایسه نبود. سرفه کردن در چنین مواردی در حکم يك جرم اجتماعی بود. کف زدن قبل از اینکه آوازی آشنا و مانوس به پایان برسد، آغاز، و با کوبیدن عصا بر زمین یا بر پشت صندلیها تقویت میشد؛ بعضی از هواخواهان بر حرارت کفش خود را به هوا پرتاب میکردند. همه شهرهای ایتالیا که از خود غروری داشتند (و کدام يك از آنها غرور نداشت) از خود سالون اپرا داشتند؛ تنها در ایالات پاپی چهل سالون اپرا وجود داشتند. در حالی که در آلمان اپرا معمولا يك برنامه درباری بهشمار میرفت و مردم عادی را به تماشای آن راهی نبود، و در انگلستان ورودیه سنگین شنوندگان اپرا را محدود میکرد، در ایتالیا درهای اپرا به روی همه کسانی که لباس آبرومندانه به تن داشتند، در مقابل ورودیه نسبتا کمی، باز بود و گاهی هم اصلا ورودیه گرفته نمیشد. و چون ایتالیاییها طرفدار سرسخت لذت بردن از زندگی بودند، لذا اصرار داشتند که اپراها هر قدر هم که حزن آور باشند، باید به خیر و خوشی پایان یابند. علاوه بر آن، آنها هم از مطالب تفریحی خوششان میآمد و هم از مطالب عاطفی. این رسم بتدریج باب شد که در بین پرده‌های اپرا، اینترمتسوهایی (میان پرده‌های آهنگین) کمیک گذارده شود؛ این میان پرده‌ها به صورت قماش خاص خود درآمدند تا اینکه از نظر محبوبیت، و گاهی از لحاظ طول برنامه، با ((اپرا سریا)) به رقابت پرداختند. يك ((اپرا بوفا)) - کلفتی که خانم خانه میشود، نوشته پرگولزی - در سال ۱۷۵۲ پاریس را مفتون خود کرد، و روسو آن را شاهد مثالی از برتری موسیقی ایتالیایی بر موسیقی فرانسوی خواند.

اپرای ایتالیایی، اعم از ((سریا)) و ((بوفا))، نیرویی در تاریخ بود. همان طور که امپراطوری روم زمانی اروپای باختری را با ارتشهای خود تسخیر کرده، و کلیسای رم بار دیگر آن را با معتقدات مذهبی خویش به تصرف درآورده بود، به همان ترتیب، ایتالیا يك بار دیگر با اپرا تسخیرش کرد. اپراهای ایتالیا جای اپراهاي محلی در آلمان، دانمارک، انگلستان، پرتغال، اسپانیا، و حتی روسیه را گرفتند. خوانندگان آن

بتهای تقریباً همه پایتختهای اروپا بودند. خوانندگان محلی برای اینکه در کشورشان مورد قبول واقع شوند، اسامی ایتالیایی بر خود مینهادند. تا زمانی که حروف صدادار بهتر از حروف بیصدا بتوانند به آواز درآیند، این کشور گشایی مسحور کننده ادامه خواهد یافت.

III- مذهب

بعد از پریمادوناها و کاستراتوهای بزرگ، روحانیان طبقه با نفوذ در ایتالیا بودند. این روحانیان، که البسه مشخصی بر تن و کلاههای لبه پهن بر سر داشتند، با آزادی غرورآمیز بر عرصه ایتالیا، پیاده یا سواره، رفت و آمد میکردند و میدانستند که خود حامل پر ارزشترین نعمتی هستند که بشر از آن آگاه است، یعنی ((امید)). در حالی که در این هنگام در فرانسه تقریباً برای هر دویست نفر یک روحانی وجود داشت، در رم در برابر هر پانزده نفر، در بولونیا برای هر هفده نفر، و در ناپل و تورن برای هر بیست و هشت نفر یک روحانی بود. یک ناپلی آن عصر، که ظاهراً مسیحی مومنی بود، چنین شکوه میکرد:

تعداد روحانیان چنان افزایش یافته است که اگر شهریان برای محدود کردن آنان اقدام نکنند، آنها همه کشور را خواهند بلعید. چه ضرورتی دارد که کوچکترین دهکده ایتالیا زیر نظر پنجاه یا شصت کشیش باشد زیادی تعداد ((ناقوسخانهها)) و صومعهها مانع تابش نور آفتاب میشود. شهرهایی هستند که بیست و پنج صومعه برای راهبان یا راهبههای قدیس دومینیک، هفت مدرسه متعلق به یسوعیان، همان تعداد مدرسه متعلق به تثائینها، در حدود بیست یا سی صومعه متعلق به راهبان فرقه فرانسیسیان، و دست کم پنجاه صومعه متعلق به فرقههای مذهبی دیگر برای مردان و زنان دارند، و اینها غیر از چهارصد یا پانصد کلیسا و نمازخانه آنهاست.

شاید این ارقام به خاطر اثبات استدلال مبالغهآمیز باشند. مطالبی درباره چهارصد کلیسا در ناپل، ۲۶۰ کلیسا در میلان، و ۱۱۰ کلیسا در تورن شنیده میشود؛ ولی اینها شامل نمازخانههای کوچک نیز بودند. راهبان نسبتاً فقیر بودند، ولی کشیشانی که تابع قوانین صومعهها نبودند روی هم بیش از نجبا ثروت داشتند. در پادشاهی ناپل، روحانیان یک سوم درآمدها را دریافت میداشتند؛ در دوکنشین پارما نیمی از اراضی، و در توسکان تقریباً سه چهارم آن متعلق به روحانیان بودند. در ونیز، طی یازده سال میان ۱۷۵۵ و ۱۷۶۵، موقوفات تازه اموالی به ارزش ۳/۳۰۰/۰۰۰ دوکات به دارایی کلیسا افزود. بعضی از کاردینالها و اسقفها در درجه اول به مدیریت و کشورداری مشغول بودند، و تنها گاهگاه در شمار مقدسین درمیآمدند. چند تن از آنها در نیمه دوم قرن از ثروت و تجمل خود دست کشیدند و زندگی فقیرانهایی اختیار کردند.

مردم ایتالیا، به استثنای معدودی نویسنده امور حقوقی و هجویات، اعتراض قابل توجهی به ثروت روحانیان نمیکردند. آنها به شکوه کلیساها، صومعهها، و روحانیان عالیمقام خود مباهات میکردند. کمکهای آنها در برابر نظامی که مذهب به خانواده و کشور میبخشید، بهای ناچیزی به نظر میرسید. هر خانه از خود یک تمثال یا پیکر مسیح مصلوب، و تصویری از مریم عذرا داشت؛ افراد خانواده، از والدین گرفته تا اطفال و خدمتگزاران، هر روز عصر در برابر آنها زانو میزدند و دعا میخواندند؛ چه چیز میتواند جای نفوذ اخلاقی و وحدتبخش این دعاها را بگیرد پرهیز از گوشت در روزهای جمعه، و چهارشنبهها و جمعهها در ایام روزه، در حکم انضباط سلامتبخشی برای تمایلات نفس بود، و برای سلامت جسم و ماهیگیران نعمتی بود. کشیشان، که خود از جذبه زنان آگاهی داشتند، در مورد گناهان جسمانی سختگیری زیادی نمیکردند و به بیبندوباریهایی که در مراسم کارناوال صورت میگرفتند به دیده اغماض مینگریستند. حتی فواحش روزهای شنبه در برابر پیکر مریم مقدس شمع روشن میکردند و برای مراسم قداس پول میدادند. پرزیدان دوبروس که به دیدن نمایشی در ورونا رفته بود، با تعجب مشاهده کرد هنگامی که ناقوس کلیساها به علامت یادآوری انجام مراسم ((آنجلوس)) بهصدا درآمدند، نمایش متوقف شد؛ همه بازیگران زانو زدند و

دعا خواندند؛ يك بازگر زن، که به عنوان قسمتي از نقش خود غش کرده بود، از جا برخاست و در دعا به ديگران ملحق شد و باز غش کرد. بندرت مذهبي مانند کاتوليك در ایتالیا محبوب بوده است.

اين تصوير يك روي ديگر نيز دارد - سانسور و تفتيش افکار. کليسا مقرر ميداشت که هر ايتاليائي دست کم سالي يك بار ((وظيفه عيد قيام مسيح)) خود را انجام دهد - يعني روز شنبه مقدس براي اعتراف بود و صبح عيد قيام مسيح در مراسم تناول عشاي رباني شرکت کند. تطل در انجام اين کار در همه شهرها، بجز شهرهاي خيلي بزرگ، باعث توبيخ از ناحيه کشيشان ميشد. اگر توبيخ و موعظه خصوصي نتيجه نميخشيد، نام شخص متمرّد از فرامين کليسا روي در کليساي محل نوشته ميشد، و ادامه سريچي باعث تکفير و در بعضي از شهرها محکوميت به زندان ميشد. ولي تفتيش افکار بسياري از شدت وحدت خود را از دست داده بود. در مراکز بزرگتر، امکان گريز از نظارت کليسا وجود داشت، سانسور کاهش يافته بود، و شک و ترديد و بدعتهاي فکري باسکوت و آرامش در ميان روشنفکران، حتي در ميان خود روحانيان، در حال گسترش بود - زيرا بعضي از اين کشيشان، با وجود فرامين پاپ، در نهان پيرو آيين يانسن بودند.

در حالي که کشيشان و راهبان بسياري بودند که زندگي راحتی داشتند و با گناه بيگانه نبودند، بسياري ديگر نيز بودند که نسبت به عهد و ميثاق خود وفادار بودند و با وقف خود براي انجام وظايف خويش، ايمان را زنده نگاه ميداشتند. بنيادهاي تازه مذهبي حکايت از بقاي انگيزه صومعه نشيني داشتند. قدیس آلفونسو دو ليگوئوري، که حقوقداني از خانواده نجبا بود، در سال ۱۷۳۲ فرقه ((ردمپتوريست))، يعني ((جمعيت ناجي اقدس))، را بناتهاد و پائولو دانني، ملقب به قدیس پولس صليب که شديدترين رياضتها را ميکشيد، در ۱۷۳۷ ((فرقه آلام مسيح)) يا ((روحانيون صليب مقدس و آلام سرور ما مسيح)) را تاسيس کرد.

((انجمن يسوع)) (يسوعيان) در سال ۱۷۵۰ حدود ۲۳/۰۰۰ عضو داشت که ۳۶۲۲ نفر آنها در ایتالیا، و نيمي از اين عده کشيش بودند. قدرت آنها به هيچ وجه با تعداد اعضايشان تناسبی نداشت. اين يسوعيان که شافقيان پادشاهان، ملکهها، و خانوادههاي برجسته بودند، اغلب در امور سياسي داخلي و بين المللي اعمال نفوذ ميکردند و گاهي، بعد از خود عوام الناس، سرسختترين نيرو در آزار و اذيت بدعتگذاران بودند. با وصف اين، آنها از ادمنشترين علماي ديني کاتوليك بهشمار ميرفتند؛ در جاي ديگر ديدهايم که چگونه آنها با شكيبيائي تلاش کردند با نهضت روشنگري فرانسه از در سازش درآيند. انعطاف مشابهي در ماموريتهاي خارجي آنها مشاهده ميشد. در چين آنها ((چند صدهزار نفر)) را به کيش کاتوليك درآوردند، ولي امتيازاتي که خردمندان براي پرستش اجداد و مذهب کنفوسيوس و مذهب تائو قايل ميشدند هيئتهاي مذهبي فرقههاي ديگر را سخت به حيرت ميآوردند و اعضاي اين گونه هيئتها پاپ بنديکتوس چهاردهم را وادار کردند با صدور توقيعي آنها را از کارشان بازدارد و توبيخ کند (۱۷۴۳). با اين وصف، آنها تواناترين و دانشمندترين مدافعان معتقدات کاتوليك در برابر کيش پروتستان و بياعتقادي، و وفادارترين پشتيبانان پاپ در برابر پادشاهان باقي ماندند. در مبارزاتي که بر سر تقسيم قلمرو و قدرت ميان دولتهاي ملي و کليسا، که مافوق مليت قرار داشت، درگرفته بود، پادشاهان در جمعيت يسوعيان زير کترين و سرسختترين دشمنان خود را ميديدند. آنها درصدد برآمدن اين جمعيت را نابود کنند. ولي نخستين پرده اين نمايش مهيج متعلق به پرتغال است.

IV - از تورن تا فلورانس

وقتي که انسان از راهمون - سني از فرانسه وارد ایتالیا ميشود، از دامنه کوههاي آلپ به پيمون (((کوهپايه))) فرود ميآيد و از تاکستانها، مزارع غلات، قلمستانهاي زيتون و شاه بلوط ميگذرد و به تورن دو هزار ساله، که دژ باستاني خاندان ساووا است، ميرسد. اين خاندان از قديمترين خانوادههاي سلطنتي موجود است که در سال ۱۰۰۳ به وسيله اومبروتو بيانکامانو تاسيس شده است. رئيس اين خاندان در آن زمان از تواناترين حکمرانان عصر خود بود. ويکتور آمادئوس دوم در سن نهسالگي فرمانروايي دو کنشين

ساووا را به ارث برد (۱۶۷۵)، در سن هجده سالگی زمام امور را به دست گرفت، در جنگهای لویی چهاردهم گاهی به سود فرانسه و گاهی علیه آن جنگید، با اوژن دو ساووا در بیرون راندن فرانسویان از تورن به ایتالیا همدستان شد، و بر اثر ((عهدنامه اوترشت)) (۱۷۱۳) سیسیل را به قلمرو خود افزود. در سال ۱۷۱۸ او سیسیل را با ساردنی معاوضه کرد و عنوان پادشاه ساردنی را به خود گرفت (۱۷۲۰)، ولی تورن را به عنوان پایتخت خویش حفظ کرد. فرمانرواییش با توانایی توأم با خشونت بود، را بهبود بخشید، سطح رفاه عمومی را بالا برد، و پس از پنجاه و پنج سال حکمرانی، به سود فرزندش شارل امانوئل اول (که از ۱۷۳۰ تا ۱۷۷۳ فرمانروایی کرد)، از کار کناره گرفت.

در طول این دو فرمانروایی، که تقریباً یک قرن طول کشیدند، تورن مرکز اصلی تمدن ایتالیا بود. مونتسکیو، که در سال ۱۷۲۸ از آن دیدن کرد، آن را ((زیباترین شهر جهان)) خواند هر چند که او عاشق پاریس بود.

چسترفیلد در سال ۱۷۴۹ از دربار ساووا تمجید کرد و آن را از نظر ((تربیت افراد اصیل و خوشخو)) بهترین دربار اروپا نامید. قسمتی از شکوه تورن مرهون فیلیپو ایوآرا بود، معماری که هنوز روح دوران رنسانس را میدمید. او بر روی تپه پرشکوه سوپرگا که ۷۰۰ متر از شهر بلندتر بود، در سالهای ۱۷۱۷ - ۱۷۳۱، یک کلیسای زیبا به عنوان بنای یادبود آزاد شدن تورن از تسلط فرانسویان، به سبک کلاسیک، که دارای رواق و گنبد بود، برای ویکتور آمادئوس دوم بنا کرد - این کلیسا مدت یک قرن مدفن اعضای خاندان سلطنتی ساووا بود. او به کاخ قدیمی ماداما در سال ۱۷۱۸ پلکانی با شکوه و نمایی عظیم افزود؛ و در سال ۱۷۲۹ بنای عظیم کاستلو ستوپنچی را، که تالارش همه شکوه پرزینت سبک باروک را نشان میداد، طرحریزی کرد. این بنا را بندتو آلفیری به پایان رسانید. تورن پایتخت دوکهای ساووا باقی ماند تا اینکه آنان پس از پیروزی نهایی خود (حد ۱۸۶۰)، به رم نقل مکان کردند تا به عنوان پادشاهان ایتالیایی متحد سلطنت کنند.

میلان که مدتهای مدید بر اثر سلطه اسپانیاییها دچار خفقان شده بود، در زمان تسلط ملایمتر اتریشیها تجدید حیات یافت. در سال ۱۷۰۳ فرانتس تیفن، و در سالهای ۱۷۴۶ و ۱۷۵۵ فلیچه و روکلریچی، با کمک دولت کارخانههای نساجی دایر کردند، که این کارخانهها با شیوه تولید وسیع، بر خورداری از سرمایهگذاری، و مدیریت سرمایهگذاری جانشین صنایع دستی و اصناف شدند. شخصیت مهم این زمان در تاریخ فرهنگی میلان جوانی باتیستا سامارتینی بود که هنوز گاهگاه میتوان صدای آهنگهای او را در امواج سیال هوا شنید. در سمفونیها و سوناتهای او کنترپوان باوقار استادان آلمان جای خود را به ترکیب پرتحرکی از تمها و حالات مختلف داد. گلوک، که در جوانی (۱۷۳۷) به عنوان رامشگر دربار پرنس فرانچسکو ملتسی به میلان آمده بود، شاگرد و دوست سامارتینی شد و شیوه وی را در ساختن اپرا اقتباس کرد. در سال ۱۷۷۰ آهنگساز بوهمی، یوطف میسلوچک، که همراه موتسارت جوان به بعضی از سمفونیهای سامارتینی گوش میداد، فریاد برآورد: ((من پدر سبک هایدن و بنابراین یکی از پدران سمفونی جدید را یافتم)).

در جنوا، قرن هجدهم قرن خوبی نبود. رقابت اقیانوسها با دریای مدیترانه باعث کاهش بازرگانی آن شده بود، ولی موقعیت سوق الجیشی آن بر فراز تپه‌های مناسب عملیات تدافعی و مشرف بر بندری مجهز، توجه خطرناک قدرتهای همسایه را جلب میکرد. حکومت جنوا، که بین دشمنان خارجی از یک سو و مردم بیسواد ولی پر حرارت داخلی از سوی دیگر قرار گرفته بود، به دست خانواده‌های قدیمی بازرگانان افتاد که از طریق یک شورای محدود و در بسته و یک دوج مطیع حکومت میکردند. این حکومت برگزیدگان (اولیگارشی)، که پیوسته موجبات بقای خویش را فراهم میکرد، از مردم تا سرحد فقر مالیات میگرفت و آنان را عبوس و بیحوصله نگاه میداشت، در عین حال خودش نیز تحت تسلط بانک سان جورجو قرار داشت و هر چه به دست میآورد تحویل این بانک میداد. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ نیروهای متحد ساووا و اتریش جنوا را محاصره کردند، حکومت جرئت نمیکرد مردم را برای مقاومت مسلح کند، زیرا میترسید حکمرانان را بکشند؛ و ترجیح داد دروازه‌ها را به روی محاصره کنندگان بگشاید. این محاصره کنندگان چنان غرامت و خونبهای گزافی مطالبه کردند که بانک ورشکست شد. مردم عادی که استثمارگران محلی

را ترجیح میدادند، علیه پادگان اتریشی به پا خاستند و افراد آن را با آجر و سنگی که از بامها و خیابانها کنده بودند زیر رگبار قرار دادند و آنها را با خفت بیرون راندند. ستمگری گذشته از سرگرفته شد.

نجیبزادگان جنوایی بناهای با شکوهی مانند کاخ دفارای ساختند و در پشتیبانی از نقاشی که در عصر ما اعتباری دوباره یافته است با میلان همدستان شدند. تقریباً همه تصویرهای موجود از آلساندرو مانیاکو، به سبب اصالت سبک تیره خود، ما را تحت تأثیر قرار میدهند. تابلو پونکینلو در حال نواختن گیتار، که تصویری دراز شکل و مرکب از قطعات سیاه و قهوه‌ای است که با بیدقتی کنار هم قرار گرفته‌اند، تصویر زیبایی دختر و موسیقیدان در برابر آتش، تصویر سلمانی که ظاهراً در اشتیاق آن است که گلی مشتری خود را ببرد، و تصویر عظیم ناهارخانه راهبان که حاکی از رفاه کلیسا از لحاظ مواد خوراکی است - همه اینها - شاهکارهایی هستند که به سبب قیافه‌های استخوانی و زیرکیهای خود در به کار بردن نور، خاطره‌ال‌گرکو را تازه میکنند؛ از لحاظ تجسم دهشتبار بیرحمیهای زندگی، در حکم پیش درآمد آثار گویا هستند؛ و از حیث عدم توجه و نادیده گرفتن جزئیات دقیق، تقریباً جنبه نو دارد.

در این عصر فلورانس شاهد افول ستاره یکی از مشهورترین خانواده‌های تاریخ بود. سلطنت طولانی کوزیمو سوم (۱۶۷۰ - ۱۷۲۳) به عنوان مهیندوک توسکان، برای مردم که هنوز به خاطرات عظمت فلورانس تحت فرمانروایی پیشین خاندان مدیچی بر خود میبایند، در حکم یک بدبختی بود. کوزیمو، که وسواس الاهیات و تعالیم مذهبی داشت، به روحانیان اجازه داد بر او حکومت کنند و موقوفات پرارزشی از درآمدهای بلادیده وی را برای کلیسا بردارند. حکومت استبدادی، عدم صلاحیت در اداره امور، و مالیاتهای کمرشکن باعث شد که حمایت عمومی که این خاندان مدت دویست و پنجاه سال از آن بهره‌مند شده بود از میان برود.

فرزند ارشد کوزیمو به نام فردیناند روسپیان را به درباریان ترجیح میداد، با زیاده‌رویهای خود سلامت خویش را مختل ساخت، و در سال ۱۷۱۳ بدون فرزند از دنیا رفت. فرزند دیگر کوزیمو به نام جان گاستونه به کتاب دل بست، تاریخ و گیاهشناسی خواند، و زندگی آرامی داشت. در سال ۱۶۹۷ پدرش او را مجبور کرد با آن از اهالی ساکس - لاوننبورگ که زنی بیوه و از لحاظ فکری و عقلی ضعیف بود، ازدواج کند.

جان به دهکده دور دستی در بوهم رفت تا با او زندگی کند. مدت یک سال رنج و خستگی روحی را تحمل کرد و سپس در پراگ تسلاهی خاطر خود را در زناکاری یافت. هنگامی که سلامت فردیناند مختل شد، کوزیمو جان را به فلورانس خواند؛ وقتی فردیناند درگذشت، جان به عنوان وارث تاج و تخت مهیندوک‌کنشین معرفی شد.

همسر جان از زندگی در ایتالیا امتناع ورزید. کوزیمو، که بیم داشت خاندان مدیچی از میان برود، سناهی فلورانس را وادار کرد فرمانی صادر کند که پس از مرگ جان گاستونه، که بدون اولاد بود، خواهر جان به نام آناماریا لودوویکا به سلطنت برسد.

قدرتهای اروپایی با اشتیاق بر بالین این خاندان محتضر در حال بال و پر زدن بودند. در سال ۱۷۱۸ اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند از به رسمیت شناختن ترتیباتی که کوزیمو داده بود امتناع کردند و اعلام داشتند پس از مرگ جان، توسکان و پارما باید به دون کارلوس، فرزند ارشد الیزابت دو فرانس ملکه اسپانیا، داده شود.

کوزیمو معترض بود و در حالی که کار از کار گذشته بود، تجهیزات دفاعی لگهورن و فلورانس را تجدید سازمان کرد. مرگ او برای فرزندش کشوری فقیر و تخت سلطنتی متزلزل باقی گذارد.

در این وقت (۱۷۳۲) جان گاستونه ۵۲ سال داشت. او تلاش کرد مفسد دستگاه اداری و وضع اقتصادی کشور را اصلاح کند؛ جاسوسان و چاپلوسانی را که در زمان فرمانروایی پدرش پروار شده بودند برکنار کرد؛ مالیاتها را کاهش داد؛ تبعیدیها را فراخواند؛ زندانیان سیاسی را آزاد کرد؛ به احیای صنایع و بازرگانی کمک کرد؛ و زندگی اجتماعی فلورانس را به امنیت و نشاط بازگرداند. تجهیز و تقویت گالری اوفیتیسی به وسیله کوزیمو دوم و جان گاستونه، رونق موسیقی به رهبری ویولن فرانچسکو وراچینی، بالماسکه‌ها، رژه ارابه‌های تزئین شده، و زدوخوردهای جمعی با کاغذهای رنگی و گل باعث شدند که فلورانس از نظر جلب میهمانان خارجی با ونیز و رم رقابت کند؛ مثلاً حدود سال ۱۷۴۰ در فلورانس لیدی مری ورتلی مانند گیو، هوریس والپول، و تامس گری به گردخانم هنریتا پامفریت در کاخ ریدولفو جمع میشدند. در اجتماعی که رو به انحطاط است جذبه حسرتباری وجود دارد.

جان گاستونه، که تلاشهایش او را بکلی خسته و فرسوده کرده بودند، در سال ۱۷۳۱ حکومت را به دست وزیرانش سپرد و یکسره به لذتجویی پرداخت. اسپانیا یک ارتش سی هزار نفری فرستاد تا جانشینی دون کارلوس را مسجل کند. شارل چهارم، پادشاه اتریش، پنجاه هزار سرباز فرستاد تا دخترش ماری تریز را برای جلوس بر تخت سلطنت فلورانس همراهی کنند. موافقتنامه‌ای که در ۱۷۳۶ میان اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند منعقد شد، دایر بر اینکه ناپل به کارلوس واگذار شود و توسکان به ماری تریز و شوهرش فرانسیس شاهزاده لورن تعلق گیرد از وقوع جنگ جلوگیری کرد. در ۹ ژوئیه ۱۷۳۷ آخرین حکمران خاندان مدیچی درگذشت. توسکان در شمار مستملکات اتریش درآمد، و فلورانس بار دیگر شکوفان شد.

V - ملکه آدریاتیک

میان میلان ونیز شهرهای کوچکی بودند که در پرتو آفتاب رشد میکردند. برگامو در این نیم قرن به نقاشانی از قبیل گیسلاندي و آهنگسازانی مانند لوکاتلی دل خوش میداشت. ورونا در تماشاخانه سبک رومی خود برنامه‌های اپرا اجرا میکرد، و یکی از هنرمندان آن به نام مارکزه فرانچسکو شیپونه دی مافئی فرد برجستهای بود. نمایشنامه منظوم او به نام مروپه (۱۷۱۳) مورد تقلید ولتر قرار گرفت، و ولتر با احترام اثر خود به نام مروپ را به او تقدیم داشت و گفت: ((او نخستین کسی است که شهامت و نبوغ آن را داشته است که یک تراژدی تهیه کند بدون اینکه پای عشق زنان را به میان بکشد: این تراژدی شایسته دوران شکوهمندی آتن است، در آن عشق مادرانه مایه اصلی نمایش است، و لطیفترین علاقه از منزهترین فضیلت بهوجود میآید.)) اثر عالمانه مافئی به نام ورونا ایلوستراتا (۱۷۳۱ - ۱۷۳۲) حتی از آن هم برجسته‌تر بود و در زمینه باستانشناسی ضوابطی برقرار کرد. ویچنتسا، با بناهایش که توسط پالادیو ساخته شده بودند، کعبه معمارانی بود که سبک کلاسیک را احیا میکردند. پادوا دانشگاهی داشت که دانشکده‌های حقوق و پزشکی آن خصوصاً در آن عصر مورد توجه بود؛ جوزیه تارتینی نیز، که همه (بجز جمینیانی) او را در راس ویولن نوازان اروپایی میدانستند، در این شهر بود. چه کسی است که سونات شیطان تارتینی را ننشیده باشد همه این شهرها قسمتی از جمهوری ونیز بودند. در شمال ترویزو، فریولی، فلتره، باسانو، اودینه، بلونو، ترنتو، و بولتسانو قرار داشتند. در مشرق، ایستریا، در جنوب، ایالت ونیز از کیودجا و روویگو تا رود پو ادامه داشت. در آن سوی آدریاتیک، کاتارو و پروتسا و قسمتهای دیگری از یوگسلاوی و آلبانی امروز را در اختیار داشت؛ و در آدریاتیک، جزایر کورفو، سفالونیا، و تسانته جزو خاکش بودند، در داخل این قلمرو پیچیده، که هر یک از آنها مرکز جهان بود، حدود سه میلیون نفر زندگی میکردند.

۱ - زندگی ونیز

خود ونیز، که پایتخت بود، ۱۳۷/۰۰۰ سکنه داشت. این شهر، که امپراطوری خود را در دریای اژه در برابر ترکها، و قسمت بیشتر بازرگانی خارجی خود را در برابر آتلانتیک از دست داده بود، اینک دچار

انحطاط سياسي و اقتصادي بود. مجموعه ناکامیای جنگهای صلیبی، بیمیلی دول اروپایی پس از پیروزی در لپانتو (۱۵۷۱) در مورد کمک به ونیز برای دفاع از پایگاههای دور دست قلمرو مسیحیت در مشرق زمین، و اشتیاق آن دولتها به قبول امتیازات بازرگانی از عثمانیها - که از شجاعتترین دشمنش دریغ شده بود - ونیز را ضعیفتر از آن کرده بودند که شکوه دوران رنسانس خود را حفظ کند. این جمهوری تصمیم گرفت که به اوضاع داخلی خود برسد: یعنی در مستملکات خود در ایتالیا و دریای آدریاتیک حکومتي سختگیر از لحاظ قانون و نظارت سياسي و مراقبت شخصي، مقتدر از نظر اداره امور جاری، با گذشت در امور مذهبي و اخلاقي، و آزادنش در دادوستد داخلی برقرار کند.

ونیز، مانند دیگر جمهوریهای قرن هجدهم، توسط اولیگارشي اداره میشد. در میان نژادهای مختلف - از قبیل آنتونینها، شایلاکها، و اتللوها - با مردمی کم سواد که سرعت عملشان زیاد و تفکرشان کند بود و خوشگذرانی را به قدرتمندي ترجیح میدادند، دموکراسي در حکم هجر و مرجی بود که تاجی بر سرش گذارده باشند. انتخاب شدن برای ((شورای کبیر)) به طور کلی محدود به ۶۰۰ خانوادهاي بود که نامشان در ((دفتر زرین)) ثبت شده بود؛ ولی به این حکومت اشرافی بومی، به نحوی عاقلانه، عناصری از ردههای بازرگانان و کارشناسان امور مالی افزوده میشدند، حتی اگر این گونه عناصر از نژاد خارجی میبودند. ((شورای کبیر)) سنا را انتخاب میکرد، و سنا ((شورای ده نفری)) را برمیگزید که قدرت بسیار داشت. تعداد زیادی جاسوس آرام و خاموش میان مردم میگشتند و هرگونه عمل یا سخن مشکوکی را که از ناحیه هر یک از شارمندان ونیز - حتی شخص دوج - مشاهده میکردند به ((دستگاه بازجویی)) گزارش میدادند. در این موقع دوجها معمولاً شخصیت تشریفاتی بودند و برای جهت دادن به احساسات میهن پرستی و شرکت در مراسم دیپلوماسي از آنها استفاده میشد.

اقتصاد ونیز درگیر مبارزهای شکستبار علیه رقابت خارجی، حقوق وارداتی، و تضییقات اصناف بود. صنایع ونیز به صورت فعالیت آزاد، تجارت آزاد، و مدیریت با اصول سرمایه داری گسترش نیافت و به شهرت صنایع کوچک خود قناعت کرد. از هزار و پانصد نفری که در سال ۱۷۰۰ در استخدام صنعت پشم بودند، در پایان قرن تنها ششصد نفر باقی ماندند. دوازده هزار شاغل صنعت ابریشم در همان مدت به یک هزار کاهش یافت.

شیشه سازان مورانو در برابر هرگونه تغییر در روشهایی که زمانی باعث شهرت آنها در اروپا شده بودند مقاومت میکردند. اسرار آنها به فلورانس، فرانسه، بوهم، و انگلستان راه یافتند. رقباي آنها در برابر پیشرفتهایی که در زمینه شیمی، و همچنین در برابر تجربیاتی که در زمینه صنعتگری به دست آمده بودند، عکس العمل مثبت نشان دادند؛ دوران برتری مورانو گذشت. صنعت توربافی نیز به همان ترتیب در برابر رقباي که در ورای کوههای آلپ قرار داشتند، از پای درآمد؛ تا سال ۱۷۵۰ خود ونیزیها پارچههای توری فرانسوی بر تن میکردند.

دو صنعت رو به رونق گذاردند: یکی ماهیگیری بود که سی هزار نفر در خدمت داشت، و دیگری وارد کردن و فروختن برده.

به مذهب اجازه داده نمیشد مزاحم سود تجارت یا لذات زندگی شود. دولت کلیه امور مربوط به اموال کلیسا و بزهکاریهای روحانیان را تحت نظارت داشت. یسوعیان که در سال ۱۶۰۶ اخراج شده بودند، در ۱۶۵۷ فراخوانده شدند، البته تحت شرایطی که نفوذ آنها را در امور آموزشی و سياسي محدود میکرد. با آنکه دولت ورود آثار فلاسفه فرانسوی را منع کرده بود، عقاید و فلسفههای ولتر، روسو، هلسیوس، و دیدرو، ولو از طریق مسافرانی که از خارج میآمدند، به داخل سالونهاي ونیز راه یافتند، در ونیز، مانند فرانسه، اشراف با افکاري خود را سرگرم میداشتند که ریشه قدرت آنان را میخشکانید. مردم مذهب را به عنوان عادت تقریباً ناخودآگاهانه مراسم و معتقدات میپذیرفتند، ولی بیش از آنکه به نماز و دعا بپردازند، به فکر تفریح بودند. هر چند که ضرب المثلها معمولاً کوتاه و نارسا هستند، یک ضرب المثل ونیزی اخلاقیات ونیزیها را چنین توصیف میکند: ((صبحها یک دعای کوچولو، بعد از ناهار یک قمار کوچولو، و شب یک

زن کوچولو)) جوانان براي آن به كليسا نميرفتند كه مريم مقدس را پرستش كنند، بلكه ميرفتند تا زنان را برانداز كنند، و زنان هم با وجود شدت و حدت تحريمهاي دولتي و روحاني، لباسهاي يقه باز مپوشيدند. جنگ ديرينه و هميشگي ميان مذهب و امور جنسي داشت به پيروزي امور جنسي منجر ميشد.

دولت فحشاي تحت نظارت را به عنوان اقدامي مناسب ايمني عمومي مجاز ميدانست، روسپيان و نيز به خاطر زيبايي، نزاکت، البسه فاخر، و منازل با شكوهشان در كنار ((كانال بزرگ)) شهرت داشتند. تعداد اين زنان قابل توجه بود، ولي هنوز عرضه كمتر از تقاضا بود. ونيزيهاي صرفهجو و خارجيهاي مانند روسو، به طور دانگي، دو يا سه نفري يك همخوابه براي خود تامين ميكردند. با وجود اين تسهيلات، زنان شوهردار كه به ((نديم ملنزم ركاب)) خود قانع نبودند، دست اندركار روابط خطرناك ميشدند. بعضي از زنان به سالونهاي رقص رفت و آمد ميكردند كه در آنها همه گونه تسهيلات براي ملاقاتها و قرارهاي عشقي فراهم بود. چندين زن از خانواده نجبا به علت رفتار ببندوبارانه خود علنا مورد توبيخ دولت قرار گرفتند؛ به بعضيها دستور داده شد در خانه هایشان باقي بمانند، و بعضي ديگر تبعيد شدند. طبقات متوسط متانت بيشتري نشان ميدادند؛ كثر اولاد پي در پي خانم خانه را كاملا مشغول ميداشت و نياز او را به دريافت و القاي عشق برآورده ميساخت. در هيچ كجا مانند ونيز مادرها اين قدر قربان صدقه اطفال خود نميرفتند؛ از جمله حرفهاي متعارف آنها اين بود: ((سان ماركوي من! مايه خوشي من! گل بهاري من!)) بزهكاري در ونيز از هر جاي ديگر ايتاليا كمتر اتفاق ميفتاد. جلوي دستي كه آماده ضربه زدن بود، به علت وفور و مراقبت ماموران شهرباني و ژاندارمري، گرفته ميشد. ولي قمار به عنوان يك سرگرمي عادي بشر پذيرفته شده بود. دولت در سال ۱۷۱۵ يك بخت آزمائي دايّر كرد. نخستين قمارخانه در سال ۱۶۳۸ دايّر شد؛ طولي نكشيد كه تعداد آنها، اعم از عمومي يا خصوصي، زياد شد و همه طبقات به آنها هجوم آوردند. ترديستاني مانند كازانووا ميتوانستند با بردهاي قمار خود زندگي كنند؛ عدهاي ديگر امكان داشت در يك شب پس انداز يك سال خود را ببازند. قماربازان، كه بعضا نقاب بر چهره داشتند، با علاقههاي شديدتر از عشق، ساكت به روي ميز قمار خم ميشدند. ماموران دولتي با رفتاري دوستداشتني بر اين جريان (تا ۱۷۷۴) نظاره ميكردند، زيرا دولت از قمارخانهها ماليات ميگرفت و سالي ۳۰۰/۰۰۰ ليّره از اين محل درآمد داشت.

اشخاص بيكاره و پولدار از ده دوازده كشور مختلف به ونيز ميآمدند تا در محيطي از نظر اخلاقي بيقيّد، و در نشاط هواي آزاد ميدانها و كانالهاي آن، اندوختههاي خود را خرج كنند يا ساليهاي آخر عمر خود را بگذرانند.

دست كشيدن از امپراطوري تب سياستبازي را كاهش داد. در اينجا هيچ كس از انقلاب صحبت نميكرد، زيرا هر يك از طبقات اجتماع، گذشته از لذات خويش، عادات و رسومي ثباتبخش از خود داشت و مجذوب وظيف تقبل شده خود بود. خدمه داراي نرمش و احساس وفاداري بودند، ولي تحمل هيچ گونه اهانت يا بيرحمي را نميكردند. قايقرانان فقير بودند، با اين وجود سروران آگيرها و درياچهها به شمار ميرفتند. آنها، با اطميناني غرورآمیز از مهارت ديرينه خويش، روي قايقهاي مطلاي خود ميايستادند، يا به هنگام دور زدن با قايقهاي خود، فريادهاي حاكي از سلامت، نيرومندي، و تبخري قديمي از دل برميآوردند، يا با حرکت بدن و پاروهايشان آهنگي زمزمه ميكردند.

در ميدانهاي ونيز افراد مليتهاي مختلف، كه هر يك البسه خاص خود را بر تن داشت يا به زبان خاص خويش تكلّم ميكرد و شيوههاي كفرگويي خاصي داشت، با يكدیگر درميآميختند. طبقات بالا هنوز مانند دوران سلطه رنسانس لباس بر تن ميكردند، يعني پيراهني از بهترين كتان، شلوار مخمل تا زانو، جورابهائي ابريشمي، و كفشهاي سگكدار مپوشيدند؛ ولي در اين قرن، ونيزيها بودند كه رسم پوشيدن شلوارهاي بلند تركها را در اروپاي باخترى متداول كردند. كلاهگيس در سال ۱۶۶۵ از فرانسه به ونيز راه يافته بود. جوانان خودآرا به لباس و مو و عطر مصرفي خود چنان توجه ميكردند كه نميشد تشخيص داد مرد هستند يا زن. زنان مدپرست با موهاي مصنوعي يا طبيعي روي سر خود برجهاي عجيب و غريبي درست ميكردند. هم مردان و هم زنان احساس ميكردند بدون زينت و جواهر آلات، گوي لباس نپوشيدهاند.

ساخت بادبزنهاي دستي جنبه كاري هنري به خود گرفته بود. اين بادبزنها به طرز زيبايي رنگآمزي شده بودند و اغلب در آنها سنگهاي قيمتي به كار برده شده بودند و دوربيني يك چشمي هم در آنها قرار داشت.

هر طبقه از اجتماع باشگاهي داشت، و هر خيابان ((كافه)) خود را؛ گولدوني ميگفت: ((ما در ايتاليا روزي ده فنان قهوه ميخورديم.)) بازار همه نوع سرگرمي رونق داشت، از مسابقات مشتزني گرفته تا با لماسكه ها. از يكي از بازيها كه پالونه ناميده ميشد و عبارت بود از به هوا انداختن يك توپ باد كرده با كف دست، كلمه بالون به وجود آمد. ورزشهاي آبي در سراسر سال انجام ميگرفتند. از سال ۱۳۱۵ به بعد، مسابقات قايقراني در ۲۵ ژانويه در ((كانال بزرگ)) اجرا ميشدند و عبارت بودند از مسابقه ميان قايقهاي بزرگ پارويي كه داراي پنجاه پارو بودند؛ و نقطه اوج اين جشنواره آبي، توپ بازي در آب (واترپولو) بود كه در آن صدها ونيزي در گروههاي رقيب با يكدیگر به داخل آب شيرجه ميرفتند. در عيد صعود، دوج ونيز، طي تشریفات با شكوهي، با كشتي دولتي به نام ((بوچينتورو))، كه تزئين بسيار يافته بود، در ميان هزار قايق و كشتي ديگر، از سان ماركو به ليدو ميآمد تا بار ديگر ونيز را به ازدواج دريا درآورد.

قديسان و سالروزهاي تاريخي نام و يادبودهاي خود را به تعطيلات مكرر ونيز ميبخشيده، زيرا سناي ونيز متوجه شده بود كه با فراهم كردن نان و وسايل سرگرمي ميتوان جاي خالي انتخابات را پر كرد. در چنين مواقعي دستههاي جالب و رنگارنگي از يك كليسا به جانب كليساي ديگر و از يك ميدان به ميدان ديگر ميرفتند. فرشها، حلقههاي گل، و پارچههاي ابريشمي رنگارنگ از پنجرهها يا بالاخانهها در مسير اين دستهها آويزان ميشدند؛ نوای موسيقي دلنوازي مترنم بود؛ آوازهاي مذهبي يا عاشقانه خوانده ميشدند و در خيابانها رقصهاي دلنشيني انجام ميگرفتند. نجيبزادگاني كه به مقامات عالي منصوب شده بودند پيروي خود را با ترتيب رژه، طاق نصرت، جوايز پيروي، مجالس جشن و شادمانی، و بذل و بخششهايي كه گاهي ۳۰، ۴۰، ۵۰۰ دوكات هزينه برميداشتند جشن ميگرفتند. هر جشن ازدواج در حكم جشنوارههاي بود، و تشييع جنازه يك شخصيت مهم عظيمترين واقعه زندگيش بهشمار ميرفت.

كارناوال، كه ميراث مسيحيت از ساتورناليای روم قبل از مسيحيت بود، نيز جاي خود را داشت. كليسا و دولت اميدوار بودند كه با مجاز داشتن نوعي تعطيل اخلاقي بتوانند براي بقيه مدت سال تشنج ميان هواي نفس و ششمين فرمان از ده فرمان موسي را كاهش دهند. معمولاً در ايتاليا كارناوال تنها در هفته آخر قبل از ايام روزه بزرگ برگزار ميشد؛ در قرن هجدهم، در ونيز اين مراسم از ۲۶ دسامبر يا ۷ ژانويه آغاز ميشد؛ شايد اصولاً ((كارناوال))، كه ميتوان آن را مركب از دو كلمه كارنه (گوشت) و واله (خداحافظي) دانست، به اين جهت به اين مراسم گفته ميشود كه نخستين روز آن مصادف با آخرين روز مجاز براي گوشتخواري (قبل از ايام روزه بزرگ) است. تقريبا در همه شبهاي اين هفتههاي زمستاني مردم ونيز، و بيگانگاني كه از همه نقاط اروپا به آنجا روي ميآوردند، به ميدانها ميریختند. آنان البسه رنگين برتن مردان و زنان بسياري از قوانين را مسخره ميكردند؛ روسپيان كسبشان رونق داشت؛ كاغذهاي رنگي به اطراف پراكنده ميشدند؛ و تخممرغهاي مصنوعي كه داراي آبهاي معطر بودند اين سو و آن سو پرتاب ميشدند تا وقتي شكستند، هوا را عطر آگين كنند. اشخاص در لباس پانتالون، آرلكن، كولومباين، و ديگر شخصيتهاي مورد علاقه مردم در نمايشهاي كميك اين سو و آن سو در جست و خيز و شيرين زباني بودند تا مردم را سرگرم كنند. بازار خيمه شب بازي گرم بود؛ و بندبازان نفس هزاران نفر را در سینه حبس ميكردند. براي اين مراسم حيوانات عجيب و غريب آورده ميشدند، مانند كركدن كه نخستين بار در جشنهاي سال ۱۵۷۱ در ونيز ديده شد. سپس در نيمه شب قبل از چهارشنبه روز اول ايام روزه ناقوسهاي كليساي سان ماركو پايان كارناوال را اعلام ميداشتند؛ آنهايي كه جشن و سرور برپا داشته و اينك سخت خسته بودند به بسترهاي قانوني خود بازميگشتند و خود را آماده ميكردند تا روز بعد از كشيش خود چنين بشنوند: ((اي انسان به خاطر آور كه تو از خاكي و به خاك بازخواهي گشت.))

و نیز و نابل دو کانون موسیقی در ایتالیا بودند که با یکدیگر رقابت داشتند. و نیز در تماشاخانه‌های خود در طی قرن هجدهم هزار و دویست اپرای مختلف اجرا کرد. در آنجا مشهورترین پریمادونا‌های آن دوران به نام فرانچسکا کاتتسونی و فاوستینا بوردونی، به خاطر احراز تفوق، با یکدیگر درگیر نبرد نغمه سرایانهای بودند؛ هر کدام از آنها، از روی تکه کوچکی تخته که روی آن می‌ایستادند و آواز می‌خواندند، همه جهان را به جنبش در می‌آورد. کاتتسونی نقش مقابل فارینلی را در یک تماشاخانه اجرا میکرد، و بوردونی نقش مقابل بوناکی را در تماشاخانه‌های دیگر، و همه مردم و نیز به دو گروه ستایشگران این دو خواننده تقسیم میشدند. اگر این چهار نفر باهم آواز می‌خواندند، ملکه آدریاتیک (و نیز) ذوب میشد و در دریاچه‌های خود فرو میریخت.

در نقطه مقابل این دژهای اپرا و شادمانی، چهار ((آسایشگاه)) بودند که در آن و نیز از تعدادی دختران یتیم یا نامشروع خود توجه میکرد. برای اینکه به زندگی این اطفال بیخانمان هدف و مفهومی داده شود، به آنها تعلیماتی در خوانندگی و نواختن آلات موسیقی داده میشد تا در آوازهای جمعی و سرودهای مذهبی شرکت کنند و از پشت شبکه‌های فلزی نیمه دیری خویش کنسرت‌های عمومی بدهند. روسو میگفت هرگز آوایی موثرتر از این صدا‌های دخترانه که با هماهنگی منضبطی آواز می‌خواندند نشنیده است؛ گوته عقیده داشت که هرگز سوپرانویی چنین زیبا یا آهنگی با ((چنین زیبایی غیرقابل بیان)) نشنیده است. بعضی از بزرگترین آهنگسازان ایتالیا در این موسسات تدریس میکردند، برای آنها آهنگهایی می‌ساختند، و کنسرت‌های آنان را رهبری میکردند. مونتوردی، کوالی، لوتی، گالوپ، پورپورا، و ویوالدی از این گروه بودند.

و نیز برای تامین اپرا برای تماشاخانه‌های خود و فراهم آوردن نیازهای ((آسایشگاه‌ها)) ارکسترها، و نوازندگان زبردست در زمینه موسیقی آوازی و سازی، از شهرهای ایتالیا و گاهی از شهرهای اتریش و آلمان کمک می‌گرفت؛ در عین حال خود و نیز مادر یا پرستار آنتونیو لوتی بود. وی ابتدا ارگنواز بود و بعد به مقام ((رهبر موسیقی نمازخانه)) کلیسای سان مارکو رسید. لوتی مصنف چند اپرای معمولی و متوسط بود، و تنها یک ((مس)) عالی ساخت که اشک به دیدگان برنی پروتستان آورد. فرزندان دیگر نیز عبارت بودند از: بالداساره گالوپی، که به خاطر ((اپرا بوفای)) خود و همچنین شکوه و لطافت آریاهای اپرایش شهرت داشت؛ آلساندرو مارچلو، که کنسرت‌هایش در میان آهنگ‌های ساخته شده در عصر خودش مقام والایی داشتند؛ و برادر کوچکش بندتو، که آهنگ‌های تنظیمی او برای پنجاه مزمور ((در حکم یکی از زیباترین آثار ادبیات موسیقی به شمار می‌آیند)) و آنتونیو ویوالدی.

برای بعضی از ما که نخستین بار وصف یکی از کنسرت‌های ویوالدی را میشنیدیم، رازی خجلت آور آشکار میشد، اینکه چرا ما مدتی چنین دراز از او بیاطلاع بودیم. در آثار ویوالدی جریان باشکوهی از آرمونی، غلغل شادمان ملودی، وحدت ساختمان، و به هم پیوستگی اجزا وجود داشت که باید پیش از این، وی را در شمار چهره‌های مانوس ما در می‌آورد و مقامی والاتر در تاریخ‌های موسیقی ما به او میداد.

وی حدود سال ۱۶۷۵ چشم به جهان گشود. او فرزند یک ویولن نواز ارکستر نمازخانه کلیسای سان مارکو بود.

پدرش نواختن ویولن را به او آموخت و جایی برایش در ارکستر تامین کرد. در پانزدهسالگی به مشاغل کوچک روحانی پرداخت، و در بیست سالگی کشیش شد و به نام ((کشیش سرخ موی)) اشتهار یافت، زیرا مویش سرخ رنگ بود. عشق او به موسیقی شاید با وظایف روحانیش در تضاد قرار می‌گرفت. دشمنانش می‌گفتند: ((یک روز که ویوالدی مراسم قداس اجرا میکرد، تمی برای ساختن یک آهنگ موسیقی به فکرش رسید و بلافاصله محراب را ترک گفت، ... به محل نگاهداری ظروف مقدس نمازخانه رفت تا آن تم را بنویسد، و سپس برای به پایان رساندن مراسم قداس بازگشت.)) یکی از نمایندگان رسمی پاپ وی را به این متهم کرد که از چندین زن نگاهداری میکند، و سرانجام (گفته میشود) که دستگاه تفتیش افکار وی را از انجام مراسم قداس منع کرد. در بیست و پنج سال پیش بود که من برای آخرین بار مراسم قداس به جای می‌آوردم. علت قطع انجام این مراسم منع از طرف مقامات نبود، بلکه تصمیم شخصی خودم بود، که آن هم

معلول كسالتی است كه از بدو تولد داشتہام. پس از اینکه به سمت كشیشی منصوب شدم. مدت يك سال یا كمی بیشتر مراسم قداس به جای آوردم و در عرض این مدت در سه مورد ناچار شدم به علت این بیماری، قبل از پایان مراسم، محراب را ترك گویم.

به همین علت من تقریباً همیشه در خانه زندگی میکنم و تنها با قایق یا درشكه بیرون میروم، زیرا به علت وضع سینهام، یا بهتر بگویم این گرفتگی سینه [احتمالاً تنگ نفس]، دیگر نمیتوانم پیادهروی کنم. هیچ نجیبزادهای، و حتی شهریار ما، دیگر مرا به خانهاش دعوت نمیکند، زیرا همه آنها از بیماری من آگاهند. سفرهای من همیشه خیلی پرهزینه بودهاند، زیرا پیوسته ناچار بودهام در این سفرها چهار یا پنج زن همراه داشته باشم تا به من كمك کنند.

او میگفت این زنان دارای حسن شهرتی بیخداشده بودند. ((عفت آنها همه جا مورد اعتراف بود. ... آنها در همه روزهای هفته دعا میخواندند و مراسم مذهبی انجام میدادند.)) او نمیتوانست آدم هرزهای باشد، چون مدرسه موسیقی ((آسایشگاه پیتا)) مدت سی و هفت سال وی را به عنوان ویولن نواز، معلم، آهنگساز، و ((رهبر گروه همسران)) نزد خود نگاه داشت. او برای شاگردان دختر خود بیشتر آثار غیر اپرایی خویش را ساخت. تقاضا زیاد بود، و بنابر این او با عجله مینوشت و هر وقت فرصتی داشت، آنچه را كه نوشته بود اصلاح میکرد؛ او به پرزیدان دو بروس گفت كه ((میتواند يك كنسرتو را زودتر از آنكه يك نسخهبردار بتواند از آن نسخه برداری كند، بسازد.)) اپراهای او نیز به همان اندازه باشتاب توام بودند. روی صحنه عنوان یکی از آنها این عبارت به عنوان نوعی لاف یا تعذر نوشته شده بود: ((طرف پنج روز ساخته شده است.)) او هم مانند هندل از خودش مطلب قرض میگرفت، یعنی بعضی از ساختههای گذشته خود را جرح و تعدیل میکرد تا نیازهای کنونی را برآورد، و به این وسیله در وقت صرفهجویی میکرد.

او بین فواصلی كه در كارش در آسایشگاه پیش میآمدند، چهل اپرا ساخت. بسیاری از معاصران وی با تاریخی همعیده بودند كه این اپراها در سطح متوسط قرار دارند؛ بندتو مارچلو در اثر خود به نام نمایش مد جدید آنها را مورد تمسخر قرار داد؛ ولی شنوندگان در ونیز، و یچنتسا، وین، مانتوا، فلورانس، و میلان از او استقبال میکردند، و ویوالدی اغلب دختران تحت سرپرستی خود را به امید خودشان رها میکرد تا خود بتواند با زنایی كه در خدمت داشت به شمال ایتالیا و حتی به وین و آمستردام به عنوان ویولن نواز سفر كند، یکی از اپراهایش را رهبری كرده، یا در مورد به روی صحنه آوردن و تزیینات صحنه آن نظارت كند. اپراهای او اینك از میان رفتهاند، ولی این امر تقریباً در مورد همه اپراهایی كه قبل از گلوك ساخته شده بودند صادق است. سبك، شیوه كار، قهرمانان، صداها، و نقش مردان و زنان همگی عوض شدهاند.

تاریخ از ۵۵۴ اثر ویوالدی آگاه است. از این تعداد ۴۵۴ اثر به صورت كنسرتو است. يك هجوگویی زیرك گفت كه ویوالدی ششصد كنسرتو ننوشت، بلكه يك كنسرتو را ششصد بار نوشت؛ گاهی این نکته مقرون به حقیقت به نظر میرسد. در این قطعات، مقدار زیادی آرشه كشی بر روی سیمها، كش دادن نقش كلاوسن، و همچنین ضرباتی كه تقریباً به صورت تنظیم سرعت آهنگ بودند، وجود داشتند. حتی در سلسله قطعات مشهوری كه فصول نام داشت (۱۷۲۵)، قسمتهایی وجود دارند كه یكنواختند. ولی در عین حال نقطههایی اوج و با روح و پرحرارت، تندبادهای زمستانی، تكههایی پرهیجان مبارزه میان تكنوازان و ارکستر، و آهنگهای دلپذیر نغمات نیز در آنها دیده میشوند. در این گونه قطعات، ویوالدی ((كنسرتو گروسو)) را به چنان نقطههایی از كمال سوق داد كه تنها باخ و هندل از آن قدم فراتر گذاردند.

ویوالدی مانند اكثر هنرمندان دچار حساسیتی بود كه نبوغ وی از آن تغذیه میکرد. قدرت آهنگهای او منعكس كننده خوی آتشین، و لطافت نغماتش حاكي از تقدس وی بود. بتدریج كه سنش افزایش مییافت، مجذوب شعاير مذهبی میشد، تا آنجا كه دربار هاش در یادداشتی تخیلامیز چنان آمده است كه وی تنها موقعی تسبیح خود را زمین میگذارد كه میخواست آهنگی بسازد. در سال ۱۷۴۰ شغل خود را در ((آسایشگاه پیتا)) از دست داد، یا از آن دست كشید. به دلایلی كه اینك معلوم نیست از ونیز خارج شد و به

وین رفت. ما درباره او دیگر چیزی نمیدانیم، جز اینکه يك سال بعد در آنجا درگذشت و مراسم تشییع جنازه فقیرانه‌ای برایش انجام شد.

در مطبوعات ایتالیا ذکری از مرگ وی نشد، زیرا ونیز دیگر به آهنگهای او علاقه‌ای نداشت و هیچ کس در موطن و عصر وی مقام او را در زمینه هنرش، حتی نزدیک به حد اعلا، نمیدانست. ساخته‌های او در آلمان با استقبال روبه‌رو شدند. کوانتس، که فلوت نواز و آهنگساز فردریک کبیر بود، کنسرتوهای ویوالدی را وارد آن کشور کرد و آشکارا آنها را به عنوان نمونه و سرمشق پذیرفت. باخ چنان از آنها خوشش آمد که با تغییر کلیدها دست کم نه تایی آنها را برای کلاوسن، چهارتا برای ارگ، و یکی برای چهار کلاوسن به همراه سازهای زهی تنظیم کرد.

ظاهراً باخ ساختمان سه بخشی کنسرتوهای خود را از ویوالدی و کورلی اقتباس کرده بود.

در طول قرن نوزدهم، آثار ویوالدی، جز برای محققانی که سیر تکاملی آثار باخ را ردگیری میکردند، تقریباً فراموش شده بودند. سپس در سال ۱۹۰۵ در اثری به نام تاریخ کنسرتوهای سازی، که آرنولد شرینگ نوشت، وی بار دیگر به مقام برجستهای رسانیده شد؛ و در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ آرتورو توسکانینی شور و حرارت و شهرت و نفوذ خود را صرف تجلیل از ویوالدی کرد. امروز آن کشیش سرخ مو برای مدتی بالاترین مقام را در میان آهنگسازان قرن هجدهم احراز کرده است.

۳ - تجدید خاطرها

از دوران کوتاه رونق دوباره هنر ونیز ده - دوازده نقاش هستند که امروز از جا برمیخیزند و خواستار تجدید خاطره خود میشوند. ما تنها به چند تن از آنها درود میفرستیم: به جامباتیستا پیتونی که ونیز مقام او را تنها از مقام نیپولو و پیاتتستا پایینتر میدانست؛ به یاکوپو آمیگونی که سبک شهوت انگیزش به بوشه رسید؛ و به جووانی آنتونیو پلگرینی که سبک رنگامیزیش را به انگلستان، فرانسه، و آلمان برد. او بود که تزیینات قصر کیمبولتن، قصر هاوارد، و بانک فرانسه را انجام داد. اما مارکوریچی توجه بیشتری به خود جلب میکند، زیرا وی یکی از منقدان خود و همچنین خودش را کشت. او در ۱۶۹۹، در سن بیست و سه سالگی، قایق‌رانی را که به نقاشیهای او بیحرمی کرده بود به ضرب چاقو به قتل رسانید. به دالماسی گریخت، عاشق مناظر طبیعی آن شد، و چنان با رنگامیزیهای خود آنها را ماهرانه مجسم کرد که ونیز او را بخشید و از او به عنوان تینتورتویی که بار دیگر چشم به جهان گشوده است تشویق و تحسین به عمل آورد. عمویش سباستیانو ریتیچی او را به لندن برد، و در آنجا آنها در ساختن قبر دیوک او دوشر همکاری کردند. او هم مانند بسیاری از هنرمندان قرون هفدهم و هجدهم علاقه‌مند بود خرابه‌های واقعی یا تخیلی بکشد، ولی در تمام این مدت از فکر خود غافل نبود. در سال ۱۷۲۹، پس از چند بار تلاش، سرانجام موفق به خودکشی شد. در ۱۷۳۳ یکی از تابلوهایش به مبلغ ۵۰۰ دلار به فروش رسید؛ این تابلو در ۱۹۶۳ بار دیگر به مبلغ ۹۰/۰۰۰ دلار فروخته شد؛ بدین ترتیب، افزایش ارزش هنر و کاهش ارزش پول بخوبی دیده میشود.

بررسی سرگذشت روزالباکاریرا مطبوعتر است. این زن کار خود را با ساختن طرحهایی برای پارچه‌های توری مخصوص ایتالیا آغاز کرد و سپس (مانند رنوار جوان) روی انفییه دانه‌ها به نقاشی پرداخت؛ بعد مینیاتور کشید؛ سرانجام استعداد خاص خود را در زمینه نقاشی با گچ رنگی یافت. تا سال ۱۷۰۹ چنان شهرتی یافته بود که فردریک چهارم، پس از رسیدن به سلطنت دانمارک، او را برای کشیدن تصاویری از زیباترین یا مشهورترین زنان ونیز انتخاب کرد. در سال ۱۷۲۰ پیر کروزا، که گرد آورنده آثار هنری و شخصی میلیونر بود، وی را به پاریس دعوت کرد. در آنجا چنان مورد استقبال و تکریم قرار گرفت که از زمان برنینی به بعد هیچ کس نظیر آن را به خود ندیده بود. شاعران قصایدی دربارهاش ساختند؛ فیلیپ

د/اورلئان نایب السلطنه از او دیدار به عمل آورد؛ واتو چهره‌اش را نقاشی کرد، و او هم از واتو تصویری کشید؛ لویی پانزدهم در مقابلش نشست تا تصویرش را بکشد؛ به عضویت ((فرهنگستان نقاشی))

انتخاب شد. برای دریافت گواهینامه عضویت خود، تابلو موز را که اینک در موزه لوور آویزان است ارائه کرد.

چنان بود که گویی روح رو کوکو در جسم او حلول کرده است.

در سال ۱۷۳۰ به وین رفت و در آنجا تصویری با گچ رنگی از شارل ششم، ملکه، و مهیندوشس ماری ترز کشید. هنگامی که به ونیز بازگشت، چنان در هنر خود مستغرق بود که فراموش کرد از دواج کند. فرهنگستان ونیز یک اطاق پر از تصاویر وی دارد؛ گلمده گالری در درسدن ۱۵۷ تصویر از وی دارد که خصوصیت تقریباً همه آنها صورتهای ارغوانی، زمینه آبی، معصومیت گلگون، و فرورفتگی ظریف گونه است؛ حتی وقتی از هوریس والپول تصویری کشید، او را مانند یک دختر مجسم کرد. او کلیه کسانی را که برای کشیدن تصویرشان در مقابلش مینشستند (بجز خودش) بهتر از آنچه بودند مجسم میکرد؛ خود نگارهایی که از خودش کشید و در کاخ وینزر است وی را در سنین سالخوردگی نشان میدهد: سپیدمو و کمی عبوس، مثل اینکه میتواند پیشبینی کند بزودی کور خواهد شد. از ۸۲ سال عمرش، دوازده سال آخر آن را ناچار شد بدون نور و رنگی که تقریباً اساس زندگی او بود به سرآورد. او تاثیر خود را بر هنر دوران خویش باقی گذارد؛ ممکن است لاتور حرارت آتشین خود را از وی گرفته باشد؛ گروز علاقه شدید وی را به زنان جوان به خاطر داشت؛ و ((رنگهای گلگون)) او به بوشه و رنوار رسیدند.

جوانی باتیستا پیاتتستا هنرمند بزرگتری بود، مافوق احساسات قرار داشت، تزیینات را ناچیز میشمرد، و بیشتر درصدد آن بود که بر مشکلات حرفه خود غلبه کند و بالاترین سنن آن را محترم شمارد، نه اینکه مورد پسند عامه قرار گیرد. همکاریاش به این امر واقف بودند و، با آنکه تیپولو رهبری تاسیس فرهنگستان نقاشی و مجسمه سازی ونیز (در ۱۷۵۰) را به عهده داشت، آنها پیاتتستا را عملاً به عنوان نخستین رهبر فرهنگستان انتخاب کردند. تابلو او به نام ربکا بر سر چاه همطراز آثار تیسین است، و حتی پایبندی آن به مفاهیم متداول زیبایی کمتر از آنهاست؛ از اندام ربکا تا آن اندازه نشان داده میشود که احساسات سرکش را به حرکت درآورد، ولی قیافه هلندی و بینی سر بالایش طوری نیست که در مردم ایتالیا شور و سرمستی ایجاد کند. در اینجا مرد تصویر اوست که انسان را تحت تاثیر قرار میدهد؛ چهره‌ای که شایسته دوران رنسانس است - صورتی نیرومند، ریشی دلپذیر، کلاهی پردار، شراره‌های مکرآمیز در چشمان - و خود تصویر به طور کلی شاهکار رنگامیزی، ترکیب، و طرح است. از خصوصیات پیاتتستا این بود که وی در عصر خود بیش از هر نقاش دیگر ونیزی مورد احترام بود و از همه آنها فقیرتر بدرد حیات گفت.

آنتونیو کاناله، که کانالتو نامیده میشد، شهرت بیشتری دارد، زیرا نیمی از جهان، ونیز را از طریق مناظری که او ترسیم کرده است میشناسند، و در انگلستان هم کاملاً شناخته شده بود. او مدتی حرفه پدرش را، که ترسیم مناظر برای صحنه تئاترها بود، دنبال کرد؛ در رم به مطالعه



جواني باتيستتا پياتنتست: ربکا بر سر

معماري پرداخت؛ پس از بازگشت به ونیز، در کشیدن تصاویر خود از قطب نما و خط کش T استفاده میکرد و معماری را از عناصر تصاویر خود ساخت. از روی این تصاویر ما ملکه آدریاتیک (ونیز) را آن طور که در نیمه اول قرن هجدهم به نظر میرسید، میشناسیم. ما از تابلو او به نام یاتچینودی سان مارکو پیمیریم که دریاچه اصلی تا چه حد پر از کشتی بود؛ در تصاویر دیگر او شاهد مسابقه قایقرانی در کانال بزرگ هستیم و درمیابیم که زندگی در آن ایام، مانند هر زمان دیگر در گذشته، کامل و پر از شور و اشتیاق است؛ و با مسرت ملاحظه میکنیم که پل ریالتو، میدان سان مارکو پياتنتستا، کاخ دوج، و کلیسای سانتاماریا دلاسالوته تقریباً همان طور بودند که امروز هستند، بجز ناقوسخانه که از نو ساخته شده است. این گونه تصاویر درست همان چیزهایی بودند که جهانگردان در کشورهای ابر آلود شمال لازم داشتند تا با احساس رضایت، آفتاب، و کیفیت جادویی، ونیز بسیار آرام را به خاطر بیاورند. آنها این یادگارها را میخریدند و آنها را به موطن خود میبردند. طولی نکشید که انگلستان خواستار خود کانالتو شد. او در ۱۷۴۶ به انگلستان رفت و تصاویر بزرگ و ایتها، و رودخانه تمز از ریچمند هاوس را کشید؛ تصویر اخیر الذکر، که از نظر ترکیب فواصل، دورنما و جزئیات حیرتانگیز است، شاهکار کانالتو به شمار میرود. او تا سال ۱۷۵۵ به ونیز بازنگشت. در ونیز به سال ۱۷۶۶ در سن شصت و نه سالگی هنوز سخت دست به کار بود، و با غرور و سرافرازی روی تابلو داخل کلیسای سان مارکو نوشت: ((بدون عینک انجام شده است.)) او شیوه خود را در اندازگیری دقیق به برادرزاده اش برناردو بلوتو کانالتو، و مهارت خود را در ترسیم مناظر به شاگرد خوب خود فرانچسکو گواردی - که باز از وی دیدن خواهیم کرد - آموخت.

همان طور که کانالتو منظره خارجی این شهر باشکوه را نشان میداد، پیترو لونگی، با کشیدن زندگی روزانه و واقعی طبقه متوسط، زندگی در داخل دیوارها را آشکار ساخت. خانمی بر سر میز صبحانه ((که

لباس خانه بر تن دارد))، کشیشی به فرزند او درس میدهد، دختر کوچکش که يك سگ اسباب بازی را نوازش میکند، خیاطی که آمده يك دست لباس را نشان دهد، معلم رقصی که يك نوع رقص منونه به خانمی یاد میدهد، اطفالی با چشمان از حدقه درآمده در يك نمایش جانوران، زنان جوانی که سرگرم تماشای بازی چشم بندان هستند، کسبه در دكانهای خود، نقاب پوشان در کارناوال، تئاترها، قهوه خانه‌ها، مجامع ادبی، شاعرانی که اشعار خود را میخوانند، پزشکان قلابی، رمالان، فروشندگان سوسیس و آلو، گردشگاه میدان، گروه شکار، گروه ماهیگیری، خانواده در حال ((گذراندن تعطیلات بیلاقی)): همه فعالیت‌های قابل ذکر طبقه متوسط، حتی کاملتر از کم‌دیهای گولدونی، دوست لونگی، در تصاویر وی دیده میشوند. این تصاویر معرف هنر بزرگی نیستند، ولی سرور آورند و اجتماعی را نشان میدهند که منظمتر و منزهتر از آن است که انسان از اشراف قمارخانه‌ها یا باربران بددهان کشتیها



آنتونیو کانالتو: باتچینو دی سان مارکو، ونیز. مجموعه بارون فون تیسن، در باراندازها نزد خود تصور میکرده است.

۴- تیپولو

از مردم ونیز آن که باعث شد مردم اروپا برای يك لحظه فکر کنند که رنسانس بازگشته است جامباتیستا تیپولو بود. هر يك از روزهای تابستان شاهد جمعی از دانش‌آموزان و جهانگردان است که وارد محل اقامت اسقف وورتسبورگ میشوند تا نقاشیهای آبرنگ تیپولو را بر پلکان و سقف آن، که در سالهای ۱۷۵۰ - ۱۷۵۳ انجام شده‌اند، ببینند؛ این تصاویر نقطه اوج نقاشی ایتالیا در قرن هجدهم هستند. یا به تصویر مقدس

تثلیث برقدیس کلمنس ظاهر میشود در گالری ملی لندن نظر افکنید؛ به ترکیب ماهرانه، دقت ترسیم، استفاده ظریف از نور، عمق، و فروزندگی رنگ آن توجه کنید. آیا این اثر حتما از تیسین نیست شاید، اگر تیپولو چنین سرگشته نبود، امکان داشت او هم در زمره غولهای هنر درآید.

شاید هم نیکبختی مانع کار او شد. او آخرین فرزند یک بازرگان ثروتمند ونیزی بود که به هنگام مرگ میراث قابل توجهی باقی گذارد. جان، که خوش قیافه، باهوش، و شوخ طبع بود، بزودی احساس حقارتی اشرافی نسبت به آنچه که مربوط به عوام الناس بود پیدا کرد. در سال ۱۷۱۹، در سن بیست و سه سالگی، با سسیلیا، خواهر فرانچسکو گواردی، ازدواج کرد. سسیلیا چهار دختر و پنج پسر برای او آورد، که دو تن از آنها نفاش شدند. آنها در خانهای زیبا در ناحیه سانتا ترینیتا زندگی میکردند.

استعداد او در آن موقع شکفته بود. در سال ۱۷۱۶ تابلو خود را به نام قربانی کردن اسحاق به معرض نمایش گذارد. این تابلو عاری از ظرافت ولی پرنیرو بود. در این وقت وی به طور محسوسی تحت نفوذ پیاتتستا قرار داشت. به مطالعه آثار ورونزه نیز پرداخت. و به ((سبک پائولسکا)) البسه فاخر، رنگهای گرمی بخش، و خطوط هوسانگیز ترسیم میکرد. در سال ۱۷۲۶ اسقف اعظم اودینه از او دعوت کرد که کلیسای بزرگ و کاخ وی را تزیین کند. تیپولو موضوعهایی را از داستان ابراهیم انتخاب کرد، ولی نحوه تجسم این موضوعها کاملا منطبق با کتاب مقدس نبود. چهره سارا، که از لابلای یقه آهاری و بلند خاص زمان رنسانس دیده میشود، پر از چین و چروک است، و از میان همه دندانها، تنها دو دندان خراب در دهانش باقی مانده است. ولی فرشته مانند یک ورزشکار ایتالیایی پایی جالب توجه دارد. ظاهرا تیپولو احساس میکرد در قرنیه که مسخره کردن فرشتگان و معجزات طبیعی خود سنن مورد حرمت را به بازی بگیرد؛ اسقف اعظم دوستداشتنی هم به او به دیده اغماض مینگریست. ولی به هر حال لازم بود که این هنرمند دقت به خرج دهد، زیرا کلیسا هنوز یکی از منابع عمده ماموریتهای ترسیم چهره در دنیای کاتولیک بود.

منبع دیگر اشخاص غیرروحانی بودند که میخواستند کاخهایشان تزیین یابند. در کاخ کازالی دونیانی در میلان (۱۷۳۱) جان با تصاویر آبرنگی که روی گچ نقاشی شده بودند، داستان سکپیو را بازگو کرد. این تصاویر نمونه‌های واقعی کار تیپولو نبودند، زیرا وی هنوز سبک خاص خود را - یعنی اشکالی که باسانی و آزادی در فضایی نامشخص در حرکت باشند- قالبگیری نکرده بود؛ ولی، باوصف این، حاکی از مهارتی بودند که در شمال ایتالیا جنب و جوشی بهوجود آورد. در سال ۱۷۴۰ او به زمینه استعداد خاص خود پیبرد و آنچه را که بعضیها شاهکار وی میدانند بهوجود آورد، یعنی تصاویری را که بر سقف و تالار میهمانی کاخ کلریچی در میلان منقوشند. در اینجا وی موضوعهایی از قبیل چهار گوشه جهان، مسیر خورشید، و آپولون با خدایان کفار را به عنوان وسایل و ابزار بیان تخیلات خود انتخاب کرد. او از اینکه دنیای افسرده افسانه‌های مسیحیت را ترک کند، خود را در ارتفاعات اولمپ سرگرم دارد، و آنجا، در جهانی آزاد از قوانین حرکت، زنجیرهای نیروی جاذبه، و حتی قواعد اصولی و فرهنگستانی طراحی، خدای یونانی و رومی را برای کشیدن نقاشیهای خود مورد استفاده قرار دهد احساس مسرت میکرد. او هم مانند بیشتر هنرمندان، که قواعد اخلاقیشان در حرارت احساسات ذوب میشوند، قلبا کافر بود. از آن گذشته، پیکری زیبا میتواند زائیده روحی مصمم و خلاق و بنابراین فی نفسه حقیقتی معنوی باشد. او از آن تاریخ تا سی سال بعد، خدایان و الاهیگان را - با لباس نازک توری یا به طرزی بیمحابا عریان - به جست و خیز در فضا، یا در حال دنبال هم کردن میان سیارات، یا عشق‌بازی در روی مخدعهای از ابر نشان داد.

تیپولو با مراجعت به ونیز دوباره به مسیحیت روآورد و تصاویر مذهبی جبران افسانه پردازیها را کردند.

برای مدرسه سان روکو پردهای بزرگ به نام هاجر و اسماعیل نقاشی کرد که از نظر تجسم زیبایی یک پسر بچه خفته قابل ملاحظه است. در کلیسای جزواتی - که نامش را دومینیکیان به سانتا ماریا دل روزاریو تغییر دادند - مراسم ذکر با تسبیح را ترسیم کرد. برای مدرسه کارمینی (راهبان کرملی) تابلو حضرت مریم کوه کرمل را ترسیم کرد؛ این تابلو تقریبا با تابلو تیسین به نام عید بشارت رقابت میکرد.

برای کلیسای سانتا آلویره او سه تابلو ساخت. یکی از اینها، به نام مسیح در حال حمل صلیب، پر از اشکال نیرومندی است که به طور زنده و برجسته مجسم شده‌اند. تیپولو دین خود را نسبت به مذهب موطن خود ادا کرده بود.

نیروی تخیل او روی دیوار کاخها با آزادی بیشتر حرکت میکرد. در کاخ باربارو او ستایش فرانچسکو باربارو را ترسیم کرد. این تابلو اینک در موزه هنری متروپلیتن در نیویورک است. او برای کاخ دوجها تابلویی تحت عنوان نپتون ثروتهای دریا را به ونوس تقدیم میدارد

کشید. دو منظره سرور انگیز از کارناوال ونیز برای کاخ پادوپولی ترسیم کرد. این دو تابلو مینوئه و شارلاتان نام دارند. برتر از همه کارهایش در کاخهای ونیز، تزیین کاخ لایبا با آبرنگ بر روی گچ بود که داستان مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا را با مناظری با شکوه، که به طرزی درخشان مجسم شده‌اند، بازگو میکند. یک هنرمند همکارش به نام جیرولامو منگوتنسی - کولونا زمینه‌های معماری این تابلو را با تجسم شکوه روم باستان ترسیم کرد. در روی یکی از دیوارها، ملاقات این دو حکمران؛ در روی دیوار رو به رو، میهمانی آنها؛ روی سقف، مجموعه منظمی از اشکال در حال پرواز که نشاندهنده اسب بالدار، زمان، زیبایی، و یادبودند ترسیم شده است و ملائک سرحالی را نشان میدهد که اینها را این سو و آن سو با دهان خود فوت میکنند. در تابلو ملاقات، کلئوپاترا نشان داده میشود که از قایق پایین می‌آید، در حالی که لباسی خیره کننده بر تن دارد و سینه‌هایش را طوری نشان میدهد که میتواند یکی از اعضای هیئت سه نفری خسته را به سوی آرامشی عطرآگین بکشاند.

در تصویر میهمانی، که زرق و برق بیشتری دارد، کلئوپاترا مرواریدی را که ارزشش از حساب بیرون است به داخل شرایش میداند؛ مارکوس آنتونیوس تحت تاثیر این ثروت بیحساب قرار میگیرد؛ و در بالاخانهای، خنیاگران برای دو برابر کردن خطر و سه برابر کردن مستی به نواختن چنگ مشغولند. این شاهکار، که خاطرات آثار ورونزه را تجدید و با آن رقابت میکند، از جمله تابلوهایی بود که رنلدز در سال ۱۷۵۲ از آن نسخه‌برداری کرد.

این گونه آثار تیپولو را به مقامی صعود دادند که در آن سوی کوه‌های آلپ نیز مورد توجه قرار گرفت. کنته فرانچسکو آلگاروتی، دوست فردریک و ولتر، نام او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. در سال ۱۷۳۶، سفیر سوئد در ونیز به دولت متبوع خود اطلاع داد که تیپولو درست همان کسی است که شایستگی دارد کاخ سلطنتی را در استکهلم تزیین کند. او نوشت: ((وی پر از ظرافت طبع و سلیقه است؛ سر و کار داشتن با او آسان است، و سرش پر از افکار تازه است. استعداد زیادی برای رنگامیزی پرشکوه دارد و با سرعتی زاید الوصف کار میکند.

در مدتی کمتر از آنچه که برای هنرمند دیگری لازم است تا رنگهای خود را باهم در آمیزد، تصویری را نقاشی میکند.)) استکهلم در آن وقت شهری زیبا ولی خوابالود بود.

در سال ۱۷۵۰ دعوت نزدیکتری برایش رسید؛ کارل فیلیپ فون گرایفنگلاو، امیر - اسقف وورتسبورگ، از او خواست که ((تالار امپراطوری)) کاخ حکومتی تازه ساز وی را نقاشی کند. حق الزحمه‌ای که به او پیشنهاد شده بود استاد سالخورده را به حرکت واداشت. او در ماه دسامبر همراه دو پسرش به نامهای دومینکو بیست و چهار ساله و لورنتسو چهارده ساله وارد شد و هنگامی که شکوه ((تالار امپراطوری)) را دید، خود را با مبارزهای غیرمنتظره روبرو یافت. این تالار را بالتازار نویمان طراحی کرده بود، چگونه تصویری میتواند در میان این همه زرق و برق جلب توجه کند موفقیت تیپولو در اینجا اوج موفقیت‌های دوران زندگیش



جامباتیستا تیپولو: مهمانی کلئوپاترا. پالاتسو لابیاء، ونیز



روزالبا کاریرا: خودنگاره. کاخ بود. او روی دیوارها سرگذشت امپراطور فردریک بارباروسا را (که قرار ملاقاتی با بناتریس بورگونی در وورتسبورگ در سال ۱۱۵۶ داشت) مجسم کرد، و روی سقف داستان آپولون عروس را میآورد را نشان داد. او در این تصویر، با خوشی سرمستانهای، منظرهای از اسبان سفید، خدایان شادمان، تابش نور بر روی کروبیانی که به این سو و آن سو جست و خیز میکردند، و ابرهای نازک را مجسم کرد. در یکی از شیبهای سقف، منظرهای از جشن ازدواج را با صورتهای خوش منظر، پیکرهای خوشتراش، پردههای گلدار، و البسهای نقاشی کرد که بیشتر یادآور ونیز و رونزه بود تا سبکهای قرون وسطایی. اسقف چنان مشعوف شده بود که قرارداد را توسعه داد تا شامل سقف پلکان بزرگ و دو تصویر برای محراب کلیسایش نیز بشود. تیپولو روی پلکان با شکوه، تصویر قاره‌ها و مسکن خدایان را، که در حقیقت شکارگاه سرورآمیز قدرت تخیلش بود، ترسیم کرد و یک تصویر با عظمت آپولون، خدای آفتاب، را که در اطراف آسمان گردش میکرد به آن افزود.

جامباتیستا که ثروتمند و فرسوده شده بود، در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت و دومنیکو را بر آن داشت تا ماموریت وورتسبورگ را به پایان برساند. طولی نکشید که وی به ریاست فرهنگستان انتخاب شد. او دارای خویی چنان دوست داشتنی بود که حتی رقیبانش نیز به وی علاقه داشتند و او را ایل بوئون تیپولو (تیپولو خوب) مینامیدند. او نمیتوانست در برابر همه تحمیلهایی که به اوقات روبه زوالش میشدند مقاومت کند. در ونیز، ترویزو، ورونا، و پارما نقاشی میکرد و به دستور دربار روسیه پردههای بزرگ کشید. با آنکه به سختی از او انتظار میرفت کار مهم دیگری به عهده بگیرد، در سال ۱۷۵۷ در سن شصت و یک سالگی تقبل کرد که ویلا و المارانا نزدیک ویچنتسا را نقاشی کند. منگوتتسی-کولونا زمینه معماری آن را ترسیم کرد، دومنیکو بعضی از تابلوهای مهمانسرا را با امضای خود نقاشی کرد. جامباتیستا در خود ویلا قلم موی خویش را به کار انداخت. او موضوعهایی از ایلیاد، انئید، رولاند خشمگین، و رهایی

اورشليم را انتخاب كرد. وي زمان تخيلات پر وجد و سرور خود را كاملا آزاد ميگذارد، رنگها را در برابر نور و فواصل را در برابر فضاي لايتناهي ناپديد ميساخت، و ميگذاشت خدايان و الاهگان با آسودگي در آسماني كه وراي همه نگرانيها و گذشت زمان قرار داشت غوطه بخورند. گوته، كه در برابر اين نقاشيهاي آبرنگ به حيرت درآمده بود، با فرياد گفت: ((بسيار نشاطانگيز و جسورانه است.)) اين آخرين غوغايي بود كه تپولو در ايتاليا برپا كرد.

در سال ۱۷۶۱ كارلوس سوم، پادشاه اسپانيا، از او دعوت كرد كه داخل كاخ جديد سلطنتي را در مادرید نقاشي كند. غول خسته به كهولت متعذر شد، ولي پادشاه از سنای ونيز خواست تا از نفوذ خود استفاده كند. او با بيميلي در سن شصت و شش سالگي بار ديگر همراه پسران باوفا، و مدل خود كريستينا، به راه افتاد و همسرش را باز به جاي گذارد، زيرا وي سالونهاي

رقص ونيز را دوست داشت. بار ديگر تپولو را بر فراز چوبيستي در اسپانيا خواهيم ديد.

۵- گولدوني و گوتتسي

چهار شخصيت، دو به دو، در اين عصر در ادبيات ونيز مقامي برجسته دارند: آپوستولو زنو و پيترو متاستازيو كه هر دو آنها ليبرتوهايي براي اپرا مينوشتند كه به صورت شعر بودند؛ و كارلو گولدوني و كارلو گوتتسي كه بر سر كمدي ونيزي با يكديگر مبارزه ميكردند، كمديي كه براي گولدوني پاياني حزنانگيز داشت. درباره زوج نخست گولدوني چنين نوشت:

اين دو نويسنده عاليقدر اپراي ايتاليا را اصلاح كردند. پيش از آنان هيچ چيز جز خدايان، شياطين، وسيله تغيير صحنه، و عجائب در اين سرگرميهاي هماهنگ ديده نميشد. زنو نخستين كسي بود كه امكان تصنيف تراژدي با شعر غنايي بدون نزول شان آن، و خواندن اين اشعار بدون ايجاد احساس خستگي به فكرش خطور كرد. او اين كار را به نحوي كه در نظر مردم بسيار رضايتمند بود انجام داد، و با اين كار بالاترين افتخار را براي خود و ملت خویش به دست آورد.

زنو اصلاحات خود را در سال ۱۷۱۸ با خود به وين برد، در سال ۱۷۳۰ به طيب خاطر به سود متاستازيو كنارگيري كرد، و سپس به ونيز بازگشت و بيست سال عمر خود را به آرامش گذراند. متاستازيو، همانطور كه گولدوني متذكر شد، همان نقشي را در برابر زنو داشت كه راستين در برابر كورني، يعني ريزه كاري و ظرافت را به قدرت آثار او افزود و شعر اپرايي را به مقامي بيسابقه بالا برد، ولتر را همپايه بزرگترين شاعران فرانسه ميدانست، و روسو عقیده داشت وي تنها شاعر عصر حاضر است كه در قلب نفوذ ميكند. نام واقعي او پيترو تراپاسي (پتر صليب) بود. يكي از منتقدان نمايشي به نام وينچنتسو گراوينا او را ديد كه در خيابان آواز ميخواند، به فرزندقي قبولش كرد، نامش را به متاستازيو (كلمه يوناني براي تراپاسي) تبديل كرد، خرج تحصيلش را پرداخت، و به هنگام مرگ ثروتي براي او باقي گذارد. پيترو خيلي شاعرانه به حساب اين ثروت رسيد و سپس به كار آموزي نزد حقوقداني درآمد كه او را ملزم كرد يك سطر شعر نخواند يا ننويسد. بنابرين، او با اسم مستعار مينوشت.

در ناپل نماينده دولت اتريش از او خواست اشعاري براي يك كانتات بسازد. پورپورا آهنگ آن را ساخت، ماريانا بولگارلي، كه در آن وقت به نام لارومانيا شهرت داشت، آواز اول را خواند؛ همه چيز بروفق مراد انجام شد. پريما دونا شاعر را به سالن خود دعوت كرد؛ در آنجا وي با لئو، وينچي، پرگولزي، فارينلي، هاسه، آلساندرو، و دومنيكو سكارلاتي آشنا شد، متاستازيو بسرعت در اين جمع هيجان آور رشد كرد. لارومانياني سي و پنج ساله عاشق متاستازيو بيست و سه ساله شد. او را از مرارتهاي مباحث حقوقي نجات داد، به ((خانهاي



آلساندرو لونگي: کارلو گولدوني. (سه نفری)) نزد شوهر سازگارش برد، و او را برانگیخت که مشهورترین لیبرتو خود را به نام دیدو رها شده بنویسد. برای این اثر در فاصله سالهای ۱۷۲۴ تا ۱۸۲۳ دوازده آهنگساز پی در پی آهنگهایی ساختند. در سال ۱۷۲۶ او سیروئه را برای دلدادهاش نوشت. وینچی، هاسه، و هندل جدا از یکدیگر از آن اپراهایی ساختند. در این وقت متاستازیو مطلوبترین لیبرتونیست در اروپا بود.

در سال ۱۷۳۰ دعوتی را که برای رفتن به وین از او شده بود پذیرفت و بدون لارومانیئا به آنجا رفت. این زن سعی کرد به دنبال وی برود. متاستازیو، که بیم آن داشت حضور لارومانیئا وضع او را به خطر اندازد، باعث شد دستوری صادر شود که مانع ورود لارومانیئا به قلمرو امپراطوری اتریش میشد. لارومانیئا به قصد خودکشی با چاقو بر سینه خود زد. این تلاش برای ایفای نقش دیدو با ناکامی روبهرو شد، ولی لارومانیئا پس از آن تنها چهار سال دیگر زنده ماند. وقتی او مرد، همه ثروتش را برای آینیاس بیوفای خود باقی گذارد. متاستازیو که دچار ندامت شده بود، از این میراث به سود شوهر لارومانیئا دست کشید. او نوشت: ((من دیگر امیدی ندارم که بتوانم خود را تسلی بخشم، و معتقدم که بقیه عمرم عاری از لطف و مملو از اندوه خواهد بود.)) او با حالتی اندوهگین از پیروزیهای پی در پی بهرهمند شد تا آنکه ((جنگ جانشینی اتریش)) برنامه‌های اپرایی او را در وین قطع کرد. پس از سال ۱۷۵۰، بدون داشتن هدف، ساخته‌های قبلی خود را تکرار میکرد. او سی سال قبل از مرگش (۱۷۸۲) طومار زندگی را در نور دیده بود.

همان طور که ولتر پیشگویی کرده بود، اپرا تراژدی را از صحنه تئاتر ایتالیا بیرون راند و جای آن را به کمدی واگذار کرد. ولی کمدی ایتالیایی تحت تاثیر کمدیا دل/آرته - سبک نمایش متداول در ایتالیا که بازیگرانش ماسک بر چهره میزدند و مکالماتشان به طور فی البداهه صورت می گرفت - قرار داشت. بیشتر شخصیت های نمایشها مدتها بود که بدون تنوع و یکنواخت شده بودند؛ پانتالون، مرد طبقه متوسط که خوش خلق بود و شلوار به پا داشت؛ تارتاگلیا، شخص الکن و هرزه اهل ناپل؛ بریگلا، توطئه گر سادهلوحي که خود در دام توطئه هایش اسیر میشد؛ تروفالیدینو، آدم خوشگذران و خوش مشربی که به لذات جسمانی علاقهمند بود؛ آرلکن، که در شهرها و ادوار مختلف به اینها افزوده شده بودند. بیشتر مکالمات و حوادث بسیاری در داستان نمایش به امید ابتکارات خلق الساعه بازیکنان گذارده میشد. بنا به گفته کارانووا، ((در آن کمدی های بیمایه چنانچه يك بازیگر به خاطر پیدا کردن کلمه های مناسب توقف میکرد، تماشاچیان طبقه همکف و بالکن با بیرحمی تمام برایش سوت میکشیدند.)) در ونیز به طور معمول هفت تماشاخانه دایر بود که همگی اسامی قدیسان را بر خود داشتند و در آنها تماشاچیان که رفتارشان اقتضاحامیز بود جای می گرفتند. نجبا در جایگاه های مخصوص در بالا قرار داشتند و زیاد در بند این نبودند که چه چیز از دستشان بر روی سر عوام الناسی که در پایین نشسته بودند می افتد، گروه های متخاصم کف زدن را با سوت، دهان دره، عطسه، سرفه، صدای کلاغ یا گربه پاسخ می گفتند. در پاریس تماشاچیان از افراد طبقات بالاتر، اعضای حرفه های مختلف، و ادبا تشکیل میشدند. در ونیز تماشاچیان در درجه اول از طبقه متوسط بودند که در میانشان زنان بدکاره جلف، قایقرانان بیحیا، کشیشان، راهبان با لباس مبدل، و سناتورهای پر نخوت با لباس مخصوص و کلاه گیس دیده میشدند. مشکل بود نمایشنامه های بتواند کلیه عناصری را که در چنین ترکیبی از انسانهای ((مختلف)) وجود دارند راضی کند. بدین ترتیب، کمدی ایتالیایی به سوی ترکیبی از ساتیر، لودگی، دلک بازی، و بازی با کلمات گرایش داشت. آموزش بازیگران تنها برای تجسم شخصیت های معین و متعارف، قدرت تنوع و ظرافت را از آنها سلب کرده بود. با چنین تماشاچیان و نحوه اجرای برنامه های نمایشی بود که گولدونی کوشش کرد تا سطح کمدی را به حد معقول و منطبق با اصول هنری برساند. وی به زبانی ساده خاطرات خود را به طرزی دلنشین چنین آغاز میکند:

من در ۱۷۰۷ در ونیز به دنیا آمدم. ... مادرم با تحمل درد کمی مرا به دنیا آورد، و این امر باعث افزایش علاقه وی به من شد. پاگذاریدن من به این جهان، برخلاف معمول، با گریه همراه نبود؛ و در آن وقت چنین به نظر میرسید که این ملایمت طبع نشانه خلق و خوی ملایمی بود که من از آن روز به بعد پیوسته در خود حفظ کرده ام.

این اظهار جنبه لاف زدن داشت، ولی منطبق با واقعیت بود. گولدونی از دوستداشتنی ترین اشخاص در تاریخ ادبیات است؛ با وجود مقدمه های که در بالا دیدیم، فضایل او شامل شکسته نفسی نیز بودند - خصوصیتی که با طبع نویسندگان سازگار نبود. وقتی او میگوید ((من بت خانواده بودم))، میتوان حرف او را باور کرد. پدرش به رم رفت تا تحصیل پزشکی کند، و سپس به پروجا رفت تا به حرفه پزشکی مشغول شود؛ مادرش در ونیز به جای گذارده شد تا سه طفل را بزرگ کند.

کارلو طفلی زودرس بود؛ در چهار سالگی میتوانست بخواند و بنویسد؛ در هشت سالگی يك کمدی نوشت. پدرش مادرش را وادار کرد بگذارند کارلو نزد او برود و در پروجا زندگی کند. در آنجا این پسر بچه نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، پیشرفت خوبی کرد، و از او دعوت شد به سلك آنها درآید؛ او امتناع ورزید. مادرش و یکی دیگر از پسرها به پدرش ملحق شدند، ولی هوای سرد کوهستانی پروجا به او نمیساخت، و این خانواده به ریمینی و سپس به کیودجا نقل مکان کرد. کارلو به يك مدرسه فرقه دومینیکیان در ریمینی رفت و در آنجا هر روز مقداری از مدخل الاهیات قدیس توماس آکویناس به او تعلیم داده میشد. او که در این شاهکار تعقل حوادث هیجان آوری نمیدید، به خواندن آثار آریستوفان، مناندروس، پلاتوس، و ترنتیوس پرداخت؛ و هنگامی که يك گروه از بازیگران به ریمینی آمدند، به آنان ملحق شد و آن قدر به همکاری با آنان ادامه داد که والدینش را که در کیودجا بودند به حیرت انداخت. آنها وی را سرزنش کردند، در آغوش گرفتند، و برای تحصیل حقوق به پاولیا فرستادند. در سال ۱۷۳۱ او دانشنامه خود را دریافت

داشت و به حرفه وکالت مشغول شد. ازدواج کرد، و ((در این وقت خوشبختترین مرد جهان بود))، اما شب عروسی آبله او را بستری کرد.

پس از اینکه جذبه ونیز او را به سوي خود کشاند، در رشته وکالت موفقیت یافت و کنسول جنووا در ونیز شد.

ولي تئاتر همچنان او را مجذوب خویش میداشت. او سخت مشتاق نوشتن نمایشنامه و روي صحنه آوردن آنها بود. اثر او به نام بلیزاریوس در ۲۴ نوامبر ۱۷۳۴ به روي صحنه آمد و موفقیتی الهامبخش یافت؛ این نمایشنامه بدون وقفه تا ۱۴ دسامبر اجرا شد و مباحثاتی که مادر سالخوردهاش به او میکرد شادیش را مضاعف ساخت. ولي ونیز رغبتی به تراژدی نداشت؛ آثار بعدی او از این نوع با ناکامی روبرو شدند، و وي با اندوه به کمدي روي آورد. با وصف این، از نوشتن آثار مضحك و تو خالی برای ((کمديا دل/آرته)) امتناع ورزید؛ میخواست، طبق سنت مولیر، کمديهایی درباره طرز رفتار و اندیشه‌های مردم تنظیم کند؛ شخصیت‌های معین و شناخته شده را که به صورت ماسک بیروح درآمده‌اند به روي صحنه نیاورد، بلکه شخصیت‌ها و اوضاعی را که از زندگانی معاصر گرفته شده باشند ارائه کند. تعدادی بازیگر از يك گروه نمایشهای ((کمدي)) در ونیز انتخاب کرد، به آنها آموزش داد، و در سال ۱۷۴۰ اثر خود را به نام مومولو درباري به روي صحنه آورد. ((این نمایشنامه به نحوي حیرت آور با موفقیت روبرو شد و نظر مرا تامین کرد.)) ولي در حقیقت نظر او به طور کامل تامین نشده بود، زیرا او تن به نوعی مصالحه داده و، بجز نقش اول، مکالمات نقش‌ها را ننوشته بود و نقش‌هایی هم برای چهار تن از شخصیت‌های ماسک دار قدیمی فراهم کرده بود.

او اصلاحات خود را قدم به قدم انجام میداد. در نمایشنامه زن با شرافت برای نخستین بار نقش بازیگران و مکالمات را به طور کامل نوشت. گروه‌های مختلف درصدد رقابت با گروه او یا مسخره کردن نمایشنامه‌های وي برآمدند؛ طبقاتی که او آنها را مورد هجو قرار داده بود، مانند ((ملازمان زنان شوهردار))، علیه او توطئه کردند. او با موفقیت‌هایی پی در پی با همه آنها مبارزه کرد. ولي هیچ نویسنده دیگری یافت نمیشد که بتواند برای گروه هنری او کمديهایی مناسبی فراهم کند؛ نمایشنامه‌های خودش که زیاده از حد تکرار شده بودند جذبه خود را در انظار از دست دادند؛ او بر اثر رقابت مجبور شد در ظرف يك سال شانزده نمایشنامه بنویسد.

در ۱۷۵۲ در اوج قدرت خود بود و ولتر او را مولیر ایتالیا میخواند. اثر او به نام کدبانوی مسافرخانه در آن سال چنان موفقیتی به دست آورد که به هر اثر دیگری که تا آن موقع از آن نوع ساخته شده بود ترجیح داده میشد. او به خود میبالید که توانسته است وحدتهای سه گانه ارسطویی عمل، مکان، و زمان را مراعات کند. از این قسمت که بگذریم، او در مورد نمایشنامه‌های خود با دیدی واقع‌بینانه قضاوت میکرد و میگفت: ((این نمایشنامه‌ها خوب هستند، ولي هنوز به پای آثار مولیر نمیرسند.)) او آنها را با چنان سرعتی نوشته بود که نمیتوانستند آثاری هنری شمرده شوند. این نمایشنامه‌ها زیرکانه ساخته شده و به طرز مطبوعی سرورآور بودند و معمولا با واقعیات زندگی انطباق داشتند. ولي بسط فکری، قدرت کلام، و نیروی تجسم آثار مولیر را نداشتند و در قشر سطحی خصوصیات اخلاقی و اتفاقات باقی میماندند. طبیعت تماشاچیان طوری بود که او نمیتوانست به بلندیهایی عواطف، فلسفه، یا سبک نگارش اوج بگیرد؛ و خود او هم طبیعتا دارای چنان شادابی و نشاطی بود که نمیتوانست در اعماقی که مولیر را آزار و شکنجه داده بود، به تفحص بپردازد.

او دست کم يك بار با تکان سختی که خورد، از حالت و خلق خوش خود به درآمد؛ و آن موقعی بود که کارلو گوتتسی او را در امر احراز برتری در زمینه نمایش به مبارزه طلبید و بر او پیروز شد.

در این موقع دو گوتتسی درگیر تلاطم ادبی بودند، گاسپارو گوتتسی نمایشنامه‌هایی مینوشت که بیشتر اقتباس از نمایشنامه‌های فرانسوی بودند. او سردبیر دو نشریه مهم بود و شروع به احیای آثار دانته کرد.

برادرش کارلو آن قدرها خوش مشرب نبود. او بلند قد، خوش قیافه، خودپسند، و همیشه آماده جنگ و جدل بود. شوخ طبعترین عضو فرهنگستان گرانلسکی بود که به خاطر استعمال زبان ایتالیایی خالص از نوع متداول توسکان در ادبیات، به جای عبارات و اصطلاحات ونیزی که گولدونی در بیشتر نمایشنامه‌هایش به کار میبرد، مبارزه میکرد. وی، که معشوق یا ((ندیم ملنزم رکاب)) تنودورا ریتیچی بود، احتمالاً هنگامی که گولدونی ملازمان زنان شوهردار را مورد هجو قرار داد، نیش مطلب را احساس کرد. او نیز خاطرات خود را نوشت که در حکم گزارش جنگ‌هایش بود. گولدونی را همان طور مورد قضاوت قرار داد که یک نویسنده، نویسنده دیگر را میبیند:

من متوجه شدم که در گولدونی مایه مطالب تفریحی، حقیقت‌گویی، و طبیعی بودن، به حد وفور وجود دارد. در عین حال در آثارش فقر هیجان و پایین بودن سطح آن را کشف کردم و متوجه شدم که فضیلت و رذیلت خوب در برابر یکدیگر قرار نگرفته‌اند و بدی بیشتر اوقات پیروزی مییابد. در آثار او، همچنین عبارات مورد استفاده طبقه پایین که دارای معانی دوگانه از نوع پست میباشند... و خدا میداند از کجا دزدیده شده و به رخ یک مشت مردم جاهل کشیده میشوند به کار رفته است. بالاخره او به عنوان یک نویسنده ایتالیایی (بجز لهجه ونیزی که وی استادی خود را در آن نشان داد) شایسته آن است که در زمره بیروحترین، بیمایه‌ترین و پراشتباه‌ترین نویسندگانی که زبان ما را به کار برده‌اند شمرده شود. ... در عین حال باید اضافه کنیم که او هیچگاه نمایشنامه‌های بدون پارهای خصوصیات عالی کم‌دی به وجود نیاورد. به نظر من او با یک احساس طبیعی درباره اینکه کم‌دی‌های عالی چگونه باید ساخته شوند به دنیا آمده است؛ ولی به علت نقص آموزش، فقدان حس تمیز، لزوم ارضای مردم و دادن ابزار تازه به بازیگران فقیر کم‌دی که خودش به وسیله آنان امرار معاش میکرد، و بر اثر شتابش در اینکه تعدادی چنین زیاد نمایشنامه تهیه کند تا خود را روی آب نگاهدارد، هیچگاه نتوانست حتی یک نمایشنامه به‌وجود آورد که پر از اشتباه نباشد.

در سال ۱۷۵۷ گوتتسی یک جلد از اشعاری که حاکی از انتقادات مشابه و ((به سبک استادان خوب و دیرینه توسکان بود)) تدوین کرد. گولدونی طی اشعاری به سبک دانته پاسخ داد که گوتتسی مانند ((سگی است که بر نور ماه عوعو کند)). گوتتسی در پاسخ، به دفاع از کم‌دی/دل/آرته در برابر انتقادات گولدونی برخاست؛ او مدعی شد که نمایشنامه‌های گولدونی یکصد بار از کم‌دی‌هایی که در آن بازیگران ماسک بر چهره میزنند بیشتر مانع‌تر، ناعجیبانه‌تر، و برای اخلاق زیانبارترند؛ و فرهنگی از ((عبارات مهم))، ((حرف‌های دو پهلوی کثیف))، و مطالب مستهجن دیگر از روی آثار گولدونی تدوین کرد. به طوری که مولمنتی میگوید، این جر و بحث ((ونیز را دچار هیجان فوق‌العاده کرد؛ موضوع در تماشاخانه‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، قهوه خانه‌ها، و خیابانها مورد بحث قرار داشت)). آباته کیاری، نمایشنامه‌نویس دیگری که از سبک توسکانی مورد پسند گوتتسی نیش خورده بود، او را به مبارزه طلبید تا نمایشنامه بهتری از آنچه وی (گوتتسی) آنها را محکوم کرده است بنویسد. گوتتسی پاسخ داد که به آسانی میتواند، حتی در مورد کم ارزشترین موضوعها، و تنها با استفاده از سبک کم‌دی‌های دیرینه که در آنها از ماسک استفاده میشد، چنین کند. در ژانویه ۱۷۶۱ یک گروه نمایشی در تماشاخانه سان سامونله نمایشنامه‌های از او به نام افسانه عشق به سه نارنج به روی صحنه آورد. این نمایشنامه پانتالون، تارتاگلیا، و ماسک داران دیگر را نشان میداد که بدنبال سه نارنج هستند که گفته میشد نیروی جادویی دارند؛ مکالمه به عهده خود بازیگران گذاشته شد که فی البداهه انجام دهند. موفقیت این ((قصه)) قاطع بود: مردم ونیز، که با خنده زندگی میکردند، از نیروی تخیلی که در نمایشنامه به کار برده شده بود، و همچنین از هجو ضمنی نمایشنامه‌های کیاری و گولدونی خوششان آمد. گوتتسی به دنبال این ((قصه))، نه قصه دیگر نوشت؛ ولی به این قصه‌ها محاورهای شاعرانه افزود، و به این ترتیب تا حدودی به موجه بودن انتقاد گولدونی از سبک کار کم‌دی/دل/آرته اعتراف کرد. به هر حال، پیروزی گوتتسی کامل به نظر میرسد، تعداد تماشاگران در تماشاخانه سان سامونله همچنان زیاد بود، ولی در تماشاخانه سانت آنجلو که کارهای گولدونی را اجرا میکرد روبه کاهش گذارد. کیاری به برشا رفت، و گولدونی دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت.

گولدونی، به عنوان وداع از ونیز، در سال ۱۷۶۲ اثری به نام یکی از آخرین شبهای کارناوال ساخت. داستان مربوط بود به یک طرح پارچه به نام سیور آنتسولتو که باقلبی اندوهگین بافندگانی را که وی مدتهای مدید در ونیز برای دو کهایشان طرح تهیه کرده بود ترک میگوید. تماشاچیان به زودی در این نمایشنامه تجسمی از خود نمایشنامه نویس دیدند که، با احساس تاسف، بازیگرانی را که مدتهای مدید برای صحنه نمایش آنها، نمایشنامه فراهم کرده است ترک میگوید. هنگامی که آنتسولتو در صحنه آخر ظاهر شد، (بنابه گفته گولدونی) ((تماشاخانه از صدای کف زدن و تشویق تماشاچیان به لرزه درآمد و، در میان ابراز احساسات، عباراتی از قبیل سفر بخیر، نزد ما برگرد، و حتما نزد ما برگرد شنیده میشدند.)) او در ۱۵ آوریل ۱۷۶۴ از ونیز خارج شد و دیگر این شهر را ندید.

در پاریس مدت دو سال به نوشتن کمدی برای ((تئاتر دز/ایتالین)) مشغول بود. در سال ۱۷۶۲ به جرم فریب یک زن به دادگاه خوانده شد؛ یکسال بعد به تدریس زبان ایتالیایی به دختران لویی یازدهم پرداخت. او برای جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم آینده یکی از بهترین نمایشنامه‌های خود را به نام خرس نیکوکار به زبان فرانسه تصنیف کرد. به عنوان پاداش، یک مستمری ۱۲۰۰ فرانکی برایش تعیین شد. این مستمری هنگامی که وی ۸۱ سال داشت، به وسیله انقلابیون قطع شد. او درد فقر خود را با انشا کردن خاطرات خویش، که همسرش آن را مینوشت، تسکین میداد (۱۷۹۲). این خاطرات ناصحیح، تخیلی افشاگر، و سرگرم کننده است. گبین عقیده داشت این خاطرات ((حقیقتا بیش از کمدیهای ایتالیایی او دارای تأثیرات هیجانی است.)) وی در ششم فوریه ۱۷۹۳ درگذشت. در هفتم فوریه مجمع ملی، به پیشنهاد ماری - ژوزف دوشنیه شاعر، مستمری وی را اعاده داد. چون او در وضعی نبود که بتواند این مستمری را دریافت کند، با کاهش مبلغ، آن را به بیوه‌اش تخصیص دادند.

پیروزی گوتتسی در ونیز کوتاه بود. مدتها قبل از مرگش (۱۸۰۶) قصه‌های او از صحنه نمایش خارج شدند، و کمدیهای گولدونی در تماشاخانه‌های ایتالیا مورد استقبال قرار گرفتند. این نمایشنامه‌ها هنوز هم در این تماشاخانه‌ها اجرا میشوند، کما اینکه نمایشنامه‌های مولیر در فرانسه اجرا میشوند. مجسمه او در کامپوسان بارتولومئو در ونیز، و در لارگو گولدونی در فلورانس قرار داد. زیرا، همانطور که در خاطرات وی آمده است، ((بشریت در همه جا یکسان است، رشک و حسد همه جا چهره خود را نشان میدهد، و همه جا کسی که طبعی آرام و خونسرد دارد سرانجام علاقه عموم مردم را به خود جلب و دشمنان خود را خسته و ناتوان میکند.))

VI - رم

در جنوب رودخانه پو، در امتداد دریای آدریاتیک، ایالات وابسته به کلیسای رم واقع بودند که در کنار کوه‌های آپنین قرار داشتند. این ایالات عبارت بودند از فرارا، بولونیا، فورلی، رونا، پروجا، بنونتو، و رم که قسمت مرکزی و بزرگترین قسمت چکمه جادویی (ایتالیا) را تشکیل میدادند.

هنگامی که فرارا ضمیمه ایالات پاپی شد (۱۵۹۸)، دوکهای آن، که اهل استنسه بودند، مودنا را موطن خود قرار دادند و در آنجا سوابق و کتب و آثار هنری خود را گرد آوردند. در سال ۱۷۰۰ لودوویکو موراتوری، که کشیش، ادیب، و دکتر حقوق بود، نگهبان این گنجینه‌ها شد و طی پانزده سال زحمت، اثری در بیست و هشت جلد به نام نویسندگان امور ایتالیا (۱۷۲۳ - ۱۷۳۸) از روی آنها تدوین کرد. او بیشتر عتیقه‌شناس بود تا مورخ، و دوازده جلدی که تحت عنوان شرح وقایع ایتالیا نوشت بزودی فراموش شد و جای خود را به آثار دیگری داد. ولی تتبعات او در زمینه اسناد و نوشته‌ها، او را بصورت پدر و منبع نوشته‌های تاریخی دوران جدید در ایتالیا درآوردند.

بعد از رم، پررونقترین این ایالات بولونیا بود. مدرسه مشهور نقاشی آن تحت نظر جوزپه کرسپی (که او را ((اسپانیایی)) میخواندند) به کار خود ادامه میداد. دانشگاهش هنوز یکی از بهترین دانشگاه‌ها در اروپا

بود. کاخ بویلاکوا (۱۷۴۹) در زمره باشکوهترین بناهای قرن بود. خانواده‌های بسیار جالب که مرکزشان در بولونیا بود معماری تماشاخانه و نقاشی دکور را به اوج خود در عصر جدید رسانید. فردیناندو گالی دابیینا تئاتر و رئاله را در مانتوا بناکرد (۱۷۳۱)، متون مشهوری درباره هنر خود نوشت، و سه فرزند بهیار آورد که مهارت وی را در تزیینات فریب دهنده و با شکوه صحنه ادامه دادند. برادرش فرانچسکو تماشاخانه‌هایی دروین، نانسی، و رم، و تماشاخانه ویلارمونیکو را - که اغلب به عنوان زیباترین تماشاخانه در ایتالیا نامیده میشود - در ورونا طراحی کرد. فرزند فردیناندو به نام آلساندرو سر معمار حکمران پالاتینا شد. فرزند دیگرش به نام جوزپه طرح قسمت داخلی اپرای یایرویت را تهیه کرد (۱۷۴۸) که به قولی ((زیباترین اپرای موجود از نوع خود میباشد)). فرزند سومش آنتونیو تماشاخانه کموناله را در بولونیا طراحی کرد.

این تماشاخانه و کلیسای عظیم قدیمی سان پترونیو محل نواختن بهترین موسیقی سازی در ایتالیا بود، زیرا بولونیا مرکز اصلی آموزش علمی و نظری موسیقی در ایتالیا بود. در آنجا پدر روحانی جوانی باتیستا مارتینی، به عنوان محترمترین معلم موسیقی در اروپا، دربار ساده ولی سختگیر خود را تشکیل میداد.

او کتابخانه‌های درباره موسیقی با هفده هزار جلد کتاب داشت؛ مطالبی عالی درباره کنترپوان و همچنین تاریخچه موسیقی تدوین میکرد؛ با یکصد شخصیت مشهور در بیش از ده کشور مکاتبه میکرد؛ جوایز فرهنگستان ویلارمونیکا، که وی سالها ریاست آن را به عهده داشت، دلخواه همه موسیقیدانان بود. موتسارت در بچگی (۱۷۷۰) به آنجا رفت تا تحت آزمایشهای معین قرار گیرد؛ و در اینجا بود که روسینی و دونیزتی به تدریس مشغول شدند. جشنواره سالانه ساخته‌های تازه، که به وسیله ارکستر صد نفری فرهنگستان اجرا میشدند، برای ایتالیا مهمترین و بالاترین واقعه سال از نظر موسیقی بود.

گئین جمعیت رم را در سال ۱۷۴۰ حدود ۱۵۶/۰۰۰ نفر برآورد کرد. او که درخشندگی گذشته امپراطوری روم را به خاطر میآورد و فقیران و بردگان آن را از یاد میبرد، جذبه پایتخت مذهب کاتولیک را با ذائقه خود ناسازگار یافت، و گفت:

داخل محوطه‌های وسیع میان دیوارها [آورلیانوس] بزرگترین قسمت هفت تپه را تاکستانها و ویرانه‌ها پوشانده‌اند. زیبایی و شکوه شهر امروزی را ممکن است به مفاسد دولت و به نفوذ خرافات منتسب کرد. از علایم مشخصه هر یک از ادوار سلطنت (موارد استثنایی معدودند) ارتقای سریع یک خانواده تازه بود که پاپ بی اولاد به هزینه کلیسا و مملکت آن را ثروتمند کرده است، کاخهای این برادرزادگان و خواهرزادگان خوشبخت پرهزینه‌ترین یادبودهای زیبایی و عبودیتند. کمال هنر معماری، نقاشی، و پیکر تراشی به طرزی نامشروع به خدمت آنها درآمده و تالارها و باغهایشان با گرانبهاترین آثار عتیق، که سلیقه یا خودپسندی آنان را به جمع آوریشان واداشته است، تزیین شده‌اند.

پایه‌های این دوران به علت بالا بودن سطح اخلاقیاتشان متمایز بودند؛ به موازات کاهش قدرت آنها، سطح اخلاقیاتشان بالا میرفت. آنها همگی ایتالیایی بودند، چون هیچ یک از سلاطین کاتولیک اجازه نمیداد دیگران به مسند پاپ دست یابند. کلمنس یازدهم نام خود را با اصلاح وضع زندانهای رم بامسما کرد. اینوکنتیوس سیزدهم، طبق قضاوت رانکه مورخ آلمانی که پروتستان بود،

واجد شرایط تحسین انگیزی برای حکومت روحانی و دنیوی بود، ولی وضع مزاجی او بینهایت حساس و آسیبپذیر بود. خانواده‌های رومی که با او مرتبط بودند و امید داشتند به وسیله او ارتقای مقام یابند متوجه شدند که کاملاً در اشتباهند؛ حتی برادرزاده‌اش نتوانست بدون اشکال از آن مقرری سالانه بندیکتوس سیزدهم ((شخصی بسیار خدانشناس بود،)) ولی (بنا به گفته یک مورخ کاتولیک) ((اجازه داد نور چشمیهای ناشایست قدرت بسیار زیادی به دست آورند)). کلمنس دوازدهم رم را از دوستان فلورانس خود پر کرد؛ و وقتی که پیر و کور شد، اجازه داد برادرزادگانش، که عدم رواداری مذهبی آنها باعث تشدید مبارزات میان یسوعیان و پیروان آیین یانسن در فرانسه شد، بر او حکومت کنند.

مکولی عقیده داشت که بندیکتوس چهاردهم ((از میان ۲۵۰ جانشین پطرس حواری از همه بهتر و عاقلتر بود)). این نوع قضاوت کلی شاید چندان عادلانه نباشد، ولی پروتستانها، کاتولیکها، و افراد غیرمومن همگی در تحسین از بندیکتوس به عنوان مردی بسیار فاضل، با شخصیتی دوستداشتنی، و پاک‌اخلاق هم‌اواز بودند.

او در مقام اسقف اعظم بولونیا تناقضی میان هفته‌های سه بار حضور در اپرا و توجه دقیق به وظایف روحانی خود نمی‌دید؛ در مقام پاپ، پاکیزگی زندگی خصوصی را با خلق و خوی خوش خویش، آزادی بیان، و قدرشناسی تقریباً کافران نسبت به ادبیات و هنر سازش داد. یک مجسمه برهنه ونوس را به مجموعه آثار هنری خود افزود، و به کار دینال دو تانسن گفت چگونه شاهزاده و شاهدخت و ورتمبرگ نام‌های خود را روی قسمت زیبا و گردی از بدن مجسمه، که کمتر در مکاتبات پاپها از آن ذکر می‌شد، می‌آید، خراشیده و حک کرده‌اند.

نکته سنجی او تقریباً به اندازه نکته سنجی ولتر نیرومند بود، ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که مدیری دقیق و دیپلماتی دوراندیش باشد.

وی متوجه شد که امور مالی دستگاه پاپی بسیار درهم است: نیمی از درآمد در راه از بین میرفت؛ یک سوم جمعیت رم از روحانیان تشکیل میشد، که تعدادشان بمراتب بیشتر از آنچه بود که کلیسا لازم داشت، و هزینه آنها هم بیش از آن میشد که کلیسا بتواند به طور شایسته تامین کند. بندیکتوس از تعداد کارمندان کاست، بیشتر سربازان وابسته به پاپ را مرخص کرد، به نور چشمی بازی دستگاه پاپ پایان داد، میزان مالیاتها را پایین آورد، در شیوه‌های کشاورزی بهبودهایی داد، و فعالیتهای صنعتی را تشویق کرد. طولی نکشید که در ستکاری و صرفهجویی و کارایی او باعث شدند در خزانه پاپ مازادی به وجود آید. در سیاست خارجی او امتیازات خوشایندی برای پادشاهان سرکش منظور شدند. موافقتنامه‌هایی باساردنی، پرتغال، ناپل، و اسپانیا امضا کرد و به آنها اجازه داد که حکمرانان کاتولیکشان شاغلان مقامهای مذهبی را در قلمرو خود تعیین کنند. کوشش کرد، با نشان دادن ملائمت در اجرای توفیق ((اونی جنبیتوس)) بر ضد پیروان آیین یانسن، حرارت مبارزات عقیدتی را در فرانسه کاهش دهد. او نوشت: ((چون کفر به طور روزانه پیشرفت میکند، ما به جای آنکه بپرسیم آیا توفیق مورد قبول مردم است، باید سوال کنیم آیا به خداوند اعتقاد دارند.

او تلاش شجاعانه‌ای کرد تا راهی برای ((کنار آمدن)) با نهضت روشنگری پیدا کند. قبلاً ذکر شد که نمایشنامه ولتر این نمایشنامه در پاریس زیر آتش حمله اهل کلیسا قرار داشت (۱۷۴۶). هیئتی را مامور کرد تا کتاب دعای کاتولیکها را مورد تجدیدنظر قرار دهد و بعضی از افسانه‌های بیش از حد باور نکردنی را حذف کند. ولی توصیه‌های این هیئت به مرحله اجرا درنیامدند. فعالیت شخصی او باعث شد که د/الامبر به عضویت موسسه تعلیماتی بولونیا انتخاب شود. وی از منع و تحریم عجولانه کتابها جلوگیری کرد. وقتی که دستیارانش به او اندرز دادند که کتاب انسان - ماشین اثر لامتری را محکوم کند، پاسخ داد: ((آیا شما نباید از گزارش جسارت دیوانگان به من خودداری کنید)) و سپس افزود: ((این را بدانید که پاپ تنها در دادن برکت از آزادی عمل برخوردار است.)) در فهرست تجدید نظر شده کتب ممنوعه که وی در سال ۱۷۵۸ منتشر کرد، از هر گونه تلاش برای ردگیری نوشته‌های غیر کاتولیک دست کشیده شد؛ بجز چند مورد معدود استثنایی، توجه صرفاً به ممنوعیت پارهای از کتب محدود شد که به وسیله نویسندگان کاتولیک نوشته شده بودند. وی چنین مقرر داشت که هیچ کتابی نباید محکوم شود، مگر اینکه به نویسنده آن، چنانچه در دسترس باشد، فرصتی داده شود تا از خود دفاع کند. هیچ کتابی که درباره یک موضوع علمی یا تخصصی نوشته میشود نباید محکوم شود، مگر اینکه نخست با متخصصین آن رشته مشورت شده باشد. به دانشمندان و ادبا باید باسانی اجازه داده شود که کتب ممنوعه را بخوانند. از این قواعد در چاپهای بعدی فهرست کتابها تبعیت شد و خود قواعد در سال ۱۹۰۰ مورد تایید لئوسیزدهم قرار گرفت.

برای پاپها حکومت بر رم همان اندازه مشکل بود که فرمانروایی بر دنیای کاتولیک. عوام الناس رم شاید زمختترین و خشنترین مردم ایتالیا و احتمالاً سراسر اروپا بودند. هر علتی میتوانست به نبرد تن به تن میان اشراف یا به مبارزهای خونین میان گروههایی که شهر مقدس رم را به قسمتهای مختلف تقسیم کرده بودند و افراد هر قسمت نسبت به آن احساسات و وطنپرستانه داشتند منجر شود. در تماشاخانهها، قضاوت تماشاچیان میتوانست عاری از احساسات شفتآمیز باشد، خصوصاً در مواردی که این قضاوت براساس صحیح نبود.

یک مورد از این نوع قضاوت را در مورد پوگولزی خواهیم دید. کلیسا کوشش داشت با جشنوارهها، دستههای مذهبی، رواداری مذهبی، و کارناوال احساسات مردم را تسکین بخشد. در طول هشت روز قبل از آغاز ایام روزه بزرگ، به آنها اجازه داده میشد خود را به البسه مبدل، که پرزرق و برق و تفننی بودند، درآورند و در محل تجمعات، خیابانها، و گذرگاههای اصلی به جست و خیز مشغول شوند، نجبا سعی داشتند با ترتیب دادن رژه اسبان با اربابهایی که حامل سوارکاران ماهر یا زنان زیبا بودند و همگی البسه فاخر بر تن داشتند انظار عمومی را به خود جلب کنند؛ روسپیان متاع خود را به بهایی که موقتاً افزایش یافته بود عرضه میداشتند؛ و راز و نیازهای عاشقانه در زیر نقابها، برای مدت چند ساعت، از فشار زندگی تگگانی میکاستند. پس از پایان کارناوال، رم جریان ناهم رنگ تقدس و بزهکاریهای خود را از سرمیگرفت.

هنر در جریان افول معتقدات مذهبی، که خود روبه انحطاط میرفت، رونقی نیافت. معماری کمکهای مختصری به پیشرفتهای هنری کرد؛ آلساندرو گالیلئی نمایی با ابهتی برای کلیسای قدیمی سان جووانی در لاتران ساخت؛ فردیناندو فوگا در وضع ظاهری کلیسای سانتاماریا مادجوره تغییراتی داد؛ و فرانچسکو سانکتیس بنای باشکوه و وسیع سکالادی اسپانیا را بر روی آرامگاه سانتیسیما ترینیتا دیی مونتی در ((میدان اسپانیا)) ایجاد کرد. هنر مجسمه سازی بنای یادبود مشهوری به نام چشمه سه سکه به آثار هنری افزود. در کنار این چشمه، جهانگردانی که از سفر به رم خاطرات خوشی دارند سکهای از روی شانه خود به داخل آب میاندازند تا مطمئن شوند که در آینده باز هم از رم دیدن خواهند کرد. تاریخچه این چشمه سه مخرجی طولانی است. امکان دارد بر نینی طرح مختصری از آن به جای گذارده باشد؛ پاپ کلمنس دوازدهم برای آن مسابقهای برپا کرد؛ ادمه بوشاردون از اهالی پاریس، و لامبر - سیژیسبر آدام از نانسی طرحهایی تقدیم داشتند. جووانی مائینی برای طرح آن انتخاب شد؛ پیتر ویراتیجی مجسمههای وسط را که از نپتون و اطرافیان تشکیل میشدند تراشید (۱۷۳۲). فیلیپودلاواله مجسمههای مظهر ((حاصلخیزی)) و ((شفا)) را قالبگیری کرد؛ نیکولو سالوی زمینه معماری لازم را فراهم ساخت؛ جوزپه پائینی این کار را در سال ۱۷۶۲ تکمیل کرد؛ ممکن است این همکاری اندیشهها و دستهای متعدد طی سی سال، حاکی از ضعف تصمیم یا فراهم نبودن وجوه لازم باشد، ولی مانع از بروز این فکر میشود که هنر در رم مرده بود. براتیجی با ساختن مقبره ماریا کلمنتینا سوبیسکا، همسر بدبخت جیمز سوم، از خاندان استوارت و مدعی پیر (که اینک در کلیسای سان پیتر و است) بر افتخارات خود افزود؛ و دلاواله در کلیسای سنت ایگناتیوس منظره عید یسارت را، که به طرز زیبایی حکاکی کرده و ارزش آن همسنگ آثار دوران رنسانس مرفعی بود، از خود باقی گذاشت.

در این دوران نقاشی در رم اثر اعجاب انگیزی خلق نکرد، ولی جامباتیستا پیرانسی حکاکی را به صورت هنری عمده درآورد. وی فرزند یک سنگ کار و در نزدیکی ونیز به دنیا آمده بود؛ آثار پالادیو را خوانده و رویای کاخها و مقابر را در سر میپروراند. ونیز بیش از آنکه پول داشته باشد، هنرمند داشت، و رم بیش از آنچه هنرمند داشته باشد، پول داشت. بدین ترتیب، جووانی به رم رفت و به عنوان معمار به کار پرداخت. در آن وقت، ساختمان مورد نیاز نبود. ولی او به هر حال طراحی ساختمان میکرد؛ یا در حقیقت طرحهایی خیالی میکشید که میدانست هیچ کس آنها را نخواهد ساخت. از جمله این طرحها زندانهای خیالی بودند که از ترکیب پلکان اسپانیایی با حمامهای دیوکلسین تشکیل مییافتند. او این طرحها را در سال ۱۷۵۰ تحت نامهای کارهای مختلف معماری و زندانها منتشر کرد، و مردم، به همان ترتیب که معما یا داستانهای اسرارآمیز میخریدند، این طرحها را خریداری میکردند. هنگامی که پیرانسی بیشتر سر حال بود، مهارت

خود را متوجه حكاكي طرحهاي خود از بناهاي قديمي روي اشيائي مختلف ميگرد. او عاشق اين كار شد، به همان نحو كه پوسن و روبر عاشق كار خود شدند؛ از اينكه ميديد اين بناهاي ديرينه روز به روز، بر اثر دستبرد يا اهمال، بيش از پيش از هم متلاشي ميشوند بسيار متالم ميشد. او مدت بيست و پنج سال، تقريبا هر روز، براي كشيدن طرح آنها بيرون ميرفت و گاهي حتي به غذايش هم نميرسيد. حتي موقعي كه بر اثر سرطان مشرف به مرگ بود، به كشيدن و حكاكي و كندهكاري ادامه ميداد. اثر او به نام آثار باستاني رم و مناظر رم به صورت چاپي به همه اروپا رفت و در تجديد حيات سبكهاي معماري كلاسيك سهمي داشت.

اين تجديد حيات بر اثر حفريات در هرکولانئوم و پومپئي، يعني شهرهايي كه بر اثر فوران آتشفشاني كوه وزوو در سال ۷۹ ميلادي مدفون شده بودند، انگيزه نيرومندي يافت. در سال ۱۷۱۹ بعضي از دهقانان گزارش دادند مجسمه هايي را كه در دل خاك جاي داشتند در هرکولانئوم پيدا كرده اند. نوزده سال از آن تاريخ گذشت تا اينكه اعتبار براي حفاري منظم و اصولي محل تامين شد. در سال ۱۷۴۸ حفاري مشابهي بتدريج عجيب پومپئي را، كه شهر كفار بود، آشكار ساخت، و در سال ۱۷۵۲ معابد عظيم و باشكوه يوناني پانستوم از درختان جنگلي خالي شدند. باستانشناسان از بيش از ده کشور گرد آمدند تا مطالعه كنند و نتيجه يافته هاي خويش را شرح دهند. طرحهايي كه آنها كشيده علاقه هنرمندان و مورخين را برانگيختند، و طولي نكشيد كه رم و ناپل مورد هجوم علاقمندان به هنر كلاسيك، خصوصا علاقمندان آلماني، قرار گرفت. منگس در سال ۱۷۴۰، و وينكلمان در سال ۱۷۵۵ رفتند. لسينگ آرزو داشت به رم برود تا ((دست كم يك سال، و چنانچه ممكن باشد براي هميشه، آنجا بماند.)) و گوته ... ولي بهتر است اين داستان باشد براي بعد.

تعيين ملليت آنتون رافائل منگس مشكل است، زيرا وي در بوهيم به دنيا آمده بود (۱۷۲۸)، بيشتر در ايتاليا و اسپانيا كار ميكرد، و رم را به عنوان موطن خود برگزيده بود. پدرش، كه مينياتورسازي در درسدن بود، نامهاي كوردجو و رافائل را بر او نهاده، و او را وقف هنر كرد. پسر بچه استعدادي از خود نشان داد، و پدرش وقتي كه وي دوازده سال داشت، او را به رم برد. گفته ميشود پدرش او را روزهاي متوالي درون واتيكان محبوس ميكرد و به عنوان ناهار نان و شراب به او ميداد و به او ميگفت كه بقيه غذاي خود را از يادگارهاي رافائل ميكلانژ و جهان هنر كلاسيك تامين كند. آنتون پس از توقف كوتاهي در درسدن، به رم بازگشت و با كشيدن تابلويي از ((خانواده مقدس)) انتظار را به خود جلب كرد. او براي اين كار از مارگاريتا گوانتسي، ((دوشيزهاي فقير، با فضيلت، و زيبا))، به عنوان مدل استفاده كرد. در سال ۱۷۴۹ با اين دوشيزه ازدواج كرد، و با همان ازدواج مذهب كاتوليك رومي را پذيرفت. بار ديگر كه به درسدن بازگشت، به عنوان نقاش دربار آوگوستوس سوم، شاه لهستان، با حقوقي برابر ۱۰۰۰ تالر در سال منصوب شد. او قبول كرد دو تصوير براي يكي از كليساهاي درسدن بكشد، ولي از پادشاه خواست تا به او اجازه دهد كه اين كار را در رم بکند، و در سال ۱۷۵۲ در سن بيست و چهار سالگي در رم مستقر شد. در بيست و شش سالگي به رياست مدرسه نقاشي واتيكان منصوب شد. در سال ۱۷۵۵ با وينكلمان آشنائي يافت و با او همعقيده شد كه سبك باروك اشتباه است و هنر بايد با فرمهاي نئوكلاسيك به تركيه خود بيردازد. شايد در همين اوان با گچ رنگي خود نگارهاي را كشيده كه اينك در گملده گالري در درسدن موجود است. در اين تصوير صورت و موهاي او مانند دختران است، ولي چشمانش با غرور مردمي ميرخشد كه اطمينان دارد ميتواند جهان را به لرزه درآورد.

هنگامي كه فردريك كبير آوگوستوس را از ساكس بيرون راند (۱۷۵۶). حقوق منگس كه از طرف پادشاه پرداخت ميشد معلق ماند، و او ناچار شد با حق الزحمه هاي مختصري كه در ايتاليا به وي پرداخت ميشدند زندگي كند. او بخت خود را در ناپل آزمائش كرد، ولي هنرمندان آنجا به پيروي از يك رسم قديمي ناپليها زندگي او را به عنوان يك مهاجم خارجي مورد تهديد قرار دادند، و منگس با شتاب به رم بازگشت. او وبلا آلباني را با فرسكوهايي، كه زماني شهرت داشتند تربيت كرد؛ اثرش به نام پاراناسوس (۱۷۶۱) هنوز در آنجا مشهور است؛ اين اثر از نظر فني عالي، از نظر سبك كلاسيك عاري از حرارت، و از نظر عاطفي كاملا بيروح است. با وصف اين، سفير اسپانيا در رم احساس كرد اين كسي است كه ميتواند كاخ سلطنتي را در مادرید تزئين كند. كارلوس سوم به دنبال منگس فرستاد و سالي ۲۰۰۰ دويون به اضافه خانه،

کالسکه، و مسافرت مجانی با يك کشتی جنگی اسپانیایی، که قرار بود بزودی از ناپل عازم اسپانیا شود، به او وعده داد. منگس در سپتامبر ۱۷۶۱ وارد مادرید شد.

VII - ناپل

۱ - پادشاه و مردم

پادشاهی ناپل، که شامل همه خاک ایتالیا در جنوب ایالات پاپی بود، در مبارزه بر سر قدرت میان اتریش، اسپانیا، انگلستان، و فرانسه به این سو و آن سو کشیده میشد. ولی البته این نحوه بیان درباره ناپل تنها در حکم نگاهی سریع و بیروح به تاریخ و فراز و نشیب خونین پیروزیها و شکستهاست؛ در اینجا تنها به ذکر این نکته اکتفا میشود که در سال ۱۷۰۷ اتریش ناپل را به تصرف آورد و دون کارلوس، دوک پارما، که از خاندان بوربون و فرزند فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا بود، در سال ۱۸۳۴ اتریش را بیرون راند و به عنوان کارلوس چهارم، پادشاه ناپل و سیسیل، تا سال ۱۷۵۹ بر آنجا فرمانروایی کرد. پایتخت او، که ۳۰۰/۰۰۰ نفر جمعیت داشت، بزرگترین شهر ایتالیا بود.

کارلوس آهسته در هنر سلطنت پختگی و بلوغ یافت. در ابتدا او سلطنت را به عنوان مجوز برای تجمل تلقی میکرد: از امور حکومتی غفلت میورزید، نیمی از وقت خود را به شکار مصروف میداشت، و در خوردن آن قدر افراط میکرد که فریه شد. سپس در حدود سال ۱۷۵۵ با گرفتن الهام از وزیر دادگستری و امور خارجه خود، مارکزه برناردو دی تانوتچی، درصدد برآمد خشونت نظام فئودالیه را، که در زیر زندگی پرمرات و سرمستانه ناپل قرار داشت، کاهش دهد.

مدتها بود که سه گروه که با یکدیگر وابسته بودند بر این پادشاهی حکومت میکردند. نجبا مالک تقریباً دو سوم زمینهای آن بودند، چهار پنجم جمعیت پنج میلیون نفری آن را در اسارت داشتند، بر پارلمان نفوذ داشتند، بر مالیاتها نظارت میکردند، و همه تلاشهایی را که برای اصلاح وضع به عمل میآمدند با شکست مواجه میساختند. روحانیان يك سوم زمینها را در تملك داشتند و با الاهیاتی که بر اساس وحشت استوار بود، نوشته‌های افسانهوار، مراسم مذهبی تحمیق کننده، و معجزاتی از قبیل مراسم نیمساله تبدیل خون منعقد قدیس یا نوار یوس (قدیس محافظ ناپل) به مایع، مردم را در انقیاد روحی نگاه میداشتند. اداره امور مملکتی در دست حقوقدانانی قرار داشت که مرهون و مدیون نجبا و روحانیان عالیمقام بودند و، بنابراین، تعهد داشتند اوضاع قرون وسطایی را حفظ کنند. يك طبقه متوسط کوچک وجود داشت که بیشتر از بازرگانان تشکیل میشد و از نظر سیاسی فاقد قدرت بود. دهقانان و طبقات زحمتکش در فقری بسر میبردند که بعضیها را به راهزنی و بسیاری را به تکدی سوق میداد، تنها در ناپل سی هزار گدا وجود داشت. پرنسپان دوبروس توده‌های مردم پایتخت را ((نفرت انگیزترین اراذل و انزجار آورترین موجودات موزی)) میخواند. این قضاوت معلول را محکوم میکرد، بدون اینکه علت را بدنام کند. ولی باید اذعان کرد چنین به نظر میرسد که آن ناپلیهای ژنده پوش، خرافاتی، و کشیش زده بیش از عوام الناس همه کشورهای اروپایی نمک و شادی زندگی را در خود داشتند.

کارلوس برای جذب نجبا به دربار به طوری که زیر نظر خودش باشند، و ایجاد نجبایی تازه که متعهد به پشتیبانی از وی بودند، قدرت آنها را کاهش داد. از جریان سیل آسای جوانان به داخل صومعه‌ها جلوگیری کرد، انبوه روحانیان را از ۱۰۰/۰۰۰ نفر به ۸۱/۰۰۰ نفر کاهش داد، مالیاتی به میزان دو درصد بر اموال کلیسا وضع کرد، و مصنوعیت قضایی روحانیان را محدود ساخت. تانوتچی قلمرو اختیارات نجبا را محدود کرد، با فساد دستگاه قضایی به مبارزه برخاست، در شیوه‌های قضایی اصلاحاتی به عمل آورد، و از شدت قانون جزا کاست. به یهودیان آزادی عبادت داده شد. ولی صومعه نشینان، کارلوس را مطمئن

ساختند علت اینکه وی وارث ذکوری ندارد تنبیهی است که خداوند در برابر این رواداری مذهبی گناه آلود در حق وی معمول داشته است؛ لاجرم این رواداری لغو شد.

علاقه شدید پادشاه به ایجاد بنا باعث شد که دو ساختمان مشهور در ناپل به وجود آید.

تماشاخانه بزرگ سان کارلو در سال ۱۷۳۷ بنا شد و هنوز در زمره بزرگترین و زیباترین سالونهاى اپرای موجود است. در سال ۱۷۵۲ لوئیجی وانویلی ساختمان کاخ سلطنتی را در کازرتا، واقع در ۳۴ کیلومتری شمال خاوری پایتخت، آغاز کرد. هدف او از ایجاد این کاخ عظیم سلطنتی این بود که با کاخ و رسای رقابت کند و به عنوان محل اقامت خاندان سلطنتی نجابی ملازم خاندان سلطنت، و اعضای اصلی دستگاه حکومت مورد استفاده قرار گیرد. بردگان اعم از سیاه و سفید، مدت بیست و دو سال برای ایجاد این بنا زحمت کشیدند. ساختمانهای دارای انحنای مدخل وسیع ساختمان مرکزی را که قسمت جلو آن حدود ۲۷۰ متر گسترش داشت، احاطه کرده بودند. در داخل بنا، یک تماشاخانه، یک نمازخانه، اتاقهای بیشمار، و یک پلکان عریض دو طرفه، که هر پله آن سنگ مرمر یکپارچه‌ای بود، قرار داشت. در پشت کاخ، تا حدود هشتصد متر، باغهای منظم، تعداد زیادی مجسمه، و فواره‌های با شکوهی بودند که یک آبراهه به طول تقریبی ۴۴ کیلومتر آب لازم را برای آنها تامین میکرد.

غیر از کاخ کازرتا (این کاخ نیز، مانند کاخهای اسکوریال و ورسای، به نام شهری که در آن قرار داشت خوانده میشد) در این دوران اثر هنری برجسته دیگری وجود نداشت، و در زمینه نمایشنامه نویسی و شاعری نیز اثر مهمی تولید نشد. در سال ۱۷۲۳ مردی اثر متهورانه‌ای تحت عنوان تاریخ مدنی پادشاهی ناپل نوشت که مطامع روحانیان، مفاسد درباریهای کلیسایی، قدرت دنیوی کلیسا، و ادعای دستگاه پاپ دایر بر حفظ ناپل به عنوان قلمرو پاپی را مورد حملهای پیگیر قرار میداد. نویسنده این اثر، پیتر جانونه، از طرف اسقف اعظم ناپل تکفیر شد، به وین گریخت، توسط پادشاه ساردنی به زندان انداخته شد، و پس از دوازده سال زندان در سال ۱۷۴۸ در تورن درگذشت. آنتونیو جنووزی به هنگام خواندن آثار لاک ایمان خود را از دست داد و در اثر خود عناصر ما بعد الطبیعه، (۱۷۴۳) کوشش کرد روانشناسی لاک را در ایتالیا متداول کند. در سال ۱۷۵۴ یک تاجر فلورانس نخستین کرسی اقتصاد سیاسی را در اروپا در دانشگاه ناپل به دو شرط دایر کرد: نخست اینکه هیچگاه این کرسی را یک روحانی نباید اشغال کند؛ و دیگر اینکه نخستین شاغل آن باید آنتونیو جنووزی باشد.

جنووزی عمل وی را در سال ۱۷۵۶ با نخستین رساله اصولی و منظم اقتصادی به ایتالیایی تحت عنوان روابط بازرگانی جبران کرد. این رساله منعکس کننده فریاد بازرگانان و صنعتگران برای آزادی از تضییقات فئودال، روحانی، و امثال آنها در مورد فعالیتهای آزادانه خصوصی بود. در همان سال که، در مقالاتی که در دایرهایالمعارف دیدرو مینوشت، خواستار همان آزادی برای طبقه متوسط فرانسه شد.

شاید ارتباطی میان جنووزی که به وسیله فردیناندو گالیانی که هم اهل ناپل بود و هم اهل پاریس برقرار شده بود. گالیانی در سال ۱۷۵۰ اثری تحت عنوان رساله درباره پول منتشر ساخت که در آن، با معصومیت اقتصاددانی بیست و دو ساله، بهای یک محصول را از روی هزینه تولید آن تعیین کرد. اثر دیگر او به نام گفتگو درباره تجارت غلات، که ما آن را به عنوان انتقادی بر نوشته‌های کنه ملاحظه کرده‌ایم، درخشندگی بیشتری داشت. هنگامی که ناچار شد پس از سالهای پرهیجانی که در پاریس گذرانده بود، به وطن باز گردد، از این موضوع متالم بود که ناپل فاقد سالون و مادام ژوفرن است که به او غذا بدهد و نیروی فکریش را به جنبش وا دارد. ولی ناپل فیلسوفی داشت که اثری از خود در تاریخ به جای گذارد.

۲ - جامباتیستا ویکو

او در زندگینامه خود میگوید که در هفت سالگی از يك نردبان پرتاب شد، با سر به زمین خورد، و مدت پنج ساعت بیهوش بود، جمجمه‌اش ترك خورده و روي آن غده بزرگی درآمده بود. این غده به كمك نیشترهاي پي در پي كوچك شد، ولي این پسرچه در خلال این نیشتر زنیها آن قدر خون از دست داد که جراحان انتظار داشتند بزودي فوت کند. او میافزاید: ((به لطف خداوندي، من زنده ماندم، ولي بر اثر این سو حادثه با خلق و خويي ماليخوليائي و عصبي بزرگ شدم.)) او مسلول نیز شد. اگر نبوغ به نوعي مشکل جسماني بستگی داشته باشد، و يكو از این لحاظ مستغني بود.

در سن هفدهسالگی (۱۶۸۵) با درس دادن به برادرزادگان اسقف ایسکيا، در واتولا (در نزدیکی سالرنو)، امرار معاش میکرد. نه سال در آنجا ماند، و در خلال این مدت باشور و حرارت علم حقوق، زبانشناسی، تاریخ، و فلسفه میخواند. با شیفتگی خاصی آثار افلاطون، اپیکوروس، لوکرتیوس، ماکیاولی، فرانسیس بیکن، دکارت، و گروتیوس را خواند، و از این رو بر معتقدات مذهبی صدمه وارد شد. در سال ۱۶۹۷ در دانشگاه ناپل مقام استادی فن بیان را به دست آورد. این مقام برایش تنها سالی ۱۰۰ دوقات درآمد داشت، و وي با تدریس بر آن میافزود. به كمك این دو، خانواده كثیر العدهاي به وجود آورد. يكي از دخترانش در جواني درگذشت، يكي از پسرانش چنان تمايلات شرورانهي نشان داد که ناچار به دارالتادیب فرستاده شد همسرش بیسواد و به درد نخور بود. و يكو ناچار بود نقش پدر، مادر، و معلم را ایفا کند. در میان این عوامل موجد پریشان حواسي، او فلسفه تاریخ خود را به رشته تحریر درآورد.

اثر او به نام اصول يك علم جدید درباره طبیعت مشترك ملل (۱۷۲۵) بر آن بود که در جنگل تاریخ مواردی از نظم و ترتیب تسلسلها بیاید که گذشته، حال، و آینده را روشن کند. و يكو بر این عقیده بود که در تاریخ هر ملت میتواند سه دوران اصلی تمیز دهد.

(۱) دوران خدایان، که در آن کفار عقیده داشتند تحت حکومت الاهي زندگی میکنند و همه چیز به وسیله خدایان از طریق الهام و اشارات و ندا به آنها امر میشود. ...

(۲) دوران قهرمانان، که در آن این گونه افراد چون معتقد بودند نسبت به مردم عادی نوعی برتری دارند، در جوامع اشرافی سلطنت میکردند.

(۳) دوران افراد، که همه مردم خود را از نظر طبیعت بشري برابر میشناختند، و بنابراین نخست جوامعی که بر پایه اشتراك منافع مردم استوار بودند، و سپس نظامهای سلطنتی برقرار شدند.

ویکو دوران نخستین را تنها درباره تاریخ کفار صادق میدانست؛ او نمیتوانست بدون تخطی از سنت مقدس، اظهار دارد که یهودیان عهد قدیم فقط ((اعتقاد داشتند که تحت حکومت الاهي زندگی میکنند)). چون دستگاه تفتیش افکار (که در ناپل از شمال ایتالیا شدیدتر بود) دانشمندان ناپلی را به خاطر سخن گفتن درباره انسانهای قبل از دوران حضرت آدم مورد آزار و اذیت قرار داده بود، و یکو با زحمت زیاد، و با فرض اینکه همه اخلاف حضرت آدم، به غیر از یهودیان، پس از طوفان نوح به حالتی تقریباً حیوانی بازگشته بودند و در غارها زندگی میکردند و از نظر روابط با زنان وضع بیبندوبار و اشتراکی داشتند، فرضیه خود را با سفر پیدایش منطبق ساخت. او میگفت از این ((حالت طبیعت)) ثانوی بود که تمدن از طریق تشکیل خانواده، کشاورزی، مالکیت، اخلاقیات، و مذهب تکوین یافته بود. گاهی و یکو درباره مذهب به عنوان نوعی جان گرایی بدوی برای توضیح اشیا و اتفاقات صحبت میکرد؛ گاهی هم آن را تا پایه نقطه اوج سیر تکامل بالا میبرد.

سه مرحله رشد اجتماعی با سه طبیعت یا سه طریق تعبیر جهان از دیدگاه لاهوتی، افسانه‌ای، و عقلی انطباق دارد.

نخستین طبیعت بر اثر خطای تخیل (که در نزد کسانی که از نظر قدرت تعقل از همه ضعیفترند بیش از همه شدت دارد) طبیعتی شاعرانه یا خلاقه بود که ممکن است بتوانیم آن را الهی بنامیم، زیرا میپنداشتند خدایان در آشیایی که دارای وجود خارجی هستند روح میدهند... بر اثر همین خطای تخیل، بشر از خدایانی که خود به وجود آورده بود هراس بسیار داشت... طبیعت دوم طبیعت قهرمانی بود. قهرمانان خود را از مبدا الهی میپنداشتند... طبیعت سوم، طبیعت [طریق] انسانی بود که هوشمند و بنابراین بیتکلف، مهربان، و معقول بود و به وجدان، عقل، و وظیفه به عنوان قوانین اعتقاد داشت.

ویکو کوشش داشت تاریخچه زبان، ادبیات، قوانین، و حکومت را در این طرح سه گانه بگنجاند. در مرحله نخست آدمیان از راه ایما و اشاره با یکدیگر ارتباط برقرار میکردند؛ در مرحله دوم از طریق علایم، تشبیه‌ها، و تصاویر؛ در مرحله سوم از طریق کلماتی که مورد توافق يك ملت قرار گرفته‌اند و به کمک آن کلمات میتوان معانی قوانین را تعیین کرد. خود قوانین هم مراحل تکامل مشابهی را طی کردند: در ابتدا قوانین منبعث از خداوند بودند، مانند قانون موسی؛ بعد جنبه قهرمانی یافتند، مانند قوانین لوکورگوس؛ و سپس جنبه انسانی به خود گرفتند ((و از عقل کاملاً رشد یافته انسانی ناشی شدند)). حکومت نیز سه مرحله طی کرده است: حکومت روحانیان، که در آن حکمرانان مدعی بودند منعکس کننده ندای خداوند؛ حکومت اشرافی، که در آن همه حقوق مدنی به طبقه حاکمه قهرمانان منحصر بود؛ و حکومت انسانها، ((که در آن همگان در برابر قوانین برابر شمرده میشوند... این وضع در شهرهای آزاد که مردم در اداره آنها نقشی دارند صادق است، و ... نیز در حکومت‌های سلطنتی که همه در برابر قوانین فرمانروایان برابرند)). به طوری که مشاهده میشود، ویکو خلاصه افلاطون را درباره سیر تکامل سیاسی از نظام سلطنتی به حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام استبدادی به خاطر داشت، ولی این ترتیب را به این صورت تغییر داد: حکومت روحانیان، حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام سلطنتی. او با افلاطون همعقیده بود که دموکراسی به هرج و مرج میگراید، و حکومت یکنفره را درمان بینظمی دموکراسی میدانست؛ ((نظام‌های سلطنتی دولتهایی هستند که ... سرانجام ملتها در بستر آنان قرار خواهند گرفت)). بینظمی اجتماعی ممکن است از خرابی اصول اخلاقی، تجمل، خوی زنانگی، از دست دادن خصوصیات رزمی، فساد در دستگاه‌های دولتی، تمرکز خلل بار ثروت، یا رشک و حسد تجاوزگرانه در میان فقرا حاصل شود. معمولاً چنین بینظمی به استبداد منجر میشود، مانند هنگامی که فرمانروایی آوگوستوس هرج و مرج جمهوری را، که معلول حکومت دموکراسی بود، درمان کرد. حتی اگر استبداد نتواند جلو انحطاط را بگیرد، يك ملت نیرومندتر به عنوان فاتح قدم به درون صحنه میگذارد.

چون مردمی که تا این حد فاسدند برده شهوات ببقید و بند خود شده‌اند، خداوند مقرر میدارد که آنان طبق قانون طبیعی ملل برده شوند، و تحت انقیاد ملل بهتری قرار گیرند که پس از تسخیر، آنها را به صورت ایالت تحت فرمان خود نگاه میدارند. در اینجا دو پرتو از نظام طبیعی میدرخشند، نخست، آن کس که نمیتواند بر خود حکومت کند باید بگذارد کسی که میتواند بر او حکومت کند. دوم، کسانی بر جهان حکومت میکنند که طبیعتاً از همه شایسته‌ترند.

در این گونه موارد، ملت تسخیر شده به سویی مراحل رشد و تکاملی باز میگردد که تسخیرکنندگان به آن رسیده‌اند. بدین ترتیب، مردم امپراطوری روم پس از تهاجم بربرها، به حالت بربریت باز گشتند و ناچار بودند از مرحله حکومت روحانیان [حکومت کشیشان و تعالیم مذهبی] کار خود را آغاز کنند؛ اینها قرون تیرگی بودند. با جنگ‌های صلیبی دوران قهرمانی دیگری فرا رسید؛ روسای عشایر ملوک الطوائفی با قهرمانان روم برابرند، و دانه باز همان نقش روم را به عهده دارد.

ما در آثار ویکو بازتاب این فرضیه را که تاریخ يك جریان دورانی تکرار وقایع است، و نیز بازتاب قانون ((تکامل و بازگشت)) ماکیاوولی را میبینیم. در این نوع تجزیه و تحلیل، تصور پیشرفت دچار لطمه میشود؛ زیرا پیشرفت تنها نیمی از حرکتی نوبتی است که در آن نیمی دیگر انحطاط است. تاریخ، مانند زندگی، عبارت است از غیر قابل اجتناب.

ویکو در جریان بحثی که پیش کشیده بود، مطالب چشمگیری مطرح کرد. او گفت بسیاری از قهرمانان افسانه‌های قدیمی ساخته فکر بشر، و در حکم دادن نام و شخصیت به جریان‌اتی بودند که مدتهای مدید یا فاقد جنبه شخصی بوده‌اند یا جنبه چند شخصیتی داشتند. بدین ترتیب، اورفئوس عبارت بود از ترکیب تخیلی تعداد زیادی موسیقیدان بدوی؛ لوکورگوس عبارت بود از تجسم يك سلسله قوانین و رسومی که به اسپارت جسمیت دادند؛ رومولوس عبارت بود از يك هزار مردمی که روم را به صورت يك کشور درآورده بودند. به همان ترتیب، ویکو هومر را افسانه‌های میدانست و، نیم قرن پیش از انتشار اثر فریدریش ولف به نام مقدمه‌های بر هومر (۱۷۹۵)، استدلال میکرد که داستانهای حماسی هومر محصول روی هم انباشتن و تلفیق تدریجی گروه‌ها و نسلها سخن سرایانی بودند که در شهرهای یونان داستانهای قهرمانی تروا و اودوسئوس را میخواندند و تقریباً يك قرن قبل از انتشار تاریخ رم (۱۸۱۱ - ۱۸۳۲) اثر بارتولد نیبور، ویکو فصلهای اول کتاب لیوی را به عنوان اینکه افسانه است، مردود دانست و گفت: ((همه تاریخهای ملل کافر آغازی افسانه‌وار داشته‌اند.)) (بار دیگر ویکو با دقت از اظهار تردید درباره سند تاریخی سفر پیدایش خودداری میکند). این کتاب تاریخی ذهنی نیرومند ولی به ستوه آمده را نشان میدهد که کوشش میکند اندیشه‌های اساسی را قالب‌ریزی کند، بدون اینکه خود را گرفتار زندان دستگاه تفتیش افکار سازد. ویکو بکرات گرایش پیدا کرد تا وفاداری خود را نسبت به کلیسا اعلام دارد. او احساس میکرد چون اصول علم حقوق را به نحوی تشریح کرده است که با الاهیات مذهب کاتولیک سازگار است، سزاوار تحسین کلیساست. هنگامی که او نظر خود را درباره مذهب به عنوان پشتیبان حیاتی نظام اجتماعی و اخلاقیات شخصی بیان میدارد، در گفته‌هایش لحن صمیمانه‌تری دیده میشود: ((تنها مذاهب هستند که قدرت دارند مردم را وادار کنند اعمال مقرون به فضیلت انجام دهند.)) با این وصف، بر خلاف استعمال مکرر کلمه خداوند در نوشته‌هایش، چنین به نظر میرسد که او خدا را از صفحه تاریخ محومی کند و وقایع را نشانی از فعل و انفعالات نامحدود علت و معلول طبیعی میدانند. دانشمندی از فرقه دومینیکیان فلسفه ویکو را مورد حمله قرار داد و آن را ناشی از عقاید لوکرتیوس خواند، نه افکار مسیحی.

شاید جنبه غیر مذهبی نحوه تحلیل ویکو در عدم کامیابی آن در پیدا کردن گوش شنوا در ایتالیا تاثیر داشت؛ بدون شك، بینظمی و پراکندگی و تشتتی که در آثارش دیده میشوند، همچنین آشفتگی افکارش، ((علم جدید)) او را به مرگ دردناکی بلافاصله پس از ولادت محکوم کرد. هیچ کس با او همعقیده نبود که اثری عمیق یا روشن شد که دست کم در نشریه نوول دو لا رپوبلیک د لتر ذکر از آن به میان آورد. ده سال بعد که علم جدید انتشار یافت، کارلوس چهارم به کمک ویکو آمد و او را به سمت وقایع‌نگار سلطنتی با حقوق ماهی ۱۰۰ دوکات منصوب کرد. در سال ۱۷۴۱، فرزندش جنارو به جای او به سمت استاد دانشگاه ناپل تعیین شد، و این امر رضایت خاطری برای جامباتیستا حاصل کرد. در سالهای آخر عمر (۱۷۴۳ - ۱۷۴۴) پایداري فکریش به پایان رسید و در نوعی رازوری مقرون به جنون فرو رفت.

يك نسخه از کتاب او در کتابخانه مونتسکیو بود. او در یادداشت‌های خصوصیش خود را مدیون فرضیه ویکو در زمینه تکامل و انحطاط حلقوی اعلام داشت، و این دین، بدون ذکر نام، در اثر مونتسکیو به نام عظمت و انحطاط رومیان (۱۷۳۴) به چشم میخورد. بجز در این مورد، ویکو در فرانسه تقریباً گمنام باقی ماند، تا اینکه ژول میشل در سال ۱۸۲۷ ترجمه فشرده‌ای از علم جدید منتشر کرد. میشل ایتالیا را مادر و پرستار دوم خود خواند که در جوانی از پستان ویرژیل به او شیر، و در سن بلوغ با آثار ویکو به او خوراک داد. در سال ۱۸۲۶ اوگوست کنت سلسله درسهایی را آغاز کرد که به صورت دوره فلسفه تحقیقی درآمدند (۱۸۳۰ - ۱۸۴۲)، و در آن نفوذ ویکو در هر مرحله محسوس است. ادای حق کامل ویکو به عهده يك ناپلی به نام بندتو کروچه ماند. او چنین اظهار نظر کرد که تاریخ باید جای خود را در کنار علم، به عنوان زمینه و مدخل فلسفه، اشغال کند.

۳ - موسیقی

ناپل ناپل نظر فیثاغورس را معکوس کرد و موسیقی را بالاترین فلسفه دانست. لالاند، ستاره شناس فرانسوی، پس از گردش در ایتالیا در ۱۷۶۵ - ۱۷۶۶، گفت:

موسیقی پیروزی خاص ناپلیهاست. چنین به نظر میرسد که در آن کشور پرده گوش انسانها آماده‌تر، هماهنگ‌تر، و صدا پذیرتر از همه اروپا است. همه افراد ملت آواز میخوانند. حرکات اعضای بدن، لحن، صدا، وزن هجاها، و خود محاورات همگی نشانی از موسیقی دارند. به این ترتیب، ناپل منبع اصلی موسیقی و آهنگسازان بزرگ و اپراهای عالی در ایتالیا است. در اینجا است که کورلی، وینچی، رینالدو، یوملی، دورانت، لئو، پرگولزی، و بسیاری آهنگسازان مشهور دیگر شاهکارهای خویش را ساخته و عرضه کرده‌اند.

ولی ناپل تنها در اپرا و آواز از همه برتر بود. در موسیقی سازی، و نیز مقام رهبری را داشت و موسیقیدوستان شکوه میکردند که ناپلیها به حيله‌ها و زرنگیهای صدای انسان بیش از ریزه کاریهای آرمونی و کنترپوان علاقه دارند. در اینجا نیکولو پورپورا ما فوق همه قرار داشت و ((شاید بزرگترین معلم آوازی بود که تا آن وقت به وجود آمده بود.)) هر آواز خوان ایتالیایی آرزو داشت شاگرد او باشد، و همینکه پذیرفته میشد، با خضوع و خشوع، رفتار غیرعادی و آمرانه او را تحمل میکرد؛ بدین ترتیب بود که او، به موجب روایتی، گائتانو کافارلی را مدت پنج سال روی یک صفحه تمرین نگاه داشت، و سپس با دادن این اطمینان که او اینک بزرگترین خواننده اروپاست، وی را مرخص کرد. نفر بعدی از نظر تدریس فرانچسکو دورانت بود که به وینچی، یوملی، پرگولزی، پائیزیلو، و بیتچینی تعلیم میداد.

در مورد لئوناردو داوینچی به نظر میرسد که اسمش مشکلاتی برایش ایجاد کند ولی بزودی با تنظیم دیدن رها شد. اثر متاستازیو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. آگاروتی احساس میکرد که ((خود ویرژیل از شنیدن اثری چنین با روح و چنین موثر، که در آن قلب و روح با هم مورد حمله موسیقی قرار میگیرند، خرسند میشد)) از اینها معروفتر، در زمینه ((اپرا سریا)) و ((اپرا بوفا))، اوراتوریو، مس، و موتت، لئوناردو لئو بود؛ ناپل مدتی در میان خندیدن به اپرا کمیک او، لافینتا فراکاستانا، و گریستن به ((میزرر)) ای که او برای مراسم روزه بزرگ سال ۱۷۴۴ تنظیم کرده بود، در نوسان بود.

لئو، هنگامی که در حدود سال ۱۷۳۵ کانتاتی را که نیکولو یوملی میخواند شنید، با فریاد گفت: ((در مدت کوتاهی این جوان مورد اعجاب و تحسین اروپا واقع خواهد شد.)) یوملی تقریباً به این پیشگویی جنبه تحقق بخشید. در بیست و سه سالگی وی با نخستین اپرای خود مورد تحسین ناپل قرار گرفت، و در بیست و شش سالگی در رم پیروزی مشابهی به دست آورد. سپس به بولونیا رفت و خود را به عنوان شاگرد به پدر روحانی مارتینی معرفی کرد. ولی وقتی آن معلم روحانی به صدای او گوش داد که فی البداهه یک قطعه آواز چند صدایی را با همه پختگی کامل متداولش برای او خواند، فریاد برآورد: ((پس شما چه کسی هستید آیا شما مرا مسخره میکنید این من هستم که باید از شما یاد بگیرم.)) در وینز اپراهای او چنان شور و ذوقی ایجاد کردند که شورای ده نفری او را به عنوان رئیس موسیقی مدرسه معلولین منصوب کرد. او در آنجا تعدادی از بهترین آهنگهای مذهبی آن نسل را ساخت. هنگامی که به وین رفت (۱۷۴۸)، با دوستی صمیمانه با متاستازیو آهنگهای خود را تصنیف میکرد. پس از پیروزیهای بیشتر در وینز و رم، وی در شتوتگارت و لودویگسبورگ (۱۷۵۳ - ۱۷۶۸) به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه دوک وورتمبرگ اقامت گزید. در اینجا سبک اپرای خود را به سوی آلمانی کردن آن گرایش داد، آرمونی آن را پیچیده‌تر و موسیقی سازی آن را مابعدارتر و پروزنتر کرد. او تکرار ((دکاپو)) آریاها را کنار گذاشت و رسیاتیفها را با موسیقی ارکستری همراه ساخت. شاید تحت نفوذ ژان - ژرژ نوور، استاد فرانسوی باله در شتوتگارت، در اپراهای خود به باله نقش برجستهای داد. این تحولات در موسیقی یوملی تا حدودی راه را برای اصلاحات گلوک هموار ساختند.

هنگامی که این آهنگساز سالخورده به ناپل بازگشت (۱۷۶۸)، تماشاگران از تمایلات آلمانی وی بدشان آمد و به طور قاطع از اپراهای او روگرداندند. موتسارت یکی از آنها را در سال ۱۷۷۰ در ناپل شنید و گفت: ((زیباست، ولی سبک آن برای تئاتر خیلی بالا و همچنین خیلی قدیمی است.)) یوملی در آهنگهایی که برای کلیسا میساخت با استقبال بهتری روبرو شد. ((میزرر)) و اثر دیگرش به نام مس برای مردگان در سراسر جهان کاتولیک خوانده شدند. ویلیام بکفرد پس از شنیدن این اثر در لیسبون به سال ۱۷۸۷، چنین نوشت:

((من هرگز آهنگي چنين پرشكوه و موثر نشنیده‌ام، و شاید هم ديگر نشنوم.)) يوملي، كه درآمدهاي خود را با توجه خاص آلمانيها ذخيره كرده بود، به موطن خود آورسا بازگشت و سالهاي آخر عمر را در فريهي پرتنعمي به پايان رسانيد. در سال ۱۷۷۴ همه موسيقيدانان برجسته ناپل در مراسم تشييع جناز هاش شركت جستند.

ناپل بيش از آنكه آواز بخواند، ميخنديد. پرگولزي با يك اپرا كميك پاريس را تسخير كرد، و اين كار را پس از آنكه اين شهر مغرور به عنوان تنها شهر در ميان پايتختهاي اروپا از تسليم شدن در برابر ((اپرا سريا))ي ايتاليا امتناع ورزيده بود، انجام داد. جواني باتيستا پرگولزي شخصا در اين پيكار پا به عرصه نبرد نگذاشت، زيرا وي در ۱۷۳۶ در سن بيست و شش سالگي درگذشت. او كه در نزديكي آنكونا ديده به جهان گشوده بود، در سن شانزدهسالگي به ناپل آمد و تا هنگامي كه به سن بيست و دو سالگي رسيد، چندين اپرا، سي سونات، و دو مس ساخت كه مورد تحسین بسيار قرار گرفتند. در سال ۱۷۳۳ اپرايي به نام زنداني ساخت و به عنوان ميانپرده اين اپرا، اثر ي به نام لاسروا پادرونا (كلفتي كه خانم خانه ميشود) ارائه كرد. داستان اپرا، كه جنبه شادبيخش دارد، تعريف ميكند كه چگونه سربيني كلفت ارباب خود را وادار ميكند با او ازدواج كند؛ آهنگ اين اثر عبارت است از يك ساعت سرور و شادي و قطعات تند و زودگذر. قبلا ذكر شد كه چگونه اين شيطنت ماهرانه در ((جنگ دلکها)) در سال ۱۷۵۲، خلق و خو و قلب پاريس را به خود جلب كرد، يكصد بار در اپرايي پاريس اجرا، و سپس در ۱۷۵۳ نود و شش بار ديگر در تئاتر - فرانسه تکرار شد. در خلال اين مدت، پرگولزي اپرايي خود به نام اوليمپياده را در رم رهبري ميكرد (۱۷۳۵). استقبالي كه از او شد عبارت بود از طوفاني از هو و يك پرتقال كه درست به سوي سر آهنگساز هدفگيري شده بود. يك سال بعد به پونتسوئولي رفت تا تحت درمان بيماري سل قرار گيرد. زندگي بيندوبار و اسراف آميزش بيماري او را وخيمتر كرده بود. مرگ زودرس او جبران گناهانش را كرد. جسدش توسط راهبان كابوسن، كه وي روزهاي آخر عمرش را در ميان آنان گذرانده بود، در كليساي محل دفن شد. رم، كه دچار ندامت شده بود، اوليمپياده را احيا كرد و با وجد و سرور از آن تشويق به عمل آورد. ايتاليا نه آن قدر به خاطر اينترمتسوهاي پر سرورش، بلكه براي احساس لطيف ((ستابات ماتر)) او، كه عمرش كفاف به پايان رساندن آن را نداد، بر او ارج مينهد.

دومنيكو سكارلاتي، مانند پرگولزي، بر اثر بادهاي مساعد كمی بيش از حد لازم بزرگ جلوه داده شده است، ولي چه كسي ميتواند در برابر درخشش شيرينكاريها و تردستيهاي او مقاومت كند او كه در سال ۱۶۸۵، يعني در سنه اعجوبه‌ها (هندل و باخ)، به دنيا آمده بود، ششمين فرزند آلساندرو سكارلاتي بود كه در اپرايي ايتاليا همان مقام را داشت كه وردي بعدا در آن به دست آورد. او از لحظه تولد خود در هوايي آكنده از موسيقي دم زد. برادرش پيترو، پسر عمويش جوزپه، و عموهايش فرانچسكو و تومازو موسيقيدان بودند، اپراهاي جوزپه در ناپل، رم، تورن، ونيز، و وين به روي صحنه آمدند. پدرش، كه هراس داشت مبدا نبوغ دومنيكو در ميان اين وفور استعداد دچار تباهي شود، او را در بيست سالگي به ونيز فرستاد. او ميگفت: ((اين فرزندم شهبازي است كه بالهائيش رشد كرده‌اند. او نبايد در آشيانه باقي بماند، و من نبايد مانع پرواز او شوم.)) مرد جوان در ونيز به مطالعاتش ادامه داد و با هندل آشنا شد. شايد آنها باهم به رم رفتند و در آنجا، به اصرار كاردينال اوتوبوني، به رقابت دوستانه‌اي در زمينه نواختن كلاوسن و سپس ارگ پرداختند. در آن وقت دومنيكو بهترين نوازنده كلاوسن در ايتاليا بود؛ ولي، به طوري كه گفته ميشود، هندل با او برابري ميكرد؛ و حال آنكه در زمينه ارگ سكارلاتي بصراحت به برتري ((ساكسي عزيز)) (هندل) اعتراف ميكرد. اين دو نفر رفاقتي استوار يافتند؛ اين امر براي دو هنرمند همكار بسيار مشكل است، ولي، براساس گفته يكي از معاصران اين دو، ((دومنيكو داراي مطبوعترين خلق و برازنده‌ترين رفتار بود.)) و هندل هم به سهم خود بسيار خوش قلب بود.

حجب هنرمند ايتاليائي مانع از آن ميشد كه استادي خود را در كلاوسن به مردم نشان دهد، و آنچه ما از او ميدانيم براساس گزارشهايي است كه از برنامه‌هاي موسيقي كه وي به طور خصوصي اجرا ميكرد رسیده است. يكي از شنوندگان در رم (۱۷۱۴) كه صداي نواختن كلاوسن او را شنیده بود ((گمان كرد كه ده هزار شيطان مشغول نواختن آن سازند))؛ هيچ گاه در گذشته نشنيده بود كه ((قطعاتي به اين صورت اجرا

شوند و اثر بگذارند.) سکارلاتی نخستین کسی بود که امکانات کلیدهای دست چپ، از جمله رفتن از این کلیدها به کلیدهای دست راست، را توسعه داد. او میگفت: ((طبیعت به من ده انگشت داده است، و چون ساز من محلی برای کار گرفتن همه آنها دارد، دلیلی نمیبینم که از آنها استفاده نکنم.)) در سال ۱۷۰۹ وی شغلی به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ملکه پیشین لهستان، ماریا کازیمیرا، پذیرفت. این زن پس از مرگ شوهرش، یان سوبیسکی، به عنوان یک توطئهگر مزاحم تبعید شده بود. در سال ۱۶۹۹ به رم آمد و تصمیم گرفت سالونی دایر کند که از نظر حضور نوابغ به درخشش سالون کریستینا ملکه سوئد باشد. ملکه سوئد ده سال پیش در گذشته بود. ماریا در کاخی در میدان ترینیتا دئی مونتی بسیاری از اعضای سالون پیشین کریستینا، از جمله چند عضو فرهنگستان آکادیا، را گرد آورد. در آنجا سکارلاتی تعدادی از اپراهای خود را روی صحنه آورد (۱۷۰۹ - ۱۷۱۴). با احساس دلگرمی از موفقیتی که به دست آورده بود، آملتو (هملت) را در تماشاخانه کاپرانیکو اجرا کرد. این برنامه با استقبال روبرو نشد و دومینکو دیگر هیچ برنامه اپرایی به مردم ایتالیا عرضه نکرد. پدرش هدفی بیش از اندازه بالا برای او تعیین کرده بود.

او مدت چهار سال (۱۷۱۵ - ۱۷۱۹) ریاست ارکستر نمازخانه جولیا را در واتیکان به عهده داشت، و در کلیسای سان پیتر و وظیفه نواختن ارگ را بر عهده گرفت؛ در این هنگام وی یک ((ستابات ماتر)) ساخت که ((شاهکاری واقعی)) خوانده شده است. در سال ۱۷۱۹ رهبری اپرایی خود به نام نارچیزو را در لندن به عهده داشت. دو سال بعد به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ژان پنجم و معلم دختر پادشاه، به نام ماریا باربارا، در لیسبون به کار مشغول شد. ماریا تحت تعلیم وی نوازنده کلاوسن زیردستی شد؛ بیشتر سوناتهای موجود سکارلاتی برای استفاده ماریا ساخته شده بودند. او به سال ۱۷۲۵ به ناپل بازگشت و در چهل و دو سالگی با ماریا جنتیله که شانزده سال داشت ازدواج کرد؛ و در سال ۱۷۲۹ او را به مادرید برد. در آن سال ماریا باربارا با فردیناند ولیعهد اسپانیا ازدواج کرد. هنگامی که وی با شوهرش به سویل رفت، سکارلاتی همراهش رفت و تا هنگام مرگ ماریا در خدمتش ماند.

همسر سکارلاتی در سال ۱۷۳۹ درگذشت و پنج بچه برای او به جای گذارد. او بار دیگر ازدواج کرد و طولی نکشید که تعداد فرزندان به نه رسید. وقتی که ماریا باربارا ملکه اسپانیا شد (۱۷۴۶)، خانواده سکارلاتی را با خود به مادرید آورد. فارینلی موسیقیدان محبوب زوج سلطنتی بود، ولی این خواننده (فارینلی) و استاد موسیقی (سکارلاتی) دوستان خوبی شدند. موضع سکارلاتی عبارت بود از موضع یک خدمتگزار ممتاز، زیرا وی برای دربار اسپانیا موسیقی و آهنگ فراهم میکرد. در سال ۱۷۴۰ اجازه گرفت تا به دوبلن برود، و در سال ۱۷۴۱ به لندن؛ ولی بیشتر اوقات، وی با رضایت توأم با آرامش در مادرید یا اطراف آن زندگی میکرد. او تقریباً خود را از جهان منزوی داشته بود و شاید هیچ فکر نمیکرد که در قرن بیستم مورد علاقه خاص نوازندگان پیانو قرار گیرد.

از ۵۵۵ سونات که اینک به علت ظرافت آهنگ خود به نحوی نامطمئن شهرت او را حفظ میکنند، سکارلاتی تنها سی سونات در حیات خود منتشر کرد. عنوان بیتکلف این سوناتها، تمرینهایی برای کلاوسن، حاکی از محدودیت هدف آنها بود. این هدف عبارت بود از کاوش در زمینه امکان بیان با استفاده از اسلوب کلاوسن. این سوناتها تنها به مفهوم قدیمتر کلمه سونات هستند - یعنی قطعاتی که با ساز نواخته شوند، نه آنکه خوانده شوند. بعضی از این سوناتها دارای تمهای مخالف هستند، و بعضی دیگر جفت جفت در کلیدهای ماژور و مینور قرار دارند، ولی همه اینها به صورت حرکاتی منفرد هستند و کوششی نمیشود که تمها مبسوط و تکرار شوند. این قطعات حاکی از آزاد شدن کلاوسن از نفوذ ارگ، و قبول نفوذهای اپرا از طریق تصنیفهای سازهای کلاویه دار است. در اینجا چابکی انگشتان، که تابع نیروی تخیلی پرتحرک و پریبرکت است، بر سرزندگی، ظرافت، تحریر، و شیرینکاریهای سوپرانوها و ((کاستراتوها)) پیشی می-گیرد. سکارلاتی واقعا با کلاوسن بازی میکرد و میگفت: ((در مورد هنر انتظار دانش عمیق نداشته باشید، بلکه بازی و تفریح مبتکرانه و ماهرانه از آن بخواهید.)) در صداهایی که گاهی به صورت حرکات ملایم جویبارها و زمانی به شکل ریزش آبشارها در قطعات سکارلاتی به گوش میرسند، اثری از رقص اسپانیایی - جست و خیز پاها، چرخاندن دامن، و تق تق قاشقکها - وجود دارد، و در سراسر سوناتهای او نشانه‌هایی از موسیقیدانانی است که، با تسلط کامل بر ساز خویش، خود را تسلیم لذت و مسرت کرده‌اند.

این احساس شادی در ساز باید یکی از منابع تسلاي خاطر سکارلاتي در سالهائي بوده باشد که وي در اسپانيا خدمت میکرد. او به همان اندازه که از موسيقي لذت ميبرد، به قمار - که مقدار زيادي از مستمري او را از بين ميبرد - نيز علاقه داشت؛ ملکه بکرات ناچار ميشد قروض وي را بپردازد. پس از سال ۱۷۵۱ وضع سلامت مشمخل شد، ولي بر خدائشناسي او بيفزود. در سال ۱۷۵۴ به ناپل بازگشت و سه سال بعد در آنجا درگذشت. فارينلي نیکوکار مخارج خانواده فقير دوست خود را تامين ميکرد.

ما زندگي عجيب فارينلي در اسپانيا را به فصل ديگري موکول کردهايم. او و دومنيکو سکارلاتي، جامباتيستا و دومنيکو تيبولو از جمله ايتاليائيهاي پر استعدادي بودند که همراه منگس، که تقريباً ايتاليائي شده بود، موسيقي و هنر ايتاليا را با تحرك و سرزندگي اسپانيائي درآميختند. در سال ۱۷۵۹ پادشاه ناپل پيش از آنها، يا به دنبال آنها، به اسپانيا رفت. در آن سال فرديناند ششم بدون اولاد درگذشت، و برادرش کارلوس چهارم، پادشاه ناپل، تاج اسپانيا را به عنوان کارلوس سوم به ارث برد. ناپل از رفتن او متاثر بود. عزيمت او که با ناوگاني مرکب از شانزده کشتي صورت گرفت براي ناپليها تعطيلي غمانگيز بود؛ آنها در گروههاي بزرگ در امتداد ساحل جمع شدند تا رفتن او را مشاهده کنند. گفته ميشود بسياري از آنها به هنگام وداع با ((پادشاهي که خود را پدر ملت خویش نشان داده بود))، ميگريستند. حد اعلاي موفقيت زندگي و فعاليتهاي او جوان کردن دوباره اسپانيا بود.

color="#00FF00" size="+3">فصل دهم

پرتغال و پومبال

۱۷۸۷ - ۱۷۰۶

I - ژان پنجم: ۱۷۰۶ - ۱۷۵۰

چرا پرتغال پس از روزهاي بزرگ ماژلان، واسکودوگاما، و کاموئش رو به انحطاط گذارده بود زماني بود که روح و جسم اين ملت تکافو ميکرد تا نيمي از کره خاكي را بپويد و مستعمرات مهمي در امريکاي جنوبي، آفريقا ماداگاسکار، هندوستان، مالاکا، سوماترا، و جزاير مادرا و آسور از خود باقي گذارد؛ ولي در اين هنگام، در قرن هجدهم، اين کشور به صورت پيشرفتگي کوچکي از خاک اروپا در دريا درآمده بود، از لحاظ بازرگاني و امور جنگي به انگلستان وابستگي داشت، و منبع تغذيه اش هم طلا و الماسي بود که با اجازه ناوگان انگلستان از برزيل به اين کشور حمل ميشدند. آيا نيروي مولد پرتغال بر اثر تامين آن همه افراد شجاع براي نگاهداري پايگاههايي چنين متعدد که به وضعي متزلزل در اطراف و اکناف جهان قرار داشتند، به پايان رسیده بود آيا جريان طلا به داخل پرتغال کيفيت آهنين را از عروق آن بيرون رانده و اعضاي طبقه حاکمه را از ماجراجويي به راحتطلبي کشانده بود بلي، همين طور بود، و علاوه، بر آن جريان طلا به داخل اين کشور صنايع پرتغال را نيز تضعيف کرده بود. در آن حال که بهاي البسه، مواد غذايي، و اشيائي تجملي را ميشد با طلاهاي وارداتي پرداخت، کوشش صنعتگران پرتغالي براي رقابت در زمينه صنايع دستي يا کالاهاي صنعتي با افزارمندان و سرمايه گذاران انگلستان، هلند، و فرانسه چه سودي ميتوانست داشته باشد ثروتمندان که طلاها را در دست داشتند ثروتمندتر ميشدند بر زر و زيرور البسه و ساز و برگ خود ميفزودند. فقرا، که از اين طلاها دور نگاه داشته ميشدند، فقير باقي ميمانند و تنها محرکشان براي زحمت کشيدن و کار کردن، گرسنگي بود. در بسياري از مزارع استفاده از کارگران سياهپوست متداول شد، و گدايان با فريادهاي خود شهرها را پر سروصدا ميکردند. ويليان بکفرد، که در سال ۱۷۸۷ صدي آنها را شنیده بود، چنين گزارش داد: ((از نظر قدرت ريه ها، وفور زخمها، کثرت

حشرات بدن، تنوع و ترتیب وصله پاره‌ها، و استقامت بیمحبابا، هیچ گدایی نیست که بتواند با گداهای پرتغال رقابت کند. ... این گداهای کور و لالند، و بدنشان پوشیده از پوسته‌های زخم است.)) لیسبون آن زمان شهر زیبایی امروز نبود. کلیساها و صومعه‌ها با شکوه، و کاخهای نجبا عظیم بودند، ولی به طور کامل يك دهم جمعیت بیخانمان بودند و کوچه‌های پرپیچ و خم آکنده از بوی زیاله و کثافت. ولی در اینجا هم، مانند دیگر نقاط سرزمینهای جنوبی، فقرا به روزهای آفتابی، شبهای پرستاره، موسیقی، مذهب، و زنان خداشناس با چشمان هوسانگیز دل خوش میداشتند. مردم، که وجود كك روی پوست بدنشان و پشه در هوا مانع کارشان نمیشد، پس از کاهش گرما به خیابانها میریختند و در آنجا میرقصیدند، آواز میخواندند، گیتار مینواختند، و بر سر تبسم يك دوشیزه به جنگ و جدل با یکدیگر میپرداختند.

عهدنامه‌هایی (۱۶۵۴، ۱۶۶۱، ۱۷۰۳) پرتغال را در يك همزیستی عجیب به انگلستان وابسته کرده و این دو کشور را از نظر اقتصاد و سیاست خارجی با یکدیگر متحد ساخته بود، و حال آنکه از نظر شیوه‌های زندگی آنان را کاملاً متمایز، و از نظر معتقدات مذهبی نسبت به یکدیگر متخاصم نگاه میداشت. انگلستان قول داده بود که از استقلال پرتغال محافظت کند و به شراب پرتغال به نام پورت (از او پورتو) اجازه دهد که با تعرفه گمرکی بسیار کاهش یافته‌ای وارد انگلستان شود. پرتغال تعهد کرد که اجازه دهد منسوجات انگلستان بدون عوارض گمرکی وارد آن کشور شوند، و در هر جنگی که پیش آید، جانب انگلستان را بگیرد. پرتغالیها انگلیسیها را بدعتگذارانی ملعون میدانستند که دارای نیروی دریایی خوبی هستند؛ انگلیسیها نسبت به پرتغالیها به چشم متعصبین جاهلی میگریستند که بنادری با اهمیت سوق الجیشی دارند. سرمایه‌های انگلیسی بر صنایع و بازرگانی پرتغال مسلط بودند. پومبال، با لحنی تا حدودی اغراقآمیز، چنین شکوه میکرد:

در سال ۱۷۵۴ پرتغال برای حفظ و نگاهداری خود بسختی چیزی تولید میکرد. دو سوم حوایج مادیش به وسیله انگلستان تأمین میشد. انگلستان ارباب همه امور تجاری ما شده بود و همه بازرگانی خارجی ما به وسیله عمال انگلیسی اداره میشد. همه محصولات کشتیهای که از لیسبون به برزیل فرستاده میشدند، و نتیجتاً ثروتهایی که در ازای آنها بازگردانده میشدند، به آنها تعلق داشتند. هیچ چیز جز اسم، پرتغالی نبود.

با وجود این، طلا و نقره و سنگهای قیمتی مستعمراتی به مقدار کافی به دست دولت پرتغال میرسید تا هزینه‌های خود را تأمین و پادشاه را از پارلمان و قدرت وصول مالیاتش بینیاز کند. بدین ترتیب، ژان پنجم در طول سلطنت چهل و چهار ساله‌اش با آسایشی سلطانوار زندگی میکرد و تعدد زوجات را با فرهنگ و تقدس آرایش میداد. او وجوه بسیار زیادی به دستگاه پاپ میبخشید یا قرض میداد، و در عوض عنوان ((الیحضررت بسیار مومن)) و حتی حق برگزاری آیین قداس را به دست میآورد، ولی این حق را نداشت که نان و شراب را به جسم و خون مسیح تغییر دهد. فردريك كبير میگفت که ((لذات وي وظایف کشیشی، بناهایش صومعه‌ها، سپاهیان‌ش راهبان، و رفیق‌هایش راهبه‌ها بودند.)) کلیسا تحت نظر پادشاهی که مواردی چنین عدیده از بخشش گناهان خود را به آن مدیون بود، رونق یافت؛ نیمی از اراضی را در تملك داشت، مریدانش نهصد خانه مذهبی را پر کرده بودند. از جمعیت دو میلیون نفری این کشور، دویست هزار نفرشان مشاغل مذهبی داشتند یا به یکی از موسسات مذهبی وابسته بودند.

بوئژه یسوعیان، چه در خود پرتغال و چه در مستعمرات آن، مقام برجستهای داشتند؛ آنها در به دست آوردن برزیل برای پرتغال سهیم بودند، و نحوه اداره پاراگه به دست آنها حتی مورد پسند ولتر واقع شد؛ چند تن از آنان بخوبی در دربار پذیرفته شدند، و بعضی از آنها بر پادشاه تسلط یافتند. در تشریفات عظیم کورپوس کریستی (عید جسد) پادشاه یکی از تیرکهای چادری را که در زیر آن روحانی بزرگ لیسبون مراسم آیین مقدس را اجرا میکرد در دست میگرفت. هنگامی که انگلیسیها از دیدن مسیر دسته مذهبی، که در دو طرفش سربازان و عبادت کنندگان کلاه از سر برداشته و زانو میزدند، به حیرت میافتادند، برایشان توضیح داده میشد که این گونه مراسم، نمایش ظروف گرانبها، و یادگارهای اعجازآمیز کلیساها یکی از عوامل عمده حفظ نظم اجتماعی در میان فقرا میباشند.

در عین حال، دستگاه تفتیش افکار مراقب خلوص ایمان و پاکیزگی خون ملت بود. ژان پنجم با به دست آوردن فرمانی از پاپ بندیکتوس سیزدهم که اجازه میداد از زندانیان دستگاه تفتیش افکار به وسیله وکلای دادگستری دفاع شود و همه احکام صادره به وسیله این دستگاه مشمول تجدیدنظر پادشاه باشد، جلو قدرت آن سازمان را گرفت. حتی با این وجود، قدرت دادگاه تفتیش افکار آن قدر بود که توانست شصت و شش نفر را در ظرف یازده سال در لیسیون بسوزاند (۱۷۳۲ - ۱۸۴۲). در میان آنان بهترین نمایشنامه نویس پرتغالی آن دوران، آنتونیو ژوزه داسیلوا، بود که متهم به یهودیت پنهانی بود. در روز اعدام وی (۱۹ اکتبر ۱۷۳۹) یکی از نمایشنامه‌هایش در یکی از تماشاخانه‌های لیسیون اجرا شد.

ژان پنجم به موسیقی، ادبیات، و هنر علاقه داشت؛ بازیگران فرانسوی و موسیقیدانان ایتالیایی را به پایتخت خود آورد و فرهنگستان سلطنتی تاریخ را تأسیس کرد. او هزینه آبراهه بزرگی را که به لیسیون آب میرساند فراهم کرد. با هزینه‌های برابر ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک صومعه مافرا را ساخت (۱۷۱۷ - ۱۷۳۲) که وسیعتر از اسکوریال بود و هنوز هم در زمره با شکوهرترین بناهای شبه جزیره ایبری است. او برای تزیین درون این صومعه بزرگترین نقاش پرتغالی قرن را از اسپانیا بازخواند.

هشتاد و چهار سال عمر فرانسیسکو ویرا عشق و هنر را در ماجرای عاشقانه‌های که پرتغال را به هیجان آورد در هم آمیخت. وی در سال ۱۶۹۹ در لیسیون به دنیا آمد و هنگامی که او و اینیث الندا لیما هر دو کودک بودند، عاشق اینیث شد. چون به نقاشی نیز عشق داشت، در سن نهسالگی به رم رفت، مدت هفت سال در آنجا تحصیل کرد، و در پانزدهسالگی جایزه اول را مسابقه‌ای که توسط فرهنگستان سنت لوك ترتیب داده شده بود ربود. در سال ۱۷۱۵ به پرتغال بازگشت؛ ژان پنجم او را برگزید تا اسرار آیین قربانی مقدس را بکشد. گفته میشود وی این تصویر را در شش روز تمام کرد؛ سپس عازم شد تا اینیث را بیابد. پدر صاحب عنوان دختر دست رد به سینه او گذاشت و دختر را در صومعه‌ای زندانی کرد. فرانسیسکو به پادشاه متوسل شد، و پادشاه از وساطت ابا کرد. او به رم رفت و فرمانی دریافت داشت که تعهدات رهبانیت اینیث را لغو میکرد و ازدواج را مجاز میداشت. مقامات پرتغالی فرمان را نادیده گرفتند. فرانسیسکو به لیسیون بازگشت، خود را به لباس خشنمال درآورد، وارد صومعه شد، محبوبه خود را ربود، و با او ازدواج کرد. برادر دختر به او تیراندازی کرد. او از این زخم بهبود یافت و ضارب خود را بخشید. ژان پنجم او را نقاش دربار کرد. به او ماموریت داد که نه تنها صومعه مافرا، بلکه کاخهای سلطنتی را نیز تزیین کند. فرانسیسکو پس از مرگ اینیث (۱۷۷۵) بقیه عمر را در انزوای مذهبی و به کارهای خیریه گذراند. چه قدر از این گونه ماجراهای عاشقانه روح و خون که در پس پرده‌های تاریخ ناپدید شده‌اند!

II - یومبال و یسوعیان

ژان پنجم در سال ۱۷۵۰، پس از هشت سال فلج و اختلال مشاعر، درگذشت، و پسرش ژوزف اول (ژوزه مانوئل) سلطنتی پرحادثه را آغاز کرد. او سیاست‌های ژوزه د کاروالیو املورا، که تاریخ وی را به عنوان مارکس ((یومبال - بزرگترین و وحشت‌آورترین وزیري که تا آن تاریخ بر پرتغال حکومت کرده بود - میشناسد، به عنوان وزیر جنگ و وزیر امور خارجه وارد کابینه کرد.

هنگامی که ژوزف به تخت سلطنت رسید، یومبال پنجاه و یک ساله بود. او، که توسط یسوعیان در دانشگاه کویمبرا تحصیل کرده بود، نخست به عنوان رهبر ورزشکار و ستیزه‌جوی دارودسته اشراری که در خیابانهای لیسیون شرارت میکردند کسب شهرت کرد. در سال ۱۷۳۳ دونا ترزا د نورونا را، که از خانواده متشخصی بود، وادار کرد با او فرار کند. خانواده دختر عمل سیاست‌های او را محکوم کرد، ولی پس از آنکه به استعداد او پی برد، به فعالیتهای سیاسی او کمک کرد. همسرش ثروت مختصری برایش آورد، و نیز ثروتی از یک عمویش به ارث برد، و راه خود را با اعمال نفوذ، پافشاری، و توانایی آشکار گشود. در سال ۱۷۳۹ به عنوان وزیر مختار پرتغال در لندن منصوب شد. همسرش به صومعه‌ای رفت و در آنجا به سال ۱۷۴۵ درگذشت. وی در مدت شش سالی که در انگلستان بود، اقتصاد و شیوه حکومت این کشور را

مورد مطالعه قرار داد؛ متوجه اطاعت کلیسای انگلیکان از دولت شد، و شاید پارهای از معتقدات کاتولیکی خود را از دست داد. پومبال در سال ۱۷۴۴ به لیسبون بازگشت، به عنوان فرستاده پرتغال به وین اعزام شد (۱۷۴۵)، و در آنجا با یکی از برادرزاده‌های مارشال داون (کسی که با یک بار شکست دادن فردریک نامی جاودانی یافت) ازدواج کرد. عروس تازه پومبال در تمام مراحل پیروزیها و شکستهایش نسبت به او صمیمانه وفادار ماند.

ژان پنجم نسبت به پومبال به عنوان اینکه ((قلبی ناصاف دارد)) و ((از خانوادهای بیرحم و انتقامجوست)) و امکان دارد در برابر پادشاه قد علم کند، اعتماد نداشت. با این وصف، پومبال در سال ۱۷۴۹ به پرتغال خوانده شد و با پشتیبانی یسوعیان به وزارت ارتقا یافت. ژوزف اول این انتصاب را تایید کرد. ذکاوت توأم با پشتکار بزودی در کابینه جدید به پومبال تسلط و برتری بخشید. یکی از کارداران فرانسه در پرتغال اظهار داشت: ((کاروالیو را میتوان به عنوان رئیس وزیران دانست. او خستگیناپذیر، فعال، و سریع العمل است؛ اعتماد ارباب خود پادشاه را جلب کرده است، و در کلیه امور سیاسی، هیچ کس بیش از او اطلاعات و قدرت درک ندارد.)) برتری او در جریان زمین لرزه بزرگ اول نوامبر ۱۷۵۵ آشکار شد. در ساعت نه و چهل دقیقه بامداد، در ((روز یادبود قدیسان))، هنگامی که بیشتر مردم در کلیساها مشغول عبادت بودند، چهار تکان شدید زمین نیمی از لیسبون را به صورت مخروبه درآورد، بیش از پانزده هزار نفر را کشت، غالب کلیساها را منهدم کرد، ولی بیشتر فاحشه خانه‌ها، و همچنین خانه پومبال، از گزند آن مصون ماندند. بسیاری از ساکنان از وحشت به سوی سواحل رودخانه تاگوس (ترو) دویدند، ولی یک موج ناشی از مد آب، که نزدیک پنج متر ارتفاع داشت، هزاران نفر دیگر را به هلاکت رساند و کشتیهایی را که در رودخانه بودند درهم شکست. آتشسوزیهایی که در هر ناحیه از شهر روی دادند تلفات دیگری به بار آوردند. در هرج و مرج ناشی از این وضع، اوباش، بدون بیم از عقوبت، شروع به قتل و غارت کردند. پادشاه که از مرگ جان به در برده بود، از وزیران خود پرسید چه باید کرد. گفته میشود که پومبال پاسخ داد: ((مردگان را دفن، و به زنده‌ها کمک کنید.)) ژوزف به او اختیار تام داد، و پومبال با سرعت و نیرویی که از خصوصیات وی بود از این اختیارات استفاده کرد. او سربازان را برای حفظ نظم گماشت، برای افراد بیخانمان چادرها و اردوگاههایی برقرار کرد، و دستور داد هر کس که در حال غارت مردگان دیده شد، فوراً به دار آویخته شود. او بهای خواربار را به میزانی که قبل از وقوع زلزله بود تثبیت کرد، و همه کشتیهایی را که میآمدند وادار کرد محصولات خواربار خود را تخلیه کنند و به همان قیمتها بفروشند. او، که سیل کاهشناپذیر طلا از برزیل کمکش میکرد، بر نوسازی سریع لیسبون، با بولوارهای عریض و خیابانهایی که به خوبی مفروش و روشن شده بودند، نظارت میکرد. قسمت مرکزی شهر به همان صورت که امروز هست کار معماران و مهندسانی بود که زیر نظر پومبال کار میکردند.

موفقیت او در جریان این فاجعه بر هم زننده نظم و آرامش باعث تایید قدرت او در دستگاه دولتی شد. در این هنگام او به دو کار عمیقاً موثر دست زد: آزاد ساختن حکومت از تسلط کلیسا، و آزاد کردن اقتصاد از تسلط انگلستان، این کارها فریدی پولادین، وطنپرست، بیرحم و مغرور لازم داشتند.

اگر اقدامات ضد روحانی او خصوصاً بر یسوعیان ضربه وارد میکردند، در درجه اول به این علت بود که او عقیده داشت یسوعیان از سال ۱۶۰۵ به بعد یکصد هزار تن از هندیشمردگان را در قسمتی از خاک پاراگه، در سی و یک ((قرارگاه)) براساس نظام نیمه کمونیستی و با تبعیت رسمی از اسپانیا، مستقر کرده و آنها را به مقاومت در برابر تلاش پرتغال دایر بر الحاق این منطقه به خاک خود و میداشتند. پویندگان اسپانیایی و پرتغالی درباره وجود (کاملاً افسانه‌ای) طلا در خاک پاراگه مطالبی شنیده بودند، و بازرگانان شکایت داشتند که روحانیان یسوعی مشغول انحصاری کردن بازرگانی پاراگه و افزودن سودهای حاصل از آن به وجوه کیش خود هستند. در سال ۱۷۵۰ پومبال عهدنامه‌ای منعقد کرد که براساس آن پرتغال مستعمره ثروتمند سان - ساکرامنتو (در دهانه ریو دلا پلاتا) را به اسپانیا تسلیم کرد و، در عوض، هفت قرارگاه یسوعیان را در مجاورت مرز برزیل دریافت داشت. این عهدنامه تصریح میکرد که سی هزار تن از هندیشمردگانی که در این اجتماعات هستند باید به مناطق دیگر مهاجرت کنند، و اراضی این قرارگاه‌ها

را به پرتغالیهایی که به آنجا خواهند آمد واگذارند، فر دیناند چهارم، پادشاه اسپانیا، به یسوعیان پاراگه دستور داد از این قرارگاهها خارج شوند و به اتباع خود دستور دهند که با صلح و صفا از آنجا عزیمت کنند. یسوعیان مدعی بودند که از این دستورات اطاعت کردهاند، ولی هندیشمردگان با چنان سرسختی شدید و خشونتآمیزی مقاومت میکردند که برای يك ارتش پرتغال سه سال طول کشید تا بر این مقاومت غالب شود. پومبال یسوعیان را متهم میکرد که به طور پنهانی این مقاومت را تشویق میکنند. او تصمیم گرفت به کلیه موارد شرکت یسوعیان در صنایع، بازرگانی، و حکومت پرتغال پایان دهد. یسوعیان پرتغال که متوجه این نیت شدند، کوششهای خود را برای سرنگون کردن پومبال به هم پیوستند.

رهبر آنها در این نهضت گابریل مالا گریدا بود. او، که در مناجیو (در کنار دریاچه کومو) در سال ۱۶۸۹ به دنیا آمده بود، در مدرسه دستش را طوری گاز میگرفت که خون از آن جاری میشد. و میگفت میخواهد به این ترتیب خود را برای عذاب شهادت آماده سازد. او به انجمن یسوع ملحق شد و به عنوان عضو هیئت مبلغان مذهبی با کشتی به برزیل رفت. از سال ۱۷۲۴ تا ۱۷۳۵ او در جنگل به هندیشمردگان انجیل میآموخت. چند بار از چنگال مرگ گریخت - از دست آدمخواران، تمساحها، کشتی شکستگی، و بیماری. در اوایل میانه سالی، ریشش سفید شد. به او قدرتهای اعجازآمیزی نسبت داده میشد، و هر بار که او در شهرهای برزیل ظاهر میشد، توده‌های پر انتظار مردم به دنبالش روان میشدند. او کلیساهای و صومعه‌هایی ساخت و مدارس مذهبی دایر کرد. در سال ۱۷۴۷ به لیسبون آمد تا از ژان پنجم، پادشاه پرتغال، وجوهی به دست آورد. این وجوه را تحصیل کرد، به برزیل بازگشت، اماکن مذهبی بیشتری بهوجود آورد، و اغلب خودش هم عملاً در کار ساختمان شرکت میکرد. در سال ۱۷۵۳ باز به لیسبون آمد، زیرا قول داده بود ملکه مادر را برای مرگ آماده کند. زلزله سال ۱۷۵۵ را به گناه مردم منتسب دانست، خواستار اصلاح اخلاقیات شد، و با سایر همسلکان خود پیش بینی کرد که چنانچه وضع اخلاقیات بهبود نیابد، زلزله‌های بیشتر روی خواهد داد.

عزلتگاه مذهبی او کانون توطئه علیه پومبال شد.

بعضی از خانواده‌های نجبا در این توطئه‌ها دست داشتند. آنها معترض بودند که فرزندان مالکی ناقابل خود را ارباب پرتغال کرده است و سرنوشت زندگی و اموال آنان را در دست دارد. یکی از این دسته‌های اشراف تحت رهبری دوم ژوزه د ماسکارناس، دوک آویرو، قرار داشت؛ و دسته دیگر به سرکردگی برادر زن دوک، دوم فرانسیسکو د آسیز، مارکی تاوورا بود. همسر تاوورا مارشیونس دونا لئونور، یکی از رهبران یسوعیان پرتغال و از مریدان پر حرارت، وفادار، و حاضر در صحنه پدر روحانی مالاگریدا بود. پسر ارشدش، دوم لوئیس برناردو، که ((مارکی کهین)) تاوورا خوانده میشد، با خاله خودش عروسی کرده بود. هنگامی که لوئیس به عنوان سرباز به هند رفت، این ((مارشیونس جوان)) زیبا و دوستداشتنی معشوقه ژوزف اول شد. این کار را نیز اعضای خانواده‌های آویرو و تاوورا هرگز نبخشیدند. آنها از صمیم قلب با یسوعیان همعقیده بودند که چنانچه پومبال برکنار شود، اوضاع بهتر خواهد شد.

پومبال به ژوزف قبولاند که یسوعیان در خفا از شورشهای دیگر در پاراگه حمایت میکنند و نه تنها علیه دولت، بلکه علیه خود پادشاه نیز مشغول توطئه‌اند، و با این کار ضربت متقابل خود را وارد کرد. در ۱۹ سپتامبر ۱۷۵۷، به موجب فرمانی، یسوعیان شافی از خاندان سلطنت طرد شدند. پومبال به پسر عموی خود، فرانسیسکو د آلمادا مندونسا، فرستاده پرتغال به واتیکان، دستور داد از هیچ هزینه‌ای برای تشویق و کمک مالی به گروه ضد یسوعی در رم فروگذار نکند. در اکتبر آلمادا صورتی از اتهامات علیه یسوعیان را به پاپ بندیکتوس چهاردهم تسلیم داشت. در این صورت گفته شده بود که ((یسوعیان کلیه تعهدات مسیحی، مذهبی، طبیعی، و سیاسی را، به علت تمایلی کورکورانه برای حاکمیت بر دولت، فدا کرده‌اند؛)) و اینکه ((تمایلی سیریناپذیر به تحصیل و انباشتن ثروتهای خارجی و حتی غصب مقام رهبری پادشاهان)) محرک این انجمن میباشد. در اول آوریل ۱۷۵۸ پاپ به کاردینال د سالدانیا، بطرک لیسبون، دستور داد به این اتهامات رسیدگی کند. در ۱۵ مه سالدانیا فرمانی صادر کرد و اعلام داشت که یسوعیان پرتغال ((برخلاف قوانین الهی و انسانی)) به تجارت پرداخته‌اند، و از آنها خواست از این کار دست بکشند. در ۷ ژوئن،

احتمالا به اصرار پومبال، بطرك به آنها دستور داد كه از شنیدن اعترافات و موعظه كردن خودداري كنند. در ماه ژوئيه، ارشد يسوعيان ليسبون به فاصله شصت فرسنگي در بار تبعيد شد. در خلال اين احوال (سوم مه ۱۷۵۸) بنديكتوس چهاردهم درگذشت، و جانشين او، كلمنس سيزدهم، هيئت بررسي ديگري تعيين كرد؛ اين هيئت گزارش داد كه يسوعيان از اتهاماتي كه از طرف پومبال به آنها نسبت داده ميشوند مبرا هستند.

در مورد اينكه آيا ژوزف اول از وزير خود در حمله به يسوعيان پشتيباني خواهد كرد يا نه ترديدهايي وجود داشت؛ ولي تغيير بسيار جالبي در مسير وقايع، پادشاه را كاملا به طرف پومبال سوق داد. در شب سوم سپتامبر ۱۷۵۸، ژوزف از يك ميعاد پنهاني، شايد بامارشيونس جوان تاوورا، به كاخ خود در نزديك بلم بازميگشت.

كمي قبل از نيمه شب، سه مرد نقابدار از زير طاق آبراههاي بيرون آمدند و به داخل كالسكه شليك كردند. اين تيرها به هدف اصابت نكردند. كالسكهجي اسبهايش را به تاخت آورد، ولي لحظهاي بعد دو گلوله از كمينگاه ديگري شليك شدند. يك گلوله كالسكهجي را زخمي كرد، و گلوله ديگر شانه و بازوي راست پادشاه را مجروح ساخت. به موجب بازجوييهاي كه بعدا توسط يك دادگاه به عمل آمدند، كسان ديگري از خاندان تاوورا در كمينگاه سوم، قدرتي بالاتر، در شاهراهي كه به بلم ميرفت، در انتظار كالسكه بودند؛ ولي ژوزف به كالسكهجي دستور داد از راه اصلي خارج شود و به خانه جراح سلطنتي برود. جراح اين زخمها را بست. در صورت موفقيت حمله سوم، امكان داشت سلسله وقايعي كه از اين سو قصد ناشي شدند و سروصداي آنها در سراسر اروپا پيچيد، به صورتي كاملا متفاوت با آنچه كه عملا روي دادند درآيند.

پومبال با تعمقي زيركانه عمل كرد. شايعات مربوط به حمله به پادشاه رسما تكذيب و بستري شدن موقت پادشاه به سقوط از بلندي نسبت داده شد. مدت سه ماه ماموران خفيه وزير به جمع آوري شواهد مشغول بودند. شخصي شهادت داد كه آنتونيوفريرا در سوم اوت تفنگي از او قرض گرفته و چند روز بعد آن را پس داده است. هر دو شاهد ميگفتند فريرا در خدمت دوك آويرو است. سالوادور دورائو، كه در بلم به عنوان خدمتكار كار ميكرد، شهادت داد كه در شب حمله در حالي كه وي در بيرون منزل آويرو قرار ملاقاتي داشت، به طور تصادفي سروصداي عدهاي از افراد خانواده آويرو را كه از يك فعاليت شبانه بازميگشتند شنيده بود.

پومبال پرونده خود را با احتياط و تهور آماده ميكرد. او شيوهاي را كه اصول دادرسي ايجاب ميكردند، يعني اينكه نجبا در دادگاهي مركب از هم نسخههاي خود محاكمه شوند، كنار گذارد؛ زيرا ميدانست چنين دادگاهي هرگز آنها را محكوم نخواهد كرد. در عوض، به عنوان نخستين گام در راه علني ساختن جرم، پادشاه در ۹ دسامبر دو فرمان صادر كرد: در فرماني دكتر پدرو گونسالوس پريرا به عنوان قاضي به رياست يك ((دادگاه ويژه خيانت عظماء)) منصوب شد؛ در فرمان ديگر، به او دستور دادند تا اقراي را كه مسئول سو قصد عليه جان پادشاه بودند پيدا، دستگير، و اعدام كند. به گونسالوس پريرا اختيار داده شده بود كلييه انواع شيوههاي متداول قضايي را ناپيده بگيرد، و به دادگاه دستور داده شد فرامين خود را در روز اعلام آنها به موقع اجرا گذارد. پومبال به اين فرامين بيانيهاي افزود كه در سراسر شهر در معرض ديد قرار داده شد، و در آن، ضمن نقل وقايع سوم سپتامبر، اعلام شد به هر كس كه شهادتي دهد كه منجر به دستگيري سو قصد كنندگان شود پاداش داده خواهد شد.

در سيزده دسامبر، مامورين دولت، دوك آويرو، فرزند شانزدهساله اش ماركي گوويا، خدمتكارش آنتونيوفريرا، ماركيهاي جوان و سالخورده تاوورا، مارشيونس سالخورده تاوورا، همه خدمه اين دو خانواده، و پنج تن از نجباي ديگر را دستگير كردند. در آن روز همه مدارس يسوعي توسط سربازان محاصره شدند؛ مالاگريدا و دوازده يسوعي ديگر كه سمت رهبري داشتند زنداني شدند. براي تسريع امور، يك فرمان سلطنتي به تاريخ ۲۰ دسامبر (برخلاف رسوم پرتغال) اجازه داد كه، براي گرفتن اعتراف، از شكنج استفاده شود. پنجاه زنداني تحت شكنج، يا با تهديد به آن، مورد بازجويي قرار گرفتند. اعترافات چندي حاكي از دست داشتن دوك آويرو در توطئه بودند؛ خود وي تحت شكنج به جرمش اعتراف كرد؛

آنتونیو فریرا اعتراف کرد که به کالسکه شلیک کرده است، ولی سوگند یاد کرد که نمیدانسته هدف مورد نظر پادشاه است. چند تن از مستخدمان خانواده تاوورا در زیر شکنجه همه افراد این خانواده را گیر انداختند؛ مارکی جوان دخالت خود را اعتراف کرد؛ مارکی سالخورده، که تا سرحد مرگ شکنجه دیده بود، منکر جرم خود شد. پومبال شخصا در جریان بازجویی از شهود و زندانیان متهم حضور داشت. او دستور داده بود مراسلات آنها را مورد بررسی قرار دهند؛ و ادعا میکرد در میان آنها بیست و چهار نامه از دوک آویرو، از خانواده تاوورا، و از مالاگریدا و دیگر یسوعیان یافته بود که در آنها دوستان یا بستگانشان را در برزیل درباره سو قصد نافر جام مطلع ساخته و وعده داده بودند که تلاشهای مجددی برای سرنگون کردن حکومت به عمل آید. در چهارم ژانویه ۱۷۵۹، پادشاه دکنتر اوزبیو تاووراس د سکویرا را برای دفاع از متهمان منصوب کرد. سکویرا استدلال میکرد اعترافات که تحت شکنجه گرفته شدهاند به عنوان مدرک فاقد ارزشند و کلیه نجبای متهم میتوانند ثابت کنند که در شب وقوع جرم در جای دیگر بودهاند. دفاع وکیل مدافع متنع تلقی نشد؛ نامههایی که جلو ارسال آنها گرفته شده بودند واقعی و موید اعترافات دانسته شدند، و در ۱۲ ژانویه دادگاه همه کسانی را که رسماً به ارتکاب جرم متهم شده بودند گناهکار اعلام کرد.

نه نفر آنها در ۱۳ ژانویه در میدان عمومی بلم اعدام شدند. نخستین کسی که اعدام شد مارشیونس تاوورا بود. در روی سکوی اعدام، جلادخم شد تا پاهای او را ببندد؛ مارشیونس او را عقب راند و گفت: ((به من دست نزن، مگر برای کشتنم.)) پس از اینکه او را مجبور کردند وسایل اعدام یعنی چرخ، چکش، و هیزم آتش را، که قرار بود شوهر و فرزندان به وسیله آنها اعدام شوند، ببیند، سرش را از تن جدا کردند. دو فرزندش را روی چرخ خرد و خفه کردند؛ وقتی که دوک آویرو و مارکی سالخورده تاوورا بر بالای سکو رفتند، جسد آنان روی سکو قرار داشت. آنها هم به همان ضربات خرد کننده دچار شدند. رنج و عذاب دوک را تا هنگامی که آخرین فقره اعدام، یعنی زنده سوزاندن آنتونیو فریرا، به پایان رسید ادامه دادند. همه جسدها سوزانده شدند و خاکستر آنها به داخل رود تاگوس ریخته شد. مردم پرتغال هنوز در این موضوع بحث میکنند که آیا این نجبا، که خصومت آنها با پومبال مورد انکار نبود، قصد داشتند پادشاه را بکشند یا نه.

آیا یسوعیان در این سو قصد دست داشتند تردیدی نبود که مالاگریدا در موقع حملات تند خود سقوط پومبال و مرگ قریب الوقوع پادشاه را پیشگویی کرده بود؛ و شکی نبود که او و دیگر یسوعیان با دشمنان اسم و رسمدار این وزیر جلساتی تشکیل داده بودند. او با نوشتن نامههایی به یکی از خانمهای دریاری، و تقاضا از او دایر بر اینکه به ژوزف در مورد خطری قریب الوقوع هشدار دهد، به طور ضمنی آگاهی خود را از توطئه نشان داده بود. وقتی که در زندان از او پرسیده شد چگونه او از این خطر آگاهی یافته، پاسخ داد که در محل شنیدن اعترافات بر آن وقوف یافته است. طبق اظهار نظر یک مورخ ضد یسوعی، گذشته از این موضوع، ((مدرک مثبتی وجود ندارد که یسوعیان را با این جرم مرتبط کند.)) پومبال آنها را متهم میکرد که با موعظهها و تعالیم خود متحدان خویش را تا سرحد ارتکاب به قتل به هیجان آوردهاند. او پادشاه را متقاعد کرد که وضع موجود به نظام سلطنت فرصتی میدهد که موقع خود را در برابر کلیسا تقویت کند. در ۱۹ ژانویه ژوزف فرامینی صادر کرد که به موجب آنها کلیه اموال یسوعیان در کشور ضبط میشدند، و به همه آنها دستور میداد در خانه یا مدارس خود باقی بمانند تا تکلیف اتهاماتی که به آنها وارد شدهاند توسط پاپ روشن شود. در عین حال، پومبال از چاپخانه دولتی استفاده کرد تا جزواتی در محکومیت نجبا و یسوعیان چاپ کند، و از عمال خود برای توزیع وسیع این جزوات در داخل و خارج کشور استفاده کرد؛ ظاهراً این نخستین بار بود که یک دولت از چاپخانه استفاده کرده بود تا درباره اقدامات خود به ملل دیگر توضیح دهد. این نشریات احتمالاً در جریاناتی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه و اسپانیا شدند تأثیر داشتهاند.

در تابستان ۱۷۵۹ پومبال از پاپ کلمنس سیزدهم اجازه خواست که یسوعیان دستگیر شده را برای محاکمه تسلیم ((دادگاه خیانت عظمی)) کند. علاوه بر آن، او پیشنهاد کرد که از این پس همه روحانیانی که به ارتکاب جرم علیه کشور متهم میشوند در دادگاههای غیر مذهبی محاکمه شوند، نه دادگاههای مذهبی. یک نامه خصوصی از پادشاه به پاپ، تصمیم پادشاه را دایر بر اخراج یسوعیان از پرتغال اعلام داشته، و در آن اظهار امیدواری شده بود که پاپ با این اقدامات، که عملیات یسوعیان آن را ایجاب کرده و برای حفظ

نظام سلطنت ضرورت دارند، موافقت کند. کلمنس از این پیامها سخت یکه خورد، ولی از این بیم داشت که اگر مستقیماً با آنها مخالفت کند، پومبال پادشاه را به قطع کلیه روابط کلیسای پرتغال با دستگاه پاپ برانگیزد. او اقدام هنری هشتم، پادشاه انگلستان، را به خاطر میآورد، و میدانست که فرانسه نیز دارد نسبت به انجمن یسوع خصومت پیدا میکند. در ۱۱ اوت، او اجازه نامه خود را دایر بر محاکمه یسوعیان در دادگاههای غیر مذهبی ارسال داشت، ولی صریحاً رضایت خود را محدود به همین مورد کرد. او شخصاً از پادشاه تقاضا کرد تا به کشیشان مورد اتهام رحم و شفقت نشان دهد. موفقیت‌های گذشته این فرقه را به ژوزف یادآور شد و اظهار امیدواری کرد که به خاطر اشتباه عدهای معدود همه یسوعیان پرتغال مجازات نشوند.

تقاضای پاپ اثری نبخشید. در سوم سپتامبر ۱۷۵۹ - سالروز سو قصد - پادشاه فرمانی صادر کرد که در آن صورت بلندی از خطاهای انتسابی به یسوعیان درج، و مقرر شده بود که:

این روحانیان، که فاسد بوده و به طرز اسفباری از طریق مقدس خود دور شده‌اند و این گونه اعمال منجر کننده و خلاف تقدس آنها را آشکارا از بازگشت به حرمت آن طریق ناتوان ساخته‌اند، باید بدرستی و به نحوی موثر طرد، تبعید، و از همه قلمرو اعلیحضرت، به عنوان شورشیان بدنام، خائنین، دشمنان، و مهاجمین به شخص اعلیحضرت و قلمرو سلطنت، اخراج شوند؛ مقرر میدارد که چنانچه این دستور اجرا نشود، متخلف به طور قطع محکوم به مرگ خواهد شد، و هیچ کس در هیچ وضع و شرایطی نباید به آنها اجازه ورود به هیچ یک از متعلقات خود بدهد یا با آنها به هر وجهی به طور شفاهی یا کتبی در ارتباط باشد.

آن عده از یسوعیان که هنوز به طور رسمی اعتقاد خود را اعلام نداشته و تقاضا میکردند که از تعهدات اولیه خود آزاد شوند از این فرمان معاف بودند. همه اموال یسوعیان به وسیله دولت ضبط شد. به تبعیدیها اجازه داده نشد، بجز البسه شخصی خود، چیزی با خویش ببرند. از همه مناطق پرتغال، آنها با کالسکه یا پیاده به سوی کشتیهایی برده شدند که آنها را به ایتالیا میبردند. تبعیدهای مشابهی در برزیل و دیگر مستملکات پرتغال اجرا شدند. نخستین کشتی حامل این اشخاص رانده شده از وطن در تاریخ ۲۴ اکتبر به چیویتاویکیا رسید، و حتی نماینده پومبال در آنجا از وضع آنها به رقت آمد. بعضی از آنها به علت کهولت ضعیف، بعضیها از گرسنگی نزدیک به مرگ، و برخی هم در راه مرده بودند. لورنتسوریتیچی، رئیس انجمن، ترتیبی داد تا در خانه یسوعیان ایتالیا از بازماندگان پذیرایی شود، و راهبان دومینیکی در میهمان نوازی سهیم شدند. در ۱۷ ژوئن ۱۷۶۰، دولت پرتغال روابط سیاسی خود را با واتیکان به حال تعلیق درآورد.

پیروزی پومبال کامل به نظر میرسید، ولی او میدانست این پیروزی در نزد مردم محبوبیتی ندارد. او، که احساس ناامنی میکرد، قدرت خود را تا سرحد استبداد کامل گسترش داد و یک دوران حکومت مطلقه و وحشت آغاز کرد که تا سال ۱۷۷۷ ادامه داشت. جاسوسانش هرگونه ابراز مخالفتی را که نسبت به روشها یا شیوه‌های او کشف میکردند به او گزارش میدادند، و طوایف نکشید که زندانهای لیسبون پر از زندانیان سیاسی شدند. بسیاری از نجبا و کشیشها به اتهام توطئه‌های جدید علیه پادشاه، یا دخالت در توطئه پیشین، دستگیر شدند. دژ ژونکیرا در میان راه لیسبون و بلم زندان خاص اشراف شد. بسیاری از این اشراف تا هنگام مرگ در آنجا نگاهداشته شدند، در زندانهای دیگر یسوعیانی بودند که از مستعمرات آورده میشدند و متهم به مقاومت در برابر دولت بودند. بعضی از این دسته زندانیان مدت نوزده سال در زندان بودند.

مالاگریدا مدت ۳۲ ماه در زندان رنج کشید تا سرانجام به محاکمه خوانده شد. مرد سالخورده رنج بازداشت خود را با نوشتن زندگی قهرمانانه قدیسه حنا، مادر مریم، که به وسیله خود قدیسه حنا به پدر روحانی مالاگریدا تلقین شده بود تخفیف میداد. پومبال دستور داد این دستنویس را به چنگ آورند، و در آن مهملات متعددی یافت که امکان داشت بتوان آنها را عقاید بدعتگذارانه نامید. مالاگریدا میگفت که قدیسه حنا مانند مریم بدون لکه گناه اولیه باردار شده و در رحم مادر خویش سخن گفته و گریه کرده است.

پومبال، که برادر خود پول دو کاروالیو را رئیس دستگاه تفتیش افکار پرتغال کرده بود، دستور داد مالاگریدا را در برابر دادگاه تفتیش افکار حاضر کنند، و با دست خود اتهام‌نامه‌های تنظیم کرد که در آن این رهبر یسوعیان به طمع ورزی، دورویی، شیادی، بیحرمتی به مقدسات، و همچنین تهدید پادشاه به وسیله پیشگوئی‌های مکرر مرگ وی متهم شده بود. مالاگریدا، که بر اثر زجرهایی که تحمل کرده بود نیمه مجنون شده بود و اینک هفتاد و دو سال از عمرش می‌گذشت، به ماموران تفتیش افکار گفت که با قدیس ایگناتیوس لوبولایی و قدیسه ترسای آویلابی صحبت کرده است. یکی از قضات که بر سر رحم آمده بود، مایل بود که محاکمه متوقف شود؛ پومبال دستور داد که وی از کار برکنار شود. در ۱۲ ژانویه ۱۷۶۱ دادگاه مالاگریدا را به ارتداد، کفر گویی، خدانشناسی، و همچنین فریفتن مردم با ادعای الهامات الهی گناهکار اعلام داشت. به او اجازه داده شد هشت ماه دیگر زندگی کند. در بیستم سپتامبر او را به سکوی اعدام در پراسا روسیو بردند و خفه کردند، و جسدش را به چوب بستند و سوزاندند. لویی پانزدهم، که خبر اعدام را شنید، اظهار داشت: ((مثل این است که من دیوانه سالخورده‌ای را که می‌گوید خداوند و عیسی مسیح است در تیمارستان پوتیت مزون سوزانده باشم.)) ولتر، که این رویداد را یادداشت میکرد، آن را ((حماقت و سفاکت توأم با دهشتناکترین رذالت)) خواند.

((فیلسوفان)) فرانسه، که در ۱۷۵۸ پومبال را به چشم يك مستبد روشنفکر مینگریستند، از حالتی که به خود گرفته بود ناخشنود شدند. آنها از بر افتادن یسوعیان ابراز خرسندی میکردند، ولی روشهای خودسرانه این دیکتاتور، لحن تند جزواتش، و قساوت مجازاتهایش را تقبیح میکردند. آنها از رفتاری که ضمن تبعید با یسوعیان شده بود، از اعدام جمعی خانواده‌های قدیمی، و از رفتار غیرانسانی نسبت به مالاگریدا احساس انزجار میکردند. ولی از اعتراض آنها نسبت به حبس هشتساله اسقف کویمبرا، که هیئت سانسور پومبال را محکوم کرده بود، مدركی در دست نیست. این هیئت اجازه داده بود که پارهای نوشته‌های افراطی از قبیل فرهنگ فلسفی ولتر و قرارداد اجتماعی روسو به دست خوانندگان برسند.

خود پومبال اهل بدعتگذاری نبود و مرتباً در آیین قداس شرکت میکرد. هدف او نه انهدام کلیسا، بلکه انتقاد آن در برابر پادشاه بود؛ و هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم در سال ۱۷۷۰ موافقت کرد که دولت شاغلان مقامهای اسقفی را تعیین کند، او با واتیکان از در صلح درآمد. بتدریج که ژوزف اول به پایان حیات خود نزدیک میشد، با این فکر دل خوش میداشت که امکان دارد سرانجام با بهرهوری کامل از دعای خیر روحانیان چشم از جهان فرو بندد. پاپ يك کلاه کاردینالی برای پول، برادر پومبال، فرستاد؛ و برای خود پومبال انگشتری که دارای تصویر پاپ بود، يك قطعه مینیاتور که در قاب الماس نشان قرار داشت، و جسد کامل چهار تن از قدیسان را ارسال داشت.

III - یومبال مصلح

در خلال این مدت، دیکتاتور آثار و نشانه‌های خود را بر اقتصاد، دستگاه اداری، و زندگی فرهنگی پرتغال گذاشته بود. او به کمک افسران انگلیسی و آلمانی ارتش را تجدید سازمان داد، و این ارتش در ((جنگ هفتساله)) حملات را که از ناحیه اسپانیا شده بود به عقب راند. ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم قدرت اخلاقی‌اش را کاهش داد، و دولت را در يك نظام سلطنتی متمرکز ساخت که میتوانست به ملت وحدت سیاسی، رشد آموزشی، و حمایت در برابر تسلط کلیسا عرضه بدارد. بعد از اعدام خانواده تاوورا، نجبا از توطئه علیه پادشاه دست کشیدند؛ پس از اخراج یسوعیان، روحانیان در برابر دولت سر فرود آوردند. در مدتی که با واتیکان کدورتی وجود داشت، پومبال اسقفها را تعیین میکرد، و اسقفهای او هم بدون مراجعه به رم، کشیشها را به مقامهای روحانی منصوب میکردند. يك فرمان سلطنتی حق تحصیل اراضی به وسیله کلیسا را محدود کرد، و اتباع پرتغال را از تخصیص قسمتی از ماترك خود برای مراسم قداس بازداشت. صومعه‌های بسیاری بسته شدند، و برای بقیه صومعه‌ها پذیرفتن سالکان تازه کاری که کمتر از بیست و دو سال داشته باشند قدغن شد.

دستگاه تفتیش افکار زیر نظارت دولت در آمد: دادگاه آن صورت دادگاهی عمومی به خود گرفت و تحت همان قواعد دادگاه‌های کشوری سازمان یافت؛ اختیار سانسور از این دادگاه گرفته شد؛ وجه تمایزی که این دستگاه میان مسیحیان قدیمی و مسیحیان جدید (یهودیان یا مورهای مسیحی شده و اعقاب آنها) قابل شده بود از میان برده شد، زیرا اینک پومبال مطمئن شده بود که بیشتر اسپانیاییها و پرتغالیها یک رگ سامی در خون خود دارند. فرمانی که به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ صادر شد همه اتباع پرتغال را واجد شرایط لازم برای رسیدن به مقامهای کشوری، لشکری، و روحانی اعلام کرد. پس از واقعه سوزاندن مالاگریدا در سال ۱۷۶۱، دیگر دستگاه تفتیش افکار پرتغال کسی را نسوزاند.

در آن سال پومبال سه چهارم مشاغل کم اهمیتی را که سد راه اجرای عدالت بودند لغو کرد؛ مراجعه به دادگاه برای مردم سهلتر، و دادخواهی کم هزینه‌تر شد. در سال ۱۷۶۱ خزانه‌داری را تجدید سازمان کرد، از آن خواست هر هفته از دفاتر خود تراز بگیرد؛ دستور داد درآمدها و هزینه‌های شهرداری به طور سالانه حسابرسی شوند؛ و پیشرفتهایی در زمینه مشکلترین اصلاحات - کاهش کارکنان و ولخرجیهای دربار - به دست آورد. عده‌ای از هشتاد آشپزی که به ژان پنجم و اطرافیانش غذا میدادند حذف شدند؛ ژوزف اول ناچار شد به بیست آشپز قناعت کند. فرمانی به تاریخ ۲۵ مه ۱۷۷۳ عملاً بردگی را در پرتغال لغو کرد، ولی اجازه داد در مستعمرات ادامه یابد.

دسته مصلح همه جا در حرکت بود. او پشتیبانی دولت را برای کشاورزی و ماهیگیری فراهم ساخت و پرورش کرم ابریشم را در استانهای شمالی متداول کرد. کارگاه‌های سفالسازی و شیشه‌سازی، و کارخانه‌های تخریبی، پشمبافی، و کاغذ سازی دایر کرد تا به وابستگی پرتغال به ورود این گونه کالاها از خارج پایان داده شود.

عوارض عبور داخلی را از روی حمل کالاها برداشت و میان پرتغال و مستعمرات امریکایی آن تجارت آزاد برقرار کرد. یک مدرسه بازرگانی برای آموزش افراد در زمینه مدیریت تجاری تأسیس کرد و شرکتیهای به وجود آورد و به آنها کمک مالی داد تا بازرگانی را از بازرگانان و حمل و نقل کنندگان خارجی تحویل بگیرند. در این زمینه توفیق یار او - یا پرتغالیها - نشد، زیرا در سال ۱۷۸۰ عمده بازرگانی پرتغال هنوز در دست خارجیها، و در راس آنها انگلیسیها، بود.

اخراج یسوعیان ایجاب میکرد که بنای آموزشی بکلی نوسازی شود. مدارس تازه ابتدایی و متوسطه به تعداد ۸۳۷ واحد در سراسر خاک کشور ایجاد شدند. دانشکده یسوعیان در لیسبون به دانشکده نجبا تبدیل شد و زیر نظر و اداره افراد غیرروحانی قرار گرفت. برنامه دروس دانشگاه کویمبرا گسترش یافت، و دوره‌های اضافی در علوم به آن افزوده شد. پومبال پادشاه را وادار کرد یک اپرا بسازد و از خوانندگان ایتالیایی دعوت کند که رهبری گروه‌های بازیگران را به عهده بگیرند. در سال ۱۷۵۷ او موسسه آرکادیا د لیسبوا را به منظور تشویق و تحریک ادبیات بنیان گذارد.

طی نیم قرن هیجان آور (۱۷۵۵ - ۱۸۰۵) ادبیات پرتغال از یک آزادی نسبی اندیشه‌ها و سبکهای ادبی برخوردار بود و، با آزاد کردن خود از نمونه‌های ایتالیایی، به جذابیت ادبیات فرانسه اعتراف، و نسیمهایی را از نهضت روشنگری احساس کرد. آنتونیو دینیز دا کروز ا سیلوا با نوشتن یک قطعه هجوآمیز به او هیسوپه (۱۷۷۲) شهرت ملی یافت. در این قطعه او در هشت بخش ماجرای دعوی اسقفی را با رئیس کلیسای خود شرح میداد. ژوآو آناسازیو دا کونیا آثار پوپ و ولتر را به پرتغالی ترجمه کرد، و به خاطر این کار بلافاصله پس از سقوط پومبال، از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (۱۷۷۸). فرانسیسکو مانوئل دو ناسیمنتو، فرزند یک باربر کشتی، با علاقهای شدید به خواندن کتاب روی آورد و مرکز گروهی شد که علیه فرهنگستان آرکادیا شورید و آن را مانع پیشرفت شعر ملی دانست. در سال ۱۷۷۸ (باز با استفاده از سقوط پومبال) دستگاه تفتیش افکار دستور داد وی را به جرم اعتیاد ((به آثار فلاسفه جدیدی که پیرو عقل طبیعی هستند)) دستگیر کنند. او به فرانسه گریخت و تقریباً همه ۴۱ سال بقیه عمرش را در آنجا

گذراند؛ بیشتر اشعار خود را هم در آنجا سرود، که در آنها با حرارت زیادی از آزادی و دموکراسی سخن رفته بود، و شامل قصیدهای به نام ((به آزادی و استقلال ایالات متحده)) میشد.

پیروانش او را در زمینه شعر پرتغالی بعد از کاموئش میدانستند. زیباترین و خوشاهنگترین شعر آن دوران در کتابی از اشعار عاشقانه به نام آماریلیا بود که توسط توماز آنتونیو گونزاگا (که در سالهای ۱۷۸۵ - ۱۷۸۸ به خاطر توطئه سیاسی در زندان بود و در تبعید درگذشت) به ارث گذارده شد. ژوزه آگوستینیو د ماسدو، راهبی آگوستینوسی که به خاطر زندگی بیندوبارش از سلاک روحانیت خارج شده بود، با تهور برای منظومه حماسی خود او اورینته همان موضوعی را که کاموئش انتخاب کرده بود - شرح مسافرت واسکودو گاما به هند - برگزید. او شعر خود را والاتر از لوزیاد و ایلید میدانست، ولی گفته میشود که این اشعار بیروح و ملال آورند. جالبتر از آن، هجویاتی در شش بخش بودند به نام اوس بروس که در آنها ماسدو مردان و زنان همه طبقات را با ذکر نام، مرده یا زنده، مورد هجو قرار داده بود. دشمن مورد علاقش مانوئل ماریا باربوزا دو بوکاژه بود که از طرف دستگاه تفتیش افکار، به جرم انتشار افکار ولتر در اشعار و نمایشنامه‌های خود، به زندان انداخته شد (۱۷۹۷). اعدام ماری آنتوانت او را به محافظه کاری در مذهب و سیاست بازگرداند. او دینداری دوران جوانی خود را بازیافت و در وجود پشه دلیلی بر وجود خداوند یافت.

رویداد مهم در تاریخ هنر در رژیم پومبال مجسمه‌های بود که به یادبود ژوزف اول برپا شد و هنوز در ((میدان اسب سیاه)) لیسبون قرار دارد. این مجسمه، که توسط ژواکیم ماشادو د کاسترو طراحی و توسط بارتولومئو داکوستا از برنز ریخته شده است، پادشاه را بر اسبی تیز پا نشان میدهد که با پیروزی بر روی افعیهایی که مجسم کننده نیروهای شیطانی مقهور وی در مدت سلطنتش هستند در حال تاختن است. پومبال مراسم گشایش این بنای یادبود را (۶ ژوئن ۱۷۷۵) به صورت جشنی برای وزارت پیروزمندانه خود درآورد. سربازان در اطراف میدان ایستاده بودند؛ هیئت‌های سیاسی، اعضای دستگاه قضایی، اعضای سنا، و سایر متشخصان با لباس تمام رسمی گردآمده بودند. سپس اعضای دربار، و بعد از آن پادشاه و ملکه آمدند، و سرانجام پومبال پیش آمد و از روی مجسمه و پایه عظیم آن که بر رویش تصویر مدال بزرگی نقش بسته بود و پومبال را نشان میداد که صلیب مسیح را حمل میکند، پردهبرداری کرد. همه کس غیر از پادشاه درك کرد که موضوع واقعی جشن خود پومبال است.

چند روز پس از مراسم پردهبرداری، او شرحی خوشبینانه و تحسین‌آمیز از پیشرفتهای حاصل از سال ۱۷۵۰ را به بعد برای ژوزف اول فرستاد - از قبیل گسترش آموزش و پرورش و خواندن و نوشتن، رشد صنایع و بازرگانی، توسعه ادبیات و هنر، و بالا رفتن کلی سطح زندگی. اما حقیقت این است که گزارش او را باید کاملاً تعدیل کرد: درست است که صنایع و بازرگانی در حال رشد بودند، ولی این رشد خیلی کند بود و از نظر مالی با مشکلاتی روبرو شد. هنر راکد و بدون تحرک بود، و نیمی از لیسبون هنوز (۱۷۷۴) در همان وضع مخروبه‌های قرار داشت که بر اثر زلزله سال ۱۷۵۵ به وجود آمده بود. تقدس طبیعی مردم بتدریج قدرت کلیسا را باز میگرداند. رفتار پرنخوت و روشهای مستبدانه پومبال هر روز دشمنان تازه‌ای به وجود آوردند. او کیسه خود و اقوامش را پر کرده بود و برای خود کاخی بسیار مجلل و گرانبه ساخت. در قلمرو پادشاهی، کمتر خانواده نجیب‌زاده‌ای پیدا میشد که یکی از عزیزانش در زندان در حال تحلیل رفتن نباشد. در سراسر پرتغال، امیدها و ادعیه پنهانی برای سقوط پومبال وجود داشتند.

IV- پیروزی گذشته

در ۱۷۷۵ پادشاه شصت سال داشت. بیماریها و رفیقه‌هایش باعث شده بودند بیش از سنش نشان داده شود، و او ساعتها به غور و تعمق درباره گناه و مرگ صرف میکرد. در این فکر بود که آیا با پیروی از سیاستهای وزیر خود کار صحیحی انجام داده است یا نه. آیا رفتار او نسبت به یسوعیان منصفانه بوده است اینك که برای خود در طلب بخشایش بود، حاضر بود آن گروه از نجبا و کشیشهایی را که در زندان بودند

عفو کند؛ ولی چگونه میتوانست چنین موضوعی را با پومبال سختگیر در میان گذارد، و بدون پومبال هم چه میتوانست بکند در ۱۲ نوامبر ۱۷۷۶ او دچار حمله فلج شد، و درباریان به نحوی آشکار به انتظار سلطنتی تازه و دولتی تازه اظهار شادی میکردند. وارث تاج و تخت، دخترش ماریا فرانسیسکا بود که با برادر پادشاه به نام پدرو از دواج کرده بود. او زنی خوب، همسری خوب، و مادری خوب بود؛ طبیعی رئوف و نیکوکار داشت، ولی در عین حال کاتولیک متعصبی بود که چنان از اقدامات ضد روحانی پومبال احساس انزجار میکرد که از دربار خارج شده بود تا با پدرو در کلوش، واقع در چند کیلومتری پایتخت، زندگی آرامی داشته باشد. فرستادگان سیاسی خارجی در پرتغال به دول متبوع خود هشدار دادند که در انتظار معکوس شدن سریع سیاستهای پرتغال باشند.

در ۱۸ نوامبر پادشاه طلب آمرزش کرد، و در ۲۹ نوامبر ماریا نایب السلطنه شد. یکی از نخستین کارهایش پایان دادن به دوران طولانی حبس اسقف کویمبرا بود؛ این روحانی هفتاد و چهار ساله در میان شادی تقریباً همگانی به مقام خویش بازگشت. پومبال پی برد که قدرتش رو به زوال است، و این احساس ناگوار برایش حاصل شد که درباریانی که تا این اواخر مطیع و فرمانبردار او بودند اینک او را از نظر سیاسی محتضر میدانند.

وی، به عنوان آخرین عمل مستبدانه خود، انتقام وحشیانهایی از قریه ترفاریا، که مردم ماهیگیرش با خدمت اجباری فرزندانیشان در ارتش مخالفت کرده بودند، گرفت؛ به یک گروهان سرباز دستور داد که این قریه را آتش بزنند.

آنها این کار را با پرتاب کردن مشعلهای فروزان از پنجره به داخل کلبه‌های چوبی، در دل شب، انجام دادند (۲۳ ژانویه ۱۷۷۷).

در ۲۴ فوریه ژوزف اول درگذشت؛ ملکه ماریای اول نایب السلطنه شد و شوهرش به عنوان پدرو سوم به سلطنت رسید. پدرو مردی ضعیف‌العقل بود؛ ماریا خود را غرق در مذهب و امور خیریه کرد. مذهب، که نیمی از زندگی مردم پرتغال بود، به سرعت قدرت خود را بازیافت، دستگاه تفتیش افکار فعالیت خود را در زمینه سانسور و سرکوبی انحرافات مذهبی از سرگرفت. ملکه ماریا ۴۰/۰۰۰ لیره برای دستگاه پاپ فرستاد که تا حدی هزینه‌هایی را که این دستگاه به خاطر توجه از یسوعیان متحمل شده بود جبران کند. روز بعد از دفن ژوزف، ملکه ماریا دستور آزادی هشتصد زندانی را داد. بیشتر اینها به خاطر مخالفت سیاسی توسط پومبال زندانی شده بودند. بسیاری از آنها بیست سال در دخمه‌های زندان بودند. وقتی که آنها بیرون آمدند، چشمانشان تاب نور آفتاب را نداشت. تقریباً همه آنها البسه ژنده بر تن داشتند، و بسیاری از آنها دو برابر سن خود به نظر می‌آمدند. صدها زندانی در زندان مرده بودند. از یکصد و بیست و چهار یسوعی که هجده سال قبل از آن زندانی شده بودند، تنها چهل و پنج نفر هنوز زنده بودند. پنج تن از نجبا که به علت شرکت ادعایی در توطئه قتل ژوزف محکوم شده بودند، از خروج از زندان امتناع کردند، تا اینکه رسماً بیگناهی آنها اعلام شد.

منظره آزادی‌فریبان خاصیت پومبال و خبر سوزاندن ترفاریا وجهه عمومی او را به درجهایی پایین آورد که او دیگر جرئت نمیکرد خود را در انتظار آفتابی کند. در اول مارس او نامه‌ای برای ملکه ماریا فرستاد که در آن از کلیه مشاغل خود استعفا داده و اجازه خواسته بود به املاک خود در شهر پومبال باز گردد. نجبای اطراف ملکه خواستار زندانی کردن و مجازات او بودند؛ ولی وقتی ملکه متوجه شد که کلیه اقدامات مورد انزجار نجبا به امضای پادشاه متوقف رسیده بودند، به این نتیجه رسید که نمیتواند بدون اینکه خاطره پدرش را لکهدار کند، پومبال را به مجازات برساند. او استعفای وزیر را پذیرفت و اجازه داد به پومبال باز گردد، ولی به او دستور داد در همان جا باقی بماند؛ در پنجم مارس، پومبال با یک کالسکه اجاره‌ای از لیسبون خارج شد، به امید اینکه توجه کسی را جلب نکند؛ عده‌ای از مردم او را شناختند و به کالسکه‌اش سنگ پرتاب کردند، اما او گریخت. در شهر اوئیراش همسرش به وی ملحق شد. او هفتاد و هفت سال داشت.

اینکه که او فردی عادی بود، از هر سو مورد حمله واقع شد؛ به خاطر بدهیهایی که در پرداخت آنها اهمال کرده بود، صدماتی که به اشخاص زده بود، و اموالی که بدون پرداخت غرامت کافی ضبط کرده بود، تحت تعقیب قرار گرفت. مأموران دولت با یک سلسله احکام جلب خانهاش را در پومبال محاصره کردند. او نوشت: ((در پرتغال حتی زنبور یا پشه‌ای نیست که به این نقطه دور دست پرواز، و در گوش من وزوز نکند.)) ملکه با اعطای اجازه ادامه پرداخت حقوق وزارتش، به او کمک کرد و مقرری مختصری هم به آن افزود. با وصف این، دشمنان بی‌شمارش به ملکه اصرار کردند که او را به اتهام بدکاری و خیانت به محاکمه بخواند. ملکه به این ترتیب مصالحه کرد که به قضات اجازه دهد از او دیدن کنند و در مورد اتهامات از او بازجویی کنند. آنها مدت سه ماه و نیم، گاهی چند ساعت پشت سر هم، از او بازجویی کردند تا اینکه دیکتاتور سالخورده، که از فرط خستگی از پا درآمده بود، طلب ترحم کرد.

ملکه اقدام در مورد گزارش این بازجوییها را به تعویق انداخت به امید اینکه شاید مرگ پومبال او را از این وضع ناراحت کننده نجات دهد. در عین حال وی کوشش کرد که با دستور تجدید محاکمه کسانی که به اتهام شرکت در سو قصد علیه جان پدرش محکوم شده بودند، دشمنان پومبال را تسکین بخشد. دادگاه جدید گناه دوک آویرو و سه تن از خدمتگزارانش را تایید، ولی همه متهمان دیگر را تبرئه کرد. خانواده تلوورا بیگناه اعلام شد، و همه افتخارات و اموال آنها به بازماندگانشان برگردانده شدند (سوم آوریل ۱۷۸۱). در ۱۶ اوت ملکه فرمانی صادر کرد و پومبال را به عنوان ((جنایتکاری بدنام)) محکوم کرد، ولی افزود چون وی طلب بخشش کرده است، باید در تبعیدگاه خود بماند، صاحب اموال خویش باشد، و بدون مزاحمت به حال خود رها شود.

پومبال بتدریج به آخرین بیماری خود مبتلا شد. تقریباً همه بدنش از زخمهای چرکینی پوشیده شد که ظاهراً ناشی از جذام بودند. شدت درد مانع از آن میشد که در شبانروز بیش از دو ساعت بخوابد؛ اسهال خونی او را ضعیف کرده بود، و پزشکانش، که انگار میخواستند بر عذابش بیفزایند، او را وادار کردند آبگوشت مار بخورد. او برای اینکه مرگ به سراغش بیاید دعا میکرد، آمرزش میطلبید، و در ۸ مه ۱۷۸۲ درد و رنجش پایان یافت. چهل و پنج سال بعد گروهی از یسوعیان، که از آن شهر میگذشتند، بر سر گورش ایستادند و از روی احساس پیروزی و ترحم، برای آرامش روحش فاتحه خواندند.

فصل یازدهم

اسپانیا و نهضت روشنگری

۱۷۰۰ - ۱۷۸۸

I - اوضاع محیط

کارلوس دوم، که آخرین عضو خاندان هابسبورگ در اسپانیا بود، به هنگام مرگ خود در سال ۱۷۰۰، اسپانیا و همه امپراطوری جهانی آن را برای دشمن دیرینه خاندان هابسبورگ، یعنی فرانسه که خاندان بوربون بر آن سلطنت میکرد، به ارث باقی گذارد. نوه لویی چهاردهم، به عنوان فیلیپ پنجم اسپانیا، در ((جنگ جانشینی اسپانیا)) (۱۷۰۲ - ۱۷۱۳) شجاعانه نبرد کرد تا این امپراطوری را یکپارچه حفظ کند؛ تقریباً همه اروپا مسلحانه قیام کرد تا از توسعه خطرناک قدرت خاندان بوربون جلوگیری کند؛ سرانجام

اسپانیا ناچار شد جبل طارق و مینورکا را به انگلستان، سیسیل را به ساووا، و ناپل و ساردنی و ((بلژیک)) را به اتریش تسلیم کند.

علاوه بر آن، از دست دادن قدرت دریایی موجب میشد که اسپانیا بر مستعمراتش که بازرگانی و ثروت کشور را فراهم میکردند تسلط ناپایداری داشته باشد. گندمی که از مستملکات اسپانیا در آمریکا به دست میآمد از پنج تا بیست برابر محصولی بود که از هر جریب زمین اسپانیا حاصل میشد. از آن اراضی آفتابی، جیوه، مس، روی، آرسنیک، انواع رنگها، گوشت، پوست، لاستیک، قمرز دانه، شکر، کاکائو، قهوه، توتون، چای، گننه، و بیش از ده نوع مواد دارویی دیگر به دست میآمدند. در سال ۱۷۸۸ اسپانیا کالاهایی به ارزش ۱۵۸،۰۰۰،۰۰۰ رنال به مستعمرات امریکایی خود صادر، و از آنها کالاهایی به ارزش ۸۰۴،۰۰۰،۰۰۰ رنال وارد کرد؛ این موازنه نامساعد تجاری به وسیله سلی از نقره و طلای آمریکا جبران میشد. فیلیپین فلفل، پنبه، لاجورد، و نیشکر میفرستاد. در پایان قرن هجدهم، آلکساندر فون هومبولت تخمین زد که جمعیت فیلیپین ۱،۹۰۰،۰۰۰ نفر، جمعیت مستعمرات امریکایی اسپانیا ۱۶/۹۰۲/۰۰۰ نفر و جمعیت خود اسپانیا بالغ ۱۰،۵۴۱،۰۰۰ نفر است. این امر یکی از مزایای حکمرانی خاندان بوربون بود که جمعیت اسپانیا از ۵،۷۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۰۰ به حدود دو برابر در پایان قرن افزایش یافت.

موقع جغرافیایی تنها از نظر بازرگانی دریایی برای اسپانیا مساعد بود. در شمال، زمین حاصلخیز بود و باران و آب ناشی از ذوب برفهای کوههای پیرنه آن را آبیاری میکردند. مجاری آبیاری (که بیشتر آنها را بربرها و اعراب برای فاتحان خود به ارث گذارده بودند) والانس، مورثیا، و اندلس را از بیحاصلی نجات داده بودند؛ بقیه اسپانیا به نحو یاس آوری کوهستانی یا خشک بود. نعمات طبیعی به وسیله فعالیتهای اقتصادی توسعه نیافته بودند؛ بیپرواترین اسپانیاییها به مستعمرات میرفتند؛ اسپانیا ترجیح میداد محصولات صنعتی را با طلاهایی که از مستعمرات خویش به دست میآورد، و نیز با محصول معادن نقره، مس، آهن یا سرب خود از خارج خریداری کند. صنایعش، که هنوز در مرحله صنفی یا خانوادگی بودند، از صنایع کشورهای صنعتی شمالی خیلی عقبتر بودند؛ و بسیاری از معادن غنی آن به وسیله مدیران خارجی، و به سود سرمایهگذاران انگلیسی یا آلمانی، بهرهبرداری میشدند. تولید پشم در انحصار شرکت مستأ بود، و این شرکتی بود متشکل از دامداران که امتیازی از دولت داشتند؛ آنها سخت به سنن خود پایبند بودند، و اقلیتی از نجبا و صومعهها بر آن تسلط داشتند. از رقابت جلوگیری میشد، و بهبود روشها بکندی پیش میرفت. زحمتکشان، که مردمی ضعیف و نحیف بودند، در شهرها در کثافت غوطه میخوردند و به عنوان خدمه بزرگان یا کارگران روزمزد اصناف خدمت میکردند. در خانوادههای ثروتمند، چند برده سیاه یا بربر به زینت خانهها میافزودند.

طبقه متوسط کوچکی وجود داشت که به دولت یا نجیبزادگان یا کلیسا وابسته بود.

از زمینهای کشاورزی ۵۱/۵ درصد، به قطعات وسیع، متعلق به خانوادههای نجبا؛ ۱۶/۵ درصد متعلق به کلیسا؛ و ۳۲ درصد متعلق به شهرها یا دهقانان بود. توسعه مالکیت دهقانان بر اثر وجود قانون قدیمی ((تسلسل مالکیت)) کند شده بود؛ زیرا به موجب این قانون، هر ملک باید یکپارچه به پسر ارشد برسد و هیچ قسمت از آن نباید رهن گذاشته شود یا به فروش برسد. در بیشتر طول قرن، بجز در ایالات باسک، سه چهارم زمینها را اجاره دارانی کشت میکردند که، به صورت مال الاجاره، عوارض، خدمت، یا پرداختهای جنسی - به مالکین اشرافی یا روحانی که بندرت آنها را میدادند - خراج میدادند. چون مال الاجاره به تناسب میزان تولید مزرعه بالا میرفت، اجارهداران فاقد انگیزه ابتکار یا پشتکار بودند. صاحبان املاک از عمل خود تحت این عنوان دفاع میکردند که کاهش روبه افزایش ارزش پول آنها را مجبور میکند بر میزان مال الاجاره بیفزایند تا همپای افزایش قیمتها و هزینهها پیش روند. ضمناً مالیات فروش کالاهای مورد نیاز از قبیل گوشت، شراب، روغن زیتون، شمع، و صابون بیشتر بر فقرا (که بیشتر درآمد خود را صرف این گونه حوایج میکردند)، و کمتر بر ثروتمندان، تحمیل میشد. نتیجه این روشها و امتیازات ارثی و نابرابری

طبیعی توانایی انسانی، تمرکز ثروت در بالا و فقر و تیره روزی در پایین بود، که از نسلی به نسلی ادامه مییافت و از راه تسلاهای فوق طبیعی تسکین مییافت و تشویق میشد.

نجبا برحسب درجات مقام تقسیمبندی شده بودند و حس حسادت میان هر قسمت نسبت به قسمتهای دیگر رواج داشت. در راس این طبقات (در ۱۷۸۷) ۱۱۹ نفر ((بزرگان اسپانیا)) قرار داشتند. شاید بتوان از گزارش احتمالا مبالغهآمیز جهانگرد معاصر انگلیسی، جوزف تاونزند، درباره ثروت این بزرگان حدسی بزنیم. او میگوید: ((سه تن از اعیان بزرگ - دوک اوسونیا، دوک د آلبا، دوک مدیناسلی - روی هم تقریبا ایالت اندلس را در تصاحب دارند.)) مدیناسلی سالانه ۰۰۰،۰۰۰،۰۰۱ رئال تنها از شایلات خود دریافت میداشت؛ اوسونیا درآمد سالانهای برابر با ۰۰۰،۴۰۰،۰۰۸ رئال داشت. کنت آراندا تقریبا سالی ۰۰۰،۶۰۰،۰۰۱ رئال درآمد داشت.

پایینتر از طبقه ((بزرگان اسپانیا))، ۵۳۵ تن از تیتولوها قرار داشتند که عبارت بودند از کسانی که عناوین موروثی از پادشاه دریافت داشته بودند، مشروط بر اینکه نیمی از درآمد خود را برای پادشاه ارسال دارند. پایینتر از اینها کابالیروها یعنی شهسوارانی بودند که به وسیله پادشاه به عضویت پرداخت درآمد یکی از چهار سازمان نظامی اسپانیا منصوب میشدند. این چهار سازمان عبارت بودند از: سانتیاگو، آکانتارا، کالاتراوا، و مونتسا. پایینترین طبقه نجبا تعداد ۰۰۰،۴۰۰ ایذالگو بودند که تکه‌های کوچکی زمین داشتند، از خدمت نظام و زندان به خاطر بدهی معاف بودند، حق داشتند از خود علامت خانوادگی داشته باشند، و به آنها ((دون)) گفته شود. بعضی از آنها بیچیز بودند، و بعضیها در خیابانها به گدایان ملحق میشدند. بیشتر نجبا در شهرها بهسر میبردند و ماموران شهرداری را تعیین میکردند.

کلیسای اسپانیا، به عنوان نگهبان الاهی وضع موجود، سهم قابل توجهی از تولیدات ناخالص ملی به دست میآورد. يك مقام اسپانیایی درآمد کلیسای اسپانیا را، پس از وضع مالیات، ۰۰۰،۷۵۳،۱۰۱،۱ رئال، و درآمد دولت را ۰۰۰،۰۰۰،۳۷۱،۱ رئال برآورد کرد. يك سوم درآمد کلیسا از زمین، مبالغ زیادی از عشریه و سردرختی، و مبالغ کمتری از نامگذاری، ازدواج، تشییع جنازه، مراسم قداس برای مردگان، و فروش خرقة رهبانی (به کسانی که تصور میکردند اگر در این لباسها رخت به سرای باقی بکشند، بدون سوال و جواب رهسپار بهشت خواهند شد) بهدست میآمد. فقرای صومعه نشین سالانه ۰۰۰،۰۰۰،۵۳ رئال دیگر به این درآمدها میافزودند. البته يك کشیش متوسط چیزی نداشت، و علت آن هم تا حدود زیادی تعداد کشیشان بود؛ اسپانیا ۲۵۸،۹۱ نفر در مقامهای مختلف روحانی داشت که از آنها ۱۶،۴۸۱ نفر کشیش و ۲،۹۴۳ نفر یسوعی بودند. در سال ۱۷۹۷ ۰۰۰،۶۰ راهب و ۰۰۰،۳۰ راهبه در ۳۰۰۰ صومعه زندگی میکردند. اسقف اعظم سویل و زیردستانش، که ۲۳۵ نفر بودند، درآمد سالانهای برابر با ۰۰۰،۰۰۰،۰۰۶ رئال داشتند؛ اسقف اعظم تولدو با ۶۰۰ نفر دستیار ۰۰۰،۰۰۰،۰۰۹ رئال دریافت میداشت. در اینجا هم مانند ایتالیا و اتریش، ثروت کلیسا باعث اعتراض مردم نمیشد؛ کلیساهای بزرگ مخلوق خود مردم بودند، و آنها از مشاهده زینت پر جلال آن بسیار مسرور میشدند.

تقدس مردم برای جامعه مسیحیت ضوابطی تعیین میکرد. در هیچ جای دیگر در قرن هجدهم به معتقدات کاتولیک با چنین تمامیتی اعتقاد نداشتند، یا مراسم کاتولیک با چنین حرارتی اجرا نمیشدند.

اعمال مذهبی، به عنوان قسمتی از مایه زندگی، با تلاش معاش رقابت میکرد و شاید بر تمایلات جنسی فزونی داشت. مردم، از جمله فواحش، روزی بیش از ده بار با دست بر سینه خود صلیب میکشیدند. پرستش مریم عذرا از عبادت مسیح خیلی زیادتر انجام میشد؛ تصاویر مجسمه‌های مریم عذرا همه جا بودند؛ زنان با عشق و علاقه برای مجسمه‌های لباس میدوختند و گل‌های تازه بر سرش میگذارند. در اسپانیا مردم بیش از هر چیز دیگر خواستار آن بودند که موضوع آبستنی معصومانه یا برائت او از لکه گناهکاری ذاتی به عنوان بخشی از ایمان انگاشته شود و لازم الرعایه باشد. مردان از نظر تقدس تقریبا با زنان برابری میکردند. مردان و زنان بسیاری روزانه به مراسم قداس میرفتند. در بعضی از تشریفات مذهبی، مردان طبقات پایینتر با طنابهای گره خورده‌ای که در انتهایش گلوله‌های موم قرار داشتند و در داخل موم

خرده شیشه فرو رفته بود خود را مضروب میکردند. (این کار در سال ۱۷۷۷ ممنوع شد). آنها مدعی بودند این کار را به خاطر اثبات اخلاص کامل خود به خداوند یا حضرت مریم یا يك زن انجام میدهند؛ بعضی از آنها عقیده داشتند این گونه خونریزی برای سلامت خوب است و هوای نفس را کاهش میدهد.

دسته‌های مذهبی به طور مرتب و مکرر تشکیل میشدند و با هیجان و ظاهری رنگارنگ راه میافتادند؛ طنز نویسی شکوه داشت که نمیتواند در مادرید يك قدم بردارد و به یکی از این دسته‌ها بر نخورد. اگر کسی هنگام عبور این دسته‌ها زانو نمیزد، در خطر این بود که دستگیر شود یا آسیب ببیند. وقتی که مردم ساراگوسا در سال ۱۷۶۶ به شورش برخاستند و به غارت و چپاول پرداختند و در آن میان يك دسته مذهبی ظاهر شد که اسقفي در جلوی آن حرکت میکرد و علامت آیین مقدس را در دست داشت، شورشگران کلاه از سر گرفتند و در خیابانها زانو زدند؛ پس از آنکه دسته عبور کرد، غارت شهر را از سر گرفتند. در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) همه مقامات دولتی شرکت داشتند، و گاهی پادشاه در پیشاپیش آنها بود. در تمام طول ((هفته مقدس))، شهرهای اسپانیا سیاهپوش میشدند، تماشاخانه‌ها و کافه‌ها را میبستند، کلیساها پر از جمعیت بودند، و محرابهای اضافی در میادین عمومی برپا میشدند تا جوابگوی سیل مقدسین باشند. در اسپانیا مسیح پادشاه و مریم ملکه به شمار میرفت؛ و احساس حضور الاهی در تمام ساعات بیداری عصاره و مایه زندگی بود.

دو فرقه مذهبی خصوصا در اسپانیا رونق یافتند. یسوعیان به علت دانش و مهارتشان بر تعلیم و تربیت تسلط یافتند و شافیان خاندان سلطنتی شدند؛ دومینیکیان دستگاه تفتیش افکار را در دست داشتند، و با آنکه این دستگاه مدتها بود که از اوج قدرت خود نزول کرده بود، هنوز آن توان را داشت که مردم را به وحشت اندازد و قدرت دولت را به مبارزه بطلبد. هنگامی که بر اثر سهل انگاری خاندان بوربون بقایایی از یهودیت ظاهر شد، دستگاه تفتیش افکار آنها را در شعله‌های آتش نابود کرد. در مدت هفت سال (۱۷۲۰ - ۱۷۲۷) مأموران دستگاه تفتیش افکار ۸۶۸ نفر را محکوم کردند، که ۸۲۰ تن از آنها متهم به یهودیت پنهانی بودند؛ هفتاد و پنج تن از اینها سوزانده شدند، و دیگران به کشتیهایی بردگان فرستاده شدند یا فقط به آنها تازیانه زده شد. و در سال ۱۷۲۲ فیلیپ پنجم با حضور در يك مراسم با شکوه آدم سوزی، که در آن ۹ مرتد به گناه برپا کردن جشن ورود شاهزاده خانمی فرانسوی به مادرید سوزانده شدند. پذیرش رسوم اسپانیا را تایید کرد. جانشین او، فردیناند ششم، در طی سلطنت خود (۱۷۴۶ - ۱۷۵۹) روحیه ملایمتری از خود نشان داد، زیرا تنها ده نفر، که همه آنها یهودیانی بودند که به یهودیت بازگشته بودند، زنده سوزانده شدند.

دستگاه تفتیش افکار نظارت خفقان آوری بر کلیه نشریات داشت. يك راهب فرقه دومینیکیان حساب کرد که در قرن هجدهم در اسپانیا کارهای چاپی کمتر از قرن شانزدهم انجام میشدند. بیشتر کتابها دارای جنبه مذهبی بودند، و مردم هم کتابهایی از این گونه را دوست داشتند. طبقات پایین بیسواد بودند و نیازی به خواندن و نوشتن احساس نمیکردند. مدارس در دست کشیشان بودند، ولی هزاران ناحیه بودند که اصلا مدرسه نداشتند.

دانشگاه‌های اسپانیا که زمانی دارای عظمت بودند، در همه چیز غیر از الاهیات رسمی، از دانشگاه‌های ایتالیا، فرانسه، انگلستان، و آلمان خیلی عقب افتاده بودند. دانشکده‌های پزشکی فقیر و از لحاظ کارکنان و تجهیزات بد بودند. معالجه براساس خون گرفتن، صاف کردن مزاج، اشیای متبرک و دعا خواندن استوار بود؛ پزشکان اسپانیایی برای زندگی انسانها در حکم خطر بودند. علوم در شرایط قرون وسطایی بودند، تاریخ از افسانه تشکیل میشد، خرافات رواج بسیار داشتند، و پیشگوییها و معجزات به حد وفور وجود داشتند. اعتقاد به جادوگری تا پایان قرن ادامه یافت و در میان موضوعهای وحشت آوری که گویا در تصاویر خود مجسم میکرد به چشم میخورد.

اوضاع اسپانیایی که خاندان بوربون برای سلطنت بر آن از فرانسه آمد چنین بود.

II - فیلیپ پنجم: ۱۷۰۰ - ۱۷۴۶

فیلیپ پنجم، تا آنجا که فهم و دانشش یاری میکرد، مرد خوبی بود، ولی همین فهم و دانش بر اثر کیفیت تعلیم و تربیت او، محدود شده بود. وی به عنوان کوچکترین پسر دوفن در زمینه‌های نجابت، تقدس، و اطاعت آموزشی یافته بود، و هرگز بر این فضایل آن طور که باید چیره نشد تا طی نیم قرن با شرایط خاصی که حکومت و جنگ پیش می‌آورد به مقابله برخیزد. تقدس وی باعث شد که اسپانیا نوعی تعصب مذهبی بپذیرد که در فرانسه رو به زوال بود؛ ملائمت طبعش او را در دست وزیران و همسرانش نرم و شکلی‌پذیر ساخته بود.

ماریا لویزا گابریلا، دختر ویکتور آمادئوس دوم پادشاه ساووا، هنگامی که با فیلیپ ازدواج کرد (۱۷۰۱) تنها سیزده سال داشت، ولی از همان موقع در حیل‌های زنانه کار کشته بود. زیبایی، سرزندگی، کج خلقیها، و اشک‌هایش پادشاه را ناتوان و منقاد او میکردند، و در آن حال ماریا و سرندیم‌هایش در امور سیاسی سرزمینی که او فرمانرواییش را اختیار کرده بود دست اندرکار بودند. ماری آن دو لا ترموی، پرنسس دز/اورسن، که بیوه فرانسوی یکی از اعیان درجه اول اسپانیا بود، ملکه بچه سال را در ازدواج و به قدرت رسیدن کمک کرده بود. او که زنی جاهطلب ولی با ملاحظه بود، مدت ده سال در پشت تخت سلطنت به صورت قدرتی درآمده بود. او نمیتوانست به زیبایی متکی باشد، زیرا در سال ۱۷۰۱ پنجاه و نه سال داشت، ولی اطلاعات و ریزه کاری‌هایی را که ملکه فاقد آنها بود فراهم میساخت، و پس از ۱۷۰۵ او بود که خط مشی را تعیین میکرد. در سال ۱۷۱۴ ماریا لویزا در سن بیست و شش سالگی درگذشت و فیلیپ، که به عشق خالصانه‌ای نسبت به او عادت کرده بود، به اندوهی بیمارگونه دچار شد. مادام دز/اورسن به این فکر افتاد که با ترتیب ازدواج فیلیپ با ایزابلا (الیزابت) فرانسه، دختر اودو آردو دوم، دوک پارما و پیانچنسا، قدرت خود را از سقوط نجات دهد. او برای استقبال از ملکه به مرز رفت، ولی ایزابلا با عباراتی تند و کوتاه، به او گفت که از اسپانیا خارج شود. او به رم رفت و هشت سال بعد در ثروت و بیخبری چشم از جهان بست.

ایزابلا عقیده نداشت که دوران رنسانس سپری شده است؛ وی همه نیروی اراده، تیزهوشی، خوی آتشین، و بیاعتنایی به پاره‌های از ملاحظات را، که از مشخصات زنان و مردانی بود که در قرن شانزدهم بر ایتالیا تسلط داشتند، دارا بود. او فیلیپ را مردی یافت که نمیتوانست تصمیم بگیرد و نمیتوانست تنها بخوابد؛ تخت‌خواب آنها تخت سلطنتشان شد، و ایزابلا از روی آن بر ملتی فرمانروایی میکرد، ارتشها را هدایت میکرد، و شاهزاده نشین‌های ایتالیایی برای اسپانیا به دست می‌آورد. او درباره اسپانیا تقریباً هیچ اطلاعات قبلی نداشت و هیچ وقت هم به خلق و خوی اسپانیایی عادت نکرد، ولی این خلق و خور را مورد مطالعه قرار داد، و خود را با نیازهای مملکت آشنا ساخت. پادشاه از اینکه میدید او به اندازه وزیرانش مطلع و پرمایه است، به حیرت می‌آمد.

فیلیپ در نخستین سال‌های سلطنت خود از ژان اوری و دیگر دستیاران فرانسوی برای تجدید سازمان دستگاه حکومت بر اساس خطوطی که لویی چهاردهم ترسیم کرده بود، استفاده برده بود. این خطوط عبارت بودند از دستگاه متمرکز اداری و مالی که تحت نظارت و حسابرسی باشد، با کارمندان دولتی آموزش یافته و سرپرستان استان‌ها که همگی تحت فرمان تقنینی، قضایی، و اجرایی شورای سلطنتی باشند. فساد کاهش یافت؛ جلو اسراف، بجز در مورد عملیات ساختمانی پادشاه، گرفته شد. جای این وزیران فرانسوی را در سال ۱۷۱۴ یک ایتالیایی با کفایت و جاهطلب به نام آباته جولینو آلبرونی گرفت، نیرو و تحرک این شخص اسپانیایی‌ها را به لرزه درمی‌آورد. او، که فرزند یک باغبان اهل پیانچنسا بود، به عنوان منشی دوک دو واندوم به اسپانیا رسید، و نخستین کسی بود که ایزابلا فرانسه را به عنوان همسر دوم فیلیپ پیشنهاد کرده بود.

ایزابلا با احساس حقشناسی به قدرت رسیدن او را تسهیل کرد. این دو باهم پادشاه را از امور کشور و از هر اندرز و راهنمایی دیگری، جز آنچه خودشان در اختیارش می‌گذاشتند، دور نگاه میداشتند. این دو باهم

تقویت نیروهای مسلح اسپانیا و استفاده از آنها برای بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا، اعاده تسلط اسپانیا بر ناپل و میلان، و ایجاد تخت فرمانروایی در دو کنشینها را، که روزی فرزندان ایزابلای دوراندیش با جلوس خود به آنها زینت بخشند، طرحریزی کردند.

آلبرونی پنج سال وقت خواست تا زمینه را آماده کند، او بیکاره‌های صاحب عنوان را از مشاغل مهم بیرون راند و افرادی توانا و با کفایت از میان طبقه متوسط به جایشان گماشت؛ بر روحانیان مالیات بست و کشیشان شورشی را به زندان انداخت؛ کشتیهای فرسوده را کنار انداخت، و کشتیهای بهتری ساخت؛ در امتداد سواحل، دژها و زرادخانه‌هایی ایجاد کرد؛ به صنایع کمک کرد؛ جاده‌ها گشود؛ در مواصلات تسریع بهوجود آورد؛ و مالیات فروش کالاها و عوارض حمل و نقل را ملغا کرد. سفیر کبیر انگلستان در مادرید به دولت متبوع خود هشدار داد که اگر اسپانیا چند سال دیگر به پیشرفتهای خود ادامه دهد، برای سایر قدرتهای اروپایی خطری به وجود خواهد آورد. آلبرونی برای کاهش این گونه هراسها تظاهر میکرد که افزایش قدرت را به منظور کمک به ونیز و دستگاه پاپ علیه ترکها انجام میدهد. در واقع او شش کشتی پارویی برای کلمنس یازدهم فرستاد، و کلمنس با ارسال یک کلاه قرمز برای او (۱۷۱۷) پادشاه این کار را داد. ولتر نوشت: ((دستگاه سلطنت اسپانیا زیر نظر کاردینال آلبرونی زندگی تازه‌ای از سر گرفته است.)) همه چیز بجز عامل زمان در اختیار آلبرونی بود. او امیدوار بود موافقت فرانسه و انگلستان را نسبت به هدفهای اسپانیا در ایتالیا تامین کند، و در عوض امتیازات قابل توجهی پیشنهاد کرد؛ ولی پادشاه بیتوجه تمایل خود را به گرفتن جای فیلیپ د/اورلئان به عنوان حکمران فرانسه آشکار کرد و به این ترتیب نقشه‌های آلبرونی را نقش بر آب ساخت. فیلیپ فرانسه علیه فیلیپ اسپانیا برخاست و به موجب معاهدهای به منظور حفظ ترتیبات ارضی، که توسط عهدنامه اوترشت داده شده بود، با انگلستان و ایالات متحده هلند هم‌دست شد. اتریش با مجبور کردن ساووا به دادن سیسیل به اتریش در مقابل دریافت ساردنی، از آن معاهده تخلف کرد. آلبرونی اعتراض کرد که این وضع قدرتی را برگرده منطقه مدیترانه قرار میدهد که رهبر آن هنوز مدعی تخت و تاج اسپانیاست.

او که به سرعت نامناسب جریان امور لعنت میفرستاد، خود را تسلیم جنگی زودرس کرد. نیروی دریایی تازه سربازانش بسرعت همه سیسیل را زیر تسلط اسپانیا قرار دادند. در این وقت اتریش با انگلستان، فرانسه، و هلند در اتحادی چهارجانبه علیه اسپانیا متحد شد. در ۱۱ اوت ۱۷۱۸ یک ناو گروه انگلیسی، تحت فرماندهی دریاسالار بینگ، ناوگان اسپانیایی را در نزدیکی سواحل سیسیل منهدم کرد؛ در حالی که بهترین سربازان اسپانیا در این جزیره گیر افتاده بودند، ارتشهای فرانسوی به اسپانیا حملهور شدند. فیلیپ و ایزابلا خواستار صلح شدند، و این تقاضا به شرط تبعید آلبرونی پذیرفته شد. آلبرونی به جنوا گریخت (۱۷۱۹)، با لباس مبدل از راه لومباردی که تحت تصرف اتریش بود به رم رفت، در مجمع کاردینالها که پاپ اینوکتیوس سیزدهم را انتخاب کرد شرکت جست، و در سال ۱۷۵۲ در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت. در ۱۷ فوریه ۱۷۲۰ یک فرستاده اسپانیایی در لندن معاهدهای را امضا کرد که به موجب آن فیلیپ از هر گونه ادعا نسبت به تاج و تخت فرانسه دست کشید، اسپانیا سیسیل را به اتریش تسلیم داشت، انگلستان قول داد که جبل طارق را به اسپانیا بازگرداند، و متحدین حق جلوس فرزندان ایزابلا را بر مسند فرمانروایی پارما و توسکان تعهد کردند.

در شرایط متحول و رنگپذیر امور سیاسی بین المللی، متحدان بسرعت دشمنان یکدیگر میشوند، و دشمنان ممکن است رسماً دوست یکدیگر شوند. فیلیپ برای تحکیم صلح کشور خود با فرانسه، دختر دو ساله‌اش به نام ماریا آنا ویکتوریا را در سال ۱۷۲۱ نامزد لویی پانزدهم کرد، و در سال ۱۷۲۲، در برابر حیرت همگان، وی را به فرانسه فرستاده ولی فرانسه در سال ۱۷۲۵ وی را پس فرستاد تا لویی بتواند با زنی که بلافاصله بتواند دست به کار آوردن وارثی برای او شود ازدواج کند. اسپانیا که احساس اهانت به خود میکرد، با اتریش هم‌دست شد. شارل ششم، امپراتور اتریش، قول داد به اسپانیا کمک کند تا جبل طارق را دوباره به دست آورد.

هنگامي كه يك ارتش اسپانيايي تلاش كرد اين دژ را تسخير كند، كمك اتريش نرسيد و اين كوشش با ناکاميابي مواجه شد. اسپانيا نه تنها با انگلستان صلح كرد، بلكه انحصار آسینتو براي فروش برده به مستعمرات اسپانيا را به انگلستان باز گرداند. در عوض، انگلستان تعهد كرد كه فرزند ايزابلا به نام دون كارلوس را بر مسند دوكنشين پارما بنشاند. در سال ۱۷۳۱ كارلوس و شش هزار سرباز اسپانيايي در حالي كه ناوگاني انگليسي آنها را همراهي ميكرد، به ايتاليا حمله كردند. اتريش براي تامين پشتيباني انگلستان و اسپانيا از قرار گرفتن ماري ترز بر تخت امپراطوري، پارما و پياچنتسا را به كارلوس تسليم داشت. در سال ۱۷۳۴ كارلوس ناپل را نيز به چنگ آورد.

پيروزي ايزابلا كامل بود.

ولي فيليپ دچار حالت ماليخوليائي شد كه پس از سال ۱۷۳۶ گاه گاه به صورت جنون در ميآمد. او در ميشوند قصد كشتن او را دارند. از بيم اينكه مسمومش كنند، از خوردن غذا نفرت داشت. مدتهاي مديد از بيرون آمدن از رختخواب يا از اينكه بگذارد صورتش را بتراشند امتناع ميكرد. ايزابلا از صد راه اقدام كرد تا او را درمان كند يا آرامش بخشد. همه اين راهها، جز يكي، به شكست انجاميدند. در سال ۱۷۳۷ اوفارينلي را به اسپانيا كشاند. يك شب در آپارتماني در مجاورت آپارتمان پادشاه، او كنسرتي ترتيب داد كه در آن كاستراتو بزرگ ايتاليائي دو آريا از هاسه را خواند. فيليپ از رختخواب خود برخاست تا از لاي در ببيند چه موجودي ميتواند صدائي چنين مسحور كننده از خود بيرون آورد. ايزابلا فارينلي را نزد او آورد و پادشاه او را تمجيد و نوازش كرد و خواست تا پاداشي از او بخواهد، و گفت هيچ چيز از او امتناع نخواهد شد. آوازخوان، كه قبل ملكه به او تعليماتي داده بود، از فيليپ خواست كه فقط بگذارد صورتش را بتراشند، لباس بر تنش كنند، و در شوراي سلطنتي شركت جويد. پادشاه قبول كرد. ترسش كم شد، و به نظر ميرسيد به نحو معجزه آسايي شفا يافته است. ولي وقتي شب بعد فرا رسيد، فارينلي را صدا كرد و از او تقاضا كرد كه همان دو آريا را دوباره بخواند زيرا تنها به اين وسيله ميتوانست آرامش يابد و به خواب برود. اين كار شبههاي متوالي و مدت ده سال ادامه يافت. به فارينلي سالي ۲۰۰،۰۰۰ رئال پرداخت ميشد، ولي اجازه نداشت جز در دربار در جايي آواز بخواند.

او با لطف خاص اين شرط را پذيرفت و با آنكه نفوذش در پادشاه بيش از هر وزيري بود، هرگز از آن سو استفاده نكرد و هميشه آن را در راه خوب به كار ميبرد. او هيچ گاه تظميع نشد و مورد تحسین همگان بود.

در سال ۱۷۴۶ فيليپ دستور داد يكصد هزار بار آيين قداس براي آمرزش او انجام شود؛ اگر براي بردن او به بهشت اين همه مراسم ضرورت نداشت، مازاد آن بايد در مورد بيچارگاني به كار برده ميشد كه برايشان چنين چيزي پيشبيني نشده بود. او همان سال درگذشت.

III- فرديناند ششم: ۱۷۴۶ - ۱۷۵۹

پسر دوم فيليپ از همسر اولش به جاي او به تخت سلطنت نشست و براي اسپانيا سيزده سال سلطنت شفابخش تامين كرد. ايزابلا تا سال ۱۷۶۶ زنده بود و از طرف پسر خواندهاش با مهرباني و احترام با وي رفتار ميشد، ولي قدرت خود را براي اعمال نفوذ در مسير امور از دست داد. همسر فرديناند، ماري باربارا، شاگرد سكارلاتي، زني بود كه اينك در پشت تخت سلطنت قرار داشت؛ با آنكه وي غذا و پول را بيش از حد معقول دوست داشت، روحش از ايزابلا لطيفتر بود و بيشتر نيروي خود را صرف تشويق موسيقي و هنر ميكرد.

فارينلي به خواندن براي حكامران جديد ادامه داد، و كلوسن سكارلاتي نميتوانست با او رقابت كند. پادشاه و ملكه براي پايان دادن به ((جنگ جانشيني اتريش)) تلاش كردند؛ آنها پيمان اكس - لا - شاپل (۱۷۴۸) را پذيرفتند، هر چند كه به موجب آن توسكان به اتريش داده شد؛ و سال بعد آنها با پرداخت ۱۰۰،۰۰۰ لييره

انگلیسی به شرکت دریای جنوب برای جبران خسارتش در مورد برده فروشی، به نظام آسینتو که ۱۳۶ سال قدمت داشت پایان دادند.

فردیناند مردی با حسن نیت، مهربان، و درستکار بود، ولی مزاجی آسیبپذیر داشت و گاه گاه دچار طوفانهای عاطفی میشد که از آن به نحو دردناکی احساس شرمساری میکرد. او که به محدودیتهای خود واقف بود، اداره امور را به دو وزیر با کفایت واگذار کرد - یکی دون خوسه د کارواخال و دیگری ثون د سومودویلیا، مارکس د لا انسنادا. انسنادا روشهای کشاورزی را بهبود بخشید، به بهره‌برداری از معادن و صنایع کمک مالی کرد، راه و ترعه ساخت، عوارض داخلی را لغو کرد، نیروی دریایی را از نو ساخت، به جای مالیات بر فروش کالا که مورد نفرت بود مالیات بر درآمد و اموال برقرار کرد، امور مالی را تجدید سازمان داد، و انزوای فکری اسپانیا را با اعزام محصل به خارج در هم شکست. در سال ۱۷۵۳ توافقنامه‌ای با دستگاه پاپ امضا شد که تا حدودی معلول کاردانی انسنادا بود. به موجب این توافق، حق مالیات بستن بر اموال کلیسا و انتصاب اسقفها در حوزه ماموریتشان در اسپانیا برای پادشاه محفوظ داشته شد. قدرت کلیسا کاهش یافت، دستگاه تفتیش افکار زیر نظر قرار گرفت، و مراسم آدمسوزی در ملاعام منسوخ شد.

این دو وزیر در زمینه سیاست خارجی اختلاف نظر داشتند. کارواخال جذبه سفیر کبیر پر حرارت انگلستان به نام سر بنجمن کین را احساس میکرد و نسبت به این کشور روش صلح‌آمیز و نظر موافق داشت. انسنادا طرفدار فرانسه بود و به سویی جنگ با انگلستان گام برمیداشت. فردیناند که از نیرو و کفایت او خوشش می‌آمد، مدتها نسبت به او شکیبایی نشان داد، ولی سرانجام از کار برکنارش کرد. هنگامی که تقریباً همه اروپا درگیر ((جنگ هفتساله بود))، فردیناند آرامش و رفاهی طولانیتر از آنچه که این کشور از زمان فیلیپ دوم به بعد از آن بهره‌مند شده بود، به مردم کشورش عرضه داشت.

در سال ۱۷۵۸ ماریا باربارا درگذشت. پادشاه که وی را چنان دوست میداشت که گویی سیاست با امر ازدواج آنها ارتباطی نداشته است، به مالیخولیا و آشفتگی سر و وضع، از جمله نتراشیدن صورت، دچار شد، که به طرز عجیبی وضع پدرش را به یاد می‌آورد؛ او هم در سالهای آخر عمرش دیوانه شد. در اواخر عمر از رفتن به رختخواب امتناع میکرد، زیرا می‌ترسید دیگر از آن برنخیزد. او در حالی که روی صندلی خود نشسته بود، در ۱۰ اوت ۱۷۵۹ درگذشت. همه در مرگ عاشق و معشوق سلطنتی عزاداری کردند؛ زیرا سلطنت آنها برای اسپانیا نعمتی نادر بود.

IV- نهضت روشنگری وارد اسپانیا میشود

سرگذشت روشنگری در اسپانیا عبارت است از ماجرای نیرویی قابل مقاومت که با جسمی غیرقابل حرکت برخورد کند. خلق و خوی اسپانیاییها و سرسپردگی آنها به معتقدات قرون وسطایی، که با خون نوشته شده بود، دیر یا زود کلیه بادهای ارتداد یا شک و همچنین کلیه اشکال بیگانه لباس یا رفتار یا اقتصاد را به عقب میراند.

تنها یک نیروی اقتصادی طرفدار افکار خارجی بود، و آن بازرگانان اسپانیایی بودند که به طور روزمره با بیگانگان سروکار داشتند و میدانستند همگان آنها در فرانسه و انگلستان به چه قدرت و ثروتی رسیده‌اند. آنها مایل بودند افکار و اندیشه‌هایی از خارج به کشور خود بیاورند، مشروط بر اینکه این افکار و اندیشه‌ها بتوانند تسلطی را که نجبا و روحانیان بر اراضی، طرز زندگی، و نحوه تفکر اسپانیا به ارث برده بودند تضعیف کنند. آنها میدانستند که مذهب قدرت خود را در انگلستان از دست داده است؛ بعضی از آنها اسم نیوتن و لاک به گوششان خورده بود، و حتی آثار گیبین نیز در اسپانیا معدودی خواننده داشت.

البته شدیدترین نسیم نهضت روشنگری از فرانسه می‌آمد. اشراف فرانسوی، که با فیلیپ پنجم به مادرید رفتند، هنوز تا حدودی تحت تأثیر جنبش بیدینی قرار داشتند که در زمان لویی چهاردهم سرخود را پنهان می‌داشت، ولی در دوران نایب السلطنگی شروع به تجاوز از حد کرده بود. عده‌ای از دانشمندان در سال ۱۷۱۴ فرهنگستان ((رنال اکادمیا اسپانیولا)) را به چشم و همچشمی فرهنگستان فرانسه دایر کردند. طولی نکشید که این فرهنگستان کار تدوین لغتنامه‌های را آغاز کرد؛ در سال ۱۸۳۷ نشریه‌ای به نام دیاریو دلوس لیتراتوس د اسپانیا (نشریه ادیبان اسپانیا) شروع به کار کرد که هدفش رقابت با ژورنال د ساوان (نشریه دانشمندان) چاپ فرانسه بود. دوک آلبا، که ریاست فرهنگستان رنال را مدت بیست سال به عهده داشت (۱۷۵۶ - ۱۷۷۶)، از تحسین کنندگان پر حرارت ژان ژاک روسو بود. وی در سال ۱۷۷۳ هشت لویی طلا به عنوان کمک به ساخت مجسمه‌ای که قرار بود پیگال از ولتر تهیه کند پرداخت. او به د/آمبر نوشت: ((من که محکوم هستم تا در نهان عقل خویش را پرورش دهم، از این فرصت استفاده می‌کنم تا مراتب حقشناسی و تحسین خود را نسبت به مرد بزرگی که نخستین بار راه را به من نشان داد علنا ابراز دارم.)) سوزاندن کتاب امیل روسو طی تشریفاتی در یکی از کلیساهای مادرید (۱۷۶۵) در حکم آگهی تبلیغ رایگانی بود که برای این کتاب کرده باشند. اسپانیایی‌های جوان که با پاریس آشنایی داشتند - مانند مارکس دموورا که عاشق ژولی دو لسیپناس شده بود - در حالی که اسپانیا باز می‌گشتند که شکاکیتی که در سالونها با آن برخورد کرده بودند در آنها اثراتی گذارده بود. نسخ آثار ولتر، دیدرو، یا رنال به طور قاچاق به اسپانیا آورده می‌شدند و بعضی از ذهن‌های نوجو و تازه پسند را به جنبش و طغیان وامی‌داشتند. در سال ۱۷۶۳ یک روزنامه نویس اسپانیایی نوشت: ((بر اثر کتاب‌های بسیار زینبختی که رواج یافته‌اند، مانند کتاب‌های ولتر، روسو، و هلوئیوس، سردی بسیاری در ایمان مردم این کشور احساس شده است.)) پابلو اولویده در سالون خود در مادرید، آشکارا افکاری به شیوه ولتر بیان می‌داشت (حد ۱۷۶۶). در قفسه‌های ((انجمن اقتصادی دوستداران کشور)) در مادرید آثار ولتر، روسو، بل، د/آمبر، مونتسکیو، هابز، لاک، و هیوم وجود داشتند. آبه کلمان که در سال ۱۷۶۸ در اسپانیا سیاحت میکرد، گزارش داد که بیفتاوتی نسبت به مذهب، حتی بیاعتقادی که روی آن را پرده‌های از مراعات برونی مراسم کاتولیک پوشانده، شیوع بسیار یافته است. در سال ۱۷۷۸ به دستگاه تفتیش افکار اطلاع داده شد که عالیه تبه‌ترین شخصیت‌های دربار آثار ((فیلسوفان)) فرانسه را می‌خوانند.

برای تاریخ اسپانیا دوستی پدرو آبارکا - کنده د آراند که در فرانسه سفر میکرد - با ولتر حائز اهمیت قابل توجهی بود. ارتباط او با دیگران را میتوان از روی فعالیت بعدی وی به عنوان سفیر کبیر اسپانیا در ورسای قضاوت کرد. او آزادانه با ((اصحاب دایره‌المعارف)) در پاریس حشر و نشر میکرد. با د/آمبر صمیمیتی آمیخته با تحسین بهمرساند، و سراسر فرانسه را پیمود تا با ولتر در فرنه ملاقات کند. در اسپانیا نسبت به کلیسا اظهار وفاداری کرد، ولی همو بود که کارلوس سوم را در مورد اخراج یسوعیان متقاعد کرد. تحت راهنمایی او، کارلوس در شمار آن مستبدان روشنفکر درآمد که ((فیلسوفان)) فرانسه به آنان به چشم محتملترین دستیاران خود در ترویج تعلیم و تربیت، آزادی، و عقل‌مینگریستند.

V - کارلوس سوم: ۱۷۵۹ - ۱۷۸۸

۱ - حکومت جدید

هنگامی که کارلوس سوم از ناپل وارد اسپانیا شد، چهل و سه سال داشت. او مورد استقبال همه، غیر از یسوعیان، قرار گرفت. یسوعیان از اینکه قرارگاه‌های آنها در پاراگه توسط اسپانیا به پرتغال فروخته شده بودند (۱۷۵۰) ناراحت بودند. از این قسمت که بگذریم، او با بخشودگی مالیات‌های معوقه و اعاده پارهای از حقوقی که استانها بر اثر سیاست تمرکز فیلیپ پنجم از دست داده بودند، همه قلوب را تسخیر کرد. نخستین سال سلطنت وی به عنوان پادشاه اسپانیا بر اثر مرگ همسرش ماریا آمالیا توام با اندوه شد. او

دیگر ازدواج نکرد. از جنبه‌های مثبت پادشاهان بوربون اسپانیا در قرن هجدهم آن است که آنها به پادشاهان اروپا سرمشقی از علاقه صمیمانه به خانواده و ثبات زناشویی ارائه میکردند.

دیلومات انگلیسی تصویری از کارلوس، که در ناپل با انگلیسیها برخوردهایی داشته بود، چنین ترسیم کرد:

پادشاه از نظر جسمی و لباس ظاهر بسیار عجیبی دارد. او ریزه اندام است و چهره‌های به رنگ چوب ماهون دارد.

مدت سی سال است که اندازه‌های بدنش را برای دوختن لباس نگرفته‌اند، بنابراین کتش مانند جوالی روی تنش قرار میگیرد. جلیقه و شلوارش معمولاً از چرمند و یک جفت ساقبند پارچه‌ای روی پاهایش را گرفته‌اند. او هر روز از سال، چه باران باشد و چه باد، برای ورزش بیرون میرود.

ولی ارل آو بریستول در ۱۷۶۱ افزود:

پادشاه کاتولیک استعدادهاي خوب، حافظه‌های خوب، و تسلطی غیرعادی بر خود در همه موارد دارد. چون بکرات او را فریب داده‌اند، ظنین شده است. او پیوسته ترجیح میدهد به شیوه‌های آرام و ملایم مطلبی را ثابت کند، و آن شکیبایی را دارد که به جای استفاده از اختیاراتش، به تکرار اندرزه‌های خود بپردازد. با وصف این، او با ظاهری که به حد اعلا ملایم است، وزیران و ملازمان خود را در شدیدترین خوف نگاه میدارد.

تقدس شخصی او نشان نمیداد که به یسوعیان حمله خواهد کرد یا دست به اصلاحات مذهبی خواهد زد.

او در آیین قداس روزانه شرکت میکرد. پایبندی صادقانه و سرسختانه او به کلیه معاهدات، اصول، و تعهداتش دشمنان انگلیسی او را به حیرت میانداخت. قسمت زیادی از هر روز هفته را صرف امور دولتی میکرد.

ساعت شش برمیخاست، از بچه‌هایش دیدن میکرد، صبحانه میخورد؛ از هشت تا یازده مشغول کار میشد، در شورا شرکت میکرد، شخصیتها را میپذیرفت؛ در انتظار عموم ناهار میخورد؛ چند ساعت صرف شکار میکرد؛ ساعت نه و نیم شام میخورد، به سگهایش غذا میداد، دعا میخواند، و به بستر میرفت. شکار کردن او احتمالاً اقدامی برای حفظ سلامت بود، و با این هدف انجامش میداد که حالت مالیخولیایی موروثی در خانواده‌اش را از خود دور کند.

او کار خود را با اشتباهات بزرگی آغاز کرد. چون با اسپانیا که آن را از شانزدهسالگی به بعد ندیده بود آشنایی نداشت، دو ایتالیایی را که در ناپل به او خوش خدمتی کرده بودند به عنوان دستیاران اول خود انتخاب کرد. این دو تن مارکزه د گریمالدی دستیار در سیاست خارجی، و مارکزه د سکویلاچی دستیار در امور داخلی بودند.

ارل آو بریستول، سکویلاچی را چنین توصیف میکرد: ((او تیزهوش نیست، به امور تجاری علاقه دارد، و با وجود تنوع اداری که تصدی آنها با اوست، هیچ وقت از زیادی کار شکایت نمیکند. گمان میکنم اهل رشوه نباشد، ولی درباره همسرش چنین تعهدی نمیسپارم.)) سکویلاچی از جنایات، بوی بد، و بیروحي مادرید خوشش نمیآمد؛ او یک دستگاه فعال پلیس و یک واحد تنظیف خیابانها سازمان داد، پایتخت را با پنج هزار چراغ روشن کرد؛ و به موسسات انحصاری برای تامین روغن، نان، و سایر حوایج شهر جنبه قانونی داد. بروز خشکسالی باعث افزایش قیمت نان شد، و عوام الناس خواستار آن شدند که سر سکویلاچی از تن جدا شود. وی با وضع آیین نامه‌هایی که جلو امتیازات و قدرت روحانیان را میگرفتند، آنها را از

خود رنجاند. با ممنوع کردن اسلحه پنهانی يك هزار هواخواه از دست داد. سرانجام با کوشش در عوض کردن لباس مردم انقلابی به وجود آورد. او پادشاه را متقاعد کرد که رودوشیهای بلند، که اندام را پنهان میدارند، و کلاههای عریض با لبه‌های سرپایین، که قسمت زیادی از صورت را مخفی میکنند، پنهان کردن اسلحه را آسانتر و شناسایی مجرمین را برای پلیس مشکلتر میسازند. يك سلسله فرامین سلطنتی رودوشی و کلاه را ممنوع کرد، و ماموران به قیچیهای بزرگی مجهز شدند که لباسهای خارج از قاعده را به اندازه قانونی درآورند. جباریت این نوع حکومت بیش از آن بود که مادریدیهای مغرور بتوانند تحمل کنند. در روز یکشنبه نخل، ۲۳ مارس ۱۷۶۶، آنها به شورش برخاستند، انبارهای مهمات را به دست آوردند، زندانها را خالی کردند، بر سربازان و افراد پلیس چیره شدند، به خانه سکویلاچی حملهور شدند، گریمالدی را سنگسار کردند، نگهبانان کاخ سلطنتی را که از والونها بودند، کشتند، و با کلاههای این خارجی‌ان مورد نفرت، که بر سر نیزه زده و کلاههای لبه پهن روی آنها قرار داده بودند، رژه رفتند. مدت دو روز این توده شورش به قتل و غارت مشغول بود. کارلوس تسلیم شد، فرامین را لغو کرد، و سکویلاچی را، در حالی که بدرقه‌کنندگان او را در امان میداشتند، به ایتالیا پس فرستاد. در خلال این مدت، وی که به استعدادهاي كنده و آراند پی برده بود، او را به ریاست شورای سلطنتی منصوب کرد. آراند رودوشی بلند و کلاه لبه پهن را لباس رسمی جلادان کرد، و همین باعث شد که آن لباس قدیمی از مد بیفتد؛ بیشتر مادریدیها لباس سبك فرانسوي اختیار کردند.

آراند از يك خانواده قدیمی و ثروتمند آرگون بود. ما او را در فرانسه مستغرق در نهضت روشنگری دیدهایم؛ او همچنین به پروس رفت و در آنجا در زمینه سازمان نظامی مطالعه کرد. به اسپانیا برگشت و شایق بود که کشور خود را همدوش آن کشورهای شمالی بکند. دوستان دایرالمعارف نویسنش بیش از اندازه از به قدرت رسیدن او آشکارا شادی کردند؛ او از این نظر متالم بود که آنها با این تأیید کار وی را مشکلتر کرده‌اند، و آرزو داشت که کاش آنها درس دیپلوماسی خوانده بودند. او دیپلوماسی را به عنوان هنری توصیف کرد که بدان وسیله:

نیرو، منابع، علائق، حقوق، هراسها، و امیدهای قدرتهای مختلف را بشناسیم تا به مقتضای موقع بتوانیم این قدرتها را آرام کنیم، از هم جدا سازیم، شکست دهیم، یا با آنها متحد شویم - بسته به اینکه چطور از نظر تامین منافع و افزایش امنیت ما به درمان میخورند.

پادشاه برای اصلاح کلیسا آماده بود، زیرا ظنین شده بود که روحانیان به طور پنهانی شورش علیه سکویلاچی را تشویق کرده‌اند. او به چاپخانه دولتی اجازه داده بود که در سال ۱۷۶۵ رساله بینامی منتشر کند؛ این رساله حق کلیسا را در مورد جمع آوری اموال غیرمنقول مورد سوال قرار داده بود و استدلال میکرد که کلیه امور غیر مذهبی کلیسا باید تابع دولت باشند. نویسنده این اثر، كنده پذیرو رودریگت د کامپومانس، یکی از اعضای شورای سلطنتی بود. در سال ۱۷۶۱ کارلوس فرمانی صادر کرده بود که به موجب آن انتشار فرامین و دستورات پاپ در اسپانیا به موافقت پادشاه نیاز داشت. بعداً او این فرمان را لغو کرد. در سال ۱۷۶۸ آن را تجدید کرد. اینك او از آراند و کامپومانس در يك سلسله اصلاحات مذهبی که طی يك نسل پرهیجان سیمای فکری اسپانیا را از نو ساخت، پشتیبانی میکرد.

۲ - اصلاح دینی اسپانیا

اصلاحگران اسپانیا - شاید بجز آراند - قصد نداشتند که کیش کاتولیک را در اسپانیا از میان بردارند.

جنگهای طولانی برای بیرون راندن مورها (مانند مبارزه طولانی برای آزادی ایرلند) کیش کاتولیک را به صورت جزئی از میهن پرستی درآورده، آن را تقویت کرده، و به شکل نیرویی درآورده بود. این نیرو را فداکاریهای ملت به چنان درجهای از تقدس رسانده بودند که معارضه موفقیت‌آمیز با آن، یا تغییر اساسی در آن، امکانپذیر نبود.

امید اصلاحگران آن بود که کلیسا را تحت نظارت دولت درآورند، و افکار مردم اسپانیا را از وحشت دستگاه تفتیش افکار آزاد سازند. آنها کار خود را با حمله به یسوعیان آغاز کردند.

انجمن یسوع در اسپانیا از تراوشات فکری و تجربیات ایگناتیوس لویولایی زاده شده بود، و بعضی از بزرگترین رهبران آن اسپانیایی بودند. در اینجا هم مانند پرتغال، فرانسه، ایتالیا، و اتریش، این انجمن تعلیمات متوسطه را زیر نظر داشت، برای پادشاهان و ملکه‌ها شافی فراهم میکرد، و در بهبود آوردن روشها و سیاستهای سلاطین سهم داشت. قدرت روبه گسترش آن باعث تحریک و حسادت و گاهی خصومت آن گروه از روحانیان کاتولیک میشد که به امور دنیوی و غیر مذهبی توجه داشتند. بعضی از این روحانیان معتقد بودند شوراهایی که نماینده همه جهان مسیحیتند از پاپها برترند. یسوعیان مدافع برتری قدرت پاپ بر شوراها و پادشاهان بودند. تجار اسپانیا شکایت داشتند که یسوعیان که دست اندرکار بازرگانی مستعمرات بودند کالاهای خود را به بهایی ارزاتر از بهایی بازرگانان عادی میفروشتند، زیرا از معافیت روحانیان از مالیات بهره‌مند بودند؛ و آنان متذکر شدند که این عمل باعث کاهش درآمد سلاطین میشود. کارلوس معتقد بود که یسوعیان هندیشمر دگان پاراگه را تشویق میکنند تا در برابر دستورات دولت اسپانیا مقاومت کنند. و وقتی آراند، کامپومانس، و دیگران نامه‌هایی به او نشان دادند که مدعی بودند آنها را در مکاتبات یسوعیان یافته‌اند، به هراس افتاد؛ در یکی از این نامه‌ها، که ظاهراً توسط پدر روحانی ریتیجی رهبر فرقه نوشته شده بود، اظهار میشد که کارلوس حرامزاده است و باید جای او را برادرش لوئیس بگیرد. اصالت و اعتبار این نامه‌ها از ناحیه کاتولیکها و افراد غیر مومن به طور یکسان مردود دانسته شده است؛ ولی کارلوس آنها را حقیقی دانست و نتیجه‌گیری کرد که یسوعیان برای برکناری و شاید هم قتل او توطئه میکنند. او توجه داشت که، بنا به ادعا، تلاشی برای قتل ژوزف اول پادشاه پرتغال، با دخالت یسوعیان به عمل آمده بود (۱۷۵۸) و مصمم شد که از سرمشق ژوزف پیروی، و این فرقه را از قلمرو خود اخراج کند.

کامپومانس به او هشدار داد که چنین اقدامی تنها از طریق زمینه‌سازیهایی پنهانی، و به دنبال آن با یک ضربه ناگهانی و هماهنگ، میتواند قرین موفقیت باشد؛ وگرنه یسوعیان، که مورد احترام مردم هستند، میتوانند بلوایی پر دردر در سراسر کشور و مستملکاتش به راه اندازند. به پیشنهاد آراند، در اوایل سال ۱۷۶۷ پیامهای لاک و مهر شده‌ای به امضای پادشاه به ماموران همه نقاط امپراطوری فرستاده شدند، و به آنها دستور داده شد - با ذکر اینکه مجازات تخلف مرگ است - این پیامها را در روز ۳۱ مارس در اسپانیا و در دوم آوریل در مستعمرات باز کنند. در ۳۱ مارس، یسوعیان اسپانیا وقتی چشم از خواب گشودند، متوجه شدند که خانه‌ها و مدارسشان در محاصره سربازان، و خودشان بازداشت هستند. به آنها دستور داده شد با مسالمت به راه افتند و تنها چیزهایی با خود ببرند که قدرت حملش را دارند؛ مابقی اموال یسوعیان توسط دولت ضبط شد. به هر یک از تبعیدیها مقرری مختصری اعطا شد، و هر یک از یسوعیان که نسبت به حکم اخراج اعتراض میکرد، مقرری قطع میشد. آنها را با ارابه و همراه مشایعت کنندگان نظامی به نزدیکترین بندر بردند و با کشتی به ایتالیا اعزام کردند. کارلوس برای کلمنس سیزدهم پیام فرستاد که ((آنها را به مناطق کلیسایی میفرستم تا تحت رهبری مدیرانه و مستقیم آن مقدس قرار گیرند. ... از آن عالیجناب تقاضا دارم که این تصمیم را جز یک اقدام احتیاطی مدنی، که من پس از بررسی دقیق و تفکر عمیق اتخاذ کرده‌ام، چیزی نپندارند.)) هنگامی که نخستین کشتی حامل ششصد یسوعی قصد داشت آنها را در چیویتاوکیا پیاده کند، کاردینال توريجانی، منشی پاپ، از دادن اجازه پیاده شدن به آنها امتناع ورزید و استدلال کرد که ایتالیا نمیتواند بدون انجام مقدمات، از این تعداد پناهنده توجه کند. هفته‌ها این کشتی در دریای مدیترانه بالا و پایین میرفت و در جستجوی بندری میهمان نواز بود، در حالی که مسافران مستاصل آن از وضع جوی، گرسنگی و بیماری در رنج بودند. سرانجام به آنها اجازه داده شد که در جزیره کرس پیاده شوند؛ آنها بعداً در گروه‌های قابل اداره در ایالات پاپی جذب شدند. در خلال این مدت، یسوعیان به همان ترتیب از ناپل، پارما، مستملکات اسپانیا در آمریکا، و فیلیپین تبعید شدند. کلمنس سیزدهم به کارلوس سوم متوسل شد که این فرامین را، که ناگهانی بودن و قساوت آنها قاعدتاً بایستی موجب ناراحتی سراسر قلمرو مسیحیت شود، لغو کند. کارلوس پاسخ داد: ((برای جلوگیری از بروز یک افتضاح جهانی، من برای همیشه توطئه نفرت انگیزی را که این شدت عمل را ایجاب کرد به صورت رازی در قلب خود حفظ

خواهم کرد. آن مقام مقدس باید حرف مرا باور کند. ایمنی جانم، رعایت سکوت عمیقی را از ناحیه من ضروری میدارد.) پادشاه هرگز شواهدی را که فرامین خود را بر آن استوار کرده بود به طور کامل افشا نکرد. جزئیات آن چنان مورد بحث‌های گوناگون قرار گرفته و مبهم است که قضاوت را مشکل میکند. د/آلامبر که نسبت به یسوعیان احساسات دوستانه‌ای نداشت، در مورد نحوه تبعید آنان سوال کرد. او در ۴ مه ۱۷۶۷ به ولتر چنین نوشت:

درباره فرمان کارلوس سوم که به موجب آن یسوعیان چنین ناگهانی اخراج شده‌اند چه فکر میکنید با آنکه من اطمینان دارم او دلایل خوب و کافی داشت، آیا شما فکر نمیکنید که وی باید این دلایل را علنی مینمود و آنها را در قلب شاهانه خود حبس نمیکرد آیا فکر نمیکنید او میبایستی به یسوعیان اجازه میداد که در دفاع از خویش حرف خود را بزنند، خصوصا اینکه همه میدانند آنها در این زمینه حرفی نداشتند! آیا شما همچنین فکر نمیکنید چنانچه تنها یک برادر غیرروحانی که فرضا در آشپزخانه به خرد کردن کلم مشغول است به نحوی کلمه‌ای به طرفداری از آنها بر زبان راند، هلاک کردن همه آنها از گرسنگی بسیار غیرعادلانه باشد آیا به نظر شما او (کارلوس) نمیتوانست در امری که هر چه باشد معقول و منطقی است با شعور بیشتری عمل کند

آیا عمل اخراج یسوعیان مورد تایید مردم بود یک سال پس از تکمیل عمل اخراج، در مراسم جشن قدیس کارلوس، پادشاه خود را از بالا خانه کاخش به مردم نشان داد. وقتی که او طبق رسم متداول پرسید آنها چه هدیه‌ای از او میخواهند، آنان یکصدا فریاد زدند به یسوعیان اجازه داده شود بازگردند و خرقة روحانیان آزاد را برتن کنند. کارلوس از قبول این تقاضا امتناع ورزید و اسقف اعظم تولدو را به اتهام تلقین این تقاضا، که به نحو مشکوکی هماهنگ بود، تبعید کرد. هنگامی که در سال ۱۷۶۹ پاپ از اسقف‌های اسپانیا خواست درباره اخراج یسوعیان قضاوت کنند، چهل و دو اسقف نسبت به آن نظر موافق و شش نفر نظر مخالف دادند. هشت تن رای ممتنع داشتند. شاید روحانیان آزاد از اینکه از رقابت یسوعیان آسوده خاطر شده بودند، احساس رضایت میکردند. فقرای آوگوستینوسی در اسپانیا با اخراج یسوعیان موافق بودند، و بعدا از دستور کارلوس سوم دایر بر اینکه ((انجمن یسوع)) به طور کلی منحل شود پشتیبانی کردند.

در مورد دستگاه تفتیش افکار، چنین اقدام سریع و بدون مطالعاتی امکان نداشت. این دستگاه خیلی بیشتر از ((انجمن یسوع)) با احساس هراس و سنن مردم پیوند خورده بود، و مردم حفظ اخلاقیات، صفای ایمان، و حتی پاک‌ی خون خود را به آن منتسب میدانستند. هنگامی که کارلوس سوم به تخت سلطنت نشست، دستگاه تفتیش افکار، با یک دستگاه سانسور شدید و دقیق، زمام فکری مردم اسپانیا را در دست داشت. هر کتابی که از نظر بدعت‌گذاری مذهبی یا تخطی از اصول اخلاقی مورد سوظن قرار میگرفت تحویل ((بررسی کنندگان)) میشد. اگر این بررسی کنندگان آن کتاب را خطرناک میدانستند، پیشنهاد خود را به شورای بازرسی تفتیش افکار میفرستادند، و این شورا میتواند دستور دهد جلو کتاب گرفته، و نویسنده آن مجازات شود. هر چند وقت یک بار، دستگاه تفتیش افکار فهرستی از کتاب‌های ممنوعه منتشر میکرد. تملک یا خواندن یکی از این کتابها بدون اجازه کلیسا جریمه بود که تنها دستگاه تفتیش افکار میتواند از آن درگذرد، و شخص متخلف میتواند به خاطر آن مورد تکفیر قرار گیرد. از کشیشها، خصوصا در ایام روزه بزرگ، خواسته میشد که از کلیه تائیان سوال شود که آیا آنها کتاب ممنوعه‌ای دارند، یا کسی را میشناسند که چنین کتابی داشته باشد یا نه. هر کس که از گزارش موارد تخلف فهرست تعلل میکرد، به همان پایه متخلف، گناهکار شمرده میشد، و هیچ یک از افراد خانواده یا دوستان نمیتوانست او را معذور بدارد.

وزیران کارلوس در این زمینه تنها اصلاحات مختصری به عمل آوردند. در سال ۱۷۶۸ تا حدودی جلو دستگاه سانسور به این نحو گرفته شد که کلیه فرامین حاکی از ممنوعیت کتب باید قبل از اجرا به تصویب پادشاه برسند. در سال ۱۷۷۰ پادشاه به دادگاه تفتیش افکار فرمان داد که تنها به موارد بدعت‌گذاری مذهبی یا ترک مذهب رسیدگی کند و هیچ کس را که گناهش به طور قطع ثابت نشده باشد زندانی نکند. در سال ۱۷۸۴ وی دستور داد که اقدامات دستگاه تفتیش افکار در مورد بزرگان اسپانیا، وزیران کابینه، و خدمه

خاندان سلطنت باید برای تجدید نظر به پادشاه گزارش شوند. وی رهبران دستگاه تفتیش افکار را از میان کسانی منصوب میکرد که روش آزادمشنانهتری نسبت به اختلافهای فکری نشان میدادند.

این اقدامات ملایم تأثیراتی داشت، زیرا در سال ۱۷۸۲ مفتش کل با اندوه گزارش داد که بیم از توبیخ کلیسا برای خواندن کتب ممنوعه تقریباً از بین رفته است. به طور کلی، عمال دستگاه تفتیش افکار پس از سال ۱۷۷۰ ملایمتر و مجازاتهایشان انسانیت‌تر از گذشته بودند. در زمان سلطنت کارلوس سوم به پروتستانها، و در سال ۱۷۷۹ به مسلمانان آزادی مذهبی اعطا شد، هر چند که در مورد یهودیان چنین گذشتی منظور داشته نشد.

در دوران سلطنت کارلوس سوم، چهار بار مراسم آدم‌سوزی انجام شد که آخرین آنها در سال ۱۷۸۰ در سویل بود و در مورد پیرزنی اجرا شد که متهم به جادوگری بود. این اعدام چنان موج انتقادی در سراسر اروپا به وجود آورد که راه برای از میان بردن دستگاه تفتیش افکار در سال ۱۸۱۳ هموار شد.

با این وصف، حتی در زمان سلطنت کارلوس سوم، آزادی فکری، چنانچه ابراز میشد، هنوز از نظر قانونی مستوجب مجازات مرگ بود. در سال ۱۷۶۸ پابلو اولاویده به عنوان اینکه نقاشیهایی قبیح در منزل خود در مادرید دارد، در نزد دستگاه تفتیش افکار متهم شد. شاید این نقاشیها نسخه‌هایی از تصاویر برهنه بوشه بودند، زیرا اولاویده در فرانسه به سیروسایاحت پرداخته و حتی به فرقه هم سفر کرده بود. در سال ۱۷۷۴ اتهام مهمتری به او زده شد، و آن این بود که در دهکده‌های نمونهای که وی در سیرامورنا دایر کرده بود، اجازه تأسیس صومعه نداده و اجرای آیین قداس توسط روحانیان در روزهای هفته و جمع‌آوری اعانه را منع کرده بود. دستگاه تفتیش افکار به پادشاه اطلاع داد که این جرمها و جرایم دیگر به وسیله شهادت هشتاد شاهد به اثبات رسیده‌اند. در سال ۱۷۷۸ اولاویده برای محاکمه احضار شد. او متهم به طرفداری از نجوم کوپرنیکی و مکاتبه با ولتر و روسو شد. اولاویده از خطاهای خود توبه کرد، با کلیسا از در آشتی درآمد، همه اموالش ضبط شدند، و برای مدت هشت سال محکوم به بازداشت در یک صومعه شد. در سال ۱۷۸۰ سلامتیش را از دست داد، و به او اجازه داده شد که برای استفاده از آبهای معدنی به کاتالونیا برود. او به فرانسه گریخت و از طرف دوستان فیلسوفش در پاریس به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. ولی پس از چند سال تبعید، دلش برای اماکن مانوسش در اسپانیا سخت تنگ شد؛ یک اثر مذهبی به نام انجیل پیروزمند، یا فیلسوف به دین برگشته به رشته تحریر درآورد؛ و دستگاه تفتیش افکار به او اجازه بازگشت داد.

همانطور که مشاهده میشود، محاکمه اولاویده پس از سقوط آراندا از مقام ریاست شورای سلطنتی صورت گرفت. آراندا در سالهای واپسین قدرتش مدارس تازه‌ای تأسیس کرد که در آنها روحانیان آزاد تدریس میکردند تا خلا حاصل از رفتن یسوعیان پر شود. او با به جریان انداختن پولی با کیفیت خوب و طرح بهتر به جای سکه‌هایی که از ارزش آنها کاسته شده بود، در وضع پول رایج مملکت اصلاحاتی انجام داد (۱۷۷۰). ولی احساس او دایر بر اینکه بیش از دیگران روشنفکر است، گاهی او را تندخو، متفرعن، و خودسر میکرد. پس از اینکه قدرت پادشاه را به صورت مطلقه درآورد، در صدد برآمد با افزایش اختیارات وزیران، قدرت پادشاه را محدود کند. او حس تناسب و سنجش را از دست داد و رویای آن را در سر میپروراند که طی یک نسل، اسپانیا را از جلد کاتولیک خود، که بدان قانع بود، بیرون آورد و در مسیر فلسفه فرانسه قرار دهد. عقاید بدعت‌آمیز خود را با تهور بیش از حد، حتی در نزد کشیش شافی خود، ابراز میداشت. با آنکه بسیاری از روحانیان آزاد از بعضی از اصلاحات او در امور مربوط به کلیسا پشتیبانی میکردند و آنها را برای کلیسا مفید میدانستند، او با افشا کردن امید خود دایر بر از هم پاشیدن کامل دستگاه تفتیش افکار، عده بیشتری از کشیشان را به وحشت انداخت. چنان وجهه عمومی خود را از دست داد که جرئت نمیکرد بدون محافظ شخصی از کاخش بیرون برود. آن قدر از سنگینی بار وظایفش شکایت میکرد که سرانجام کارلوس به حرف او استناد کرد و او را به عنوان سفیر کبیر به فرانسه فرستاد (۱۷۷۳ - ۱۷۸۷). در آنجا وی پیشبینی کرد که مهاجر نشینیهای انگلیسی در آمریکا، که شورش خود را بتدریج آغاز میکردند، به مرور زمان یکی از قدرتهای بزرگ جهان خواهند شد.

۳ - اقتصاد جدید

پس از رفتن آراندا، سه مرد با کفایت بر حکومت تسلط یافتند. خوسه مونینو، ملقب به کنده د فلوریدا بلانکا، به عنوان وزیر خارجه به جای گریمالدی منصوب شد (۱۷۷۶) و تا ۱۷۹۲ بر کابینه تسلط داشت. او نیز مانند آراندا، ولی به میزان کمتر، نفوذ ((فیلسوفان)) را احساس میکرد. پادشاه را در زمینه اقداماتی برای بهبود وضع کشاورزی، بازرگانی، آموزش و پرورش، و علم و هنر راهنمایی میکرد؛ ولی انقلاب فرانسه وی را هراسناک ساخت و به محافظه کاری سوق داد، و او اسپانیا را به سوی نخستین ائتلاف علیه فرانسه انقلابی (۱۷۹۲) رهبری کرد. پیرو د کامپومانس ریاست شورای سلطنتی را مدت پنج سال به عهده داشت و در اصلاحات اقتصادی محرك اصلی بود. گاسپار ملچور د خوولیانوس که گفته میشود ((برجستهترین اسپانیایی عصر خود بود))، به عنوان يك قاضی انساندوست و فسادناپذیر در سویل (۱۷۶۷) و مادرید (۱۷۷۸) انظار عمومی را به خود جلب کرد. بیشتر فعالیت او در حکومت مرکزی پس از سال ۱۷۸۹ بود، ولی با پیشنهاد در مورد تجدیدنظر در قانون کشاورزی به سیاست اقتصادی در دوران سلطنت کارلوس سوم کمک موثری کرد. این پیشنهاد، که از نظر زیبایی سبک تقریباً مانند آثار سیسرون بود، باعث شهرت او در اروپا شد. این سه نفر، به اضافه آراندا، پدران نهضت روشنگری اسپانیا و اقتصاد جدید آن بودند. رویهمرفته، به عقیده يك دانشمند انگلیسی، ((نتایج خوبی که از کارهای آنها به دست آمدند با نتایج هر کار دیگری که در همان مدت کوتاه در هر کشور دیگر انجام شده است رقابت میکنند؛ و در تاریخ اسپانیا مسلماً هیچ دورانی نیست که بتواند با سلطنت کارلوس سوم قابل مقایسه باشد)). موانع اقتصادی که در سر راه اصلاحات در اسپانیا قرار داشتند به اندازه موانع مذهبی بزرگ بودند. تمرکز مالکیت غیرقابل انتزاع در خانواده‌های صاحب عنوان یا سازمانهای کلیسایی، و انحصار تولید پشم به وسیله شرکت مستأ، موانعی رفع نشدنی در راه تحول اقتصادی به نظر میرسیدند. میلیونها اسپانیایی به بیکارگی افتخار میکردند و از تکدی احساس شرمساری از خود نشان نمیدادند؛ تحول به عنوان تهدیدی برای بیکارگی مورد عدم اعتماد قرار داشت. پول به جای به جریان افتادن در بازرگانی و صنایع، در گاو صندوقهای کاخها و خزانه بهبود وضع کشاورزی و توسعه بازرگانی وجود داشتند از میان برده بود. مشکلات مواصلات و حمل و نقل داخلی وضع قسمتهای داخلی کشور را يك قرن از بارسلون، سویل، و مادرید عقبر نگاه داشته بود.

با وجود این موانع، در مادرید و مراکز دیگر اشخاص با حسن نیت، اعم از نجیبزاده، کشیش، یا مردم عادی، بدون تمایز جنسی، ((انجمن اقتصادی دوستداران کشور)) را به وجود آوردند تا در مورد آموزش و پرورش، علوم، صنایع، بازرگانی، و هنر مطالعه کنند و آنها را رشد دهند. آنها مدارس و کتابخانه تاسیس میکردند، رساله‌های خارجی را به زبان اسپانیایی برمیگرداندند، برای مقالات و افکار تازه جایزه تعیین، و برای فعالیتهای مترقیانه اقتصادی پول فراهم میکردند. آنها، با اعتراف به نفوذ فیزیوکراتهای فرانسه و ادم سمیث، جمع آوری طلا در سطح ملی را به عنوان نشانه رکود فعالیتهای اقتصادی محکوم میداشتند، و یکی از آنها میگفت: ((ملتی که بیش از همه طلا دارد از همه فقیرتر است، ... همان طور که اسپانیا نشان داده است)). خوولیانوس علم اقتصاد مدنی را به عنوان علم واقعی کشور داری میستود. رساله‌های اقتصادی رو به افزایش گذاردند. کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره تشویق صنایع ملی هزاران نفر، از جمله پادشاه، را تحت تاثیر قرار داد.

کارلوس کار خود را با وارد کردن غلات و بذر برای مناطقی که کشاورزیشان به انحطاط گراییده بود آغاز کرد.

او به شهرها اصرار میورزید تا اراضی مشاع کشت نشده خود را با نازلترین اجاره‌های که عملاً امکانپذیر باشد به دهقانان اجاره دهند. فلوریدا بلانکا با استفاده از درآمدهای پادشاه از محل حقوق مشاغل روحانی بلاتصدی، در والنسیا و مالاگا نوعی ((صندوقهای قرض الحسنه)) به وجود آورد تا جوهری با بهره ناچیز به کشاورزان وام دهد. کارلوس برای جلوگیری از نابودی جنگلها و فرسایش خاک، به همه بخشها دستور

داد هر ساله تعداد معيني درخت بکارند؛ به اين ترتيب بود که جشن سالانه ((روز درختکاري)) به وجود آمد که در دوران جواني ما در هر دو نيمکره هنوز رسمي سلامتبخش بود. او بياعتنايي به رسم قديمي غيرقابل فروش بودن يا غيرقابل واگذار بودن زمينهاي موروثي را تشويق کرد و پيدایش رسوم جديد در همين زمينه را ممنوع ساخت، و به اين ترتيب تقسيم املاک بزرگ و مالکيت دهقانان را بر اين املاک، تسهيل کرد. امتيازات انحصار مستأ در مورد گوسفند کاهش فاحشي يافت و قطعات بزرگي از زمين، که در گذشته براي چراگاه کنار گذارده شده بودند، براي کشاورزي بلامانع اعلام شدند. اتباع کشورهاي ديگر به اسپانيا آورده شدند تا در نقاط کم جمعيت ساکن شوند؛ به اين ترتيب، در منطقه سيرا مورنا، در جنوب باختر اسپانيا که تا آن وقت در اختيار راهزنان و وحوش بود، اولويده در حدود سال ۱۷۶۷ چهل و چهار قريه و يازده شهر از مهاجران فرانسوي يا آلماني به وجود آورد. اين قرارگاهها به خاطر رونق اقتصادي خويش شهرت يافتند. آبراهههاي وسيعي حفر شدند تا رودخانهها را به هم وصل کنند و اراضي پهناوري را که قبلا بایر بودند، آبياري کنند. شبکههاي از جادههاي تازه، که تا مدتي بهترين جادههاي اروپا بودند، روستاها و شهرها را به يکديگر متصل، و مواصلات و حمل و نقل و بازرگاني آنان را تسهيل و تسريع ميکردند.

کمکهاي دولت به سوي صنايع روان شدند. براي از ميان بردن ننگي که قبلا به کارهاي يدي نسبت داده ميشد، در يك فرمان سلطنتي اعلام شد که مشاغل يدي از اين پس با مقام نجيبزادگي سازگار است، و صاحبان اين گونه حرفهها از اين پس ميتوانند به مشاغل دولتي برسند. کارخانههاي نمونه براي نساجي در گوادالاخارا و سگوويا؛ براي کلاهسازي در سان فرناندو؛ و براي ابريشمبافي در تالاورا؛ براي چيني آلات در بوئن رتيرو؛ براي شيشه سازي در سان ايلد فونسو؛ و براي شيشه، پردهدوزي، و اساس منزل در مادرید دایر شدند. فرامین سلطنتي از گسترش توليد به مقياس وسيع و براساس اصول سرمايهگذاري، خصوصا در صنعت نساجي، حمايت ميکردند. گوادالاخارا در سال ۱۷۸۰ داراي هشتصد دستگاه بافندگي بود و چهار هزار بافنده در استخدام داشت؛ يك شرکت در بارسلون شصت کارخانه را با ۲۱۶۲ دستگاه بافندگي اداره ميکرد. والانس چهارصد دستگاه داشت که ابريشم ميافتنند، و با وضع مساعدتي که از نظر سهولت صادرات داشت، به تجارت ابريشم ليون لطمه ميزد. تا سال ۱۷۹۲ بارسلون هشتاد هزار بافنده داشت و از نظر توليد پارچه نخي تنها از ناحيه ميدلندز در انگلستان عقبتر بود.

سويل و کاديث مدتها از انحصار تجارت (که مورد حمايت دولت بود) با مستملکات اسپانيا در دنياي جديد برخوردار بودند. کارلوس سوم به اين امتياز پايان بخشيد و به بنادر گوناگون اجازه داد با مستعمرات دادوستد کنند؛ و در سال ۱۷۸۲ عهدنامههاي با ترکيه منعقد کرد که براساس آن بنادر اسلامي به روي کالاهاي اسپانيايي گشوده شدند. نتايج اين کار براي هر دو طرف سودمند بودند. مستملکات اسپانيا در آمريکا از لحاظ ثروت بسرعت رشد کردند، درآمد اسپانيا از آمريکا در زمان سلطنت کارلوس سوم هشتصد درصد افزايش يافت، و تجارت صادراتيش سه برابر شد.

گسترش فعاليتهاي دولت مستلزم افزايش درآمدهايش بود. اين درآمد تا حدودي به وسيله انحصارات دولتي در زمينه فروش کنياک، توتون، ورق بازي، باروت، سرب، جيوه، گوگرد، و نمک تامين ميشد. در ابتداي سلطنت کارلوس، ماليات فروش کالا در کاتالونيا به ميزان پانزده درصد، و در کاستيل چهارده درصد بود. خووليانوس، در غالب عبارتي مناسب، ماليات فروش را چنين توصيف کرد: ((اين مالياتها قربانيهاي خود (کالاهاي که ماليات بر آنها بسته ميشوند) را در هنگام تولدشان غافلگير ميسازند، و همين طور که اين قربانيان در حرکتند، آنها را تعقيب ميکنند و گاز ميگيرند، و هيچ گاه نميگذارند از نظرشان دور شوند يا از دستشان بگريزند، مگر در موقع مصرف آنها. در زمان سلطنت کارلوس، ماليات فروش در کاتالونيا لغو شد و در کاستيل به دو، سه، يا چهار درصد کاهش يافت. يك ماليات سبک و درجهبندي شده بر درآمدها بسته شد. به منظور تامين اعتبارات اضافي از طريق به کار انداختن اندوختههاي مردم، فرانثيسکو د کاپاروس خزانه را وادار کرد اوراق قرضه ملي، که سود به آنها تعلق ميگرفت، صادر کنند. هنگامی که ارزش اين اوراق به ۷۸ درصد بهاي اسمي خود تنزل کرد، او نخستين بانک ملي اسپانيا را به نام ((بانکو

دي سان کارلوس)) دایر کرد (۱۷۸۲) که پول اوراق قرضه را برای بهای اسمی آنها پرداخت و اعتبار مالی دولت را اعاده کرد.

نتیجه مهارت در کشور داری و تهور و تحرک، افزایش قابل توجه رونق اقتصادی و رفاه ملت به طور کلی بود.

طبقات متوسط بیش از همه سود بردند، زیرا سازمانهای آنها بودند که باعث نوسازی اقتصاد اسپانیا شدند. در مادرید ۳۷۵ تاجر، پنج صنف بزرگ تجار بهوجود آوردند که بیشتر دادوستد پایتخت را در دست داشتند؛ ثروت آنها را میتوان از این امر قضاوت کرد که در سال ۱۷۷۶ آنها ۳۰،۰۰۰،۰۰۰ رئال به دولت وام دادند.

به طور کلی، دولت طرفدار این گونه روی کار آمدن طبقه تجار بود و آن را برای آزاد ساختن اسپانیا از وابستگی اقتصادی و سیاسی به کشورهای دیگر که دارای اقتصاد پیشرفتهتری بودند ضروری میدانست. در این کشور نیز، مانند کشورهای یاد شده، طبقه رو به ازدیاد کارگر از تمکن تازه سهم ناچیزی داشت. دستمزد، خصوصاً در کاتالونیا، که ثروتمندان شکایت داشتند یافتن و نگهداشتن خدمتکار مشکل است، افزایش یافت؛ ولی روبهمرفته قیمتها سریعتر از دستمزدها بالا میرفتند، و طبقات کارگر در پایان سلطنت کارلوس همان اندازه فقیر بودند که در ابتدای آن. یک انگلیسی هنگام سفر در والانس (۱۷۸۷) متوجه تفاوت میان ((تمکن تجار، تولید کنندگان، روحانیان، نظامیان، یا اربابان مالک)) و ((فقر، بیچارگی، و البسه ژندهای که در همه خیابانها مشهودند)) شد. بدین ترتیب، طبقات متوسط از مظاهر نهضت روشنگری که از فرانسه و انگلستان به اسپانیا میآمد استقبال میکردند، و حال آنکه کارکنان آنها، که در کلیسا ازدحام میکردند، بر قبور بوسه میزدند و خاطر خود را با الطاف خداوندی و امید به بهشت تسلی میبخشیدند.

تحت نظام اقتصادی جدید، شهرها گسترش یافتند. مراکز بزرگ دریایی - بارسلون، والانس، سویل، و کادیث - جمعیهایی متفاوت از ۸۰،۰۰۰ نفر تا ۱۰۰،۰۰۰ نفر داشتند (سال ۱۸۰۰). مادرید در ۱۷۹۷ جمعیتی برابر ۱۶۷/۶۰۷ نفر به اضافه ۳۰،۰۰۰ خارجی داشت. وقتی که کارلوس سوم بر تخت نشست، مادرید به عنوان ثقیفترین پایتخت اروپا شهره بود. در محلات فقیرنشین مردم هنوز زباله خود را در خیابانها خالی میکردند، به امید آنکه باد یا باران آن را پخش کند. چون کارلوس این کار را ممنوع ساخت، آنها وی را به ستمکاری متهم کردند. او میگفت: ((اسپانیاییها مثل بچههایی هستند که وقتی آنها را میشویند، گریه میکنند.)) با این وصف، مامورانش ترتیباتی برای جمع آوری زباله و ایجاد سیستم فاضلاب برقرار کردند، و رفتگران مامور شدند که زباله را برای استفاده به عنوان کود جمع کنند. کوششی که برای جلوگیری از تکیه به عمل آمد مواجه با شکست شد. مردم نمیگذاشتند پلیس گدایان را دستگیر کند، خصوصاً کورها را که به صورت صنف نیرومندی متشکل شده بودند.

کارلوس سال به سال وضع پایتخت خود را بهبود میبخشید. آب از کوهها به هفتصد نقطه آورده میشد و آبرسانها با زحمت آن را به منازل شهر تحویل میدادند. خیابانها در شش ماه پاییز و زمستان، از غروب آفتاب تا نیمه شب، با چراغهای روغن سوز روشن میشدند. بیشتر خیابانها باریک و پرپیچ و خم بودند و مسیرشان جادههای قدیمی و غیرمستقیمی بودند که از آفتاب تابستانی خود را پنهان میداشتند. ولی چند خیابان خوب ساخته شدند، و مردم از باغهای عمومی وسیع و گردشگاههای سایهدار بهره مند بودند. بویژه گردشگاه پرادو مورد توجه بود که فوارهها و درختان هوایش را خنک میکردند و به لحاظ آشناییهای عشقی و قرار ملاقات، طرفداران بسیاری داشت. در آنجا در سال ۱۷۸۵ خوان ویلیانوئا شروع به ساختن موزه پرادو کرد. از جلو این گردشگاه تقریباً روزی چهارصد کالسه میگذشتند، و در آنجا هر روز عصر سی هزار مادریدی جمع میشدند.

آنها اجازه نداشتند آوازهای هرزه بخوانند، یا لخت در چشمهها آب تنی کنند، یا بعد از نیمه شب موسیقی بنوازند؛ ولی از فریادهای خوش الحان زنانه که ((پرتقال))، ((لیموترش))، و ((فندق)) میفروختند لذت

میردند: در پایان قرن هجدهم، به قول مسافران، منظره‌های که در گردشگاه پرادو هر روز به چشم می‌خورد با آنچه که تنها در روزهای یکشنبه و تعطیلات در شهرهای دیگر آن دوران دیده میشد برابری میکرد. در آن وقت مادرید آن طور شد که بار دیگر در زمان ما شده است، یعنی به صورت یکی از زیباترین شهرهای اروپا درآمد.

کارلوس سوم توفیقی را که در امور داخلی به دست آورد در سیاست خارجی کسب نکرد. چنین به نظر میرسد که شورش مستعمرات انگلستان در آمریکا فرصتی به دست میداد تا اسپانیا انتقام زیانهای را که در ((جنگ هفتساله)) متحمل شده بود بگیرد؛ آراندو به کارلوس اصرار کرد که به انقلابیون کمک کند؛ پادشاه به طور پنهانی ۱،۰۰۰،۰۰۰ لیور برای شورشیان فرستاد (۱۷۷۶). حمله کشتیهای دزدان دریایی انگلیسی به کشتیهای اسپانیایی سرانجام منجر به اعلان جنگ از طرف اسپانیا شد (۲۳ ژوئن ۱۷۷۹). يك نیروی اسپانیایی مینورکا را بار دیگر به تصرف درآورد، ولی تلاشی که برای به دست آوردن جبل طارق به عمل آمد با ناکامی مواجه شد.

مقدمات حمله به انگلستان فراهم شد، ولی طوفانهای ((پروتستانی)) این اقدام را عقیم گذاردند. در معاهده صلح ورسای، اسپانیا (۱۷۸۳) از مطالبه جبل طارق صرف نظر کرد، ولی فلوریدا را بار دیگر به دست آورد.

عدم توفیق در اعاده تمامیت ارضی اسپانیا سالهای آخر عمر پادشاه را غمانگیز کرد.

جنگها بسیاری از ثروتی را که نظام جدید اقتصادی به وجود آورده بود از بین بردند. وزیران بسیار باهوش هیچ گاه نتوانسته بودند بر دو نیروی پر قدرت محافظه کار چیره شوند - یکی بزرگان اسپانیا با املاک وسیعشان، و دیگری روحانیان با علاقه دیرینهشان به اینکه مردم ساده لوح باقی بمانند. خود کارلوس بندرت در وفاداری اساسی خود نسبت به کلیسا دچار تردید شده بود. اتباعش بالاترین ستایشها را هنگامی نثار او کردند که وی چون با يك دسته مذهبی که در حرکت بود روبهرو شد، کالسکه خود را به کشیشی که نان مقدس عسای ربانی را حمل میکرد داد، و سپس خودش پیاده به گروه شرکت کننده در مراسم ملحق شد. اخلاص مذهبی او محبتی را که در نخستین دهه سلطنتش از او، به عنوان بیگانهای از ایتالیا، دریغ شده بود، متوجه وی ساخت. هنگامی که پس از پنجاه و چهار سال سلطنت در ناپل و اسپانیا درگذشت (۱۴ دسامبر ۱۷۸۸)، اشخاص بسیاری بودند که اگر او را بزرگترین پادشاهی که اسپانیا تا آن وقت داشته بود نمیدانستند، به طور مسلم او را نیکوکارترین پادشاه میدانستند. طبیعت مهربان او هنگامی درخشید که در بستر مرگ اسقف از او پرسید آیا در این حال همه دشمنان خود را بخشیده است یا نه، و او پاسخ داد: ((چگونه ممکن است که من قبل از اینکه آنها را ببخشم، به انتظار این گذرگاه باشم همه آنها لحظهای بعد از ارتکاب خطا بخشیده شدند.))

VI- خلق و خوی مردم اسپانیا

مردم اسپانیایی قرن هجدهم چه نوع آدمهایی بودند به موجب همه گزارشها، اخلاقیاتشان در مقایسه با همگنان آنها در انگلستان و فرانسه خوب بود. علاقه شدیدشان به مذهب، شهامت، احساس سربلندی آنها، همبستگی و انضباط خانوادگی آنان، حتی با قبول اینکه دارای احساسات افراطی میهن پرستی و مذهبی بودند، عوامل جبران کننده نیرومندی در برابر حساسیت جنسی و غرور ستیزهجویانه آنها بودند. برگزیدن جنس مخالف باعث ترویج شهامت میشد، زیرا زنان اسپانیایی که علاقهمند بودند از آنها حمایت و محافظت شود، سکر آورترین تبسمهای خود را نثار مردانی میکردند که به مقابله با گاوهای نر در میدانها یا خیابانها میرفتند، یا با سرعت نسبت به يك اهانت عکس العمل نشان میدادند و انتقام میگرفتند، یا با افتخار از جنگ باز میگشتند.

با جاري شدن افكار و شيوه‌هاي فرانسويان به داخل اين کشور، اخلاق جنسي دستخوش نر مشهائي شده بود. از دختران بدقت مراقبت ميشد، و رضاييت والدين (پس از ۱۷۶۶) از ضروريات قانوني براي ازدواج به شمار ميرفت، ولي زنان، پس از ازدواج در شهرهاي بزرگتر به سرگرميهاي عشقي روي ميآوردند. ((ندیم ملتزم رکاب)) براي زنان متجدد به صورت يکي از ملحقات ضروري درآمد و زناکاري افزايش يافت. يک گروه کوچک به نام ماخوها و ماخاها يک جنبه منحصر به فرد از زندگي اسپانيائي را تشکيل ميداد. ماخوها مرداني از طبقه پايين بودند که مانند افراد سبکسر لباس ميپوشيدند، رودشيهائي بلند بر تن ميکردند، موهايشان را بلند نگاه ميداشتند، کلاههاي لبه پهن بر سر ميگذارند، سيگارهاي برگ میکشيدند، هميشه آماده نزاع بودند، زندگي بيبندوباري داشتند، و تا آنجا که ممکن بود خرج آنان را رفيقه‌هايشان يعني ((ماخاها)) ميدادند. روابط جنسي آنها توجهي به قانون نداشت؛ اغلب اوقات ((ماخاها)) شوهر داشتند که خرج آنها را ميداد، در حالي که خود آنها هم خرج ((ماخوها)) را ميدادند. نيمي از جهانيان ((ماخا)) را، با لباس مخصوص يا بيلباس، از روي تصاويري که به دست تواناي گويا کشيده شده‌اند ميشناسد.

اخلاقيات اجتماعي نسبتاً در سطح بالايي بود. فساد سياسي و تجاري وجود داشت، ولي نه به ميزاني که در انگلستان يا فرانسه ديده ميشد؛ يک مسافر فرانسوي اظهار ميداشت: ((درستکاري اسپانيائيها ضرب المثل است، و اين خصلت در روابط بازرگاني به نحو چشمگيري مبدرخشد.)) قول يک آفائي اسپانيائي از ليسبون تا سن پترزبورگ اخلاقاً معتبر بود. دوستي در اسپانيا اکثراً بيش از عشق دوام داشت. کارهاي خيري به حد وفور انجام ميشدند. تنها در مادرید موسسات مذهبي روزانه سي هزار کاسه سوپ مغذي ميان فقرا تقسيم ميکردند. بيمارستانها و نوانخانه‌هاي تازه بسيار داي‌ر شدند، و موسسات قديمي از اين نوع توسعه يافتند و در وضع آنها بهبودي حاصل شد. تقريباً همه اسپانيائيها، جز در مورد بدعتگذاران و گاوهاي نر، با سخاوت و انساندوست بودند.

گاويازي با مذهب، امور جنسي، شرافت، و تشکيلات خانواده، به عنوان اموري که مورد توجه خاص مردم اسپانيا قرار داشتند، رقابت ميکرد و مانند اعمال گلادياتورها در روم باستان از دو نظر از آن دفاع ميشد: يکي اينکه شهامت بايد در مردان پرورش يابد، و ديگر اينکه به هر حال گاو را بايد قبل از خوردن کشت. کارلوس سوم اين گونه کارها را منع ميکرد، ولي کمي بعد از مرگش، آنها از سرگرفته شدند. گاويازان ماهر و بيپروا بت مردم همه طبقات بودند و هر يک از آنها براي خود پيرواني داشت. دوشس آلبا از کوستيليارس، و دوشس اوسونيا از رومرو طرفداري ميکردند، و اين گروه‌ها مردم مادرید را به دو دسته تقسيم ميکردند، کما اينکه گلوک و پيچيني مردم پاریس را به دو قسمت تقسيم ميکردند. مردها و زنها درآمدهاي خود را بر روي سرنوشت گاوها و تقريباً هر چيز ديگر شرط ميبستند. قماربازي غيرقانوني ولي همه جاگير بود؛ حتي در خانهاي خصوصي مجالس شبانه قمار ترتيب داده ميشدند، و ميزبان حق کاسه کوزه داراي را دريافت ميکرد.

لباس مردان مبادي آداب بتدریج تغيير شکل داد و، با دست کشيدن از لباسهاي سياه و بيروح ويقه آهاري که متعلق به نسل پيشين بود، البسه فرانسوي، که عبارت بودند از کت يقهدار، نيمنته بلند از ساتن يا ابريشم، شلوارهاي که تا زانو ميرسيدند، جورابهائي ابريشمي، کفشهاي سگکدار، و بر بالاي همه اينها يک کلاهگيس و يک کلاه سه گوش، متداول شد. معمولاً زن اسپانيائي زيباييهاي خود را به صورت رازي مقدس در نيمنته توري و دامنهاي بلند و گاهي مدور ميبپچيد و با روسريهاي خود چشماني را پنهان ميداشت که در اعماق سياهي آنها پارهاي از اسپانيائيها به طيب خاطر روح خود را مستغرق ميکردند. ولي در حالي که در قرن هفدهم يک زن بندرت ميگذاشت مردان پاهيش را ببينند، اينک دامنش کوتاه شده و مقداري با زمين فاصله داشت؛ و سرپاييها که قبلاً بپاشنه بودند جاي خود را به کفشهاي پاشنه بلند نوک تيز دادند. واعظان هشدار ميدادند که اين نمايش ناشايست پاهي زنان در حکم افزودن هيژمي خطرناک بر طبيعت قابل اشتعال مردان است. زنان تبسم ميکردند، کفشهاي خود را زينت ميدادند، دامنهاي خویش را برق مينداختند، و بادبزنهاي خود را حتي در روزهاي زمستان حرکت ميدادند. ايزابلا فرانسه مجموعه‌اي از ۱۶۲۶ بادبزن داشت، که بعضي از آنها به وسيله هنرمنداني با شهرت ملي نقاشي شده بودند.

زندگی اجتماعی در همه زمینه‌ها بجز رقص محدودیت داشت. در اجتماعات شبانه از بحث‌های جدی احتراز میشد و بازی و سرگرمی، رقص، و جلب توجه زنان ترجیح داده میشد. در اسپانیا رقص یکی از علایق شدید و عمده مردم بود، و انواع مختلفی از آن به‌وجود آمدند که در اروپا شهرت یافتند. رقص فاندانگو با آهنگ سه ضربی همراه قاشق دستی اجرا میشد؛ سگیدیلیا به وسیله دو یا چهار زوج با قاشق و معمولاً همراه با آواز اجرا میشد؛ بولرو، که از مشتقات آن است، در حدود سال ۱۷۸۰ شکل گرفت و بزودی به طرز جنون‌آمیزی مورد توجه عامه واقع شد. در رقص کونترادانسا صفتی از مردان در برابر صفتی از زنان قرار می‌گرفتند که بتناوب به یکدیگر نزدیک و از هم دور میشدند، مثل اینکه اینان مظهر نبرد جاودانی میان زن و مردند. در رقص با شکوه ((کونترادانسا کوادرادا)) - یا رقص کوادریل - چهار زوج مربعی تشکیل میدادند و دور این محوطه مربع قرار می‌گرفتند. در بالماسکه‌ها گاهی ۳۵۰۰ رقصنده مشتاق شرکت میکردند، و در ایام کارناوال تا سحر میرقصیدند.

این رقص‌ها حرکات را به صورت شعری زنده و محرک جنسی درمی‌آوردند. گفته میشد وقتی که يك زن اسپانیایی سگیدیلیا میرقصید، چنان اغواگر میشد که حتی پاپ و همه هیئت کاردینال‌ها را از مسند عظمتشان به زیر می‌آورد. خود کارناوال‌ها هم در اسپانیا به چیز آموزنده‌ای پیبرد. او میگفت:

حدود نیمه شب جنجالیترین و جنون‌آمیزترین رقص آغاز میشد. این رقص فاندانگو بود که من جاهلانه تصور میکردم بدفعات آن را دیده‌ام، ولی آنچه اینجا بود درواری افسار گسیخته‌ترین تصورات من قرار داشت.

... در ایتالیا و فرانسه رقصندگان دقت میکنند تا مرتکب حرکاتی که این رقص را به صورت شهوت‌انگیزترین رقص‌ها درمی‌آورند نشوند. هر زوج، يك مرد و زن، تنها سه گام برمیدارد، سپس با قاشق‌های خود با موسیقی هماهنگی میکنند و خود را به انواع حالات شهوانی درمی‌آورند؛ همه مراحل عشق‌بازی، پایان آن، از نخستین آه تا سرمستی نهایی آن، ارائه میشوند. من از فرط هیجان فریادی بلند برآوردم.

وی در حیرت بود که چگونه تفتیش افکار رقصی چنین تحریک‌آمیز را مجاز میدارد. به او گفته شد که این رقص مطلقاً ممنوع بود و اگر کهنه د آرانداجازه نمیداد، هیچ کس جرئت نداشت این رقص را اجرا کند. بعضی از انواع موسیقی اسپانیایی که بیش از همه مورد توجه عامه قرار داشتند با رقص مرتبط بودند؛ بدین ترتیب کانتته فلامنکو یا آواز کولیها لحنی شکوهمیز و احساساتی داشت که همه خوانندگان کولی آن را با رقص ((سگیدیلیا خیتانا)) همراهی میکردند. شاید این نغمات ماتمزه طنینی از آهنگ‌های قدیمی مغربیان بودند، یا کیفیت تیره مذهب و هنر اسپانیایی، یا عدم امکان ناراحت کننده دست یافتن بر پیکر زنان، یا احساس سرخوردگی پس از نیل به وصال. با اپراهای ایتالیایی و نغمات فارینلی عنصر شادمانه‌تری به موسیقی اسپانیا راه یافت (۱۷۰۳).

این کاستراتو سالخورده، پس از اینکه در طی دو دوران سلطنت نغمه سرایی کرد، در زمان کارلوس سوم محبوبیت خود را از دست داد. کارلوس با گفتن يك جمله او را از مسند محبوبیت به زیر آورد؛ او گفت: ((خروس اخته تنها به درد خوردن می‌خورد.)) نفوذ موسیقی ایتالیا با سکارلاتی ادامه یافت، و بار دیگر با بوکرینی به پیروزی رسید. بوکرینی در سال ۱۷۶۸ وارد اسپانیا شد، موسیقی دربار را در دوران سلطنت کارلوس سوم و کارلوس پنجم زیر نفوذ خود درآورد، و تا هنگام مرگ (۱۸۰۵) در اسپانیا ماند.

با يك حرکت معکوس، ویلنته مارتن ای سولار پس از اینکه در اسپانیا شهرتی به هم رسانید، با موفقیت در فلورانس، وین، و سن پترزبورگ اپرای ایتالیایی به روی صحنه آورد. سونات‌های کلاوس آنتونیو سولر با سونات‌های سکارلاتی رقابت میکردند؛ و دون لوئیس میسون تونادا یا تکخوانی را تکمیل کرد و آن را به صورت ((تونادلیو)) یا اینترمتسو آوازی در بین پرده‌های نمایش درآورد. در سال ۱۷۹۹، به موجب يك فرمان سلطنتی که اجرای هرگونه اثری را که به زبان کاستیلی نوشته نشده و به وسیله هنرمندان اسپانیایی اجرا نشده باشد ممنوع می‌ساخت، به دوران سروری موسیقی ایتالیایی پایان داده شد.

خصوصیات اخلاقی اسپانیاییها را نمیتوان در يك قالب متحدالشکل خلاصه کرد. روحیه مردم اسپانیا برحسب مناظر طبیعی، از يك ایالت به ایالت دیگر، فرق میکند؛ و ((اسپانیاییهای فرانسوی شده)) که در مادرید گرد آمده بودند با بومیانی که به شیوه‌های اسپانیایی خو گرفته و آن را با تاروپود خود درآمیخته بودند کاملاً تفاوت داشتند. ولی اگر اقلیتهای خارجی را کنار بگذاریم، میتوانیم در مردم اسپانیا خصیصهای اخلاقی که خاص آنها و منحصر به فرد است بیابیم. يك فرد اسپانیایی مغرور بود، ولی این غرور نیروی آرامی داشت که کمتر از تعصب شدید میهنی یا ملیت ناشی میشد؛ این غرور فردگرایانه بود و از يك احساس مصممانه مبارزه فردی علیه صدمات دنیوی، اهانت شخصی، یا لعن جاودانی مایه میگرفت. برای چنین روحیه‌ای، جهان خارج تنها میتواندست واجد اهمیت ثانوی به نظر برسد که ارزش به خود زحمت دادن درباره آن یا رنج کشیدن به خاطر آن را ندارد. هیچ چیز جز سرنوشت روح در مبارزه با بشر و در جستجوی خداوند اهمیت نداشت. بدین ترتیب، امور سیاسی، رقابت به خاطر پول، و تجلیل از شهرت یا مقام تا چه حد ناچیز و کوچک بودند! حتی پیروزیهای رزمی افتخاری نداشتند، مگر آنکه این پیروزیها بر دشمنان ایمان به دست میآمدند. اسپانیاییها، که از چنین ایمانی ریشه گرفته بودند، میتوانستند با آرامش توأم با تحمل و شکیبایی، و با اعتقاد به قضا و قدری که بآرامی در انتظار بهشت نهایی بود، با زندگی روبه‌رو شوند.

VII - ذهن اسپانیایی

هنگامی که لویی چهاردهم پیشنهاد آخرین پادشاه از خاندان هابسبورگ در اسپانیا را دایر بر واگذاری تخت سلطنتش به یکی از نوه‌های سلطان عظیم الشان پذیرفت، سفیر کبیر اسپانیا در ورسای با شادی فریاد برآورد: ((اینک دیگر کوه‌های پیرنه وجود ندارند!)) ولی آن توده‌های غمبار سنگ، به صورت مانعی در راه رسیدن تراوشات ((روشنفکری)) فرانسه به اسپانیا، و به عنوان مظهر مقاومتی که جلو همه گونه تلاش چند تن اشخاص فداکار را برای اروپایی کردن ذهن اسپانیایی میگرفت، بر جای ماند.

کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره آموزش و پرورش عمومی افزارمندان و تشویق آنان (۱۷۷۴ - ۱۷۷۶) سالخوردگان اسپانیا را به‌هوش انداخت. در این اثر تعمیم بیشتر آموزش و پرورش عمومی به عنوان شالوده‌های حیاتی برای زندگی و رشد ملی در نظر گرفته شده بود. پارهای از روحانیان عالیمقام و مالکان بزرگ دلیلی نمیدیدند با دانش غیرضروری، که ممکن است به بدعتگذاری مذهبی و شورش اجتماعی منجر شود، فکر مردم را ناراحت کنند، ولی خوولی‌انوس، که از این مشکلات دلسرد نمیشد، برای گسترش اعتقاد به آموزش و پرورش تلاش میکرد. او نوشت: ((راه‌هایی که به رونق و پیشرفت اجتماعی منجر میشوند متعدّدند، ولی همه اینها از يك نقطه آغاز میشوند، و آن نقطه آموزش و پرورش عمومی است.)) او امیدوار بود که آموزش و پرورش به افراد راه تعقل را بیاموزد، و این تعقل افراد را از خرافات و تعصب دینی آزاد کند؛ و علوم، که به وسیله همین گونه افراد توسعه یافته باشند، منابع طبیعت را در راه غلبه بر بیماری و فقر به کار برند. پارهای از زنان نجیبزاده برای پاسخگویی به این ندا قدم پیش گذاردند و يك ((انجمن بانوان)) تشکیل دادند که هزینه تشکیل مدارس ابتدایی را تأمین کند. کارلوس سوم وجوه قابل ملاحظه‌ای صرف تأسیس مدارس

ابتدایی رایگان کرد. افراد عادی به منظور تشکیل آموزشگاه‌های عالی برای تحصیل زبان، ادبیات، تاریخ، هنر، حقوق، یا طب وارد میدان عمل شدند.

اخراج یسوعیان قالب‌ریزی مجدد مدارس متوسطه را ضروری و تسهیل کرد. کارلوس دستور داد دوره‌های علوم در این مدارس توسعه یابند، کتب آنها بازنویسی شوند، و اشخاص غیرمذهبی نیز در این مدارس پذیرفته شوند. او کم‌کم‌هایی به مدارس میکرد و به معلمان برجسته مقرر می‌داد. به دانشگاه‌ها توصیه شد که نوشته‌های نیوتن را در دروس فیزیک خود، و آثار دکارت و لایبنیتز را در دوره‌های فلسفه خود منظور دارند.

دانشگاه سالامانکا به این علت که ((اصول نیوتن و دکارت به قدر اصول ارسطو با حقیقت الهام شده شباهت ندارند))، این توصیه را نپذیرفت. ولی بیشتر دانشگاه‌های اسپانیا دستور العمل شاهانه را پذیرفتند. دانشگاه والانس با ۲۴۰۰ دانشجو در این وقت (۱۷۸۴) بزرگترین و مترقیترین مرکز آموزشی در اسپانیا بود. چندین فرقه مذهبی در مدارس خود ((فلسفه جدید)) را قبول کردند. رهبر فرقه ((کرم‌لیان پابره‌نه)) به معلمان کرم‌لی مصرانه توصیه میکرد که آثار افلاطون، ارسطو، سیسرون، فرانسیس بیکن، دکارت، نیوتن، لایبنیتز، لاک، ولف، و کوندیاک را بیاموزند. این سازمانها جای پرورش مقدسان نبودند. یک دسته از راهبان آوگوستینوسی آثار هابز را مطالعه میکرد، و دستهای دیگر آثار هلوئیوس را. این گونه مطالعات همیشه تکذیب و رد به دنبال داشتند، ولی باید دانست افراد با حرارت بسیاری بودند که در جریان رد نظرات دشمنان خود، ایمان خویش را از دست داده‌اند.

در دوران کودکی کارلوس، یک راهب برجسته دست به نوآوری زده بود. بنیتو خرونیمو فنی خوئی ای مونتنگرو با آنکه ۴۷ سال آخر عمر خود را (۱۷۱۷ - ۱۷۶۴) در یک صومعه متعلق به فرقه بندیکتیان در اوویزو گذراند، توانست آثار بیکن، دکارت، گالیله، پاسکال، گاسندی، نیوتن، و لایبنیتز را مطالعه کند؛ و با حیرت و شرمساری مشاهده کرد که چگونه اسپانیا، از زمان سروانتس به بعد، از مسیرهای اصلی افکار اروپا به دور مانده است. او از اطاقک خود میان سالهای ۱۷۲۶ و ۱۷۳۹ یک سلسله مطلب در هشت جلد بیرون داد که خودش آنها را نمایش انتقادی میخواند، که یک بررسی انتقادی درباره اندیشه‌ها بود، نه درباره آثار هنری. او منطق و فلسفهای را که در آن وقت در اسپانیا تدریس میشد مورد حمله قرار داد؛ حمایتی را که بیکن از علوم قیاسی میکرد ستود؛ کشفیات دانشمندان در بسیاری از زمینه‌ها را خلاصه کرد؛ جادو، پیشگویی، معجزات قلابی، جهل پزشکی، و خرافات عمومی را مورد تمسخر قرار داد؛ قواعدی برای اعتبار و مقبولیت تاریخی وضع کرد، که به طرز بی‌رحمانه افسانه‌های غیرمعقول ملتها را بیاعتبار ساختند؛ خواستار تعلیم و تربیت برای همه طبقات اجتماع بود؛ و از نقشی آزادانه‌تر و اجتماعی‌تر برای زنان در امور آموزشی و اجتماع طرفداری به عمل می‌آورد.

انبوهی از دشمنان کتابهایش را زیر نظر گرفتند، درباره میهن پرستی او ایجاد شک کردند، و تهور و بیپروایی او را محکوم ساختند، دستگاه تفتیش افکار وی را به دادگاه خود احضار کرد، ولی نتوانست بدعت صریحی در او و آثارش بیابد. در سال ۱۷۴۲ او مبارزه خود را با نخستین جلد از پنج مجلدی که عنوانشان نامه‌های حکیمانه و پژوهشگرانه بود از سرگرفت. سبک نگارشش خوب و حاکی از توجه او به این حقیقت بود که هر نویسنده این تعهد اخلاقی را دارد که مطلب خود را بوضوح بیان کند. مردم چنان از تعلیمات و شهامت او خوششان می‌آمد که نمایش و نامه‌ها تا سال ۱۷۸۶ پانزده بار تجدید چاپ شدند. او نتوانست خرافات را از اسپانیا دور کند؛ ساحره‌ها، ارواح، و شیاطین هنوز در فضایی کشور در حرکت بودند و فکر مردم را به وحشت می‌انداختند؛ ولی گام نخست برداشته شده بود، و این امر از نقاط مثبت فرقه‌ای بود که این راهب بدان بستگی داشت؛ زیرا وی، بدون برخورد با مزاحمت، در اطاقک ساده خود تا هنگام مرگش در سن هشتاد و هشت سالگی (۱۷۶۴) باقی ماند و به کارش ادامه داد.

کسی که مشهورترین اثر منثور اسپانیای قرن هجدهم را نوشت روحانی دیگری بود. همان طور که فرقه بندیکتیان توجه کرد که آسیبی متوجه فنی خوئی نشود، به همان ترتیب هم یسوعیان یکی از کشیشهای خود

را که مهمترین اثرش هجو موعظه‌های مذهبی بود، مورد حمایت قرار دادند. خوسه فرانثیسکو د ایسلا واعظی با فصاحت بود، ولی حقه‌های خطابه خوانی، خودخواهی ادبی، جنبه‌های نمایشگری، و دلقک بازی که بعضی از موعظه‌گران به کمک آنها توجه و پولهای مردم را در کلیساها و میادین عمومی به سوی خود جلب میکردند، نخست برای او جنبه تفریحی داشتند و سپس اسباب ناراحتی شدند. در سال ۱۷۵۸ او این روحانیان را در داستانی به نام سرگذشت واعظ شهیر فرایار خروندیو مورد مسخره قرار داد. ایسلا میگفت که برادر روحانی خروندیو

پیوسته موعظه‌های خود را با يك ضرب المثل، مقداری خوشمزگی متداول در میفروشیها، یا يك تکه عجیب که خارج از متن اصلی خود در نظر اول بیارتباط، کفرآمیز، یا خلاف مذهب بود آغاز میکرد تا بالاخره، پس از اینکه شنوندگان خود را لحظه‌ای به حیرت وامیداشت، جمله را به پایان میرسانید و توضیحی میداد که همه موضوع را به چیزی بیاهمیت و بیارزش تبدیل میکرد. بدین ترتیب، يك روز که درباره اسرار تثلیث موعظه میکرد، وعظ خود را بدین نحو آغاز کرد: ((من منکر آن هستم که خداوند در ذات خود به صورت واحد، و از نظر جسمانی به صورت تثلیث وجود دارد))، سپس لحظه‌ای صبر کرد. البته شنوندگان به اطراف نگاه کردند و در حیرت بودند که پایان این کفر بدعت‌آمیز چه خواهد بود. سرانجام وقتی که واعظ فکر میکرد که آنها را تا حدودی مجذوب خود کرده است، چنین ادامه داد، ((این است آنچه که ایونیان، پیروان مارکیون و آریوس، مانویان، و سوکینوسیان میگویند؛ ولی من از روی ((کتاب مقدس)) هشتصد نسخه از کتاب فرایار خروندیو در روز اول انتشار به فروش رفتند. راهبان واعظ این کتاب را به عنوان اینکه باعث تشویق بیحرمتی نسبت به روحانیان میشود، مورد حمله قرار دادند. ایسلا به دادگاه تفتیش افکار احضار، و کتابش محکوم شد (۱۷۶۰)، ولی خود وی مصون از مجازات ماند. در خلال این احوال، وی به همکیشان یسوعی خود در تبعیدگاه ملحق، و در راه به فلج دچار شد. او سالهای آخر عمر خود را در بولونیا گذراند و با مقرری ناچیزی که دولت اسپانیا برایش در نظر گرفته بود، امرار معاش میکرد.

تقریباً همه اسپانیاییهایی که میتوانستند بنویسند شعر مینوشتند. در يك مسابقه شعرسرایی در سال ۱۷۲۷، یکصدوپنجاه نفر شرکت داشتند. خوولیانوس شعر و نمایشنامه نویسی را نیز به فعالیتهای خود به عنوان يك حقوقدان، مربی، و سیاستمدار افزود. خانهاش در مادرید محل ملاقات اهل ادب شد. او به سبك یوونالیس هجویاتی مینوشت و از مفاسدی که در دستگاه‌های حکومتی و قضایی مییافت انتقاد میکرد؛ و مانند هر شهرنشین آوازهایی درباره لذات سکوت و آرامش مناطق روستایی میخواند. نیکولاس فرناندث د موراتین سرودی حماسی درباره قهرمانیهای کورتز، فاتح اسپانیایی مکزیک، ساخت؛ به طوری که گفته میشود، این ((عالیترین شعری است که در نوع خود در قرن هجدهم اسپانیا بهوجود آمد.)) ابیات شادبخش و با لطف دیگو گونثالث، که يك فرایار فرقه آگوستینوسی بود، بیش از اثر دیگری به نام چهار دوران بشر، که جنبه آموزشی داشت و او آن را به خوولیانوس تقدیم کرد، مورد توجه عموم قرار داشت. دون توماس دایر یارته ای اوروپزا نیز به شعر خود تحت عنوان درباره موسیقی جنبه آموزشی داد؛ ولی قصه‌های او (۱۷۸۲) - که نقاط ضعف اشخاص عالم نما را مورد انتقاد شدید قرار میداد و برایش شهرتی به دست آورد که هنوز ادامه دارد- بهتر از آثار دیگرش بود. او تراژدیهای ولتر و کمدیهای مولیر را ترجمه کرد؛ صومعه نشینان را مورد تمسخر قرار میداد، و میگفت: ((اینان بر آسمانها و دوسوم اسپانیا تسلط دارند.)) مورد تعقیب دستگاه تفتیش افکار واقع شد؛ گفته‌های خود را پس گرفت، و در سن چهل و يك سالگی، بر اثر بیماری سیفیلیس، درگذشت (۱۷۹۱).

در سال ۱۷۸۰ فرهنگستان اسپانیا جوایزی برای يك شعر کوتاه در مدح زندگی روستایی تعیین کرد. ایر یارته جایزه دوم را ربود و هرگز برنده جایزه اول را نبخشید، زیرا خوان والدس ملندث بتدریج به صورت مهمترین شاعر اسپانیایی آن دوران درآمد. خوان در اطراف خوولیانوس به خوشخدمتی و چربزبانی پرداخت و به کمک او کرسی علوم انسانی را در دانشگاه سالامانکا به دست آورد (۱۷۸۱). در آنجا او نخست نظر مساعد دانشجویان و سپس اعضای هیئت آموزشی را نسبت به برنامه تدریسی جسورانه‌تری، از جمله خواندن آثار لاک و مونتسکیو، جلب کرد. در فاصله ساعات درس، يك جلد اشعار غنایی و شبانی

نوشت که مناظر طبیعی را به طرزی زنده با چنان ظرافت و کمالي مجسم میکرد که اسپانیا بیش از يك قرن نظیر آن را نخوانده بود. ادامه لطف خوولیانوس باعث شد ملندث در ساراگوسا به دادگاه قضایی، و در والیادولید به دادگاه عالی راه یابد. اشعار او تحت تاثیر مشاغل سیاسیش قرار میگرفتند. هنگامی که خوولیانوس تبعید شد (۱۷۹۸) ملندث نیز طرد شد. او قلم خود را متوجه حمله به مهاجمان فرانسوی به اسپانیا، خصوصا بوناپارت، کرد؛ ولی در سال ۱۸۰۸ به مادرید بازگشت، در دوران فرمانروایی ژوزف بوناپارت شغلی پذیرفت، و با تملق شاعرانه از اربابان خارجی خود، مردم اسپانیا را سخت به حیرت آورد. در جریان جنگ آزادیبخش، که منجر به خلع ژوزف شد، سربازان فرانسوی خانه این شاعر را غارت کردند، خود وی مورد حمله يك جمعیت خشمگین قرار گرفت و برای نجات جان خود از اسپانیا گریخت. قبل از اینکه او از بیداسوا بگذرد و به فرانسه برود، آخرین نقطه خاک اسپانیا را بوسید (۱۸۱۳). چهار سال بعد، در گمنامی و فقر، در مونپلیه درگذشت.

در این دوران اسپانیا باید نمایشنامه نویسهایی خوبی میداشت، زیرا پادشاهان بوربون نسبت به هنر نمایش نظر خوشی داشتند. سه عامل باعث انحطاط آن شدند: نخست علاقه شدید ایزابلا فرانسه نسبت به اپرا، و فیلیپ پنجم نسبت به فارینلی؛ دوم اتکای تناتر به توده مردم که تشویقشان بیشتر متوجه آثار مضحك، معجزات، افسانه‌ها، و ظرافت لفظی بود؛ و سوم تلاش نمایشنامه نویسان جدیدتر برای آنکه آثار خود را در چارچوب وحدتهای ارسطویی، یعنی وحدت عمل، مکان، و زمان، محدود کنند. مشهورترین نمایشنامه نویس آن قرن رامون فرانثیسکو د لاکروث بود که حدود چهارصد اثر کوچک مضحك در هجو عادات، افکار، و طرز سخن گفتن طبقات متوسط و پایین نوشت، ولی حماقتها و گناهان عوام الناس را با همدردی بخشایندهای مجسم میکرد. خوولیانوس، ((مرد همه کاره)) اسپانیا، دست اندرکار نوشتن کمدی شده و با اثر خود به نام جانی درستکار (۱۷۷۳) نظر مساعد بینندگان و منتقدان را به سوی خویش جلب کرد. موضوع داستان چنین است که يك آقای اسپانیایی، پس از امتناع مکرر از قبول يك دول، سرانجام بر اثر پافشاری طرف تن به قضا میدهد، حریف خود را در مبارزهای منصفانه میکشد، و به وسیله يك قاضی، که پدر خودش از کار درمیآید، به مرگ محکوم میشود. خوولیانوس، که پیوسته يك اصلاحگر بود، با این نمایش این هدف را دنبال میکرد که در قانونی که دول را از معاصی کبیره میدانست تخفیفی داده شود.

مبارزه به خاطر وحدتهای ارسطویی به وسیله نیکولا فرناندث د موراتین شاعر رهبری، و به وسیله پسرش لئاندرو به پیروزی رسانده شد. اشعار اولیه این جوان باب طبع خوولیانوس واقع شدند، که برای او محل مناسبی در سفارت اسپانیا در پاریس تأمین کرد. در آنجا وی با گولونوی، که وی را به نمایشنامه نویسی برانگیخت، دوست شد. بخت با ((موراتین کهین)) یار شد. او به هزینه دولت برای مطالعه در امر تناترها به آلمان، ایتالیا، و انگلستان فرستاده شد؛ و پس از بازگشت به اسپانیا، شغلی بیمسئولیت به او داده شد که فرصت کارهای ادبی برایش باقی میگذارد. نخستین کمدی او در سال ۱۷۸۶ به يك تماشاخانه مادرید عرضه شد، ولی اجرای آن چهار سال به تعویق افتاد، زیرا در خلال این چهار سال مدیران تماشاخانه و بازیگران بر سر این موضوع اختلاف نظر داشتند که آیا نمایشنامه‌هایی که تابع قواعد ارسطو و نمایشنامه‌های فرانسوی باشد میتواند مورد توجه تماشاگران اسپانیایی قرار گیرد یا نه. موفقیت این نمایشنامه در حد عادی بود. موراتین به کار خود جنبه تعرضی داد و در اثر خود به نام کمدی جدید (۱۷۹۲) کمدیهای مورد توجه عامه را چنان مورد مسخره قرار داد که از آن پس تماشاگران نمایشنامه‌هایی را که به مطالعه درباره خصوصیات اخلاقی و روشن کردن جنبه‌های گوناگون زندگی میپرداختند پذیرفتند. موراتین به عنوان مولیر اسپانیا مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و تا حمله فرانسویها در سال ۱۸۰۸، بر صحنه نمایش اسپانیا تسلط داشت. علایق فرانسوی و آزادمنشی او در امور سیاسی وی را مانند ملندث و گویا به همکاری با دولت بوناپارت برانگیختند. هنگامی که ژوزف سقوط کرد، موراتین بسختی توانست خود را از زندانی شدن برهاند. او به فرانسه پناه برد و در سال ۱۸۲۸ در پاریس مرد - و این همان سالی است که گویا، که خودش را تبعید کرده بود، در بورگو درگذشت.

VIII - هنر اسپانیا

پس از اینکه جنگ طولانی جانشینی اسپانیا این کشور را ویران کرد، چه انتظاری میشد از هنر اسپانیا داشت! ارتشهای مهاجم کلیساها را غارت کردند، قبور را مورد چپاول قرار دادند، تصاویر را سوزاندند، و اسبان خود را در مقابر مورد احترام بستند. پس از جنگ، تهاجم تازه‌های صورت گرفت؛ مدت نیم قرن هنر اسپانیا تسلیم تسلط فرانسویان یا ایتالیاییها بود؛ و هنگامی که در سال ۱۷۵۲ فرهنگستان سان فرناندو برای راهنمایی و کمک به هنرمندان جوان تشکیل شد تلاش کرد اصول سبک نئوکلاسیک را، که با روحیه مردم اسپانیا کاملاً نامانوس بود، به آنان تلقین کند.

سبک باروک بشدت برای حفظ موقع خود مبارزه میکرد، و در مورد معماری و پیکرتراشی توفیق یافت. این سبک در برجهایی که فرناندو د کازس ای نووا به کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا افزود (۱۷۳۸)، و در نمایی ضلع شمالی همان بنا که ونتورا رودریگت به خاطر تجلیل از یعقوب حواری حامی اسپانیا ساخت (۱۷۶۴)، موفقیت یافت. یکی از افسانه‌هایی که در نزد مردم عزیز داشته میشد حاکی از آن بود که چگونه مجسمه‌ای از مریم عذرا روی یک ستون در ساراگوسا جان یافته و با یعقوب حواری سخن گفته است؛ در آن محل مقدسان اسپانیایی، کلیسای ((ویرخن دل پیلار)) (مریم ستون) را ساختند؛ و برای آن کلیسا رودریگت طرح ((تمپلته)) (معبد کوچک) را تهیه کرد که عبارت بود از نمازخانه‌ای از سنگ مرمر و نقره، تا در آن تمثال

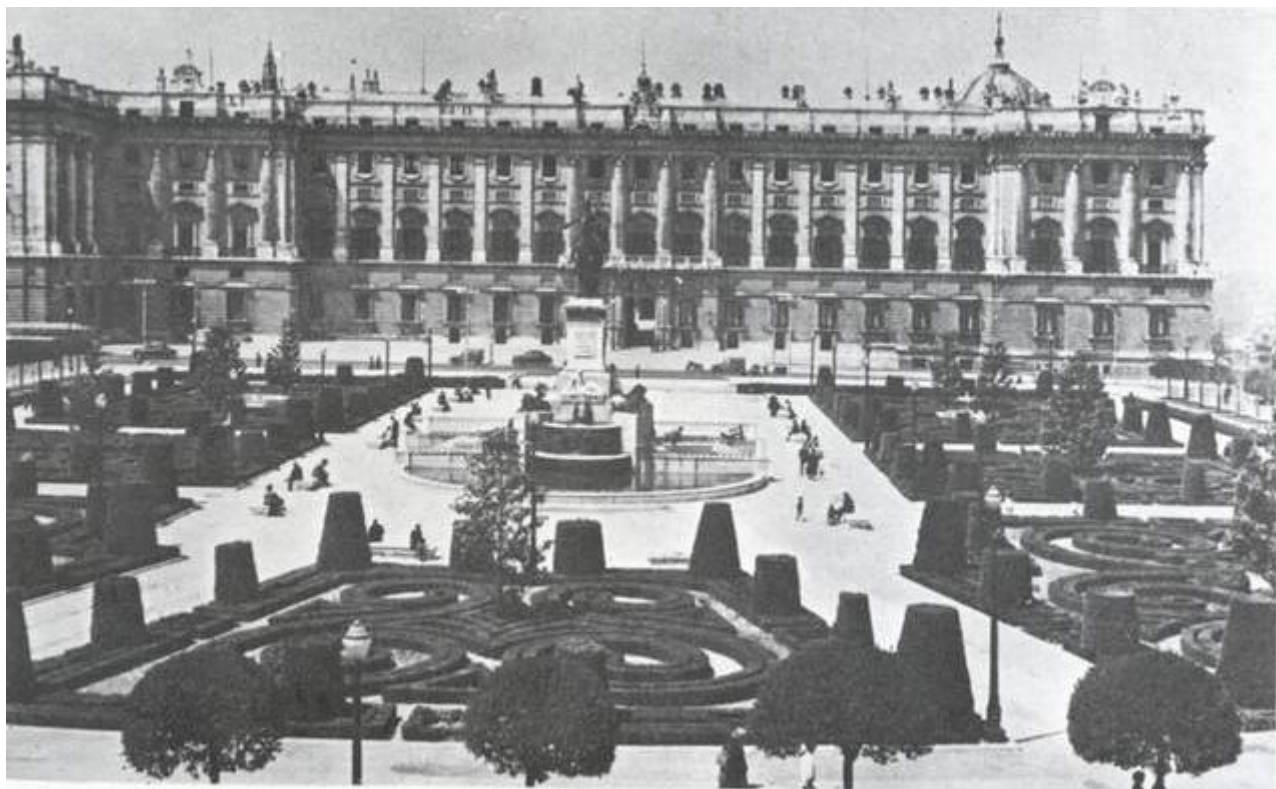
مریم عذرا جای داده شود.

دو کاخ مشهور در زمان سلطنت فیلیپ پنجم ساخته شدند. فیلیپ در نزدیکی سگوویا اراضی و ملحقات مزرعه یک صومعه را خرید و فیلیپوایووارا را، که اهل تورن بود، به کار گذاشت تا در آنجا کاخ سان ایلدفونسو را بنا کند (حد ۱۷۱۹)؛ او این بناها را با باغها و ۲۶ فواره، که با فواره‌های ورسای رقابت میکردند، محصور ساخت. همه اینها نام ((لاگرانخا)) بر خود گرفت و برای مردم ۴۵،۰۰۰،۰۰۰ کرون تمام شد. این بنا هنوز درست تمام نشده بود که در شب عید کریسمس ۱۷۳۴، آتش کاخ آلكاثار را، که اقامتگاه سلطنتی در مادرید از زمان امپراطور شارل پنجم به بعد بود، منهدم کرد. فیلیپ به بونن رتیرو، که در آنجا فیلیپ دوم در سال ۱۶۳۱ کاخی ساخته بود، نقل مکان کرد؛ مدت سی سال این کاخ مقر اصلی خاندان سلطنتی باقی ماند.

برای ساختن جانشین آلكاثار، ایووارا یک ((پالاثیورنال)) (کاخ سلطنتی) را طراحی کرد که مرکب بود از آپارتمانها، ادارات، اطاقهای شورا، نمازخانه، کتابخانه، تماشاخانه، و باغها که از نظر عظمت بر هر اقامتگاه سلطنتی دیگر که تا آن زمان دیده شده بود برتری داشت؛ نمونه کوچک آن بتنهایی آن قدر خوب داشت که بتوان خانه‌ای با آن ساخت: ایووارا قبل از اینکه بتواند کار ساختمان را شروع کند، درگذشت (۱۷۳۶). ایزابلا فارنسه طرح او را به این عنوان که به علت گرانی هزینه امکانپذیر نیست، رد کرد، و جانشین او، جووانی باتیستاساکتی اهل تورن، یک کاخ سلطنتی بناکرد (۱۷۳۷ - ۱۷۶۴) که امروز در مادرید وجود دارد - به طول و عرض ۱۴۳ متر و به ارتفاع ۳۰ متر. در اینجا سبک دوران اخیر رنسانس به جای سبک باروک به کار برده شد: نمایی آن دارای ستونهای سبک دوریک (دوریایی) و یونیک (یونیایی) بود، و در بالا دارای طارمی بود که در نوک آن مجسمه‌های غول آسایی از پادشاهان دورانهای اولیه اسپانیا کار گذارده شده بودند. وقتی که ناپلئون برادرش ژوزف را برای سلطنت به این قصر همراهی کرد، همان طور که از پلکان عالی آن بالا میرفتند، گفت: ((محل اقامت تو بهتر از مال من خواهد بود.)) کارلوس سوم در سال ۱۷۶۴ به این بنای عظیم نقل مکان کرد.

مجسمه سازی اسپانیا تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا، قسمتی از خشکی و بیروحي خود را از دست داد و به فرشتگان خود شادابی و به پیکره‌های یکی دو تن از قدیسان لطفی افزود. موضوعهای مجسمه‌ها تقریباً همیشه جنبه مذهبی داشتند، زیرا کلیسا بهتر از هر دستگاه دیگر پول میداد. بدین ترتیب، اسقف اعظم تولدو ۲۰۰،۰۰۰ دوکات برای یک مجسمه به نام ترانسپارنته (شفاف)، که نارثیسوتومه در سال ۱۷۲۱ آن را به صورت پرده محراب در پشت جایگاه گروه همسران کلیسا برپا داشت خرج کرد. این پیکره عبارت است

از گروهی از فرشته‌های مرمری که روی ابرهای مرمری در پروازند. شکافی که در راهرو وجود دارد مرمر را روشن میکند، و پرده محراب هم نام خود را از همین کیفیت گرفته است. در اثر دیگری به نام مسیح تازیانه میخورد، که به وسیله لوئیس کارمونا به وجود آمده و مجسمه‌ای از چوب است و در آن جای ضربات تازیانه



- کاخ سلطنتی، مادرید. دفتر جهانگردی ملی اسپانیا



نمای کلیسای سانتیاگو د کومپوستلا، و زخمهای خونین منظره وحشت آوری به وجود میآورند، واقعگرایی دیرینه همچنان باقی ماند. مجسمه‌های ایمان، امید، و نیکوکاری، که فرانسیسکو وورگارا (کهین) برای کلیسای جامع کوئکا (۱۷۵۹) ساخت، دارای لطف و زیبایی بیشتری است؛ نشان برمودت، که در حکم وازاری اسپانیا بود، این مجسمه‌ها را در زمره زیباترین محصولات هنر اسپانیا می‌شمرد.

نام بزرگ در هنر مجسمه سازی اسپانیا در قرن هجدهم فرانسیسکو تارثلیو ای آلکارات بود. پدر و معلمش که از مجسمه سازان کاپوآ بود هنگامی که فرانسیسکو بیست ساله بود، درگذشت و قسمت عمده بار نگاهداری از یک مادر، یک خواهر، و شش برادر را به عهده وی گذارد. او آن قدر فقیر بود که نمیتوانست برای تهیه مدل پولی بپردازد و از رهگذران، حتی گدایان، دعوت میکرد با غذای او شریک شوند و در برابرش بنشینند؛ شاید به این ترتیب بود که او اندامهای لازم را برای شاهکار خود به نام آخرین شام یافت. این مجسمه اینک در ارمیتا د خسوس واقع در شهر مورثیاست. وی به کمک خواهرش اینس، که هم نقاشی میکرد و هم به عنوان مدل در برابرش قرار میگرفت، و برادرش خوسه، که حکاکی جزئیات را انجام میداد، و برادر کشیش خود پاتریثیو، که مجسمه‌ها و پارچه‌ها را رنگ میزد، در طول عمر هفتاد و چهار ساله خود ۱۷۹۲ مجسمه بزرگ و کوچک درست کرد. بعضی از این مجسمه‌ها دارای طرحهایی عاری از ذوق هنری بودند، مانند یک ردای مخمل برودری دوزی شده بر تن مجسمه‌ای از مسیح؛ و بعضی از نظر سادگی تقدس چنان موثر بودند که در مادرید ماموریت‌های پردرآمدی برای تزئین کاخ سلطنتی به او پیشنهاد شدند، ولی او ترجیح میداد در موطن خود مورثیا بماند. این شهر در سال ۱۷۸۱ تشییع جنازه با شکوهی از وی بهعمل آورد.

نقاشی اسپانیا در قرن هجدهم تحت فشار خارجی دوگانه‌ای قرار داشت و تا هنگامی که گویا باهنر بیپروا و بیسابقه خود کلیه زنجیرها را از هم پاره کرد، نتوانست خود را از آن رهایی بخشد. نخست یک موج

فرانسوي با ژان ران، رنه و ميکلان هواس، و لويي - ميشل وائلو به اسپانيا راه يافت. شخص اخير الذکر نقاش دربار فيليپ پنجم شد و يك پرده بسيار بزرگ از همه اعضاي خاندان سلطنت کشيد که آنها را با کلاه گيس، دامنه‌هاي فنردار، و چيزهاي ديگر نشان مي‌داد. سپس يك گروه با روح و سرزنده ايتاليائي مرکب از وانويتلي، آميگوني، کورادو، و سايرين به اسپانيا آمدند.

جامباتيستا تيوپولو و پسرانش در ژوئن ۱۷۶۲ به مادرید رسيدند. آنان بر سقف اتاق تخت سلطنت، در کاخ جديد سلطنتي، يك تابلو بزرگ با آبرنگ به نام ستايش اسپانيا نقاشي کردند و از تاريخ، قدرت، فضاي، تقدس، و ايالات کشور سلطنتي اسپانيا تجليل به عمل آوردند. اين تابلو عبارت بود از تصاويري که مظهر موجودات افسانه‌اي بودند و در هوا قرار داشتند، مانند نرئيدها، تريتونها، زفوروس، پريان بالدار، کودکان چاق و چله، فضاي و رذائل که در فضاي خالي و روشن در پرواز بودند، و خود اسپانيا در ميان مستملکات خويش در مقامي رفيع قرار گرفته و همه کيفيات يك حکومت خوب به آن شکوه بخشیده بودند. روي سقف اتاق نگهبانان، تيوپولو آينياس که به وسيله ونوس به معبد بقا برده ميشود را کشيد؛ و روي سقف اتاق انتظار ملکه بار ديگر پيروي کشور پادشاهي اسپانيا را مجسم کرد. در سال ۱۷۶۶ کارلوس به تيوپولو ماموريت داد هفت تابلو محراب براي کليساي سان پاسکواله در آرانخوئث بکشد. در يکي از اينها، که هنوز درخشندگي خود را حفظ کرده و در موزه برادو است، از صورت يکي از زيارويان اسپانيائي استفاده شده تا آبنسنتي معصومانه مريم عذرا مجسم شود. خواکين دالکتا، کشيش اقرار نيوشن پادشاه، جنبه کفرآمیز و بيظرافتيهاي آثار تيوپولورا، تحت اين عنوان که با روحيه مردم اسپانيا ناسازگار است، محکوم کرد. تيوپولو اظهار ندامت کرد و تصوير پرتائيري به نام پابين آوردن مسيح از صليب ترسيم کرد که تعمقي درباره مرگ بود و بشارت فرشتگاني که وعده رستاخيز را مي‌دادند. اين تلاشها غول پير را از پادر آوردند؛ وي در سال ۱۷۷۰ به سن هفتاد و چهار سالگي در مادرید درگذشت. کمي بعد از آن، تصاوير محراب آرانخوئث برداشته شدند، و آنتون رافائل منگس مامور شد جاي آنها تابلوهاي ديگري بکشد.

منگس در ۱۷۶۱ به مادرید آمده بود. وي در آن وقت سي و سه سال داشت، نيرومند و به خود مطمئن بود و شيوه‌هاي استادانه داشت. کارلوس سوم که هيچ گاه بر روي ابرهاي مهتابي رنگ تيوپولو احساس آرامش نکرده بود، در اين آلماني حادثهجو درست همان کسي را يافت که ميتوانست امور هنري کاخ را روبه راه کند. در سال ۱۷۶۴ منگس به رياست فرهنگستان سان فرناندو منصوب شد. او در مدت اقامت خود در اسپانيا بر نقاشي اين کشور حکومت ميکرد. وي، بغلط، سبک کلاسيک را به صورت تصاويري بيخون و بيروح و فاقد تحريک تعبير کرد و به اين ترتيب هم تيوپولو سالخورده و هم گويائي جوان را خشمگين ساخت. ولي مبارزه سودمندي براي پايان دادن به افراط کاريهاي سبک تزيني باروک و خيالبافيهي سبک تخيلآمیز روکوکو به عمل آورد. او ميگفت هنر بايد نخست يك ((سبک طبيعي)) از طريق تقليد صحيح و دقيق از طبيعت جستجو کند و سپس متوجه ((سبک عالي)) هنر يوناني شود. چگونه ميتوان به آن علو مورد نظر دست يافت با حذف آنچه ناکامل و نامرتب است؛ با ترکيب عناصر و اجزاي کمالات که به صورتهاي گوناگون يافت ميشوند، و در آوردن آنها به فرمهاي کمال مطلوب که يك نيروي تخيل منضبط آنها را مجسم کند، و از هرگونه افراط کاري روي گردانده شود.

منگس کار خود را با تجسم رب النوعهاي اولمپ بر روي سقف اتاق خواب پادشاه آغاز کرد. تصاوير مشابهي اتاق خواب ملکه را مزين ميکردند. شايد با توجه به اينکه اعلیحضرتين نميتوانستند او را تا اولمپ کاملاً دنبال کنند، منگس براي عبادتگاه خصوصي پادشاه تصوير محرابي به نام ميلاد خداوند ما و پابين آوردن مسيح از صليب را کشيد. او سخت کار ميکرد، کم غذا ميخورد، حساس و عصبي مزاج بود، سرانجام سلامت مختل شد، و به اين فکر افتاد که رم سلامت را بازخواهدگرداند، کارلوس به او مرخصي داد، که منگس آن را تا چهار سال تمدید کرد. در دومين دوره اقامتش در اسپانيا (۱۷۷۳ - ۱۷۷۷) تصاوير آبرنگ بيشتري در کاخهاي سلطنتي در مادرید و آرانخوئث کشيد، بار ديگر سلامت دستخوش اختلال شد و اجازه خواست به رم برود. پادشاه مهربان اين اجازه را داد و مقرري مداومي برابر سالي ۳۰۰۰ کرون به او اعطا کرد.

ولي آيا در آن موقع هنرمندان اسپانيايي وجود نداشتند البته تعداد زيادي از آنها بودند، ولي علاقه ما كه بر اثر بعد مسافت و گذشت زمان رو به كاهش است، آنها را در برزخي تيره از شهرت روبه زوال رها کرده است. يكي از آنها لويس ملنث بود كه از نظر تجسم طبيعت بيجان تقريبا با شاردن برابري ميكرد. موزه پرادو چهل تابلو از اين نوع دارد؛ موزه بستن داراي نمونههاي خوشايند از آن است؛ ولي موزه لوور با داشتن خود نگاره وي از همه موزه ها جلوتر است. يك هنرمند ديگر لويس پارت اي آلكاثر بود كه از نظر ترسيم مناظر شهرها، مانند تابلويي كه از ميدان اصلي شهر مادرید كشيده است، با كانالتو رقابت ميكرد. باز هنرمندان ديگري وجود داشتند مانند آنتونيوي ويلا د امات، كه منگس وي را بهترين نقاش اسپانيايي آن دوران ميدانست؛ و فرانثيسكو بايو اي سوبياس، كه شخصي مهربان، ترشرو، و با اخلاص بود و در سال ۱۷۵۸ جايزه نخستين را در فرهنگستان ربود.

او براي منگس فرسینه هايي طرح ريزي ميكرد و دوست، دشمن، و برادرزن گويا شد.

IX- فرانثيسكو د گويا اي لوئينتس

۱- رشد و نمو

فرانثيسكو، مانند همه پسر بچه هاي شبه جزيره ايبري، نام يكي از قديسان حامي و سپس نام پدرش خوسه گويا و مادرش ائو گراثيا لوئينتس - يعني بانوي برازندگي و روشنايي - را بر خود گرفت. مادرش يك ايدالگو بود و به همين علت هم فرانثيسكو ((د)) را به اسم خود افزود. او در ۳۰ مارس ۱۷۴۶ در فوننتودوس - از قراري آراگون كه ۱۵۰ نفر سكنه داشت، عاري از درخت بود، و زمينه هاي سنگلاخي، تابستاني گرم، و زمستاني سرد داشت (كه باعث مرگ بسياري شده و بازماندگان را اشخاص عبوس و خشن بار آورده بود) - پا به عرصه وجود گذاشت.

فرانثيسكو در كودكي با قلم موي نقاشي بازي ميكرد و براي كليساي محل تصويري از نوسترا سنيورا دل پيلار، قديسه محافظ آراگون، كشيده. در سال ۱۷۶۰ اين خانواده به ساراگوسا رفت؛ در آنجا پدرش به عنوان تذهيبكار مشغول شد. و درآمدش اجازه ميداد تا پسرش را براي تحصيل هنر نزد خوسه لوئان بفرستد. او با معلم خود و خوان راميرث از روي آثار استادان نسخه برداري ميكرد، از رنگآميزي ظريف تيپولو تقليد ميكرد، و آن قدر

با رموز اندام انسان آشنا شد كه ميتوانست از اندامهاي برهنه، كه ممنوع بودند، تصوير بكشد. در روايت آمده است كه او چگونه به يك دسته از جوانان لجام گسيخته، كه از محله خود در برابر يك محله ديگر دفاع ميكردند، ملحق شد و كمی بعد در راس آنها قرار گرفت، و چطور در يكي از عريده جويها چند چاقوكش كشته شدند، و چگونه فرانثيسكو كه بيم دستگير شدن داشت به مادرید گريخت.

در دسامبر ۱۷۶۳ او براي ورود به فرهنگستان آزمايشي داد، و رد شد. از زندگي پرشور و شور او در پايخت داستانهاي زيادي نقل ميشوند؛ آنچه كه ما ميدانيم آن است كه گويا به قانون دلبستگي زيادي نداشت. در سال ۱۷۶۶ بار ديگر در مسابقه ورودی فرهنگستان شركت كرد، و باز هم رد شد. شايد اين ناکاميايها از بخت نيك او بودند؛ او از تعليمات مدرسي منگس گريخت، در مادرید به مطالعه كارهايي كه تيپولو ميكرد پرداخت، و شالوده سبكي منحصر به فرد را گذاشت كه عنصر شخصيت بر آن حكمفرما بود. داستان زندگي او حاكي از آن است كه وي سپس به يك گروه از گاوبازان ملحق شد و با آنها در تاريخي نامعلوم به رم رفت. او هميشه از سرسپردگان گاوبازان بود و يك بار نام خود را ((فرانثيسكو گاوها)) امضا كرد. او در سنين كهولت به موراتين نوشت: ((من در جواني گاوباز بودم؛ وقتي كه شمشيري در دست داشتم، از هيچ چيز نميترسيدم.)) شايد او ميخواست بگويد يكي از بچه هاي پردل و جرئتي بوده است كه با گاوها در خيابانها ميچنگيدند. به هر حال او به ايتاليا رسيد، زيرا در سال ۱۷۷۰ در فرهنگستان

هنرهای زیبا در پارما جایزه دوم را برد. از او روایت میکنند که از گنبد کلیسای سان پیترو بالا رفت و خود را به داخل يك صومعه رسانید تا راهبهای را از آن برباید. به احتمال زیاد، او در حین مطالعه آثار مانیاسکو از رنگآمیزی تیره، هیاکل شکنجه دیده، و صحنه‌های دستگاه تفتیش افکار وی عمیقتر از حالتهای آرام و کلاسیک، که منگس در اسپانیا توصیه کرده بود، تاثیر پذیرفت.

در پاییز ۱۷۷۱ او به ساراگوسا بازگشت و به تزئین نمازخانه کلیسای جامع ((ایگلسیا متروپولیتانا د لا نوئسترا سنیورا دل پیلار)) مشغول شد. این کار را خوب انجام داد و برای شش ماه کار ۱۵،۰۰۰ رئال به دست آورد؛ اینك میتواندست هزینه تاهل را تامین کند. چون قرابت در انتخاب همسر عامل موثری است، او با خوسفا بایو، که جوان بود و موهایی طلایی داشت و در عین حال دم دست بود، ازدواج کرد (۱۷۷۳). این زن به عنوان مدل برایش کار میکرد، و او چندین تك چهره از وی کشید؛ تصویری که از او در موزه پرادو است وی را در حالی که به علت آبستنیهای متعدد خسته شده، یا از بیوفاییهای شوهر اندوهگین است، نشان میدهد.

او به سال ۱۷۷۵ به مادرید بازگشت. شاید به توصیه بایو، منگس او را در سال ۱۷۷۶ مامور کرد تا پرده‌های بزرگی به صورت طرح نقاشی برای کارخانه فرشینه بافی سلطنتی، که



گویا: کارلوس سوم. موزه پرادو، فیلیپ پنجم به چشم همچشمی با خانواده گویلن آن را بنانهاده بود، بکشد. در این هنگام گویا با قبول این خطر جدی که ممکن است با ناکامیابی روبه‌رو شود، تصمیمی گرفت که فعالیت‌های زندگیش را قالب‌ریزی کرد. او با نادیده گرفتن تمایل منگس به افسانه‌های قدیمی و شرح وقایع

قهرمانانه تاریخی، با خطوط درشت و رنگهای تند، تصاویری از اشخاص هم‌نوع و هم‌زمان خود کشید - زحمات و عشقهای آنها را، بازارهای مکاره و جشنواره‌هایشان را، گاوبازی و بادبادک هوا کردن آنها را، و بازارها و پیک نیکها و سرگرمیهای آنها را مجسم کرد.

او چیزهایی را که هرگز ندیده و تنها پیش خود تصور کرده بود متهورانه به واقعگرایی خود افزود. منگس خود را با شرایط تازه‌ای که پیش آمده بود وفق داد. او این تجاوز از سنن مدرسی را محکوم نداشت، ضربان حیات را در سبک تازه احساس کرد، و به این عصیانگر ماموریت‌های بیشتری داد. گویا ظرف پانزده سال چهل و پنج طرح به عنوان محصول اصلی کارش کشید، و در عین حال با اعتماد روز افزون وارد زمینه‌های دیگر شد. اینک میتوانست با راحتی بخورد و بیاشامد. برای دوستش ثاپاتر نوشت: ((من سالی ۱۲، ۰۰۰ تا ۱۳، ۰۰۰ رئال درآمد دارم.)) سعادت او بر اثر ورود میکربی به بدنش، دچار اختلال شد. مبدا بیماری سیفیلیس گویا بر ما روشن نیست و تنها میدانیم که او در آوریل ۱۷۷۷ بشدت بیمار بود. بتدریج بهبود یافت، ولی میتوان پنداشت که این بیماری بر بدینی او در هنرش، و شاید هم در از دست رفتن حس شنوایی او در ۱۷۹۳، تأثیری داشت. او در سال ۱۷۷۸ به قدر کافی بهبود یافته بود که در اجرای طرح کارلوس سوم دایر بر انتشار گنجینه هنر اسپانیا، از طریق چاپ، در خارج از کشور شرکت جوید. برای این منظور گویا از هجده تابلو که به وسیله ولاسکوئز کشیده شده بودند نسخه‌برداری کرد و از روی این نسخه‌ها گراوور ساخت. این کار برایش کار تازه‌ای به شمار میرفت، و قلم‌گراوور سازیش برای مدت نسبتاً کوتاهی نامطمئن و عاری از ظرافت بود. ولی از آن مرحله آغاز کار گذشت و به صورت یکی از بزرگترین گراوورسازان پس از رامبران درآمد. او اجازه یافت شخصاً نسخ خود را به پادشاه عرضه کند، و در سال ۱۷۸۰ نامش در زمره نقاشان دربار ثبت شد. در این هنگام سرانجام به عضویت فرهنگستان پذیرفته شد. حدود سال ۱۷۸۵ تصویر مشهورش را از کارلوس سوم ساخت و او را با لباس شکار، ملبس برای کشتار، ولی مسن، فرسوده، ببنداند، با ساقهای کمائی و خمیده، نشان داد. گویا مطابق معمول جلب نظر را فدای حقیقت کرد.

هنگامی که پدرش درگذشت، او مادر و برادرش کامیلو را نزد خود آورد تا با خوسفا و بچه‌ها زندگی کنند، و برای نگاهداری از این خانواده که بر تعدادش افزوده شده بود، انواع ماموریتها را میپذیرفت: نقاشی با آبرنگ در کلیسای سان فرانثیسکو ال گراند، تصاویر مذهبی برای مدرسه کالاتراوا در سالامانکا، مناظر عادی برای خانه بیلاقی دوک اوسونیا، و کشیدن تصاویر اشخاص به عنوان سودبخشترین رشته حرفه‌اش، چهره‌های متعددی از اوسونیا ساخت.

در یکی از تابلوهایی که از دوک و خانواده‌اش کشیده شده است، بچه‌ها به حالت خبردار نشان داده میشوند. تصویر سه ربعی دوشس اوسونیا اعجازی از رنگ روغن است که به صورت آبریشم و تور مجسم شده است.

شاید سال ۱۷۸۴ برای گویا سال شادبختی بود: در آن سال خاویر به دنیا آمد، و این تنها فرزندش بود که پس از خود وی زنده ماند. از آبرنگهای کلیسای سان فرانثیسکو ال گراند طبعی تشریفاتی پرده‌برداری شد، و به عنوان زیباترین نقاشی آن عصر، مورد استقبال و تحسین قرار گرفت. پادشاه و همه درباریان حضور داشتند و به تحسین کنندگان ملحق شدند. در حدود سال ۱۷۸۷ گویا تک چهره‌های از مارکسا د پونتخوس کشید که اینک یکی از اموال پرارزش گالری ملی در واشینگتن است. سال بعد او با کشیدن تابلو چمنزار سان ایسیدرو به سوی طبیعت بازگشت. این تابلو مزرعه‌ای را نشان میدهد که پر است از کسانی که به پیک نیک آمده‌اند و عید قدیس بزرگ حامی مادرید را با سواری، قدم زدن، نشستن، خوردن، آشامیدن، خواندن، و رقصیدن در سواحل پر عطف مانثانارس جشن میگیرند. این نقاشی گرچه تنها به صورت یک طرح است، شاهکاری به شمار میرود.

وقتی که کارلوس درگذشت (۱۷۸۸)، گویا در چهل و سومین سال زندگی خود بود و خویشتن را سالخورده میدانست. در دسامبر سال قبل او به ثاپاتر نوشته بود: ((من پیر شده‌ام و صورتم چنان پر از

چین و چروک شده است که اگر به خاطر بینی پهن و چشمان فرورفته‌ام نبود، تو دیگر نمیتوانستی مرا (بشناسی.) او بسختی میتوانست پیشبینی کند که هنوز چهل سال دیگر از عمرش باقی است، و پرسروصداترین ماجراها و برجسته‌ترین آثارش طی سالهای آینده به وجود خواهند آمد. رشد و نمو وی بکندی صورت گرفته بود؛ اینک مجرای عشقی و انقلاب او را ناچار میکرد که یا بر سرعت آهنگ خود بیفزاید، یا به زیر امواج فرو رود. او به موازات رویدادها سیر صعودی را پیمود و بزرگترین هنرمند عصر خود شد.

۲ - ماجرای عشقی

در سال ۱۷۸۹ او سرگرم ساختن تصاویری از پادشاه و ملکه جدید برای ورود رسمی آنان به مادرید در ۲۱ سپتامبر بود. فیلیپ، فرزند ارشد کارلوس سوم، به علت اختلال مشاعر، از رسیدن به تخت و تاج منع شده بود؛ لاجرم تخت سلطنت به فرزند دوم رسید که یک مورخ، با نظر ناموافق، وی را فقط ((نیمه سفیه)) خواند.

کارلوس چهارم ساده و زودباور و آن قدر خوش قلب بود که تقریباً میتوان گفت باعث تشویق زشتکاری میشد.

او به عنوان پسر دوم امید به سلطنت رسیدن نداشت؛ وقت خود را صرف شکار، خوردن، و بچه‌داری کرده بود؛ و اینک که فریه و انعطاف‌پذیر بود، با نرمش خاص، تسلیم همسرش به نام ماریا لویزا از اهالی پارما شده بود. او زناکاریهای زنش را نادیده می‌گرفت یا از آن بیخبر بود؛ معشوق زنش مانوئل گونوی را ترفیع داد و به ریاست دولت رسانید (۱۷۹۲ - ۱۷۹۷).

ملکه جدید قبل از رسیدن به تخت سلطنت، خود را با افکار آزادمشنانه سرگرم داشته بود، و کارلوس چهارم در نخستین سال سلطنت خود فلوریدا، بلانکا، خوولیانوس، و کامپومانس (که تصویر همه آنها را گویا کشید) را تشویق میکرد که به برنامه اصلاحات خود ادامه دهند. ولی سقوط باستیل کارلوس چهارم و فلوریدا بلانکا را به وحشت انداخت و به سوی ارتجاعی سیاسی سوق داد که دولت را به همکاری کامل با کلیسا به عنوان نیرومندترین دژ سلطنت بازگردانید. بسیاری از اقدامات مترقیانه‌ای که در زمان سلطنت کارلوس سوم عملی شده بودند بتدریج از اعتبار افتادند؛ دستگاه تفتیش افکار پاره‌ای از اختیارات خود را باز یافت؛ ورود نشریات فرانسوی متوقف شد؛ جلو همه روزنامه‌ها، بجز نشریه رسمی دیاریود مادرید، گرفته شد. خوولیانوس، کامپومانس، و آرندا از دربار طرد شدند. مردم از پیروی معتقدات مورد علاقه‌شان ابراز شادی میکردند. در سال ۱۷۹۳ اسپانیا وارد جنگ قدرتهای سلطنتی علیه فرانسه انقلابی شد.

در میان این اوضاع مغشوش، کار گویا رونق یافت. در آوریل ۱۷۸۹ او به سمت ((نقاش خاص)) منصوب شد.

وقتی که خوسفا بیمار شد و پزشک هوای دریا برایش تجویز کرد. گویا او را به والانس برد (۱۷۹۰)، و در آنجا به عنوان ولاسکوئز جدید اسپانیا مورد احترام قرار گرفت. ظاهراً کار او در سراسر اسپانیا مورد تقاضا بود. در سال ۱۷۹۲ به عنوان میهمان سباستیان مارتینث در کادیث به سر برد. در راه بازگشت در سویل دچار سرگیجه و فلج موضعی شد؛ نزد دوستش در کادیث بازگشت و دوران طولانی نقاهت را با سختی گذراند.

این بیماری چه بود بایو به طور مبهم از آن به عنوان ((از وحشتناکترین نوع)) سخن میگفت و تردید داشت که گویا روزی بهبود یابد. دوست وفادار گویا، یعنی ثاپاتر، در مارس ۱۷۹۳ نوشت: ((گویا بر اثر فقدان تعمق و تفکر به این درسر دچار شده است، ولی باید با همه احساس ترحمی که رنج و ناراحتی وی

ایجاب میکند، نسبت به او شفقت داشت.) بسیاری از دانش پژوهان این بیماری را از عواقب سیفیلیس تعبیر کرده‌اند، ولی تازه‌ترین تحلیل پزشکی این نظر را مردود میدارد و آن را تورم اعصاب در لایبرنت گوش تشخیص میدهد. علت آن هر چه بود، وقتی گویا در ژوئیه ۱۷۹۳ به مادرید بازگشت، کاملاً ناشنوا بود و تا زمان مرگش به همین وضع باقی ماند. در فوریه ۱۷۹۴ خوولیانوس در یادداشت‌های روزانه خود نوشت: ((من نامه‌ای برای گویا فرستادم، و او نوشت که بر اثر فلج خود حتی قدرت نوشتن ندارد.)) ولی فلج بتدریج ناپدید شد، و تا سال ۱۷۹۵ گویا آن قدر نیرو یافته بود که عاشق شود.

ترسا کایتانا ماریا دل پیلار سیزدهمین دوشس از خاندان معروف آلبا بود. چون پدرش

از افکار فلسفی فرانسه تمتع یافته بود، او با روش‌های آزادمشنانه بار آمده و تعلیم و تربیتی یافته بود که به او فکری سریع الانتقال و اراده‌های بی‌انضباط میداد. وی در سیزدهسالگی با جوان نوزدهساله‌ای به نام دون خوسه دوتولدو او سوربو، دوک آلبا، ازدواج کرد. این دوک، که بیمار و ضعیف مزاج بود بیشتر اوقات در خانه می‌ماند و خود را به موسیقی سرگرم میداشت. گویا تصویری از او کشید که او را در حال نواختن یکی از ساخته‌های هایدن با کلوسن نشان میداد. دوشس مغرور، زیبا، و هوسانگیز بود؛ یک مسافر فرانسوی اظهار کرد که همه تارهای گیسوی او هوس انگیزند.)) وی بدون محدودیتهای اخلاقی، مادی، یا طبقاتی، هوسها و تمایلات خود را برآورده میکرد. او مردی ناقص العقل، راهبی یک چشم، و یک دختر کوچک سیاهپوست را که در حکم اسباب بازی خصوصی او شد به منزلش برد. سخاوت در پس کارهای جسورانه‌اش قرار داشت؛ شاید از این نظر از گویا خوشش آمد که او کر و اندوهگین بود و در عین حال میتوانست با قلم موی خود خاطره او را جاودانی کند.

گویا بایستی چند بار ترسا را قبل از اینکه برای کشیدن صورتش در برابر وی بایستد، دیده باشد؛ زیرا دوشس مرتباً به دربار رفت و آمد میکرد و شایعه‌پردازان را با نظر بازیها و دشمنی جسورانه‌اش نسبت به ملکه مشغول میداشت. نخستین تصویر تاریخداری گویا از ترسا وی را تمام قد نشان میدهد. خطوط مشخص و لاغر چهره‌اش با توده‌هایی از موی سیاه پوشیده شده‌اند و دست راستش به چیزی بر روی زمین اشاره میکند؛ وقتی که انسان نگاه کند، میبیند روی زمین بوضوح نوشته شده است: به دوشس آلبا، از فرانسیسکو د گویا - ۱۷۹۵؛ در اینجا نشانه‌های هست که دوستی یا برجایی میان آن دو وجود داشته است. این تصویر از جمله شاهکارهای گویا نیست. تک چهره‌ای که وی در این سال از فرانسیسکو بایو، که بتازگی در گذشته بود، کشید از آن خیلی بهتر است.

در نوامبر گویا به جای وی به ریاست هنرستان نقاشی فرهنگستان منصوب شد.

دوک آلبا در ژوئن ۱۷۹۶ درگذشت. دوشس برای برگزاری عزاداری مختصری به املاک خارج از شهرش در سانلوکار، واقع بین سویل و کادیث، رفت. به طور قطع روشن نیست که آیا گویا هم با او رفت یا نه؛ ولی میدانیم که او از اکتبر ۱۷۹۶ تا آوریل ۱۷۹۷ در مادرید نبود؛ و در دو دفترچه یادداشت بعضی از چیزهایی را که در سانلوکار دیده بود ثبت کرد. بیشتر نقاشیها دوشس را نشان میدهند: در حال استقبال از میهمانان، نوازش کردن دختر بچه سیاهپوست، کندن موی سر خود در حال خشم، در حال خواب نیمروز (در حالی که مستخدمه لگن اطاق خواب را بر میدارد)، در حال بیهوشی در یک گردشگاه، و یا نظر بازی کردن با یکی از کسانی که برای دسته‌های نوازشگر او با گویا رقابت میکردند. این طرحها حسادت رو به افزایش گویا را نشان میدهند و نیز زن دیگری را محسم میکنند که برهنه از حمام خارج میشود، نیمه عریان روی تختخواب دراز کشیده است، یا بند جوراب خویش را روی پاهای



- گویا: دوشس آلبا. موزه پرادو،

خوشتراش خود صاف میکند. شاید گویا هم مانند دوشس گاهی نوعی تماسهای عشقی برقرار میکرد. با این وصف، احتمالاً در سانلو کار بود که غرور آمیزترین تصویر خود را از دوشس نقاشی کرد. در این تصویر، دوشس، به لباس يك ماخاي بيحيا، با لباس سياه و زرد و يك شال قرمز و طلايي دور كمر ظريفش و يك روسري مشكي روي سرش مجسم شده، دست راستش (كه خود شاهكار نقاشي به شمار ميرود) داراي دو انگشتر است كه روي يكي نام آلبا و روي ديگري نام گويا نوشته شده است؛ انگشست سبابه‌اش به نام گويا اشاره میکند و تاريخ ۱۷۹۷ در خاك شن آلود جلو پايش قابل رویت است. گويا پيوسته از فروش اين تصوير امتناع میکرد.

هنگامي كه گويا به مادرید بازگشت، غنچه عشق را باد پرپر کرده بود. پارهاي از تصاویر ((سبك آزاد)) (۱۷۹۷ م) وي دوشس را به تسليم بيبندوبارانه خویش به انواع مردان متهم میکنند. گونوي دوشس را به اغوي وزير جنگ متهم كرد و به ملكه نوشت كه ((آلبا و همه طرفدارانش بايد در چالهاي بزرگ دفن شوند)). هنگامي كه دوشس به سن چهلسالگي درگذشت (۲۳ ژوئيه ۱۸۰۳)، در مادرید شایع شد كه وي را مسموم کرده‌اند. چون او مبالغی از ثروت هنگفت خود را براي خدمه‌اش گذارده بود، نسبت به او ابراز همدردی میشد. او همچنین يك مقرري سالانه ۳/۶۰۰ رنالي براي خاوير، پسر گويا، باقي گذارد پادشاه دستور داد درباره علت مرگش تحقيق شود، و گونوي به رياست هيئت تحقيق منصوب شد. پزشك وعدهاي از ملازمان دوشس زنداني شدند؛ وصيتنامه‌اش لغو شد؛ خدمه‌اش از ارث محروم شدند، و طولي نگذشت كه ملكه زيباترين جواهرات آلبا را به خود آويخت.

۳- نقطه اوج

گویا در سال ۱۷۹۷ از ریاست هنرستان نقاشی استعفا داده بود. او اینک آن قدر مشغول بود که نمیتوانست تدریس کند. در سال ۱۷۹۸ برای تزئین گنبد و حاشیه دیوارهای کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا انتخاب شد؛ و با آنکه با ترسیم اندامهای شهوتانگیز برای فرشتگان، روحانیان را ناراحت میکرد، تقریباً همه متفق القول بودند که وی، در يك حالت الهام گونه شدید، روح و خون خیابانهای مادرید را به آن اماکن مقدس منتقل کرده است. در ۳۱ اکتبر ۱۷۹۹ به عنوان ((نقاش اول دربار)) با حقوق سالانه ۵۰،۰۰۰ رئال تعیین شد. در سال ۱۸۰۰ مشهورترین تابلو خود را به نام کارلوس چهارم و خانواده‌هاش، که تجسم بیرحمانه‌ای از سفاقت پادشاه بود، کشید؛ وقتی انسان مجسم کند که این مجموعه بدنهای متورم و روحهای کم رشد بدون آن البسه پرزرق و برق چگونه به نظر میرسیدند، بر خود می‌لرزد؛ اما درخشندگی آن لباسها نمایشگر مهارتی است که در تاریخ هنر بندرت کسی بر آن برتری جسته است. این طور که می‌گویند، این فلکزدگان از تابلویی که از آنها کشیده شده بود اظهار رضایت



فرانسیسکو خوسه د گویا ای لوئینتس: کارلوس چهارم و خانواده‌هاش. موزه پرادو، مادرید



کامل میکردند.

در گوشه‌هایی از آن تابلو گویا تصویر خود را ترسیم کرد. ما باید خودخواهی او را در ترسیم تك چهره‌هایی متعدد خودش بر او ببخشیم. بعضی از این تصاویر بدون شك در حکم مشق‌هایی آزمایشی بودند که به کمک آینه انجام میشدند، مانند بازیگری که حرکات صورتش را در جلو آینه تمرین میکند. دو تصویر از میان آنها عالی هستند. بهترین آنها (تصویر شماره ۱ از سلسله تصاویر ((سبك آزاد))) او را در سن پنجاهسالگی نشان میدهد، کر و لی مغرور، با چانه‌های ستیزه جو، لب‌های شهوانی، بینی بسیار بزرگ، چشمان آب زیرکانه و عبوس، موی مشکی که روی گوشه‌هایش را گرفته و تقریباً تا چانه‌اش رسیده است، و بالای همه اینها يك کلاه ابریشمی اعیانی که بر بالای سر بزرگش قرار گرفته است و انگار همه کسانی را که به طور تصادفی در زمره نجبا درآمده‌اند به مبارزه می‌طلبید. نوزده سال بعد، پس از اینکه از يك انقلاب جان به در برد، کلاه را به دور افکند، یقه پیراهنش را باز کرد، و خود را با حالتی دوستداشتنی‌تر نشان داد؛ هنوز مغرور بود، ولی آن قدر به خود اطمینان داشت که دیگر در برابر میل به مبارزه طلبی سر فرود نمی‌آورد.

چهره نگاری زمینه خاص استعداد و مهارت او بود. با آنکه معاصرانش میدانستند وی آنان را در تصویرشان بهتر از آنچه که هستند نشان نخواهد داد، با کمال اشتیاق خود را تسلیم رای و حکم هنری میکردند که امیدوار بودند، چه از طریق شهرت و چه از راه بدنامی، نامشان را در طی قرون زنده نگاه دارد. به موجب اطلاعاتی که در دست است، سیصد نفر از نجبا و هشتاد و هشت نفر از اعضای خاندان سلطنتی برای کشیدن تصویرشان در برابر او نشستند؛ دویست صورت از اینها هنوز موجودند. یکی از بهترین این صورتهای متعلق به فردینان گیلمارده سفیر کبیر وقت فرانسه در اسپانیاست؛ خواهرش آن را با خود به پاریس برد، در سال ۱۸۶۵ موزه لوور آن را به دست آورد و به شهرت گویا در فرانسه کمک کرد.

در میان تصاویر گویا از اطفال، بهترین آنها تصویر دون مانوئل اوسوریو د ثونیگا است که در موزه هنری متروپلیتن در نیویورک است؛ در این تصویر، سبک گویا با سبک ولاسکونز شباهتی پیدا کرده است. در مجموعهای که از تصاویر زنان داشت، باز آثارش با آثار ولاسکونز به رقابت پرداختند. این مجموعه دارای تصاویری متنوع است - از تابلو اینفانتا ماریا خوسفا که مانند مترسک است گرفته تا سنیورا گرانثیا که دل و دین میرباید، و بازیگر سالخورده لاتیرانا که در چهره اش آثار زیبایی رو به زوال نهادهاند، ولی جای آن را شخصیت گرفته است.

بپیرو بهترین زنی که گویا از او تصویر کشیده ((ماخا))ی لوند است که در حدود سال ۱۷۹۸ دو بار، یک دفعه بدون پیرایه برای ماخای برهنه و بار دیگر که لباس تحریکآمیزی بر تن دارد برای ماخای ملبس، در برابرش قرار گرفت. این تصاویر دوگانه در موزه پرادو تقریباً همان قدر تماشاجی جلب میکنند که تصویر مونالیزا در لوور.

تصویر ماخای برهنه و تصویر ونوس در آینه اثر ولاسکونز تنها برهنگانی هستند که در آثار نقاشی اسپانیا وجود دارند، زیرا تجسم اندام برهنه در آثار هنری اسپانیا مجازاتی برابر یک سال زندان، ضبط اموال، و تبعید داشت. ولاسکونز تحت حمایت فیلیپ چهارم دست به این کار زد، و گویا تحت حمایت گونوی که در مورد ترجیح دادن سینه‌های درشت، کمر باریک، و کپلهای گوشت آلود با گویا همعقیده بود. با وجود داستانهایی که ساخته شده‌اند، تصویر ماخای برهنه نمایشگر دوشس آلیا نبود، و تصویر ماخای ملبس نیز یک شبه نقاشی نشد که وقتی (طبق روایت) دوک خشمگین، که آتش مبارز هطلی از چشمانش میبارید، به سراغ او رفت، گویا این تصویر را به جای تصویر ماخای برهنه بگذارد. ولی این دو تصویر به وسیله دوشس خریداری یا به او داده شدند، و پس از مرگ وی به مجموعه گونوی تعلق گرفتند.

در حالی که گویا با صورتهایی که میکشید خرج خانواده خود را میداد، با گراوور سازی و آبرنگ کاری (شاید در ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷) خود را سرگرم میداشت. او این آثار را در سال ۱۷۹۹ تحت عنوان کاپریسها منتشر کرد که شامل هشتاد و سه کاپریس بودند و محصول آلت حکاکی، قلم موی نقاشی، و فکری خشمگین که با هجوی خشک و جدی و زیرنویسهای طعنآمیز، آداب، اخلاقیات، و سنن زمان خود را توصیف میکردند. جالبترین اینها کاپریس شماره ۴۳ است که مردی را نشان میدهد که پشت میزش به خواب رفته است، در حالی که شیاطین در اطراف سرش ازدحام کرده‌اند؛ روی میز نوشته شده است: رویای عقل هیولاهایی به وجود می‌آورد. گویا این جمله را چنین تعبیر کرد: ((تخیلاتی که از عقل به دور باشند باعث به وجود آمدن هیولاها میشوند، و اگر با عقل همراه شوند، موجود هنر و منبع عجایب.)) این اظهار در حکم نیشی بود به خرافاتی که مردم اسپانیا را به تیرگی میکشانید، ولی ضمناً توصیفی از نیمی از هنر گویا بود. او در معرض تهاجم خوابهای وحشتناکی قرار داشت. در کاپریسها این خوابها به طرز وحشتباری نشان داده شده‌اند. در این تصاویر پیکر انسانی مسخ شده و به یکصد شکل باد کرده و استخوانی و علیل مجسم شده‌اند، گریه‌ها و جغدها نگاه شومی به ما می‌اندازند، گرگها و لاشخورها در اطراف در کمینند، ساحره‌ها در فضا پرواز میکنند، روی زمین تعداد زیادی جمجمه و استخوان مفصل ریخته، و اجساد نوزادانی که تازه مرده‌اند به چشم میخورند. مثل آن است که تخیل بیمار گونه هیرونیموس بوس، نقاش فلاندری، طول خاک فرانسه و قرون گذشته را پیموده است تا وارد مغز گویا شود و نظم آن را مختل کند.

آیا گویا خردگرا بود ما تنها میتوانیم بگوییم که او عقل را به خرافات ترجیح میداد. در یکی از نقاشیهای خود زن جوانی را نشان میداد که تاج گلی بر سر و ترازویی در دست دارد و با شلاقی پرندگان سیاه را دنبال میکند. گویا در زیر این تصویر نوشت: ((عقل الاهی، بر هیچ کس رحم نکن.)) یک تصویر دیگر عدهای راهب را نشان میدهد که جامهای از تن به در می‌آورند؛ و بر روی بدن راهبی که مشغول عبادت بود، صورت یک دیوانه را قرار

داد. او تابلو دادگاه دستگاه تفتیش افکار را به صورت صحنهای اندوهنا از قربانیان رقت آور، که به وسیله قدرتی بیروح مورد قضاوت قرار میگیرند، مجسم کرد. او یک یهودی را نشان داد که در دخمه زندان

دستگاه تفتیش افکار به زنجیر بسته شده و در زیر آن نوشته بود: ((زاپاتا، افتخار تو جاودانی خواهد بود.)) آیا این طنینی بود از سوالات زاپاتا اثر ولتر او ۲۹ منظره از قربانیان دستگاه تفتیش افکار را ترسیم کرد که مورد مجازاتهایی مختلف قرار گرفته‌اند. و در پایان آنها تصویری شادبخش کشید که زیرش نوشته شده بود: ((آزادی الاهی)). با این وصف، گویا تا پایان عمر خود با تقدس بر سینه خود علامت صلیب میکشید، از مسیح و قدیسان مدد میخواست، و در بالایی نامه‌هایش عکس صلیب میگذاشت؛ شاید همه اینها بقایای عاداتی بودند که وی در جوانی به دست آورده بود.

۴ - انقلاب

آیا گویا دارای افکار انقلابی بود نه. او حتی جمهوریخواه نیز نبود. در هنر و گفته‌های وی نشانهای دال بر آن نیست که وی مایل به سرنگونی نظام سلطنتی اسپانیا باشد. او خود و سرنوشت خود را به کارلوس سوم، به کارلوس چهارم، به گودوی، و به ژوزف بوناپارت وابسته کرده بود و با مسرت خاطر با نجبا و درباریان حشر و نشر میکرد. ولی با فقر دست و پنجه نرم کرده بود و هنوز آن را در اطراف خود میدید. از بیچیزی توده‌های مردم، جهل ناشی از آن، خرافاتشان، و قبول فقر آنها از ناحیه کلیسا به عنوان نتیجه طبیعی سرشت و نابرابری افراد بشر احساس تنفر میکرد. نیمی از هنرش در راه تجدید خاطره از ثروتمندان به کار رفت، و نیمی دیگر فریادی بود که به خاطر عدالت طبیعی برای فقرا، و اعتراض علیه وحشیگری قانون، دستگاه تفتیش افکار، و جنگ برداشته بود. او در صورتهایی که میکشید شاهدوست، در نقاشیهایش کاتولیک، و در طراحیهایش شورشی بود. در آثار اخیر الذکرش، با قدرتی تقریباً وحشیانه، نفرت خود را از تاریک اندیشی، بیعدالتی، حماقت، و قساوت ابراز میداشت. یکی از طراحیهای او مردی را نشان میداد که روی چرخ مجازات قرار دارد و زیر آن نوشته شده است: ((چون او حرکت زمین را کشف کرد.)) یکی دیگر زنی را نشان میدهد که روی چرخ مجازات قرار دارد، ((زیرا نسبت به آزادیخواهی ابراز همدردی کرده بود.)) اسپانیاییهایی که خود را آزادیخواه (لیبرال) مینامیدند چه کسانی بودند ظاهراً اینها نخستین گروه سیاسی بودند که این نام را به کار میبردند. هدفشان از این اسم آن بود که علاقه خود را به آزادی نشان دهند - آزادی فکر از سانسور، آزادی جسمانی از انحطاط و نزول شان، و آزادی روح از ظلم و استبداد. آنها با احساس حقشناسی انواری را که از نهضت روشنگری فرانسه میآمدند دریافت داشته بودند. آنها از ورود یک نیروی فرانسوی به اسپانیا



- گویا: دادگاه دستگاه تفتیش افکار. (۱۸۰۷) استقبال کردند، در حقیقت نیمی از جمعیت از آن به عنوان يك ارتش آزادیبخش استقبال کردند.

وقتي که کارلوس چهارم استعفا داد و فرزندش فردیناند هفتم تحت حمایت سربازان مورا بر تخت نشست، هیچ اعتراضی به گوش نرسید. گویا صورتی از حکمران جدید نقاشی کرد.

ولي وقتي ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند هفتم را به بایون فراخواند، هر دو آنها را عزل کرد، یکی را به ایتالیا و دیگری را به فرانسه به تبعید فرستاد، برادر خود ژوزف را به سلطنت اسپانیا برداشت، خلق و خوی مردم و گویا عوض شد. جمعیتی خشمگین در برابر کاخ سلطنتی گرد آمد؛ مورا به سربازانش دستور داد که میدان را از مردم پاک کنند. جمعیت پا به فرار گذاشت، ولي دوباره، حدود بیست هزار نفر از مردم، در میدان پلاتامایور اجتماع کردند. هنگامی که سربازان فرانسوی و سربازان ممالیک به طرف میدان به راه افتادند، از پنجره‌ها و زیر طاقیها به آنها تیراندازی شد. سربازان، که بشدت عصبانی شده بودند، وارد خانه‌ها شدند و ساکنان آنها را از دم کشتند. سربازان و مردم از صبح تا شب درگیر نبرد شدند. در روز معروف به ((دوم مه)) ۱۸۰۸ صدها مرد و زن به هلاکت رسیدند؛ گویا از محل مناسبی که در آن نزدیکی بود، قسمتی از این قتل عام را دید. در سوم مه، سی تن از زندانیان که به وسیله سربازان دستگیر شده بودند، به وسیله يك جوخه آتش تیرباران شدند، و هر اسپانیایی که تفنگی در دستش دیده میشد به قتل میرسید. در این وقت تقریباً همه اسپانیا علیه فرانسویان به پا خاسته بودند. يك ((جنگ آزادیبخش)) از ایالتی به ایالت دیگر سرایت میکرد، و به علت سببیت حیوانی اعمالی که انجام میگرفت، لکه ننگی بر دامن هر دو طرف میگذارد. گویا بعضی از این اعمال را دید و تا هنگام مرگ خاطره آنها از ذهنش دور نشد. او که از اوضاع وخیمتری میترسید، در ۱۸۱۱ وصیتنامهایش را نوشت. در ۱۸۱۲ خوسفا درگذشت. در ۱۸۱۳ ولینگتن مادرید را تصرف کرد؛ فردیناند هفتم بار دیگر پادشاه شد.

گویا پیروزی اسپانیا را با ترسیم دو تصویر از مشهورترین تصاویرش جشن گرفت (۱۸۱۴). یکی از این دو که دوم مه نام دارد تجسم آن چیزی بود که او درباره زдохورد میان مردم مادرید و سربازان فرانسوی و ممالیک دیده، شنیده، یا تصور کرده بود. او سربازان مملوک را در مرکز تصویر قرار داد، زیرا شرکت

آنها بود که شدیدترین انزجاری را که مردم اسپانیا به خاطر داشتند بهوجود آورد. لزومی ندارد سوال شود که این نقاشی حقایق تاریخی را مجسم میکند یا نه؛ این نقاشی معرف هنری پر قدرت و درخشان است - از دگرگونی رنگهای درخشان بر روی اسب سرباز مملوکی که در حال به زیر افتادن است گرفته تا چهره مردانی که اجبار انتخاب میان کشتن یا کشته شدن آنها را وحشتزده و حیوان صفت کرده است. حتی از آن زندهتر نقاشی دیگری است که همراه آن است و تیرباران سوم مه نام دارد. این نقاشی يك جوخه تفنگداران فرانسوی را نشان میدهد که زندانیان اسپانیایی را تیرباران میکنند. در آثار گویا هیچ چیز موثرتر از تضاد میان وحشت و مبارزهجویی در قیافه شخصی که در وسط آن قتل عام قرار دارد نیست.

گویا هنوز از مستمری خود به عنوان ((نقاش خاص)) استفاده میکرد، ولی دیگر در دربار طرف توجه نبود؛ در حالی که مردی زن مرده و ساکت و کر بود، غرق در دنیای هنرش شد. شاید در سال ۱۸۱۲ موثرترین حکاکي خود را به وجود آورد، که کولوسوس نام داشت. این تصویر هرکول را که با قیافه کالیبان در لبه کره زمین نشسته، و مارس را پس از يك نبرد پیروزمندانه در حال استراحت نشان میدهد. از سال ۱۸۱۰ به بعد او طرحهای کوچکی کشید که بعداً آنها را حکاکي کرد و به صورت گراور به چاپ رساند و نام آنها را عواقب مهلك جنگ خونین اسپانیا با بوناپارت، و کاپریسهای دیگر گذارده بود. او جرئت انتشار این هشتاد و پنج طراحی را نداشت؛ آنها را برای پسرش به ارث گذاشت، پسرش آنها را به فرهنگستان سان فرناندو فروخت؛ و فرهنگستان آنها را در ۱۸۶۳ تحت عنوان مصایب جنگ منتشر کرد.

این طرحها صحنه‌های عادی جنگ نیستند که قتل و کشتار را به لباس اعمال قهرمانی و افتخارآمیز درمیآوردند؛ بلکه نشاندهنده لحظات وحشت و قساوتی هستند که در آنها قیود شکننده تمدن در سرمستی مبارزه و نشئه خون به دست فراموشی سپرده شده‌اند. در طراحیها خانه‌های مشتعل نشان داده میشوند که به روی ساکنانشان خراب میشوند؛ زنانی که با سنگ یا نیزه یا تفنگ به صحنه نبرد میشتابند؛ زنانی که مورد تجاوز قرار میگیرند؛ مردانی که در برابر جوخه آتش به تیر بسته شده‌اند؛ مردانی که پا یا بازو یا سرشان از بدن جدا شده است؛ سربازی که آلات تناسلی مردی را میبرد؛ اجسادى که به نوک تیز تنه یا شاخه درختان میخکوب شده‌اند؛ زنان مرده‌ای که هنوز اطفال خود را به سینه خویش میفشارند؛ اطفالی که با وحشت به کشتار والدین خود می‌نگرند؛ مردگانی که به صورت توده‌ای در يك چاله رویهم ریخته شده‌اند؛ لاشخورهایی که بر روی اجساد انسانها به سور چرانی مشغولند. زیر این تصاویر گویا نوشته‌های نیشداری افزوده است، از قبیل: ((این آن چیزی است که به خاطر آن به دنیا آمده‌اید؛)) ((من این را دیدم؛)) ((به این صورت اتفاق افتاد؛)) ((برای دفن کردن مردگان و ساکت بودن.)) در پایان گویا یاس و امید خود را بیان میکند. تصویر شماره ۷۹ زنی را نشان میدهد که در میان گور کنان و کشیشان در حالت احتضار است، و در زیر آن نوشته شده است: ((حقیقت میمیرد))؛ ولی شماره ۸۰ زنی را نشان میدهد که از او نور ساطع میشود. در زیر این تصویر

۵- ناپیدایی تدریجی

در فوریه ۱۸۱۹ گویا خانهای بیلاقی در آن سوی مانتانارس خریداری کرد. بر این خانه درختان سایه افکنده بودند، و با آنکه برای او امکان نداشت آواز جویبارهایی را که در اطراف این خانه بودند بشنود، میتوانست درسی را که جریان آرام آن میداد احساس کند. همسایگان خانه او را ((خانه کر)) میخواندند. چون خاویر از دواج کرده و خانواده جداگانهای تشکیل داده بود، گویا زنی به نام دونیا لئوکادیویس را به خانه خود برد؛ این زن هم نقش رفیقه او را ایفا میکرد و هم وظیفه بانوی خانه دارش را. او زنی خوش بنیه، سرکش، و حراف بود، ولی گویا از برکات فصاحت کلام وی در امان بود. این زن دو بچه با خود به خانه گویا آورد - پسری به نام گیلیرمو و دختری با روح به نام ماریا دل روساریو که تسلی بخش ایام واپسین این هنرمند بود.

او به محرکي چنین سلامتبخش شدت نیاز داشت؛ زیرا ذهنش در آستانه جنون قرار گرفته بود. تنها به این طریق میتوان فهمید که معنی تصاویر سیاهی که وی با آنها دیوارهای خانهای را که پناهگاه وی بود میپوشاند چیست. مثل اینکه میخواست تیرگی ذهن خود را منعکس کند، بیشتر به سبک سیاه و سفید نقاشی میکرد؛ و انگار که میخواهد از ابهام رویاهای خود پیروی کند، برای اشکالی که میکشید خطوط مشخصی ترسیم نمیکرد، ولی رنگامیزیهای عاری از ظرافتی میکرد تا به وسیله آنها صحنه‌های زودگذر رویاهای خود را بر روی دیوارها ثابت نگاه دارد. او بر روی یکی از دیوارهای طویل پهلویی زیارت سان ایسیدرو، یعنی همان جشنوارهای که در سی و یک سال پیش (۱۷۸۸) به نحوی سرورآمیز نقاشی کرده بود، را مجسم کرد؛ ولی تصویری که در این وقت کشید منظرهای تیره و غمانگیز از متعصبین حیوان صفت و مست از باده بود. در روی دیوار روبه‌رو، او حتی اشکالی وحشتناکتر در تصویری به نام شنبه ساحره‌ها گرد آورد که در آن نشان میداد این ساحره‌ها یک بز سیاه خیلی بزرگ را به عنوان ابلیس و خدای آمر خود میپرستند. در انتهای اطاق کریهت‌ترین شکل در تاریخ هنر قرار داشت به نام ساتورن فرزندانش را میبلعد. این تصویر غولی را نشان میداد که طفلی برهنه را در دهان دارد، سر و یک بازوی او را خورده است و اینک بازوی دیگر را میخورد، در حالی که خون به اطراف پراکنده شده است. شاید این تصویر تجسمی جنون‌آمیز از ملل دیوانهای است که اطفال خود را در جنگها به کشتن میدهند. اینها رویاهای فردی هستند که تخیلات شومش او را زجر میدهند، و به نحوی جنون‌آمیز این تخیلات را نقاشی میکند تا آنها را از خود بیرون براند و روی دیوار از حرکت باز دارد. در سال ۱۸۲۳ لئوکادیا، که بر اثر فعالیتهای فراماسونی خود در معرض دستگیر شدن بود، با اطفال خود به بوردو گریخت. گویا، که با آثار جنون‌آمیزی که روی دیوارها کشیده بود تنها مانده بود، تصمیم گرفت به دنبال آنها به راه



گویا: ساتورن فرزندانش را میلعد. بیفتند؛ ولی اگر بدون اجازه پادشاه سفر میرفت، مقریش به عنوان ((نقاش خاص)) قطع میشد. او چند ماه مرخصی خواست تا برای استفاده از آبهای معدنی به پلومبیر برود، و این مرخصی به او داده شد. ((خانه کر)) را به نوهاش ماریانو واگذار کرد، و در ژوئن ۱۸۲۴ برای دیدن لنوکادیا و ماریا دل روساریو عازم بوردو شد.

بتدریج که به مرگ نزدیک میشد، عشق او به نوهاش ماریانو بر همه عواطفش پیشی میگرفت. برای نوهاش یک مستمری مقرر داشت، و پیشنهاد کرد که چنانچه خاویر ماریانو را به بوردو ببرد، او (گویا) هزینه‌اش را میپردازد.

خاویر نمیتوانست به بوردو برود، ولی همسر و فرزندش را فرستاد. وقتی آنها وارد شدند، گویا با چنان احساساتی در آغوششان گرفت که از پا درآمد، و ناچار او را به بسترش بردند. او برای فرزندش نوشت: ((خاویر عزیزم، میخواهم به تو بگویم که این همه مسرت برای من بیش از اندازه بوده است. کاش خداوند مرحمتی کند و تو برای بردن آنها به اینجا بیایی، و در آن صورت جام سعادت من لبریز خواهد بود.)) روز بعد او قدرت تکلم را از دست داد و نیمی از بدنش فلج شد. سیزده روز به همین حال باقی ماند و با بیصبری، ولی بیهوده، به انتظار خاویر بود. در ۱۶ آوریل ۱۸۲۸ جان سپرد. در ۱۸۹۹ بقایای او از بوردو به مادرید برده شد و در جلو محراب کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا، یعنی همان جایی که ۱۰۱ سال پیش از آن، وی، در زیر گنبد کلیسا، دردها، غم و اندوه، شادیها و عشقهای زندگی اسپانیاییها را نقاشی کرده بود، به خاک سپرده شد.

فصل دوازدهم

خدا حافظ ایتالیا

۱۷۶۰ - ۱۷۸۹

I- گردش خدا حافظی

چنانچه نگاهی دیگر به ایتالیا بپکنیم، این سرزمین را حتی در خواب نیمروزی ظاهری دارای حرارت زندگی خواهیم یافت. تورن آلفیری را پرورش میداد، لوکا دایر هالمعارف دیدرو را منتشر میکرد، فلورانس بار دیگر زیر سلطه مهندوک لنوپولد شکوفان میشد، میلان به کمک بکاریا قوانین خود را اصلاح میکرد، پاویا و بولونیا با آزمایشهای علمی ولتا و گالوانی به هیجان درآمده بودند، و نیز گرفتار کازانووا بود، ناپل به مبارزه با حاکمیت پاپ برخاسته بود، رم درگیر فاجعه یسوعیان بود، و یکصد محل پرورش استعدادهای موسیقی به صادر کردن اپرا و نوازندگان چیره‌دست برای رام کردن عواطف سرکش ماورای کوه‌های آلپ مشغول بودند. در آن وقت یکصد هزار خارجی در ایتالیا بودند. اینان برای مطالعه گنجینه‌های هنری و استفاده از آفتاب، به این سرزمین می‌آمدند. در این دوران گوته، که سرشناسان وایمار زندگی را بر او تنگ کرده بودند، به اینجا آمد تا قوای جوانی را تجدید کند و الهامهای شاعرانه خود را تحت انضباط درآورد.

نخستین اثری که پس از فرود آمدن گوته از کوه‌های آلپ به ونتسیا تریدنتینا (سپتامبر ۱۷۸۶) در وی ایجاد شد ناشی از هوای ملایم و پر نوری بود که ((به زنده بودن صرف، و حتی به فقر لذتی بسیار زیبا میبخشید.)) پس از آن، زندگی آزاد و بی‌قید و بند مردم توجهش را جلب کرد. او میگفت: ((مردم ایتالیا

پیوسته در خارج از خانه هستند، و در حالی که خوش هستند و غمی ندارند بجز فکر کردن به زندگی، به چیزی نمیاندیشند.)) او عقیده داشت که خاک حاصلخیز باید بآسانی نیازهای مختصر این مردم ساده را برآورده کند؛ با این وصف، فقر و بدی وضع بهداشت در شهرهای کوچکتر او را متأثر میکرد.

وقتی من از پیشخدمت سراغ محل خاصی را گرفتم، او به حیاط اشاره کرد. من از او پرسیدم ((آنجا برای چه مصرفی است)) و او با لحنی دوستانه جواب داد: ((برای هر مصرفی که بخواهید.)) حیاط خلوتها و راهروها با کثافت آلوده شدهاند، زیرا کارها به طبیعتترین صورت انجام میشوند.

انطباق حسی، بتدریج او را با محیط مانوس کرد.

و نیز سرگرم انحطاط دوستداشتنی خود بود. حدود سال ۱۷۷۸ کارلوگوتسی، با اغراقی شایسته و قابل توجه، آنچه را که به نظرش از هم پاشیدگی عمومی اخلاقیات میرسید چنین توصیف کرد:

منظره زنانی که به مرد تبدیل شده و مردانی که به صورت زن درآمده و مردان و زنانی که هر دو به صورت میمون درآمدهاند، و همه آنها در گرداب مد غرق شدهاند؛ با اشتیاق سگان شکاری که به دنبال بوی شکار روانند و یکدیگر را فاسد و اغوا میکنند؛ و در شهوترانی و افراط کاری زیانبار خود، با یکدیگر چشم همچشمی میکنند و برای پریایوس بخور دود میکنند.

در ۱۷۹۷ او تقصیر این سقوط را به گردن فلسفه انداخت:

مذهب، آن افسار سلامتبخش برای هوای نفس انسانها ... مضحك شده است، من ناچار بر این عقیدهام که چوبهدار برای اجتماع مفید است، زیرا وسیلهای برای مجازات گناه و باز داشتن جنایتکاران بالقوه است. ولی فلاسفه نورس ما چوبهدار را به عنوان تعصب جابرانه محکوم کرده، و با این کار خویش یکصد بار به کثرت قتلها در گذرگاههای عمومی و سرقتهای مسلحانه و اعمال تجاوزکارانه افزودهاند. ...

نگاه داشتن زنان برای مراقبت از پسران و دختران خود و رسیدگی به امور خانوادگی و اقتصادی خویش، تعصبی کهنه و وحشیانه تلقی میشد. ناگهان زنان خود را به جلو انداختند و مانند باکانالها حمله کردند و فریاد برآوردند: ((آزادی! آزادی!)) خیابانها از آنها پر بودند. ... در عین حال آنها مغزهای سبک خود را در اختیار مدها، ابتکارات مبتذل، تفریحات، ماجراهای عاشقانه، دلبریها، و انواع مهملات میگذاشتند. ... شوهران شهامت آن را نداشتند که با لطمهای که به شرافتشان، موجودیتشان، و خانوادهشان میخورد ابراز مخالفت کنند. آنها وحشت داشتند که داغ آن کلمه وحشتناک یعنی ((تعصب)) را بر پیشانیهایشان بزنند. ... اخلاقیات پسندیده، نجابت و عفت، تعصب خوانده میشدند. ... هنگامی که همه این به اصطلاح تعصبات طرد شدند، برکات بزرگ و اعجاب آور بسیاری ظاهر شدند: یعنی لامذهبی، از میان رفتن حرمت و احترام، واژگون کردن عدالت، تشویق و تعزیز جنایتکاران، تخیلات پر حرارت، احساسات تند و تیز حیوان صفتی، تن دادن به همه شهوات و لذات، تجمل جابرانه، افلاس، و زناکاری.

ولی البته علل اساسی انحطاط جنبه اقتصادی و نظامی داشتند. و نیز دیگر دارایی چنان ثروتی نبود که از قدرت پیشین خود دفاع کند. در مقابل، رقیبش اتریش از چنان نیروی انسانی رشد یافتهای برخوردار شده بود خود داشت و بعضی از نبردهای خود را در خاک این جمهوری بیطرف ولی عاجز انجام میداد.

در ۹ مارس ۱۷۸۹ لودویکو مانین به ریاست دولت انتخاب شد. وی آخرین دوج از یکصد و بیست دوجی بود که از سال ۶۹۷ با تسلسلی جالب توجه بر و نیز حکومت کرده بودند. او مردی بود با ثروت بسیار و شخصیتی جبون، ولی حتی فقر و شهامت نیز نمیتوانستند از بروز سرنوشت فاجعه آمیزش جلوگیری کنند.

چهار ماه بعد زندان باستیل سقوط کرد؛ آزادی به صورت مذهبی جدید بر افکار مردم فرانسه تسلط یافت؛ و هنگامی که این مذهب با لشکریان ناپلئون همراه شد، تقریباً همه ایتالیا را تحت لوا و نشئه خود درآورد. این فاتح اهل کرس که هشتاد هزار سرباز پشت سر داشت، به این مستمسک که نیروهای اتریشی خاک و نیز را مورد استفاده قرار داده‌اند، و به این اتهام که ونیز به طور پنهانی به دشمنان وی کمک کرده است، در ۱۲ مه ۱۷۹۷ بر ملکه آدریاتیک (ونیز) دولتی موقت که منصوب خودش بود تحمیل کرد. در آن روز دوج مانین که مستعفی شده بود، کلاه رسمی مقام خود را به یکی از ملازمان داد و به او گفت: ((این را ببر؛ ما دیگر به این احتیاج نخواهیم داشت.)) چند روز بعد، او درگذشت. در ۱۶ مه سربازان فرانسوی این شهر را اشغال کردند. در ۱۷ اکتبر بوناپارت، با امضای عهدنامه‌ای در کامپوفورميو، ونیز و تقریباً همه مستملکات ارضی آن را به اتریش منتقل کرد، و در مقابل، اتریش در بلژیک و ساحل چپ رود راین امتیازاتی به فرانسه داد. در حالی که درست یک هزار و یکصد سال از زمان انتخاب نخستین دوج برای حکومت بر دریایچه‌های ونیز و دفاع از آنها می‌گذشت.

پارما تحت الحمایه اسپانیا بود، ولی دوک آن دون فلیپ، فرزند فیلیپ پنجم و ایزابلا فرانسه، با لویز الیزابت دختر لویی پانزدهم ازدواج کرد؛ عادات پرخرج همسرش را پذیرفت، و دربار خود را به یک ورسای کوچک مبدل کرد. پارما از مراکز فرهنگی شد، و با وجد و سرور شیوه‌های گوناگون همه جهان را باهم می‌آمیخت.

کازانووا می‌گفت: ((به نظر من چنین میرسد که من دیگر در ایتالیا نیستم، زیرا همه چیز رایحه سمت دیگر کوه‌های آلپ را داشت. من می‌شنیدم که عابران تنها به فرانسه و اسپانیایی تکلم می‌کنند.)) وزیر روشنفکری به نام گیوم دو تیو در این دوکنشین اصلاحات تحریک‌آوری انجام داد. در این سرزمین، پارهای از بهترین منسوجات، کریستالها، و ظروف بدل چینی ساخته می‌شدند.

میلان در این وقت از یک گسترش صنعتی بهره‌مند بود که تا حدودی نمایشگر اولیه برتری اقتصادی آن در ایتالیای امروز به شمار می‌رود. حکومت اتریشیها بر آن راه را برای تجلی کفایت و فعالیت محلی بازگذارده بود.

کنت کارل یوزف فون فیرمیان، حکمران لومباردی، با رهبران بومی محل در بهبود وضع دستگاه دولتی همکاری می‌کرد، و قدرت ظالمانه اشراف فتودال و متنفذانی را که بر امور شهرداری تسلط داشتند کاهش داد. گروهی از آزادیخواهان اقتصادی به رهبری پیتر وری، چزاره بونزانادی بکاریا، و جوانی کارلی اصول فیزیوکراتها را پذیرفتند، مالیاتهای مربوط به دادوستدهای داخلی و مالیاتهای کشاورزی را لغو کردند، و سنگینی بار مالیاتها را با بستن مالیات بر اموال کلیسا تقسیم کردند. صنعت نساجی رشد کرد، به طوری که در سال ۱۷۸۵ این رشته شامل ۲۹ موسسه بود که با ۱۳۸۴ دستگاه بافندگی کار می‌کردند. اراضی مساحی شدند، دولت تامین هزینه طرحهای آبیاری را به عهده گرفت، و دهقانان با علاقه و اراده به کار پرداختند. در مدت بیست و یک سال از ۱۷۴۹ تا ۱۷۷۰ جمعیت این دوکنشین از ۹۰،۰۰۰ نفر به ۱۳۰،۰۰۰ نفر افزایش یافت. در همین دوران شادکامی میلان بود که این شهر تماشاخانه سکالا را ساخت (۱۷۷۶ - ۱۷۷۸). این تماشاخانه گنجایش ۳۶۰۰ تماشاگر داشت و دارای تزیینات پرشکوهی بود؛ همچنین تسهیلاتی برای موسیقی، گفتگو، غذا خوردن، ورقبازی، و خواب فراهم می‌کرد؛ و مافوق همه اینها، دارای یک مخزن آب برای خاموش کردن هرگونه آتشسوزی بود. در اینجا و در این هنگام چیماروزا و کروبینی به پیروزیهای درخشانی نایل شدند.

این دوران، دوران قهرمانی کرس بود. این جزیره کوهستانی پیش از این از لحاظ حوادث تاریخی بیشمار مستعنی بود. فوکایاییها از آسیای صغیر در حدود سال ۵۶۰ ق م مستعمرهای در این جزیره برپا ساختند؛ اتروسکها بر آنها غلبه کردند و خود منکوب کارتاژیها شدند؛ کارتاژیها مغلوب رومیها شدند؛ رومیها در برابر یونانیهای بیزانسی از پای درآمدند؛ فرانکها بر یونانیهای بیزانسی غلبه کردند و خود مغلوب مسلمانان شدند؛ ایتالیاییهای توسکان بر مسلمانان چیره شدند؛ اهالی پیزا بر توسکانیها غلبه کردند؛ و مردم

جنووا بر اهالي پيزا غالب آمدند (۱۳۴۷). دوسوم جمعيت جزيره در آن قرن از طاعون سياه درگذشتند. تحت حكومت جنوواييها، اهالي كرس، كه از بيماريهاي واگيردار و حملات دزدان دريايي در عذاب بودند و رسيدن به مشاغل مهم بر آنها منع شده بود و مالياتي كه از آنها گرفته ميشد غيرقابل تحمل بود، به حالت نيمه توحش درآمدند؛ و در آن حالت، انتقامجوييهاي شديد تنها قانون مورد احترام آنها بود. شورشيهاي گاهگاهي به علت خصوصتهاي داخلي توام با قتل و آدمكشي و فقدان كمك خارجي با شكست مواجه ميشدند. جنووا، كه براي ادامه حيات خود با لشكريان اتريش در جنگ بود، براي كمك به حفظ نظم در كرس به فرانسه متوسل شد. فرانسه به اين تقاضا پاسخ مثبت داد تا مبادا اين جزيره، به عنوان دژي براي تسلط بر درياي مديترانه، به وسيله انگليسيها گرفته شود.

سربازان فرانسوي آز اكسيو (يا آياتچو) و ديگر مواضع كرس را اشغال كردند (۱۷۳۹ - ۱۷۴۸). هنگامي كه صلح اطمينانبخش به نظر ميرسيد، فرانسويها خارج شدند؛ تسلط جنووا بر جزيره تجديد، و شورش تاريخي پائولي آغاز شد.

پاسكواله دي پائولي يك قرن نسبت به اقدامات متهورانه گاريبالدي پيشدستي كرد. لرد چتم او را يكي ((از آن مرداني كه نظيرشان تنها در صفحات پلو تارك پيدا ميشود)) ميخواند. وي، كه در سال ۱۷۲۵ به دنيا آمد، فرزند يك شورشي كرسبي بود. با پدرش به تبعيدگاه رفت، در ناپل زير نظر جنووزي اقتصاددان تحصيل كرد، در ارتش ناپل به خدمت پرداخت، در سال ۱۷۵۵ به كرس بازگشت، و براي رهبري شورش عليه جنووا برگزيده شد. در مدت دو سال مبارزه، او موفق شد جنوواييها را از همه شهرها، غير از چند شهر ساحلي، بيرون براند. به عنوان رئيس منتخب جمهوري جديد (۱۷۵۷ - ۱۷۶۸) خود را در قانونگذاري و اداره امور كشور همان قدر درخشان نشان داد كه در طرحهاي سوق الجيشي و شيوههاي جنگي. يك قانون اساسي دموكراتيكي برقرار كرد، جلو رسم انتقامجويانه شستن خون با خون را گرفت، حقوق ظالمانه خوانين فئودال را لغو كرد، تعليم و تربيت را گسترش داد، و در كورته پايخت خود يك دانشگاه تاسيس كرد.

جنووا كه نميتوانست پائولي را تحت تسلط درآورد، اين جزيره را به مبلغ ۲،۰۰۰،۰۰۰ فرانك به فرانسه فروخت (۱۵ مه ۱۷۶۸). پائولي اينك خود را در حال مبارزه با سربازان فرانسوي ميديد، كه بسرعت تجديد قوا ميكردند. منشي و دستيارش در اين موقع كارلو بوناپارت بود كه در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در آز اكسيو صاحب فرزند پسري به نام ناپلئون شد. پائولي كه در مه ۱۷۶۹ در پونته نوئوو مغلوب نيروهاي فرانسه شده بود، دست از اين مبارزه نوميدانه كشيد و در انگلستان پناه گرفت؛ در آنجا از طرف دولت يك مستمري براي تعيين شد، به وسيله بازول شهرت يافت، و دكتر جانسن در شمار دوستانش درآمد. مجمع ملي فرانسه انقلابي او را از تبعيد باز خواند، به عنوان ((قهرمان و شهيد آزادي)) مورد استقبال قرار داد، و به فرماندهي كرس منصوبش كرد (۱۷۹۱). ولي كنوانسيون فرانسه چون او را به قدر كافي ژاكوبين نيافت، هيئتي را مامور خلع وي كرد؛ سربازان انگليسي به كمك او آمدند، ولي سردار انگليسي جزيره را تحت تسلط درآورد و پائولي را به انگلستان باز فرستاد (۱۷۹۵). ناپلئون عدهاي سرباز براي بيرون راندن انگليسيها اعزام داشت (۱۷۹۶)؛ جزيره نشينان از سربازان فرانسوي به اين عنوان كه از طرف ((كرسي)) (ناپلئون) فرستاده شده بودند، استقبال كردند؛ انگليسيها خارج شدند، و فرانسه كرس را تصرف كرد.

توسكان تحت حكومت مهيندوكهاي هاپسبورگ شكوفان شد. اين دوكهها پس از خاندان مديچي روي كار آمدند (۱۷۳۸). چون رئيس اسمي حكومت توسكان فرانسيس لورن، كه شوهر ماري ترز بود، در اتريش زندگي ميكرد، امور حكومت به يك شوراي نيابت سلطنت مركب از رهبران بومي واگذار شد، و اين رهبران در اصلاحات اقتصادي با آزاديخواهان ميلان رقابت ميكردند؛ هفت سال قبل از اينكه تورگو تلاش مشابهي در فرانسه به عمل آورد، آنها آزادي تجارت غله را عملي كردند (۱۷۶۷). پس از مرگ فرانسيس (۱۷۶۵)، فرزند كوچكش به نام لئوپولد به عنوان مهيندوك به جاي او نشست و به صورت يكي از پيشتاز ترين و شجاعترين ديكتاتورهاي روشنفكر درآمد. او جلو فساد در دستگاههاي اداري را گرفت؛

دستگاه قضایی، دستگاه اداری، و امور مالی را اصلاح کرد؛ مالیاتها را یکسان کرد؛ شکنجه، ضبط اموال، و مجازات مرگ را منسوخ داشت؛ به طبقه دهقان کمک کرد؛ زهکشی باتلاقها را انجام داد؛ به انحصارات پایان بخشید؛ آزادی تجارت و فعالیت را گسترش داد؛ به بخشها خودمختاری اعطا کرد؛ و در نظر داشت که قانون اساسی نیمه دموکراتیکی برای این دوکشین فراهم کند. گونه تحت تاثیر پاکیزگی نسبی شهرهای توسکان، وضع خوب جاده‌ها و پلها، زیبایی، و عظمت کارهای عام المنفعه آن قرار گرفت. وقتی برادر لئوپولد به نام یوزف به عنوان تنها امپراطور آن دوران به سلطنت رسید، در منسوخ کردن بیشتر امتیازات فئودالیت در توسکان، بستن صومعه‌های بسیار، و کاهش روحانیان از برادر خود پشتیبانی کرد.

لئوپولد در زمینه اصلاحات در وضع کلیساها، از همکاری موثر سیپیونه د ریتیچی، اسقف پیستویا و پراتو، بهره‌مند شد. یک رسم خشونت‌آمیز در توسکان مقرر می‌داشت که همه زنان بدون جهیز روبنده بر چهره بزنند؛ ریتیچی در زمینه بالا بردن حداقل سن برای بستن میثاق مذهبی، و تبدیل بسیاری از صومعه‌ها به مدارس دختران، با مهندوک همگام شد. با تبدیل مدارس یسوعیان به مدارس عادی، پیش بینیهایی برای آموزش و پرورش غیر مذهبی به عمل آمدند. ریتیچی مراسم قداس را به زبان ایتالیایی انجام میداد و از خرافات جلوگیری میکرد، ولی این کار او باعث ناخشنودی بسیار مردم عادی میشد. وقتی که شایع شد او می‌خواهد ((کمربند مریم عذرا)) را که دارای شهرت بسیار بود به عنوان اینکه قلبی است از جای خود بردارد، مردم سر به شورش برداشتند و کاخ اسقف را چپاول کردند. با این وصف، او مجمعی از روحانیان حوزه قلمرو خود (در ۱۷۸۵) در پیستویا تشکیل داد و اصولی اعلام داشت که تجدید کننده خاطره ((مواد گالیکان)) مورخ ۱۶۸۲ بود، که به موجب آن اعلام شده بود قدرت دنیوی از قدرت روحانی جداست و پاپ نیز جایز الخطاست - حتی در مورد معتقدات مذهبی.

لئوپولد زندگی ساده و رفتاری معمولی داشت، لاجرم مورد علاقه مردم بود. ولی وقتی که فرمانرواییش ادامه و توسعه پیدا کرد، و مخالفت متعصبان او را زیر فشار قرار داد، او ظنین و بیعاطفه شد و یک خیل جاسوس را به کار گرفت تا نه تنها دشمنان، بلکه دستیارانش را هم زیر نظر بگیرند. یوزف از وین به او اندرز داد: ((گاهی بگذار تو را بفریزند، و این کار بهتر از آن است که دایما و بیهوده خود را زجر بدهی.)) هنگامی که از فلورانس عزیمت کرد تا به عنوان امپراطور جانشین یوزف شود (۱۷۹۰)، نیروهای ارتجاع در توسکان پیروز شدند.

ریتیچی توسط پاپ پیوس ششم در سال ۱۷۹۴ متهم و به زندان افکنده شد (۱۷۹۹ - ۱۸۰۵) تا اینکه از بدعت‌های فکری خود دست کشید. روی کار آمدن دولت ناپلئون (۱۸۰۰) آزادیخواهان را به قدرت بازگردانید.

گونه با شتاب از راه توسکان به رم بازگشت و در اول نوامبر ۱۷۸۶ نوشت:

سرانجام به این پایتخت بزرگ جهان رسیدم. میشود گفت که من از روی کوه‌های تیروزل پرواز کرده‌ام.

اشتیاق من برای رسیدن به رم چنان زیاد بود که فکر توقف در راه اصولاً خارج از بحث بود. حتی در فلورانس فقط سه ساعت ماندم. اینک چنین به نظر میرسد که من برای همه عمر در آرامش خواهم بود؛ زیرا وقتی انسان آنچه را که قبلاً تنها به طور ناقص شنیده یا درباره آن چیزی خوانده است با چشم خود میبیند، تقریباً میتوان گفت زندگی تازه‌ای آغاز میشود. اینک من همه رویاهای جوانی خود را در برابرم تحقق یافته میبینم.

رم قرن هجدهم چه معجون گیج‌کننده‌ای بود. این شهر پر بود از گداه‌ها و نجیب‌زادگان، کاردینال‌ها و ((کاستراتوها))، اسقف‌ها و روسپیان، راهبان و بازرگانان، یسوعیان و یهودیان، هنرمندان و جنایتکاران، چاقوکشان حرفه‌ای و قدیسان، و جهانگردانی که در روز به دنبال اشیای عتیقه و در شب در جستجوی زنان عشق فروش بودند. در اینجا در شعاع بیست کیلومتری دیوارهای شهر، آمفی تئاترها و طاق

نصرت‌های پیش از دوران مسیحیت، کاخها و فواره‌های روزگار رنسانس، سیصد کلیسا و ده هزار کشیش، ۱۷۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر انسان، و در اطراف واتیکان، دژ مسیحیت کاتولیک، پرشورترین و بیقانونترین رجاله‌های ضد روحانی قلمرو مسیحیت وجود داشتند. جزوات مستهجن علیه کلیسا در خیابانها برای فروش عرضه میشدند؛ دلقکها در میدانهای عمومی، مقدسترین مراسم قداس را مورد استهزا قرار میدادند. شاید وینکلمان، که شخصی محبوب و رقیق القلب بود، در گفتارش اندکی مبالغه میکرد:

رم به هنگام روز نسبتاً آرام است، ولی شب هنگام این شهر در حکم شیطان از بند رسته است. به علت آزادی بسیاری که در این شهر حکمفرماست، و به سبب عدم حضور مأموران پلیس، عربده جویی، تیراندازی، و آتشبازی در همه خیابانها در تمام شب ادامه دارد. ... عوام الناس وحشیانه، و فرماندار از تبعید و به دار آویختن خسته شده است.

رم حتی بیش از پاریس شهری بین المللی بود و در آن هنرمندان، دانشجویان، شاعران، و جهانگردان با روحانیان عالیمقام و شاهزاده خانمها در سالونها، تالارهای آثار هنری و تماشاخانه‌ها در هم میآمیختند. در این شهر وینکلمان و منگس تجدید سبک کلاسیک را اعلام میداشتند. در اینجا پاپهای خسته و آزرده و محصور از همه طرف، تلاش میکردند که عوام الناس فقیر را با نان و دعای خیر نرم کنند، جلو سفیرانی را که مصرانه خواستار از میان بردن تشکیلات یسوعیان بودند بگیرند، و از سقوط همه بنای پیچیده مسیحیت در برابر پیشرفت علم و حملات فلسفه جلوگیری کنند.

بیابید همراه گوته به ناپل برویم. او نظرش این بود که هرگز چنان ((زندگی پر نشاطی)) ندیده است.

اگر انسان در رم بتواند باسانی دست به کار تحصیل شود، در اینجا میتواند جز زندگی کردن کاری نکند.

انسان خود و دنیا را فراموش میکند؛ و در نظر من رفت و آمد با اشخاصی که جز خوشگذرانی به چیز دیگری فکر نمیکند، احساس عجیبی ایجاد میکند، در اینجا اشخاص درباره یکدیگر چیزی نمیدانند. بندرت توجه دارند که دیگران نیز پهلوی آنها به پهلوی آنها به راه خود میروند. آنها در تمام مدت روز در یک بهشت به این سو و آن سو میدوند، بدون اینکه به اطراف خود نظری افکنند؛ و چنانچه فکهای دوزخ، که در مجاورت آنها قرار دارد، از هم باز شود و به جنبش درآید، آنها به قدیس یانوار یوس توسل میجویند.

دون کارلوس، که در سال ۱۷۵۹ از ناپل عازم اسپانیا شد، پادشاهی ناپل و سیسیل را برای پسر هشت ساله‌اش فردیناند چهارم به ارث باقی گذارده و مار کزه دی تانوتچی را نایب السلطنه کرده بود. تانوتچی به مبارزه علیه کلیسا که در زمان سلطنت کارلوس آغاز شده بود ادامه داد. او صومعه‌های بسیاری را از میان برد و با کمال میل از شیوه کارلوس سوم پادشاه اسپانیا در مورد اخراج یسوعیان پیروی کرد. کمی بعد از نیمه شب سوم و چهارم نوامبر، سربازان کلیه اعضای این فرقه را در سراسر قلمرو ناپل دستگیر کردند و آنها را در حالی که جز لباس تنشان چیز دیگری به همراه نداشتند، به نزدیکترین بندر یا مرز بدرقه کردند؛ و از آنجا یسوعیان به ایالات پاپی تبعید شدند.

فردیناند چهارم پس از آنکه به شانزده سالگی رسید (۱۷۶۷)، به نیابت سلطنت تانوتچی پایان داد. یک سال بعد، وی با ماریا کارولینا، دختر متدین ماری ترز، ازدواج کرد. طولی نکشید که ماریا بر شوهرش تسلط یافت و رهبری نهضتی را علیه سیاستهای ضدروحانی تانوتچی به عهده گرفت. اصلاحات مارکزه موقعیت سلطنت ناپل را در برابر اشراف فئودال و کلیسا مستحکم کرده بودند، ولی برای کاهش فقری که برای عوام الناس امیدی جز امید به دنیای دیگر باقی نگذارده بود، کار قابل توجهی انجام نشده بود.

سیسیل نیز مسیر مشابهی پیمود. ایجاد کلیسای جامع پالرمو (۱۷۸۲ - ۱۸۰۲) برای مردم خیلی بیش از تلاش دومینیکو دی کاراتچولی برای رام کردن خوانین فئودال، که اراضی را در دست داشتند، اهمیت داشت.

وي سالها به عنوان سفير كبير ناپل در لندن و پاریس خدمت کرده و به مباحث پروتستانها و فلاسفه گوش داده بود. وقتي که در سال ۱۷۸۱ به عنوان نایب السلطنه سیسیل منصوب شد، مالیاتهای سنگین بر مالکان بزرگ بست، حقوق فئودالی آنها را نسبت به رعایایشان کاهش داد، و به امتیازات آنان در مورد انتخاب قضات محلی پایان بخشید. ولي وقتي به خود جرئت داد تا شاهدزادهای را که از راهزنان حمایت میکرد زندانی کند، و فرمان داد تعطیلات عید روزالیا، قدیسه حامی پالرمو، دو روز کاهش یابد، همه طبقات علیه او برخاستند و او با شکست به ناپل بازگشت (۱۷۸۵). فلاسفه هنوز ثابت نکرده بودند که آنها بهتر از کلیسا نیازها و طبیعت بشر را درک میکنند.

II - پایها، پادشاهان، و یسوعیان

قدرت کلیسای کاتولیک، براساس اعتقاد بشر به نیروهای مافوق طبیعت، شناخت و تصفیة محرکها و کششهای شهوانی و بقایای دوران کفر، تشویق به توسعه و ترویج مذهب کاتولیک، و تلقین الاهیاتی سرشار از شعر و امید و سودمند برای انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی استوار بود. در ایتالیا کلیسا همچنین منبع اصلی درآمد ملی بود و در حکم عامل جلوگیری کننده با ارزشی در برابر مردمی بود که بویژه خرافاتی، کافر، و پر از احساسات تند بودند. خرافات به حد وفور وجود داشتند؛ تا سال ۱۷۸۷ ساحره‌ها در پالرمو سوزانده میشدند و به بانوان متجددی که شاهد این منظره بودند، خوراکي و آشامیدنی داده میشد. عقاید و رسوم و عادات کافران به موافقت و خوشرویی کلیسا به حال خود باقی بودند. گوته نوشت: ((من به اعتقاد مشخصی نایل شده‌ام، و آن اینکه کلیه آثار مسیحیت اولیه در اینجا (رم) از میان رفته‌اند.)) ولي در قلمرو مسیحیت، حتی در ایتالیا، مسیحیان واقعی بسیاری باقی بودند. کنته - کانیسوتی دی کیوزانو، اسقف آستی، از ارثیه هنگفت خود دست کشید، زندگی توأم با فقر داوطلبانه‌ای در پیش گرفت، و همیشه به طور پیاده سفر میکرد. اسقف تستا در مونرئاله روی کاه میخوابید، فقط آن قدر غذا میخورد که زنده بماند، تنها ۳۰۰۰ لیر از درآمدهایش را برای نیازهای خود نگاه میداشت، و بقیه را صرف کارهای عام المنفعه و مستمندان میکرد.

کلیسا تا حدودی به نهضت روشنگری پاسخ مساعد داد. آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلسیوس، د/اولباک، لامتری، و آزاد فکran دیگر البته در فهرست کتب ممنوعه منظور شده بودند، ولی امکان داشت اجازه خواندن آنها از پاپ دریافت شود. عالیجناب و نثیمیلیو، اسقف کاتانیا (۱۷۵۷ - ۱۷۷۳)، در کتابخانه خود نسخ کامل آثار ولتر، هلسیوس، و روسو را داشت. دستگاه تفتیش افکار در توسکان و پارما در ۱۷۶۹، در سیسیل در ۱۷۸۲، و در رم در ۱۸۰۹ منسوخ شد. در سال ۱۷۸۳ یک کشیش کاتولیک به نام تامبورینی به اسم دوست خود تراوتما نسدورف مقالهای تحت عنوان درباره رواداری مذهبی و مدنی منتشر کرد که در آن دستگاه تفتیش افکار را محکوم کرده و اظهار داشته بود که هرگونه ارباب وجدان مغایر با مسیحیت است، و از رواداری نسبت به همه گونه عقاید مذهبی، بجز انکار وجود خداوند، طرفداری میکرد.

در این نیمه دوم قرن هجدهم، از بخت بد پایها بود که با خواست سلاطین کاتولیک دایر بر انحلال کامل فرقه یسوعی روبه‌رو بودند. جنبش علیه یسوعیان قسمتی از نبرد قدرت بود که میان احساسات ملی (ناسیونالیسم) کشورهای دوران جدید، و جنبه بین المللی (انترناسیونالیسم) دستگاه پاپ، که بر اثر نهضت اصلاح دینی، نهضت روشنگری، و پیدایش طبقه بازرگانان ضعیف شده بود، در گرفته بود. دشمنان کاتولیک این فرقه به طور آشکار در طرح ایراد اصلی خود مبنی بر اینکه یسوعیان مصرانه از برتری قدرت پایها بر قدرت سلاطین طرفداری میکنند پافشاری نمیکردند. ولی آنها از این امر بشدت ناراحت بودند که سازمانی که جز رهبر خود و پاپ مرجع بالاتری را قبول ندارد، در داخل هر کشور اساسا عامل یک قدرت خارجی است. آنها به دانش و تقدس یسوعیان، کمک آنها به علوم و ادبیات و فلسفه و هنر، شرکت آنها در تعلیم و تربیت مجدانه و موثر جوانان کاتولیک، عملیات قهرمانانه آنها در مأموریت‌های خارجی، و بازیافت اراضی بسیاری که زمانی در برابر نهضت پروتستان از دست رفته بودند معترف بودند. ولی آنها یسوعیان را متهم میکردند که بکرات در امور غیر مذهبی دخالت کرده‌اند؛ به تجارت پرداخته تا سودهای

مادي به دست آورند؛ اصول سفسطه‌آمیزی براي معذور داشتن اعمال خلاف اخلاق و بزه‌کاري تلقين کرده‌اند؛ حتي قتل پادشاهان را به ديده اغماض نگريسته‌اند؛ اجازه داده‌اند رسوم و معتقدات شرک‌آمیز در ميان به اصطلاح مشرف شدگان به مسيحيت در آسيا به حال خود باقي بمانند؛ و با نيش زبان خويش در مباحثات و لحن تحقير‌آمیز خود ساير فرقه‌هاي مذهبي و بسياري از کشيشان مسئول امور غير مذهبي را از خود رنجانده‌اند. سفيران پادشاهان پرتغال، اسپانيا، ناپل، و فرانسه اصرار داشتند که منشور پاپ در مورد فرقه يسوعی لغو، و اين سازمان رسماً در سراسر جهان منحل شود.

اخراج يسوعيان از پرتغال در سال ۱۷۵۹، از فرانسه در سالهاي ۱۷۶۴ - ۱۷۶۷، و از اسپانيا و ناپل در ۱۷۶۷ اين فرقه را هنوز در مرکز و شمال ايتاليا، امپراطوري اتریش، مجارستان، آلمان کاتولیک، سيليزي، و لهستان فعال باقي گذارده بود. در ۷ فوریه ۱۷۶۸ آنها از دوکنشين پارما که تحت حکومت خاندان بوربون بود اخراج شدند و به تراکم پناهندگان يسوعی در ايلات وابسته به کلیسا افزودند. پاپ کلمنس سیزدهم مدعی بود که پارما وابسته به دستگاه پاپ است و دوک فرديناند ششم و وزیرانش را تهديد کرد که اگر فرمان اخراج اجرا شود، آنها را تکفير خواهد کرد. وقتي که آنان در تصميم خود پافشاري کردند، پاپ توقيعی صادر کرد که به موجب آن مقام و عنوان دوک از او سلب و لغو شد. دولتهای کاتولیک اسپانيا، ناپل، و فرانسه عليه دستگاه پاپ جنگ آغاز کردند. تانوتجي شهرهای بنونتو و پونته کوروو را، که وابسته به پاپ بودند، تصرف کرد و فرانسه آوينيون را گرفت. در ۱۰ دسامبر ۱۷۶۸ سفير کبير فرانسه در روم به نام فرانسه، ناپل، و اسپانيا کتبا خواستار آن شد که توقيع عليه پارما پس گرفته شود و فرقه يسوعی رسماً منحل شود.

پاپ هفتاد و شش ساله در زیر فشار اين اتمام حجت از پاي درآمد. جلسهای از کشيشان عاليمقام و فرستادگان خود براي سوم فوریه ۱۷۶۹ ترتيب داد که به موضوع رسيدگی کند.

در دوم فوریه او بر اثر ترکيدن يك رگ در مغزش بدرود حيات گفت.

کاردينالهایی که براي انتخاب جانشين او انتخاب شدند. به دو گروه تقسيم شدند: گروه ((زلانتي)) که نظر ميداد با پادشاه مبارزه شود، و گروه ((رگاليستي)) که طرفدار سازشهای صلح‌آمیزی بود. کاردينالهای ايتاليایی، که تقريباً همگی از گروه ((زلانتي)) بودند، در مدت کوتاهی توانستند در رم گرد آيند، و سعی کردند قبل از اينکه کاردينالهای ((رگاليستي)) فرانسه، اسپانيا، و پرتغال وارد شوند، مجمع انتخاب پاپ را تشکيل دهند. سفير کبير فرانسه اعتراض کرد، و مجمع به تعويق افتاد. در عين حال، لورنتسو ريتجي، رهبر يسوعيان، با انتشار جزوهای که در آن در مورد قدرت و صلاحيت پاپها در زمينه انحلال فرقه يسوعی سوال شده بود، وضع يسوعيان را به خطر انداخت. در ماه مارس کاردينال دو برني از فرانسه وارد شد و شروع به جمع آوري آرای کاردينالها کرد تا از انتخاب پاپی که نظر اعلیحضرتين کاتولیک (پادشاه و ملکه فرانسه) را تامين کند اطمینان حاصل شود.

شایعاتی حاکی از اينکه وي يا ديگران کاردينال جوانی گانگالي را تطمیع کردند يا به نحوی واداشتند تا قول دهد در صورتی که انتخاب شود، چنین منظوری را تامين کند، توسط مورخان کاتولیک و ضد کاتولیک مردود دانسته شده‌اند. همه متفق القول بودند که کاردينال گانگالي مردی بسيار با فضل، باتقوا، و درستکار است؛ ولی او وابسته به فرقه فرانسيسيان بود که اغلب با يسوعيان، چه از نظر ماموريت مذهبی و چه از لحاظ الاهيات، اختلاف نظر داشت. در ۱۹ مه ۱۷۶۹، به اتفاق آرای چهل کاردينال، به عنوان پاپ انتخاب شد و نام کلمنس چهاردهم را بر خود نهاد. او در اين موقع شصت و سه سال داشت.

پاپ جديد خود را دست بسته در اختيار قدرتهای کاتولیک يافت. فرانسه و ناپل اراضي وابسته به دستگاه پاپی را که تصرف کرده بودند همچنان در اختيار داشتند؛ اسپانيا و پارما حالت مبارزهجویی داشتند؛ پرتغال تهديد می‌کرد که پیشوای روحانی خود را بدون دخالت رم انتخاب میکند؛ حتی ماری ترز که تا آن زمان نسبت به دستگاه پاپ و يسوعيان وفاداری پرحرارتی داشت، اينک در برابر پسر آزاد فکرش يوزف

دوم قدرت خود را از دست میداد و به درخواست پاپ برای کمک این طور پاسخ داد که نمیتواند در برابر اراده متحد چنین گروهی از زعمای قوم مقاومت کند. شوازل، که بر حکومت فرانسه تسلط داشت، به برنی دستور داد به پاپ بگوید ((چنانچه با فرانسه از در مسالمت درنیاید، میتواند کلیه روابط خود را با این کشور پایان یافته تلقی کند.)) کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، در ۲۲ آوریل اتمام حجت مشابهی برای پاپ فرستاده بود. کلمنس، که دفع الوقت میکرد، به کارلوس قول داد بزودی طرحی برای از میان بردن کامل ((انجمن یسوع)) به مقام خردمند و با درایت اعلیحضرت تقدیم دارد. او به دستیاران خود دستور داد که به سوابق مراجعه کنند و تاریخچه، موفقیتها، و خطاهای مورد اتهام ((انجمن یسوع)) را خلاصه کنند. او حاضر نشد آن طور که شوازل خواسته بود وضع را ظرف دو ماه روشن کند. حل مسئله سه سال طول کشید، ولی سرانجام پاپ تسلیم شد.

در ۲۱ ژوئیه ۱۷۷۳ او فتوای تاریخی خود را تحت عنوان دومینوس الگ ردemptورنوستر (سرور و خریدار ما) صادر کرد. در آغاز این فرمان، صورت مطول جماعات مذهبی گوناگونی که به مرور ایام به وسیله دستگاه پاپ منحل شده بودند، شکایات متعددی که از یسوعیان به عمل آمده بودند، و تلاش پاپهای مختلف برای اصلاح مفاسد مورد ادعا ارائه شده بود، و سپس چنین ادامه مییافت: ((ما با نهایت اندوه مشاهده کردهایم که این اقدامات اصلاحی، و اقدامات دیگری که بعدا به عمل آمدند، نه تاثیر لازم را داشتند و نه نیروی آن را که به این ناراحتیها، اتهامات، و شکایات پایان دهند. این فتوا چنین نتیجهگیری میکرد: با توجه به اینکه ((انجمن یسوع)) دیگر نمیتواند ثمرات فراوان و نیکیهای بزرگی را به بار آورد که به خاطر آنها تشکیل شد و بسیاری از پاپها، اسلاف ما، نسبت به آن نظر موافق دادند و آن را به امتیازات بسیار قابل تحسینی آراستند، و با توجه به اینکه کلیسا تقریباً - و در واقع مطلقاً - امکان ندارد مادام که این فرقه وجود دارد از آرامشی واقعی و پا برجا بهره مند شود. ما، بدین وسیله، پس از تعمق بصیرانه، بر اساس آگاهی مسلم خود، و به اتکای قدرت فراوان رسالت خویش ((انجمن یسوع)) را منسوخ و ملغا میکنیم. ما کلیه مقامهای روحانی، ماموریتها، ادارات، خانهها، مدارس، آسایشگاهها، پناهگاهها، و تاسیسات دیگر را که به نحوی به این انجمن تعلق دارند، در کلیه ایالات و کشورها یا سرزمینهایی که این تشکیلات در آنها یافت شوند، ملغا و منسوخ اعلام میداریم.

در این فتوا به یسوعیانی که هنوز مشاغل روحانی به عهده نگرفته بودند و مایل بودند به زندگی غیرروحانی باز گردند، مستمری پیشنهاد شده، و به کشیشهای یسوعی اجازه داده شده بود به کشیشان آزاد یا جماعات مذهبی دیگری که به تصویب دستگاه پاپ رسیده باشند، ملحق شوند؛ به یسوعیان سوگند خوردهای که میثاقهای نهایی و مطلق بسته بودند اجازه میداد در خانههای مذهبی پیشین خود باقی بمانند، مشروط بر اینکه مانند کشیشهای آزاد لباس بپوشند و تسلیم قدرت و اختیارات اسقف محل باشند.

قسمت اعظم یسوعیان، بجز هیئتهای معدودی در چین، حکم مرگ ((انجمن)) را، که به وسیله پاپ صادر شده بود، با اطاعت و نظم مشهود پذیرفتند. ولی جزوات بنیام در دفاع از یسوعیان چاپ و منتشر شدند. ریتیچی و چند دستیار به این اتهام (که هرگز ثابت نشد) که آنها با مخالفان فتوا در مکاتبهاند، دستگیر شدند. ریتیچی در ۲۴ نوامبر ۱۷۷۵ در سن هفتاد و دو سالگی در زندان درگذشت.

کلمنس چهاردهم کمی بیش از يك سال بعد از صدور فتوای خود زنده ماند. این شایعه بسرعت در جریان بود که در ماههای آخر عمر فکرش از کار افتاده بوده است. بیماریهای جسمانی، از جمله اسقربوط و بواسیر، هر روز و هر شب را برایش مصیبتبار میکردند. در آوریل ۱۷۷۴ وی به سرماخوردگی دچار شد و هرگز از آن بهبود نیافت؛ در اواخر اوت کاردینالها بحث درباره جانشینی او را آغاز کرده بودند؛ و در ۲۲ سپتامبر کلمنس درگذشت.

پس از تاخیرها و زد و بندهای بسیار هیئت کاردینالها در ۱۵ فوریه ۱۷۷۵، جوانی براسکی به عنوان پاپ انتخاب شد و نام پیوس ششم بر خود نهاد. او بیشتر اهل معارف و فرهنگ بود تا کشورداری. آثار هنری جمع میکرد، با مهربانی خود همه را فریفته میساخت، وضع اداری دستگاه پاپی را بهبود بخشید، و

قسمتی از اراضی ماندابیهای پونتین را احیا کرد. با فردریک کبیر، راه سازش مسالمتآمیزی با یسوعیان را ترتیب داد. در سال ۱۷۹۳ به نیروهای ائتلافی علیه فرانسه انقلابی پیوست. در سال ۱۷۹۶ ناپلئون به ایالات پاپی حمله کرد؛ در ۱۷۹۸ ارتش فرانسه به رم وارد شد، اعلام جمهوری کرد، و از پاپ خواست از کلیه قدرتهای اینجهانی خود دست بکشد. پاپ امتناع کرد، دستگیر شد، و تا زمان مرگش (۲۹ اوت ۱۷۹۹)، در اماکن و تحت شرایط مختلف، زندانی باقی ماند. جانشین وی، پیوس هفتم، تجدید حیات ((انجمن یسوع)) (۱۸۱۴) را جزئی از پیروزی نیروهای ائتلافی علیه ناپلئون قرار داد.

III - قانون و بکاریا

اخلاقیات و نحوه رفتار مردم ایتالیا به صورت ترکیبی از خشونت، کاهلی، انتقامجویی و عشق باقی ماند.

موتسارت در سن چهاردهسالگی از بولونیا نوشت (۱۷۷۰): ((ایتالیا کشوری خواب آلود است.)) او به فلسفه خواب نیمروز پی نبرده بود. پدرش در سال ۱۷۷۵ بر این عقیده بود که ((ایتالیاییها در همه جهان آدمهای ناسالم و حقه بازی هستند.)) هم موتسارت و هم گوته درباره بزهکاری مردم ایتالیا اظهار نظر کردند؛ موتسارت نوشت: ((در ناپل گداها از خود دارای فرمانده یا رئیس هستند که ماهانه ۲۵ دوکات نقره از پادشاه دریافت میدارد تا فقط گداها را تحت نظم نگاه دارد. گوته نوشت: ((آنچه بیش از همه توجه بیگانگان را جلب میکند وقوع عادی قتل است.

قربانی امروز یک هنرمند عالی به نام شوندمان بود. قاتل که شوندمان با او زدو خورد میکرد، بیست ضربه چاقو به او زد؛ و وقتی نگهبانان رسیدند، جنایتکار به خودش هم چاقو زد. این کار عموماً در اینجا مرسوم نیست؛ معمولاً قاتل راه نزدیکترین کلیسا را در پیش میگیرد، و به محض اینکه به آنجا رسید، کاملاً در امان است.)) همه کلیساها به جنایتکاران تحصن میدادند؛ یعنی تا زمانی که این جنایتکاران در کلیسا میماندند، از دستگیری مصون بودند.

قانونگذاران تلاش میکردند به جای اینکه کارآیی ماموران پلیس را افزایش دهند، از راه شدت مجازات مانع جنایت شوند. به موجب قوانینی که در زمان تصدی پاپ مهربان بندیکتوس چهاردهم وضع شد، مجازات کفرگویی تازیانه خوردن بود، و وقتی این گناه برای سومین بار تکرار میشد، مجازات آن پنج سال کار در کشتیهای بردگان بود. ورود غیرمجاز به صومعه‌ها به هنگام شب، از معاصی کبیره بود. ایجاد مزاحمت یا در آغوش گرفتن بانوی محترم در انظار، باعث محکومیت مادام العمر به کار در کشتی بردگان میشد. بدنام کردن دیگران، حتی اگر جز حقیقت چیزی گفته نمیشد، مجرم را مستوجب مجازات مرگ و ضبط اموالش میکرد. (با این وصف، هجوگویی به حد وفور وجود داشت.) حمل طپانچه به طور پنهانی، دارای مجازات مشابهی بود. در بسیاری از مناطق با فرار به کشور همسایه یا شفقت یک قاضی یا تحصن در کلیسا، از اطاعت این قوانین شانه خالی میشد. ولی در مواردی چند این قوانین بشدت اجرا میشدند. یک نفر به جرم اینکه وانمود میکرد کشیش است به دار آویخته شد، یکی دیگر به جرم دزدیدن یک لباس کشیشی که آن را به مبلغ یک و یک چهارم فرانک فروخت به همان سرنوشت دچار شد؛ شخص دیگری که نامهای به پاپ کلمنس یازدهم نوشته و او را متهم کرده بود که با ماریا کلمنتینا سوبیسکا روابطی دارد، سر از تنش جدا شد. حتی تا سال ۱۷۶۲ استخوانهای زندانیان روی چرخ شکنجه خرد میشد، یا محکومین به دم یک اسب برانگیخته، بسته شده و روی زمین کشیده میشدند، به عنوان جنبه امید بخشتر این تصویر، باید افزود که پاره‌های جمعیت‌های اخوت بودند که پول جمع میکردند تا جرایم زندانیان را بپردازند و وسایل استخلاص آنان را فراهم سازند. اصلاح قوانین، چه از نظر شیوه کار و چه از لحاظ مجازات‌ها، جزئی طبیعی از آن روحیه انساندوستانهای شد که زائیده عوامل دوگانه بود: نهضت روشنگری که جنبه بشر دوستی داشت و اخلاق مسیحیت که از قید الاهیات بیرحمانه آزاد شده بود.

این موضوع را باید به حساب محاسن ایتالیا گذاشت که موثرترین تقاضا برای اصلاح قوانین در این قرن، از طرف يك نجیبزاده میلانی صورت گرفت. چزاره بونزانا ملقب به مارکزه دي بکاریا از دست پروردگان یسوعیان و ((فلیسوفان)) فرانسه بود. با آنکه وي به قدر کافي ثروت داشت که زندگي را به بیکارگی بگذارند، تمام کوشش خود را با علاقهای بیآرام وقف نوشتن آثار فلسفي و اصلاحات عملي کرد. او از حمله به مذهب مردم خودداری کرد، ولي مستقيماً به سراغ موضوع موجود جنایت و مجازات رفت. وي از کثافت بیماری زاي زندانهای میلان و شنیدن سرگذشت زندانیان از زبان خودشان که چرا و چگونه به جنایت دست زده و چگونه محاکمه شده بودند، سخت یکه خورد. از بینظمیهای آشکار در دادرسی، شکنجه غیرانسانی مظنونین و شهود، و شدت عمل یا ترحم خودسرانه در قضاوت، و بیرحمیهای وحشیانه در اعمال مجازات، متالم شد. در حدود سال ۱۷۶۱ او با پیئرو وری به انجمنی که آن را ((دیی پونی)) (مشتها) مینامیدند و اعضای آن هم در زمینه‌های عملي و هم فعالیت‌های فکري میثاق بسته بودند، پیوست. در سال ۱۷۶۴ آنها شروع به انتشار نشریه‌ای به نام ایل کافه کردند که تقلیدی بود از نشریه سیکتر متعلق به ادیسن. در همان سال بکاریا اثر تاریخی خود را به نام رساله درباره جرایم و مجازاتها منتشر کرد.

او با شکسته نفسی در آغاز این رساله اعلام داشت که از سرمشق و راهنمایی روح القوانین اثر رئیس فنناپذیر پارلمان بوردو پیروی میکند. میگفت قوانین باید بر عقل استوار باشند؛ هدف اساسی آنها انتقام گرفتن از جنایت نیست، بلکه حفظ نظم اجتماع است. هدف قوانین باید ((حد اعلاي سعادت برای حداکثر افراد مردم باشد.)) در این نوشته، بیست و پنج سال قبل از بنتم، اصل مشهور اخلاقي مکتب سودخواهی ارائه شده بود. بکاریا با صراحت معمول خویش، به نفوذ هلوئیوس که همان فرمول را در اثر خود به نام درباره ذهن (۱۷۵۸) ارائه کرده بود، اعتراف کرد. (این موضوع قبلاً در اثر فرانسویس هاچسن به نام مفاهیم زیبایی و فضیلت در سال ۱۷۲۵ آمده بود). بکاریا میگفت برای خیر اجتماع عاقلانه‌تر آن است که تعلیم و تربیت گسترش و عمق بیشتری یابد، به این امید که از میزان جنایات کاسته شود، نه اینکه به مجازات توسل جسته شود؛ زیرا ممکن است يك مجرم اتفاقي بر اثر حشر و نشر به يك جنایتکار حرفهای تبدیل شود. هر متهم باید مشمول محاکمه منصفانه و علني در برابر قضاوت ذیصلاحی شود که سوگند بیطرفی یاد کرده باشند. محاکمه باید بلافاصله پس از اتهام صورت گیرد. مجازات باید با زبانی که به اجتماع وارد شده است متناسب باشد، نه با قصد عامل جنایت. سببیت در مجازات باعث بهبود آمدن سببیت در خصوصیات اخلاقي، حتي در میان مردم غیر جنایتکار میشود. هیچ گاه نباید از شکنجه استفاده کرد؛ يك شخص گناهکار که به درد خو گرفته است، ممکن است آن را خوب تحمل کند و بیگناه تصور شود؛ در حالی که شخصی که اعصاب حساستری دارد، ممکن است بر اثر آن ناچار شود به هر چیز اعتراف کند و گناهکار تلقی شود. تحصن در کلیساها برای جنایتکاران نباید مجاز باشد. مجازات اعدام باید منسوخ شود.

این کتاب کوچک ظرف هجده ماه شش بار به چاپ رسید، و به بیست و دو زبان اروپایی ترجمه شد. بکاریا از متن فرانسه، که به وسیله مورله ترجمه شده بود، تحسین کرد و آن را برتر از اصل دانست. ولتر مقدمه بینامی بر این ترجمه نوشت، و مکرراً نفوذ بکاریا را در تلاشهای خودش برای اصلاح قوانین اذعان کرد. بیشتر کشورهای ایتالیا به فاصله کمی قوانین جزایی خود را اصلاح کردند، و تقریباً در سراسر اروپا تا سال ۱۷۸۹ شکنجه متروک شد. کاترین امپراطریس روسیه در منسوخ داشتن شکنجه در قلمرو خود، تحت تاثیر بکاریا و ولتر قرار گرفت؛ فردريك کبیر قبلاً (۱۷۴۰) شکنجه را، جز در مورد خیانت به وطن، در پروس ملغاً داشته بود.

در سال ۱۷۶۸ بکاریا برای اشغال کرسی حقوق و اقتصاد که اختصاصاً برای وي در مدرسه پلاتینه در میلان دایر شده بود، انتخاب شد. در ۱۷۹۰ او به عضویت هیئتی برای اصلاح تفسیر قانون در لومباردي برگزیده شد.

سخنرانیهای وی، طنین قبلی چند عقیده اساسی ادم سمیث و مالتوس درباره تقسیم کار، رابطه میان کار و سرمایه، و میان جمعیت و موجودی خواربار بود. انسانگرایی رنسانس به صورت نهضت روشنگری در ایتالیا در وجود بکار یا تجدید حیات یافت.

IV- ماجر اجویان

۱ - کالیوسترو

جوزیه بالسامو فرزند يك دكاندار بود و در ۱۷۴۳ در پالرمو به دنیا آمد. او زود به حد بلوغ رسید، و طولی نکشید که در دزدی ید طولایی یافت. در سیزدهسالگی به عنوان يك سالک تازه کار وارد به صومعه بن فراتلی رفت. در آنجا به سمت کمک داروساز صومعه منصوب شد و از روی بطریها، لوله ها، و کتابهای داروسازی به قدر کافی شیمی و کیمیاگری آموخت تا برای کار به عنوان پزشک قلابی مجهز شود. او که ملزم بود به هنگام صرف غذای راهبان شرح زندگی قدیسان را برای آنها بخواند، به جایی نام قدیسان نام برجسته ترین فواحش پالرمو را میخواند. برای این کار تازیانه خورد، بساط خود را جمع کرد، و به دنیای جنایتکاران ملحق شد، و به مطالعه هنر امرار معاش بدون کار کردن پرداخت. کارهایی که میکرد شامل دلالتی محبت، جعل، سندسازی، طالع بینی، جادوگری، و راهزنی بود؛ و معمولاً با چنان مهارتی آثار جرم خود را پنهان میداشت که ماموران پلیس تنها به جرم امانت میتوانستند او را محکوم کنند.

او که خود را به طرز ناراحت کننده ای مورد سوطن مییافت، به مسینا رفت و از آنجا به ردجو دی کالابریا رسید، فرصتهای موجود در ناپل و رم را مورد آزمایش قرار داد. مدتی از راه دستکاری در تصاویر چاپی و فروش آنها به عنوان آثار خودش امرار معاش میکرد. با لورنتسا فلیچپانی ازدواج کرد، و از طریق کسب با جسم او وضع خوبی یافت. او که نام مارکزه د پلگرینی بر خویش نهاده بود، بانوی سودآور خود را به ونیز، مارسی، پاریس، و لندن برده او ترتیبی داد که زنش را در بازوان يك کویکر ثروتمند پیدا کنند؛ باجی که از این راه گرفت، ماهها خرج آنها را تامین کرد. او نام خود را به کنت دی کالیوسترو تغییر داد. ریش و سیبیل گذاشت و لباس يك سرهنگ پروسه بر تن کرد، و به همسرش هم نام کنتس سرافینا داد. به پالرمو بازگشت، به عنوان يك جاعل دستگیر شد، ولی به اصرار تهدیدآمیز دوستانش که مجربان قانون را دچار وحشت کرده بودند، آزاد شد.

چون جذبه سرافینا بر اثر دست به دست گشتن از بین رفته بود، او معلومات شیمیایی خود را مورد بهره برداری قرار داد، داروهای سرهم میکرد و می فروخت که تضمین میکرد چین و چروکها را از میان ببرد و عشق را آتشین کند. وقتی به انگلستان بازگشت، به سرقت يك گردنبند الماس متهم شد و مدتی را در زندان گذراند. به فراماسونها پیوست، به پاریس رفت، و به مقام قبطی اعظم فراماسونهای مصر رسید. او به يك صد آدم ساده لوح اطمینان داد که راز قدیمی تجدید جوانی را یافته است و راه وصول به آن يك دوره چهل روزه تصفیه مزاج، تعریق، غذای گیاهی، رگ زنی، و معرفت الاهی است. همین که مشتتش در يك شهر باز میشد، به شهر دیگری میرفت و به کمک ارتباط با فراماسونها و انگشتی که از آنها در دست داشت، به خانواده های پولدار دست مییافت. در سن پترزبورگ به عنوان يك پزشک مشغول کار شد، فقرا را رایگان معالجه میکرد، و پاتیومکین رجل سیاسی روسیه او را نزد خود پذیرفت؛ ولی پزشک کاترین بزرگ که يك اسکاتلندی زیرک بود، پاره های از اکسیرهای این پزشک را تجزیه کرد و آنها را بیارزش یافت؛ به کالیوسترو يك روز وقت داده شد که بساطش را جمع و شهر را ترك کند. در ورشو مشغول شد، ولی قبل از پزشک دیگر در جزوهای تحت عنوان نقاب از چهره کالیوسترو برداشته شده (۱۷۸۰) باز شد، ولی قبل از اینکه این جزوه او را به دام اندازد، به سوی وین، فرانکفورت، و ستراسبورگ حرکت کرده بود. در آنجا وی کار دینال پرنس لویی - رنه - ادوار دورو آن را مجذوب خود کرد؛ و این کار دینال يك پیکره نیم تنه از ((قبطی اعظم)) در کاخ خود گذارد که روی آن نوشته شده بود ((کالیوسترو (الاهی)). کار دینال وی را به

پاریس برد، و این شاید بزرگ ناآگاهانه درگیر قضیه گردنبند الماس شد. وقتی که نیرنگ آشکار شد، کالیوسترو به زندان باستیل افتاد. طولی نکشید که او به عنوان اینکه بیگناه است، آزاد شد ولی به او دستور داده شد از فرانسه خارج شود (۱۷۸۶). در لندن وی مشتریهای تازه‌ای یافت. در خلال این احوال، گوته از مادر کالیوسترو در سیسیل دیدن کرد و به او اطمینان داد که فرزند نام‌آورش تیرئه شده و در امان است.

این کنت و کنتس از لندن، که در آن بر تعداد افرادی که نسبت به وی مشکوک شده بودند شدیداً افزوده شده بود، به بال، تورن، رورتو، و ترانت رفتند و در تمام این شهرها مورد سوظن قرار گرفتند و اخراج شدند.

سرافینا التماس میکرد به رم برده شود تا بر سر قبر مادرش دعا کند. کنت موافقت کرد. در رم آنها کوشش کردند يك لث برای فراماسونری مصري وي، دایر کنند؛ دستگاه تفتیش افکار آنها را دستگیر کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹)؛ آنها به حقه بازیهای خود اعتراف کردند؛ کالیوسترو به زندان ابد محکوم شد، و عمر خود را در قلعه سان لئو نزدیک پزارو در سال ۱۷۹۵ در پنجاه و دو سالگی به پایان رسانید. او نیز جزیی از تصویر قرن روشنفکری بود.

۲ - کازانووا

جوانی یاکوپو کازانووا با کنار هم قرار دادن چند حرف از الفبا (به طور نامنظم و بدون اینکه این حروف را انتخاب کرده باشد) يك عنوان افتخارآمیز دهان را به اسم خود افزود تا به کمک آن راهبها را تحت تأثیر خود قرار دهد، و در برابر دولتهای اروپا قد علم کند.

او که پدر و مادرش هر دو بازیگر نمایش بودند، در سال ۱۷۲۵ در ونیز به دنیا آمد و در همان اوان کودکی آثار تیزهوشی از خود نشان داد. به کار آموزی در رشته حقوق مشغول شد، و مدعی بود در سن شانزده سالگی درجه دکترا از دانشگاه پادوا دریافت داشته است. در هر گام از خاطرات جالبش باید هشیار بود که نیروی تخیل وی انسان را گمراه نکند، ولی او داستان خود را با چنان صراحت متواضعانه‌ای بیان میدارد که امکان دارد انسان با وجود آگاهی از اینکه او دروغ میگوید، حرفش را باور کند.

وقتی در پادوا بود، نخستین شکار خود را به دام انداخت. او بتینا نام داشت و ((دختری سیزده ساله و زیبا)) و خواهر معلم وی، یعنی کشیشی نیکوکار به نام گوتتسی بود. هنگامی که این دختر به آبله مبتلا شد، کازانووا از او پرستاری کرد و خودش هم آبله گرفت. به طوری که خود کازانووا میگوید، اعمال نیکوکارانه او با ماجراهای عشقیش برابری میکرد. به هنگام کهولت که وی برای آخرین بار به پادوا رفت، ((بتینا را سالخورده، بیمار، و فقیر یافتیم و او در میان بازوان من جان سپرد.)) آن طور که او بیان میدارد، تقریباً همه معشوقه‌هایش او را تا زمان مرگش دوست داشتند.

با آنکه او دانشنامه‌ای در رشته حقوق داشت، دچار فقری خفت آور بود. پدرش مرده بود، مادرش در شهرهایی بسیار دور دست مانند سن پترزبورگ مشغول بازیگری بود، و معمولاً پسرش را از خاطر میبرد. او با نواختن ویولن در میخانه‌ها و خیابانها، نانی به دست میآورد. ولی او همان گونه که خوش قیافه و شجاع بود، از نظر جسمانی نیز نیرومند بود. هنگامی که در سال ۱۷۴۶ يك سناتور ونیزی به نام تسوان براگادینو در موقع پایین آمدن از پلکان دچار سکنه شد، یاکوپو او را در بازوان خود گرفت و وی را از سقوط با سر نجات داد. از آن پس این سناتور از او در بیش از ده مورد در دسر حمایت کرد و به او پول داد که از فرانسه، آلمان، و اتریش دیدن کند. در لیون به فراماسونها پیوست؛ در پاریس ((نخست از دون پایه‌ترین اعضا و سپس استاد تشکیلات شدم)).

ما با کمال تعجب مشاهده میکنیم که او میگوید، ((در زمان من در فرانسه هیچ کس راه مبالغه و گرافهگویی را نمیدانست.)) در سال ۱۷۵۳ به ونیز بازگشت، و طولی نکشید که با عرضه متاع خود یعنی آگاهی از علوم محتجبه توجه دولت را به خود جلب کرد. يك سال بعد يك مفتش رسمي درباره او به سنا چنین گزارش داد:

او خود را به لطایف الحیل مورد عنایت تسوان براگادینوی شریف قرار داده و او را به طرزي رنج آور سر کیسه کرده است. ... بندتو پیزانو به من اظهار میدارد که کازانووا به این عنوان که يك فیلسوف عالم اسرار است، و از طریق استدلالات قلابی، که با زیرکی آنها را با افکار افراد مورد نظر خود وفق میدهد، درصدد امرار معاش میباشد. او براگادینو را متقاعد کرده است که میتواند فرشته نور را به خدمت خود احضار کند.

این گزارش همچنین آمده است که کازانووا مطالبی برای دوستانش فرستاده است که او را آزاد فکری ببین نشان میدهد. کازانووا میگوید: ((خانمی به نام ممنو این فکر برایش پیش آمد که من به فرزندش تعلیم الحاد میدادم.)) او سپس ادامه میدهد:

چیزهایی که من به آنها متهم شده بودم، به دستگاه تفتیش افکار ارتباط داشت و دستگاه تفتیش افکار حیوان درنده خوبی است که در افتادن با آن خطرناک است. جریاناتی وجود داشتند که زندانی کردن مرا در زندانهای کلیسایی دستگاه تفتیش افکار برایشان مشکل میکرد، و به این علت سرانجام تصمیم گرفته شد که دستگاه تفتیش افکار دولتی باید به کار من رسیدگی کند.

برراگادینو به او اندرز داد از ونیز خارج شود؛ کازانووا امتناع کرد. صبح روز بعد دستگیر شد، اورا قش ضبط شدند، و بدون محاکمه در زندان دولتی ونیز به نام ای پومبی (سرب) که اسمش از ورقه‌های سربی بام زندان مشتق بود، زندانی شد. او میگوید:

هنگامی که شب فرامیرسید، برایم امکان نداشت چشمان خود را ببندم، به سه علت: نخست، موشها؛ دوم، صدای وحشتناک ساعت کلیسای سان مارکو که صدایش چنان بود که گویی در اطاق من بود؛ و سوم، هزاران كك که به بدن من حمله میبردند، گازم میگرفتند، نیشم میزدند، و خونم را چنان مسموم میکردند که من دچار انقباض عضلانی شبیه به تشنج میشدم.

او به پنج سال زندان محکوم شد، ولی پس از پانزده ماه حبس با ترکیبی از شیوه‌ها، مخاطرات، و وحشتهایی که شرح آنها در بیش از ده سرزمین متاع مورد عرضه او شد، از زندان فرار کرد.

برای بار دوم به پاریس رفت، با يك كنت جوان به نام نیکولا دولاتور د/اوورنی دوتل کرد، او را مجروح کرد، زخمش را با يك مرهم ((جادویی)) شفا بخشید، دوستی او را جلب کرد، و به وسیله او به يك عمه ثروتمند به نام مادام د/اورفه معرفی شد. این مادام با اخلاص کامل به قدرتهای غیبی او معتقد شد و امیدوار بود به كمك این قدرتها بتواند جنسیت خود را عوض کند، کازانووا زودباوری این زن را مورد استفاده قرار داد، و در آن وسیلهای پنهانی برای ثروتمند شدن یافت. ((اینك که من پیر شده‌ام. نمیتوانم بدون احساس شرمساری به این فصل از زندگی خود نظری بیفکنم.)) ولی این ماجرا در طول دوازده فصل از کتابش ادامه یافت. او با تقلب در ورق بازی، با ترتیب دادن بخت آزمایی برای دولت فرانسه، و با دریافت يك وام از ایالات متحده هلند برای دولت فرانسه بر درآمد خود افزود. ضمن سفر از پاریس به بروکسل ((در تمام طول راه کتاب درباره ذهن هلوسیوس را میخواندم.)) (او میخواست به محافظه کاران سرمشقی مجاب کننده از شخصی آزاداندیش ارائه کند که به هرزگی گراییده است، ولی

شاید این جریان بر عکس بود، در هر ایستگاه رفیقهای پیدا میکرد؛ در بسیاری از ایستگاهها، رفیقه‌های پیشین خود را مییافت، گاه به گاه او به یکی از فرزندان خود که بدون خواست وی بهوجود آمده بودند، برمیخورد.

او در مونیورانسی از روسو، و در فرنه (۱۷۶۰) از ولتر دیدن کرد. ما قبلاً شرح قسمتی از این ملاقات دو نفره را ذکر کرده‌ایم. اگر بتوان حرف‌ها را باور کرد، او از فرصت دیدار از ولتر استفاده کرد و به خاطر اینکه ولتر مهمل بودن افسانه‌های مورد توجه عامه را آشکار میکند، وی را سرزنش کرد. جریان بحث خود با ولتر را چنین بازگو میکند:

کازانووا: فرض کنیم شما موفق شوید خرافات را از میان ببرید، به جای آنها چه چیزی قرار خواهید داد ولتر: باریک الله! وقتی که من بشریت را از عفریت درنده‌ای که آنها را میخورد نجات دادم، شما میپرسید چه چیزی به جای آن قرار میدهم کازانووا: خرافات بشریت را نمیخورد؛ بلکه بالعکس برای موجودیت آن لازم است.

ولتر: برای موجودیت آن لازم است این، یک کفر وحشتناک است. من انبای بشر را دوست دارم و میخواهم آنان را مانند خودم آزاد و سعادتمند ببینم. خرافات و آزادی نمیتوانند دست در دست یکدیگر پیش روند. آیا شما فکر میکنید که بردگی باعث سعادت میشود کازانووا: پس آنچه میخواهید برتری مردم است ولتر: خدا نکند! توده‌های مردم باید پادشاهی داشته باشند که بر آنها حکومت کند.

کازانووا: در آن صورت خرافات لازم است، چون مردم هیچ وقت به یک نفر که صرفاً انسانی مانند خودشان باشد، این حق را نخواهند داد که بر آنها فرمانروایی کنند.

ولتر: من پادشاهی میخواهم که بر مردمی آزاده حکومت کند و با شرایط متقابل با آنها پیوند داشته باشد، به طوری که این شرایط مانع هرگونه تمایل او به سویی استبداد شود.

کازانووا: ادیسن میگوید چنین پادشاهی غیرممکن است. من با هابز همعقیده‌ام. انسان از میان دو بدی، باید آن را که کمتر بد است انتخاب کند. ملتی که از قید خرافات آزاد شود، ملتی مرکب از فلاسفه خواهد بود. و فلاسفه راه اطاعت کردن را نمیدانند. برای مردمی که منکوب نشوند، توسری نخورند، و افسار به گردنشان نباشد، خوشبختی وجود ندارد. ولتر: وحشتناک است! و خود شما هم از مردم هستید.

کازانووا: آنچه بیش از همه مورد توجه شماست عشق به بشریت است. این عشق شما را کور میکند. بشریت را دوست داشته باشید. ولی آن را آن طور که هست دوست داشته باشید. بشریت استعداد پذیرش مکاری را که شما میخواهید بلادرنگ بر آن عرضه دارید، ندارد. این مکارم تنها بشریت را بدبختتر و فاسدتر میکند.

ولتر: متأسفم که شما چنین عقیده بدی درباره هموعان خود دارید.

کازانووا هر کجا که میرفت. به خانه‌های اشرافی راه مییافت، زیرا بسیاری از نجیب زادگان اروپا از فراماسونها، یا روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) یا معتقدین به افسانه‌های



حكاكي جي. سكار ادموف روي نقاشي اف. اس. راكاتوف: كاثرين كبير. موزه دولتي تاريخ، علوم محتجبه بودند. او نه تنها مدعي دانش خاص در اين زمينه بود، بلكه علاوه بر آن اندامي خوب، قيافهاي متمايز (هر چند نه زيبا)، تسلط به چند زبان، اعتماد به نفس اغواكننده، گنجينه‌اي از داستانها و خوشمزگيها و قدرت مرموزي براي بردن بازي با ورق يا بازيهاي قمارخانه داشت. هر جا كه بود طولي نميكشيد كه او را روانه زندان يا مرز ميكردند. گاه به گاه ناچار ميشد دوتل كند، ولي مانند شرحهاي تاريخي كه ملتها براي خود مينويسند، هيچ گاه در اين جنگها مغلوب نميشد.

سرانجام آرزوي موطنش او را وادار به تسليم كرد. او آزاد بود به همه جاي ايتاليا جز ونيز سفر كند. چندين بار تقاضاي اجازه بازگشت كرد، و سرانجام اين اجازه داده شد. در سال ۱۷۷۵ او بار ديگر به ونيز رفت. دولت او را به عنوان جاسوس استخدام كرد. گزارشهايش به اين علت كه بيش از حد حاوي فلسفه بودند و به قدر كافي اطلاعات در آنها وجود نداشت، به دور ريخته ميشدند. از كار بركنار شد و با بازگشت به شيوه‌هاي روزگار جواني خود، هجوي درباره گريمالدي كه از نجيبزادگان بود نوشت. به او گفته شد يا از ونيز خارج شود يا خود را بار ديگر براي زندان ((سرب)) آماده كند. او به وين (۱۷۸۲)، سپا، و پاریس گريخت.

در پاریس باكننت فون والدشتاين آشنا شد. اين شخص از او خوشش آمد و از او دعوت كرد به عنوان كتابدار وي در قصر دوکس در بوهم مشغول كار شود. چون هنر عشقبازي، جادوگري و تردستي كانونوا به نقطه كاهش بازده خود رسیده بود اين شغل را با حقوق سالي ۱۰۰۰ فلورن پذيرفت. وقتي كه به محل خدمت خود رسيد و استقرار يافت متوجه شد به او به چشم يك پيشخدمت نگاه ميكند، و او در سالن پيشخدمتها غذا ميخورد.

چهارده سال آخر عمر خود را در دوکس گذرانید، در آنجا داستان زندگی من را نوشت تا به قول خودش در درجه اول بیروحي کشندهاي را که در بوهم بیروح او را تا سرحد مرگ زجر میداد، کاهش دهد. او میگوید، ((با روزي ده تا دوازده ساعت نوشتن، مانع شدهام که اندوه سیاه قلب بیچاره‌ام را بخورد و عقلم را زایل کند.)) او مدعی بود که در شرح وقایع از صداقت کامل پیروی کرده است، و در بسیاری از موارد این شرح با ذکر وقایع تاریخی بخوبی چاشنی شده است؛ ولی بیشتر اوقات برای اثبات صحت مطالب او، مدارکی در دست نیست.

ما تنها نمیتوانیم بگوییم که کتاب او یکی از جذابترین یادگارهای قرن هجدهم است. کازانووا آن قدر زنده ماند که بر مرگ رژیم سابق فرانسه ماتم بگیرد.

ای فرانسه عزیز و زیبایم که در آن روزها، با وجود احکام دادگاه، بیکاری، و با وجود بدبختی مردم، وضعیت خوب بود. فرانسه عزیزم، امروز ترا چه شده است مردم حاکم بر تو هستند، مردمی که از همه حکمرانان، حیوان صفتتر و ظالمترند.

و به این ترتیب، در آخرین روز عمرش، چهارم ژوئن ۱۷۹۸، او زندگی خود را با تقدسی به موقع به پایان رسانید. گفت: ((من مانند يك فیلسوف زندگی کرده‌ام، و مانند يك مسیحی می‌میرم.)) او هوای نفس را با فلسفه، و نظرات پاسکال را با مسیحیت اشتباه کرده بود.

V - وینکلمان

اینک برای مقایسه، خوب است به يك آرمانگرا نظری بیفکنیم.

با نفوذترین سیما در تاریخ هنر در این دوران، هنرمند نبود بلکه دانشمندی بود که زندگیش وقف تاریخ هنر شد و مرگ عجیبش روح ادب اروپا را تکان داد. او در نهم دسامبر ۱۷۱۷ در شتندال در براندنبورگ چشم به جهان گشود. پدر پینه دوزش امید داشت او پینه دوز شود، ولی یوهان مایل بود به تحصیل لاتینی بپردازد. وی با خواندن آواز، هزینه سالهای اولیه تحصیل خود را فراهم می‌آورد. چون پر شوق و دارای پشتکار بود، بسرعت پیشرفت کرد. به شاگردان کم استعدادتر درس میداد، و با پول آن غذا و کتاب می‌خرید. هنگامی که معلمش کور شد، یوهان برای او کتاب میخواند، و همه کتابهای کتابخانه استاد خویش را با ولع خواند. لاتینی و یونانی را به طور کامل یاد گرفت، ولی به زبانهای خارجی دوران جدید علاقهای نداشت. هنگامی که شنید کتابخانه مرحوم یوهان آلبرت فابریتسیوس يك دانشمند مشهور دانشهای قدیمی، در يك حراج به فروش میرسد، نزدیک سیصد کیلومتر از برلین - تا هامبورگ پیاده رفت، کتابهای قدیمی یونانی و لاتینی آن کتابخانه را خرید و آنها را روی دوش خود به برلین آورد. در سال ۱۷۳۸ به عنوان يك دانشجوی علوم الهی وارد دانشگاه هاله شد؛ به الاهیات علاقهای نداشت، ولی از این فرصت استفاده کرد تا زبان عبری یاد بگیرد. پس از اینکه فارغ التحصیل شد، با تدریس امرار معاش میکرد. دوبار فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل را به طور کامل خواند، و این کار بر ایمان مذهبی او تاثیر گذارد.

در ظرف يك سال ایللیاد و اودیسه را سه بار به طور کامل به زبان یونانی خواند.

در سال ۱۷۴۳ دعوتی را که برای مشارکت در ریاست مدرسهای در زیهاوزن واقع در آلتمارک برایش رسیده بود، با حقوق سالی ۲۵۰ تالر پذیرفت. ((روزها به اطفال که سرهایشان گر گرفته بود الفبا یاد میدادم، و حال آنکه من با شور بسیار در حسرت آن بودم که به دانش والا دست یابم، و نزد خود تمثیلات هومر را تکرار میکردم.)) برای تامین کرایه خانه و هزینه غذای خود عصرها درس میداد، و سپس تا نیمه شب آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، تا ساعت چهار بامداد میخوابید، باز آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، و سپس خسته برای تدریس سر کلاس میرفت. وقتی از طرف کنت فون بوناو از او دعوت شد تا در کاخ نوته

نیتس در نزدیکی درسدن کمک کتابدار شود و علاوه بر محل سکونت سالی ۵۰ تا ۸۰ تالر دریافت دارد، با کمال میل این دعوت را پذیرفت (۱۷۴۸). در آنجا وی با یکی از وسیعترین مجموعه‌های کتب در آن عصر مواجه و فوق العاده مشعوف شد.

یکی از کسانی که از این کتابخانه استفاده میکردند، کاردینال آرکینتو سفیر پاپ در دربار برگزینده ساکس بود. او تحت تأثیر شوق و ذوق و دانش وینکلمان، و همچنین لا غری اندام و پریذگی رنگ او قرار گرفت و به او گفت، ((شما باید به ایتالیا بروید.)) یوهان پاسخ داد که چنین سفری منتهای آرزوی اوست، ولی خارج از امکانات وی است. از وینکلمان دعوت شد، از سفیر پاپ در درسدن دیدن کند، و او چند بار بدانجا رفت و از وسعت دانش و حسن نزاکت یسوعیانی که در خانه سفیر میدید مشعوف میشد. کاردینال پاسیونئی که در رم ۳۰۰،۰۰۰ جلد کتاب داشت، سمت کتابداری در آن شهر را در برابر مسکن، غذا و ۷۵ دوکات به او پیشنهاد کرد؛ ولی لازمه احراز این مقام، کاتولیک بودن بود. وینکلمان حاضر شد تغییر مذهب دهد، چون وی قبلاً عقیده خود را به این صورت ابراز داشته بود که ((پس از مرگ چیزی نیست که انسان از آن بترسد و به آن امیدوار باشد.)) فقط از نظر اجتماعی، و نه معتقدات مذهبی، با اشکالاتی برای تغییر مذهب روبه‌رو بود. او برای یکی از دوستانش که وی را ملامت کرده بود نوشت: ((تنها عشق به دانش است که میتواند مرا وادار کند به پیشنهادی که به من شده است، گوش فرادهم.)) در ۱۱ ژوئیه ۱۷۵۴ در نمازخانه سفیر پاپ در درسدن او به ایمان تازه خود اعتراف کرد و ترتیبات سفرش به رم داده شد. به دلایل مختلف او یک سال دیگر در درسدن باقی ماند و نزد آدام اوزر، که نقاش، مجسمه ساز، و حکاک بود، زندگی و تحصیل میکرد. در مه ۱۷۵۵ نخستین کتاب خود را به نام اندیشه‌هایی درباره تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه سازی تنها در پنجاه نسخه منتشر کرد. در این کتاب او علاوه بر توصیف آثار عتیقه‌ای که در درسدن جمع آوری شده بود، اعلام داشت که ادراک یونانیها درباره طبیعت برتر از ادراک دوران جدید بود، و راز برتری یونانیها در زمینه هنر نیز در همین امر نهفته بود. او چنین نتیجه‌گیری کرد که ((تنها راه رسیدن ما به عظمت، و در حقیقت عظمتی غیر قابل تقلید، از سبک‌های باستانی است.)) و عقیده داشت که از میان همه هنرمندان عصر جدید، رافائل بهتر از هر کس این کار را انجام داده است. این کتاب کوچک شاخص قرار گرفت؛ کلوپشتوک و گوتشد نیز آن را از نظر سطح دانش و شیوه نگارش ستودند. پدر روحانی راوخ، کشیش اقرار نبوش فردریک آوگوستوس، از پادشاه یک مستمری سالانه به مبلغ ۲۰۰ تالر برای دو سال آینده‌اش تامین، و هشتاد دوکات برای سفرش به رم فراهم کرد. سرانجام در ۲۰ سپتامبر ۱۷۵۵ وینکلمان همراه یسوعی جوان دیگری عازم ایتالیا شد؛ و در آن وقت سی و هفت سال داشت.

وقتی به رم رسید در گمرک دچار مشکل شد، زیرا از میان اثاثه وی چند جلد کتاب از آثار ولتر را ضبط کردند؛ این کتابها بعداً به وی باز گردانده شدند. او جایی برای زندگی در خانهای که روی تپه پینچان قرار داشت پیدا کرد؛ در این خانه پنج نقاش زندگی میکردند، و روح نیکولا پوسن و کلود لورن نقاشان فرانسوی به آن تقدس میبخشید. پس از آشنایی با منگس، به صد طریق از کمک وی بهره‌مند شد. کاردینال پاسیونئی به او اجازه داد از کتابخانه‌اش استفاده کند، ولی وینکلمان که میخواست در دنیای هنر روم به کاوش بپردازد، هنوز از قبول شغل دایمی امتناع داشت. او اجازه یافت چندین بار از بلودره در واتیکان دیدن کند، در آنجا ساعتها وقت خود را در برابر مجسمه آپولون، تورسو، و لائوکوئون گذرانید. به هنگام تعمق درباره این مجسمه‌ها، افکارش شکل مشخصتری به خود گرفت. او از تیپوولی، فراسکاتی، و حومه‌های دیگر که دارای آثار باستانی بودند، دیدن کرد.

اطلاعات وی درباره هنر کلاسیک باعث دوستی کاردینال آلساندرو آلبانی با وی شد. کاردینال آرکینتو در کاخ کانچلریا که دستگاه قضایی پاپ بود، آپارتمانی به وی داد؛ وینکلمان هم در ازای آن، در کتابخانه کاخ تجدید سازمان کرد. در این هنگام وی در خوشی تقریباً سرمستانهای سیر میکرد. میگفت: ((خداوند این را به من مدیون بود؛ من در جوانی بیش از حد زجر کشیدم.)) و به یکی از دوستانش در آلمان نامه‌ای نوشت که نظیر آن را ده‌ها مسافر برجسته به رم، برای دوستان خود مینوشتند:

در مقایسه با رم، همه چیز در حکم هیچ است. قبلا من تصور میکردم که همه چیز را مطالعه کرده‌ام؛ ولی اکنون که به اینجا آمده‌ام، متوجه شده‌ام که هیچ چیز نمیدانم. در اینجا من خود را از آن هنگامی که از مدرسه بیرون آمدم و به کتابخانه بوناو رفتم، کوچکتر احساس میکنم. اگر تو مایلی درباره شناخت افراد بشر چیزی بیاموزی، جایش اینجا است. کسانی که استعدادهاي بیپایان دارند، مردانی که توانایی بسیار به آنها اعطا شده، و زیباییهاي شخصیت والایی که یونانیها به اشکال و تصاویر خود داده‌اند، همه در اینجا هستند. ... همان گونه که آزادی موجود در کشورهای دیگر با توجه به آزادی رم در حکم سایه‌ای بیش نیست. این گفته به نظر تو ممکن است خلاف واقع برسد. به همان ترتیب در اینجا هم طرز فکر متفاوتی وجود دارد. به عقیده من در حکم دبیرستان همه جهان است؛ و خود من هم، (در اینجا) در اکتبر ۱۷۵۷ او با در دست داشتن چند معرفی نامه از رم عازم ناپل شد. در آنجا در يك صومعه زندگی میکرد، ولی با مردانی مانند تانوتچی و گالیاتی غذا میخورد. از شهرهایی که رایحه تاریخ کلاسیک از آنها استشمام میشد. پوتسوئولی، بایا، میسنوم، کوماي - دیدن کرد، و با احساس اعجاب در برابر معابد با شکوه پائستوم ایستاد. در مه ۱۷۵۸ آکنده از دانش هنر باستانی به رم بازگشت. در آن ماه به فلورانس خوانده شد تا صورت و شرح مجموعه عظیم سنگهای قیمتی، الگوها، حکاکیها، نقشه‌ها، و دستنوشته‌هایی را که بارون فیلیپ فون شتوش از خود باقی‌گذارده بود، تهیه کند. این کار نزدیک به يك سال او را مشغول داشت، و تقریباً سلامت او را مختل کرد. در خلال این مدت آرکینتو درگذشت، و فردريك کبیر ساکس را ویران کرد؛ وینکلمان آپارتمان خود را در کانچلریا و مستمری خود را که از پادشاه بخت برگشته ساکس دریافت میداشت، از دست داد. آلبانی به کمک وي شتافت و چهار اطاق و ۱۰ اسکودو در ماه به او پیشنهاد کرد تا از کتابخانه وي مراقبت کند. خود کاردینال از علاقمندان با حرارت جمع‌آوری آثار عتیقه بود؛ هر روز یکشنبه با وینکلمان به اطراف میرفت تا آثاری عتیقه تهیه کند.

وینکلمان با انتشار رساله‌های خاصی که به نحوی فاضلانه تدوین شده بودند، بر شهرت خود افزود. این رساله‌ها عبارت بودند از: درباره برانزنگی در آثار هنری، اظهار نظرهایی درباره معماری باستانی، توصیف تورسو در بلودره، و مطالعه آثار هنری. در سال ۱۷۶۰ او کوشش کرد ترتیبی دهد تا با لیدی اورفرد، خواهرزن هوریس والپول به یونان سفر کند؛ این نقشه عملی نشد. او نوشت: ((من هیچ چیز را در دنیا مانند این سفر، با چنین علاقه شدیدی آرزو نکردم. من با کمال میل حاضر بودم یکی از انگلستانم بریده شود، و در واقع حتی حاضر بودم خود را به حالت کاهن کوبله در آورم مشروط بر اینکه در چنان فرصتی بتوانم این سرزمین را ببینم.)) کاهنان کوبله لازم بود خواجه باشند؛ ولی این امر مانع آن نشد که وینکلمان يك فرمان قدیمی دولت رم را مبنی بر اینکه قسمتهای خصوصی بدن آپولون و لائوکوئون و دیگر مجسمه‌های بلودره باید با پیش بند فلزی پوشانده شود، مردود شمارد؛ او میگفت: ((بسختی میتوان گفت در رم مقرراتی از این احمقانه‌تر وجود داشته است.)) احساس زیبایی در او چنان بر سایر عواطفش غالب بود که تقریباً آگاهی او را نسبت به زن و مرد از میان برده بود. هر گاه او از دید زیباشناسي يك اثر هنری را بر اثری دیگر ترجیح میداد، توجهش بیشتر معطوف به اندام نیرومند مردانه بود تا زیبایی شکننده و زودگذر زنان. مجسمه بیسرو دست هرکول، که پوشیده از عضله است، ظاهراً او را بیش از خطوط نرم و مدور ونوس مدیچی تحت تأثیر قرار داده بود. او از مجسمه‌های موجودات دو جنسی (نر و ماده) یا لاقل از آن یکی که در ویلابورگزه بود - تعریف میکرد و میگفت: ((من هیچ گاه دشمن جنس دیگر نبودم ولی نحوه زندگی من، مرا از هرگونه مراوده با آن دور داشته است.

امکان داشت من از دواج کنم، و اگر دوباره از موطن خود دیدن کرده بودم، احتمالاً چنین کاری میکردم، ولی اینک بندرت درباره آن فکر میکنم.)) در زیهاوزن دوستی او با شاگردش به نام لامپرشت جای علاقه به زن را گرفته بود؛ در رم او با اهل کلیسا زندگی میکرد و بندرت با زنان جوان آشنا میشد. گفته میشود که ((مدتهای مدید در روزهای شنبه زن رمی جوانی که اندامی ظریف و بلند و پوستی روشن داشت با او شام میخورد، و او با وي درباره عشق صحبت میکرد.)) هم چنین گفته میشود که ((او باعث شد از يك کاستراتوی زیبارو تکچه‌های کشیده شود.)) او اثر خود را به نام رساله درباره توانایی احساس زیبایی به نجیب زاده جوان بارون فریدریش راینهولدفون برگ تقدیم کرد. گفته میشود که ((خوانندگان در این رساله و در نامه‌هایی که به برگ نوشته شده بودند، زبان عشق یافتند نه زبان دوستی؛ و به واقع چنین است.)) در

۱۷۶۲ و ۱۷۶۴ او بار دیگر از ناپل دیدن کرد. اثرش تحت عنوان نامه‌های درباره آثار عتیقه هرکولانئوم (۱۷۶۲) و اثر دیگرش به نام شرح تازه‌ترین کشفیات هرکولانئوم (۱۷۶۴) نخستین اطلاعات منظم و علمی را درباره گنجینه‌هایی که در آنجا و در پمپئی کشف شده بود، در اختیار دانشمندان اروپا قرار میداد. در این وقت او بالاترین مرجع درباره هنر باستان روم و یونان شناخته شده بود. در سال ۱۷۶۳ در واتیکان شغلی به عنوان عتیقه شناس به دست آورد. سرانجام در ۱۷۶۴ او مجلدات بزرگی که در مدت هفت سال گذشته مشغول نوشتن و مصور کردن آن بود، تحت عنوان تاریخ هنر باستان منتشر کرد.

این کتاب با وجود تدارك طولانی و پرزحمتش، دارای اشتباهات زیادی بود که دو تایی آنها معلول شیظنتهای بیرحمانه‌ای بودند. دوستش منگس دو نقاشی را که زائیده تخیل خودش بودند، به عنوان نسخ صحیح نقاشیهای عتیق به او معرفی کرده بود. وینکلمان این دو نقاشی را در فهرست گذاشت، از کلیشه‌های آنها استفاده کرد، و همه کتاب را به منگس تقدیم داشت. ترجمه‌هایی که کمی بعد به فرانسه و ایتالیایی درآمدند، حاوی تقریباً همه اشتباهات بودند و این امر باعث خفت وینکلمان شد. او به بعضی از دوستانش نوشت: ((ما امروز از دیروز عاقلتریم. ای کاش خداوند توفیق دهد که من بتوانم تاریخ هنر خود را، که به سبکی کاملاً تازه نوشته شده و به نحو قابل ملاحظه‌ای مشروحتر است، به شما نشان دهم. هنگامی که من شروع به نوشتن کردم، هنوز طرز نویسندگی را فراموش کرده بودم. افکارم هنوز به قدر کافی باهم مرتبط نشده بودند. در بسیاری از موارد، فقدان رابطه میان آنچه گذشته و آنچه به دنبالش خواهد آمد، به چشم میخورد و بزرگترین هنر هم همین ایجاد رابطه است.)) با این وصف، این کتاب کار بسیار مشکلی را انجام داده بود و آن خوب نوشتن درباره هنر بود. علاقه شدید او به موضوع مورد بحثش به وی سبک خاصی بخشید.

او به معنای واقعی توجه خود را معطوف به تاریخ هنر کرد نه تاریخ هنرمندان که کار بسیار سهل‌تری بود. وینکلمان پس از یک بررسی سریع درباره هنر مصریها، فنیقیها، یهودیان، ایرانیان، و اتروسکها، همه ذوق خود را طی چهارصد و پنجاه صفحه به هنر قدیم یونان تخصیص داد. در بعضی از فصول آخر کتاب، او به بحث درباره هنر یونان تحت تسلط رومیها پرداخت. همیشه تکیه کلام او روی یونانیها بود، زیرا معتقد بود که یونانیها بالاترین اشکال زیبایی را یافته‌اند: در ظرافت خطوط و نه در خشن‌دگی رنگها، در تجسم نمونه‌ها (تیپها) و نه افراد، در عادی بودن و والایی پیکرها، در خودداری از ابراز احساسات، در صفای خطوط چهره حتی در حالت حرکت، و بالاتر از همه در تناسب و رابطه هماهنگ اجزای متفاوت که به نحوی منطقی برای بهوجود آوردن کل باهم ترکیب شده‌اند. در نظر وینکلمان، هنر یونان ((عصر خرد)) از نظر فرم بود.

او برتری هنر یونان را با توجه زیادی که یونانیها به عالی بودن شکل در هر دو جنس (مرد و زن) معطوف می‌داشتند، مرتبط میدانست. ((زیبایی امتیازی بود که باعث شهرت میشد، زیرا ما میبینیم که در تواریخ یونانی از کسانی نام برده میشد که به خاطر زیبایی متمایز بودند،)) همان طور که اینک در تاریخها از سیاستمداران، شاعران، و فلاسفه بزرگ نام برده میشود. در میان یونانیها، هم مسابقات ورزشی ترتیب داده میشد و هم مسابقات زیبایی. وینکلمان عقیده داشت که آزادی سیاسی و رهبری یونان در دنیای مدیترانه قبل از جنگ پلوپونزی باعث شد که ترکیبی از عظمت و زیبایی ایجاد شود، و سبک با شکوهی را که در آثار فیدياس، پولوکلیتوس، و مورون دیده میشود به وجود آورد. در مرحله بعدی به جای سبک با شکوه، سبک زیبا یا سبک برانندگی به وجود آمد. فیدياس جای خود را به پراکسیئلس داد و انحطاط آغاز شد. آزادی در هنر جزیی از آزادی یونانیها بود؛ هنرمندان از قواعد خشک آزاد شده و به خود جرئت میدادند فرمهای ابدی را که در طبیعت پیدا نمیشوند به وجود آورند، آنها تنها از نظر جزئیات از طبیعت تقلید میکردند؛ کل عبارت بود از ترکیبی از کمالاتی که تنها قسمتی از آن در هر شی طبیعی وجود داشت. وینکلمان در حکم نویسندگهای رمانتیک بود که درباره فرم کلاسیک موعظه میکرد.

کتاب او به عنوان یک واقعه مهم در تاریخ ادبیات و هنر، در سراسر اروپا پذیرفته شد. فردریک کبیر دعوتی برای او فرستاد (۱۷۶۵) که به عنوان رئیس کتابخانه سلطنتی و آثار عتیقه پادشاه به برلین برود.

وینکلمان قبول کرد در برابر سالی ۲۰۰۰ تالر به برلین برود. فردریک ۱۰۰۰ تالر پیشنهاد کرد؛ وینکلمان سرسختی نشان داد و داستان کاستراتویی را به خاطر آورد که برای آوازهایش مبلغ زیادی میخواست؛ فردریک با لحن شکوهمیزی گفت که این خواننده مبلغی بیش از آنچه که بهترین سردار سپاهش برای او تمام میشود، مطالبه میکند.

کاستراتو در جواب گفت: ((بسیار خوب، بگذارید او سردار سپاهش را وادار کند برایش آواز بخواند.))

در سال ۱۷۶۵ وینکلمان بار دیگر از ناپل دیدن کرد، و این بار جان ویلکس، که سر و صدای اعلام مبارزه او علیه پارلمنت انگلستان و جورج سوم در همه اروپا پیچیده بود، همراه او بود. پس از اینکه اطلاعات تازه‌ای جمع‌آوری کرد به رم بازگشت و دومین اثر عمده خود را به نام آثار عتیقه چاپ نشده (۱۷۶۷) منتشر کرد.

دوستان روحانیش از اینکه او تاریخ هنر خود را به آلمانی نوشته بود شکایت داشتند، زیرا زبان آلمانی در آن زمان از ابزار عمده کسب فضل نبود؛ ولی این بار وی با استفاده از زبان ایتالیایی دوستان خود را خرسند ساخت، و این نویسنده خوشبخت، در حالی که میان دو کاردینال نشسته بود، سعادت آن را داشت که قسمتی از کتاب خود را در کاستل گاندولفو برای کلمنس سیزدهم و جمع‌کنندگانش از سرشناسان بخواند؛ ولی او متهم شد که دارای کتابهای ارتدادی بدعتگذارانه است، و نظرات بدعت‌آمیز ابراز میدارد، و هیچ‌گاه مقامی را که احساس میکرد استحقاق آن را دارد از دستگاه پاپ به‌دست نیاورد. او شاید به امید اینکه بتواند در آلمان وسایل دیدن یونان را فراهم آورد به این سرزمین رفت (۱۷۶۸). ولی چنان خود را در هنر کلاسیک و شیوه‌های ایتالیایی مستغرق کرده بود که از سرزمین بومی خود لذت نمیبرد؛ به مناظر آن توجهی نمیکرد، و از سبک معماری و تزئینات آن که به شیوه باروک بود، احساس انزجار میکرد. او به همسفر خود یک صد بار گفت: ((بیا به رم برگردیم.)) در مونیخ با احترامات خاص از وی استقبال شد، و یک قطعه سنگ قیمتی عتیقه به وی اهدا شد. در وین ماری ترز مدالهای گران قیمت به او داد، هم امپراطریس و هم شاهزاده فون کاوئینس از او دعوت کردند در آنجا مستقر شود؛ ولی در ۲۸ مه، پس از غیبتی که به یک ماه هم نمیرسید، او به ایتالیا بازگشت.

در تریست به انتظار کشتی که بایستی او را به آنکونا ببرد مدتی معطل ماند. در خلال این چند روز با مسافر دیگری به نام فرانچسکو آرکانجلی آشنایی پیدا کرد. آنها باهم قدم میزدند، و در هتل، اتاقهایشان کنار هم بود.

طولی نکشید که وینکلمان مدالهایی را که در وین دریافت داشته بود، به وی نشان داد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، وی کیسه پر از طلای خود را به او نشان نداد. صبح روز ۸ ژوئن ۱۷۶۸ آرکانجلی وارد اتاق وینکلمان شد، او را سر میز نشسته دید، و حلقه طنابی به گردنش انداخت. وینکلمان به پاخاست و به مبارزه پرداخت. آرکانجلی پنج بار به او چاقو زد و فرار کرد. یک پزشک زخمها را بست ولی آنها را مهلك اعلام داشت.

وینکلمان طلب آمرزش طلبید، وصیت کرد، اظهار علاقه خود را به دیدن ضارب و عفو او ابراز داشت، و ساعت چهار بعد از ظهر درگذشت. تریست با برپا کردن بنای یادبود زیبایی خاطره او را زنده نگاه میدارد.

آرکانجلی در ۱۴ ژوئن دستگیر شد، اعتراف کرد، و در ۱۸ ژوئن حکم محکومیت وی صادر شد: ((به جرم قتلی که شما نسبت به جسم یوهان وینکلمان مرتکب شده‌اید، دادگاه جنایی امپراطوری مقرر داشته است که شما باید زنده در روی چرخ مجازات، از سر تا پا



آلساندرو لونگی: کارلو گولدونی. خرد شوید تا روح از بدن شما خارج شود.)) در ۲۰ ژوئیه این کار انجام شد.

محدودیت‌های اطلاعاتی وینکلمان با عوامل جغرافیایی ارتباط داشتند. از آنجایی که امید وی به دیدار از یونان به صورتی که به او امکان دهد درباره آثار کلاسیک مطالعات وسیع انجام دهد هیچ گاه تحقق نیافت، وی به هنر یونان در چارچوب هنر یونانی - رومی به طوری که در موزه‌ها، مجموعه‌های هنری، و کاخ‌های آلمان و ایتالیا و در بقایای هر کولاننوم و پمپئی یافت می‌شد، می‌اندیشید. فزونی تمایل وی به مجسمه‌ها نسبت به آثار نقاشی، به تجسم نمونه‌ها نسبت به افراد، به آرامش نسبت به عواطف، به تناسب و موزونی فرم، به تقلید از آثار قدیمی نسبت به اصالت و تجربه تازه: همه اینها محدودیت‌های شدیدی بر نیروهای خلاقه در هنر تحمیل کردند که باعث عکس العمل سبک رمانتیک علیه خشکی و خشونت بی‌لطف فرم‌های کلاسیک شد. عمل وی در تمرکز توجه خود بر روی یونان و روم، چشمان او را در برابر مزایا و امکانات سبک‌های دیگر بست؛ او مانند لویی چهاردهم فکر میکرد که نقاشی‌های سرزمین هلند که از زندگی مردم عادی تهیه شده‌اند، اشکالی عجیب و غریب و بی‌تناسب هستند.

با این همه کاری که وی انجام داد، بسیار قابل ملاحظه بود. او سراسر دنیای هنر، ادبیات، و تاریخ اروپا را با تجلیل خود از یونان به جنبش درآورد. از حد سبک نیمه کلاسیک ایتالیایی دوران رنسانس و فرانسه زمان لویی چهاردهم فراتر رفت و به درون خود دنیای هنر کلاسیک قدم گذارد؛ افکار دوران جدید را متوجه کمال عاری از عیب و آرامبخش مجسمه سازی یونان کرد؛ او هرج و مرج ناشی از وجود هزار اثر مرمر، برنز، نقاشی، سنگ‌های قیمتی، و سکه را به صورت باستان‌شناسی علمی درآورد. تاثیر وی بر روحیه بهترین افراد نسل بعد عظیم بود.

او به لسینگ الهام بخشید، ولو اینکه این الهام در جهت ابراز مخالفت بود؛ در تحقق بلوغ فکری هردر و گونه سهم داشت؛ و شاید بدون نفوذ الهام بخش وینکلیمان، بایرن دوران شعرسرایی خود را با مرگ خویش در یونان به پایان نمیرسانید. این طرفدار پر حرارت هنر یونان، به شکلگیری اصول نئوکلاسیک منگس و توروالسن، و به سبک نقاشی نئوکلاسیک ژاک - لویی داوید کمک کرد. هگل میگفت: ((به وینکلیمان باید به چشم یکی از افرادی نگریست که در زمینه هنر میدانستند چگونه عضو و وسیله تازهای برای خودنمایی روح انسان باب کنند.))

VI- هنر مندان

ایتالیا تقریباً به توصیه‌ها و اندرزهای وینکلیمان نیازی نداشت، زیرا خدایان خود را محترم میداشت، و اندوخته آثار هنریش در هر نسل به منزله مدرسه‌ای برای آموزش انضباط به هزار هنرمندی بود که از پیش از ده سرزمین بدانجا میآمدند.

((ویلا آلبانی)) را در سال ۱۷۵۸ طرحریزی کرد. در این ویلا، کاردینال آلبانی به راهنمایی وینکلیمان مجموعه‌ای با شهرت جهانی از مجسمه‌های عتیقه جمع‌آوری کرده بود که حتی پس از دستبردهای بسیار هنوز غنی مانده است. (ناپلئون ۲۹۴ تکه از این آثار را به فرانسه برد).

تقریباً همه نقاشان درجه اول ایتالیا در آن سالها، دست پرورده و نیز بودند. سه تن از این نقاشان وارث نامهایی بودند که پیشاپیش شهرت داشتند. آلساندرو لونگی، فرزند پیتر، با ترسیم صورتهای ظریف، از جمله دو صورت از گولدونی، نبوغ خانوادگی خود را نشان داد. قبلاً گفتیم که دومینکو تیپولو همراه پدرش به آوگسبورگ و مادرید رفت، و تخصص هنری خود را بسادگی بر مردم عادی عرضه داشت. او در میهمانخانه ویلا و المارانا با کشیدن مناظری از زندگی روزمره روستایی، کسب شهرت را آغاز کرد؛ تابلوی او به نام دهقانان در حال استراحت تجسمی از کنار گذاردن ابزار و استراحت است. دومینکو پس از مرگ پدرش در اسپانیا، به ونیز بازگشت و عنان سبک خود را که عبارت از واقع‌پردازی (رنالیسم) توام با شوخ طبعی بود، آزاد گذاشت. فرانچسکو گواردی، برادرزن جامباتیستا تیپولو، نقاشی را از پدر، برادر، و کانالتو آموخت. در دوران نسل معاصر خود مورد تشویق و تحسین قرار نگرفت؛ ولی مناظری که وی کشیده بود، به علت آنکه به ریزه کاریهای نور، و همچنین حالات محیط توجه داشت و آنها را منتقل میکرد، انظار منقدان را به خود جلب کرد. این خصوصیات آثار وی ممکن است مورد بهرهداری امپرسیونیستهای فرانسه قرار گرفته باشد. او به انتظار هشدار کانستبل، نقاش انگلیسی، که میگفت ((به خاطر داشته باش که نور و سایه هیچ‌گاه بیحرکت نمیایستند))، نماند. شاید محبوبترین ساعات شبانه‌روز برای او هنگام تاریک روشن بود که در آن هنگام، خطوط نامعلوم، رنگها در هم آمیخته و سایه‌ها تیره بودند، مانند اثرش به نام قایق بر روی دریاچه. به نظر میرسد که آسمانها و آبهای ونیز چنین مناظر مه‌آلود و در حال ذوب شدنی را که وی میخواست، برایش فراهم میکردند. گفته میشود گاهی گواردی کارگاه خود را به داخل قایق میبرد و به تیره‌های کوچک میرفت تا بر مناظری که هنوز مبتذل نشده بودند، دست یابد. او اشکال انسانی را با بی‌دقتی ترسیم میکرد، مثل اینکه این اشکال در کنار آثار پابرجای معماری، دریا، و آسمان متغیر و با این وصف مداوم، جزئیاتی زودگذر بودند. ولی او میتوانست تصاویر انسانها را نیز بکشد - انسانهایی که برای یک جشنواره قایقرانی در پیانتستا ازدحام کرده و با لباس رسمی در تالار فیلامونیک در رفت و آمد بودند. در زمان حیات فرانچسکو و برادرش جووانی، هنرمند اخیر نقاش بهتری تلقی میشد، و کانالتو از هر دوی آنها هنرمندی برجسته‌تر به شمار میرفت؛ ولی امروز فرانچسکو گواردی نوید آن را میدهد که شهرتی طولانیتر از هر دوی آنها داشته باشد.

آنتون رافائل منگس به سال ۱۷۶۸ از اسپانیا بازگشت و طولی نکشید که آقای کارگاه‌های



فرانچسکو گواردي: کنسرت در تالار

هنري رم شد. تقريباً هيچ كس در باره برتري او بر ديگر هنرمندان معاصرش، ترديد نداشت. سلاطين در پي جلب اين هنرمند به سوي خود بودند، و گاهي هم در تلاش خود توفيقي نمييافتند. وينكلمان وي را رافائل زمان خود ميناميد و اثر بسيار بزرگش به نام پاراناسوس را به عنوان شاهكاري مورد تحسين قرار ميداد كه در برابر آن ((حتي رافائل سر تعظيم فروميآورد.)) و در تاريخ هنر باستان حد اعلاي تحسين را نثار دوست خود كرد. بهترين اثر از نقاشيهاي منگس در اين دوران خود نگارهاي است كه وي كشيده است (شايد به سال ۱۷۷۳). اين تصوير وي را نيرومند، خوش قياقه، سيه مو، و پرغرور در سن چهل و پنج سالگي نشان ميدهد. منگس پس از دومين اقامت خود در اسپانيا، به سال ۱۷۷۷ به ايتاليا بازگشت تا سالهاي پايان عمر را در آنجا بگذراند. كار وي همچنان روبه رونق بود، ولي مرگ همسرش در سال ۱۷۷۸ روحيه وي را كه زماني پرنشاط بود، در هم شكست. يك سلسله بيماريها وي را ناتوان ساخت، و توسل به پزشكان قلابي و معالجات معجزهآمیز، خرابي وضع جسماني او را تكميل كرد. او در ۱۷۷۹ در سن پنجاه و يك سالگي درگذشت.

مريدانش بناي يادبودي براي وي در معبد پانتئون در رم در كنار بناي يادبود رافائل بنا كردند. امروزه هيچ منقدي آن اندازه بيمايه نيست كه براي او چندان احترام مي قائل باشد.

VII - موسيقي

با گرایش روز افزون زندگی به سوی امور دنیوی و غیر مذهبی، موسیقی کلیسا رو به انحطاط گذارده و تحت تاثیر فرمهای اپرایی قرار گرفته بود. موسیقی سازی روبه رونق بود. و علت آن هم تا حدودی پیشرفتی بود که در ساختمان پیانو حاصل شده بود. ولی علت اساسیتر، افزایش محبوبیت ویولن بود. نوازندگان استادی مانند پونیانی، ویوتی، و ناردینی با آرشه ویولن خود اروپا را تسخیر کردند. موتسیو کلمنتی که از ایتالیا خارج شد تا مدت بیست سال در انگلستان زندگی کند، در اروپا به عنوان نوازنده ارگ و پیانو گردش کرد، در وین با موتسارت به رقابت پرداخت، و شاید هم از اظهار نظر موتسارت دایر بر اینکه طرز نواختن او خیلی ماشینی است بهره‌ای گرفته باشد. او موفقترین معلم پیانو در قرن هجدهم بود و با سلسله تمرینات و دروس مشهور خود تحت عنوان قدم به قدم به سرزمین موزه‌ها - الاهگان هنر، که کلمه موسیقی یا موزیک از آن مشتق شده است - شیوه فن نواختن پیانو در قرن نوزدهم را پایه‌گذاری کرد. گائتانو و پونیانی هنرنمایی با ویولن را از استاد خود تارتینی به ارث برده و آن را به شاگرد خود جووانی باتیستا و ویوتی، که سراسر اروپا را پیروزمندانه پیمود، منتقل کرد.

کنسرتو ویولن و ویوتی در لامینور هنوز برای گوشه‌های طالب موسیقی قدیم لذتبخش است.

لویجی بوکرینی مانند بسیاری از ایتالیاییها از سرزمینی که پر از موسیقیدان بود خارج



آنتون رافائل منگس: خودنگاره. گالری شد تا گوشه‌های شنوایی در خارج پیدا کند. از سال ۱۷۶۸ تا زمان مرگش در ۱۸۰۵ با ویولنسل خود مردم اسپانیا را مجذوب میکرد، همان طور که فارینلی با صدای خود و سکارلاتی با کلاوسن خود چنین کردند. طی یک نسل، ساخته‌های او با آثار موتسارت از نظر تحسین و

استقبال بین المللی رقابت میکرد. فردریک دوم پادشاه پروس، که خود نوازنده ویولنسل بود، کوارتتهای بوکرینی را به کوارتتهای موتسارت ترجیح میداد.

وی در شصت و دو سال عمر خود نود و پنج کوارتت زهی، پنجاه و چهار تریو، دوازده کوئینتت پیانو، بیست سمفونی، پنج کنسرتو برای ویولنسل، دو اوراتوریو، و آثاری برای موسیقی مذهبی ساخت. نیمی از جهان ((منوئه)) وی را که موومانی از یکی از کوئینتتهای اوست می شناسد؛ ولی همه جهان باید کنسرتو سی بمل او را برای ویولنسل و ارکستر بشناسد.

اروپا، (باز غیر از پاریس) بدون هیچ گونه مقاومت، خود را تسلیم ((آوازهای دلپذیر)) ایتالیا کرد. از بیش از ده شهر ((چکمه جادویی)) (ایتالیا) پریمادوناهاهایی مانند کاترینا گابریلی و کاستراتوهاهایی مانند گاسپارو پاکیروتی از کوههای آلپ گذشتند و به جانب وین، مونیخ، لایپزیگ، درسدن، برلین، سن پترزبورگ، هامبورگ، بروکسل، لندن، پاریس، و مادرید سرازیر شدند. پاکیروتی آخرین نفر از اخته مردان نامدار بود؛ در طول یک نسل، وی از نظر فعالیتهای هنری با فارینلی رقابت میکرد. مدت چهار سال لندن را مسحور خود داشت. تحسین و تشویقی که در این شهر از وی به عمل آمد هنوز در یادداشتهای روزانه فنی برنی و کتاب پدرش به نام تاریخ عمومی موسیقی طنین افکن است. آهنگسازان و رهبران موسیقی ایتالیا از خوانندگان ایتالیایی پیروی میکردند. پیتر گولیلمی دویست اپرا ساخت و از ناپل به درسدن، برونسویک، و لندن رفت تا آنها را رهبری کند. ناپلی دیگر نیکولو پیچینی بود که سیمایش، به علت رقابت خلاف میل وی با گلوک در پاریس، لطمه دیده است؛ ولی گالیانی او را ((مردی بسیار با شرافت)) توصیف کرد. اپرا بوفاهای او مدت ده سال در ناپل و رم هیجان بسیار ایجاد کردند؛ حتی اثر پرگولزی به نام سروا پادرونا به اندازه اثر پیچینی به نام لاچکینا (۱۷۶۰) مورد توجه عامه قرار نگرفت. یوملی، پرگولزی، لنو، و گالوپپی اثر متاستازیو به نام اولیپمیاده را به موسیقی درآورده بودند. پیچینی هم همین کار را کرد، و به طوری که همگان معترف بودند، بر همه آنها پیشی گرفت. در سال ۱۷۷۶ او دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت. و نبرد وحشیانهایی که در آنجا به دنبال این عمل درگرفت باید به انتظار آن باشد تا از نظر جغرافیایی نویتش فرا رسد. در تمام طول این ماجرا پیچینی با نزاکت کامل رفتار کرد و با رقبای خود گلوک و ساکینی، حتی با وجود اینکه طرفداران این دو زندگی وی را تهدید میکردند، دوست باقی ماند.

هنگامی که انقلاب فرانسه اپرا بوفای او را در خود غرق کرد، پیچینی به ناپل بازگشت. در آنجا مدت چهار سال به علت احساس همدردی با فرانسه در منزل خود تحت نظر بود.

اپراهای او با هو و جنجال از صحنه نمایش بیرون رانده شدند، و او در فقری که مایه ننگ کشورش بود به سر میبرد. پس از تسخیر ایتالیا به دست ناپلئون، بار دیگر به پاریس دعوت شد (۱۷۹۸)؛ ((کنسول اول)) حقوق مختصری برایش تعیین کرد، ولی بیماری فلج او را از نظر جسمی و روحی از پای درآورد، و او در سال ۱۸۰۰ در پاریس درگذشت.

آنتونیوساکینی، فرزند یک ماهیگیر، در پوتنسولی به دنیا آمد، و برای گرفتن جای پدرش آموزش مییافت که فرانچسکو دورانتی صدای آوازش را شنید و او را به عنوان شاگرد و تحت الحمایه خود به ناپل برد. اثر او به نام سمیرامیده در تماشاخانه آرچنتینو در رم با چنان استقبال روبهرو شد که او مدت هفت سال در این تماشاخانه به عنوان سازنده اپراهای آن باقی ماند. پس از مدتی توقف در ونیز، وی برای تسخیر مونیخ، شتوتگارت، و لندن به راه افتاد (۱۷۷۲). در این شهرها اپرای او مورد تحسین و تشویق قرار گرفتند، ولی گروههای توطئهگر خصم به محبوبیت او لطمه زدند، و رفتار بیندوبارانه وی سلامتش را مختل کرد، به پاریس رفت و شاهکار خود به نام اودیپ در کولون را بهوجود آورد (۱۷۸۶)؛ این اثر در طول پنجاه و هفت سال بعد، ۵۸۳ بار در اپرای پاریس روی صحنه آمد، و هنوز میتوان گاهگاه آن را شنید. او چند فقره از اصلاحات گلوک را پذیرفت و از سبک ایتالیایی، که اپرا را لباس چهل تکهایی از آریاها میکرد، دست کشید؛ در اودیپ داستان بر آریاها تسلط دارد، و گروه آوازخوانان، که از اوراتوریوهای هندل الهام میگیرند، هم به موسیقی و هم به موضوع اپرا عظمت میدهند.

این پیروزی نغمه سرایانه به وسیله آنتونیو سالیری، دشمن موتسارت و دوست بتهوون جوان، ادامه یافت.

او که در نزدیکی ورونا به دنیا آمده بود، به سن شانزدهسالگی به وین فرستاده شد (۱۷۶۶). هشت سال بعد یوزف دوم وی را آهنگساز دربار کرد، و در سال ۱۷۸۸ رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی شد. در این مقام وی آهنگسازان دیگر را به موتسارت ترجیح میداد، ولی این داستان که مخالفت وی باعث سقوط موتسارت شد افسانه است. پس از مرگ موتسارت، سالیری با پسرش دوست شد و به پرورش او از نظر موسیقی کمک کرد. بتهوون چند اثر خود را به سالیری تسلیم داشت، و با فروتنی غیرمعمول پیشنهادهای وی را پذیرفت.

درخشانترین ستاره در آسمان ایرای ایتالیا در نیمه دوم قرن هجدهم جوانی پائیزیلو بود. وی، که فرزند یک دامپزشک در تارانگو (تارانگو) بود، با صدای خود چنان معلمان یسوعی خویش را در آن شهر تحت تأثیر قرار داد که آنها پدرش را وادار کردند او را به هنرستان دورانته در ناپل بفرستند (۱۷۵۴). وقتی که وی دست به کار ساختن اپرا شد، شنوندگان ناپلی را چنان مسحور پیچینی دید که دعوت کاترین بزرگ را پذیرفت. در سن پترزبورگ در سال ۱۷۸۲ ریش تراش سویل را ساخت؛ این اثر موفقیتی چنان پر دوام را سراسر اروپا داشت که وقتی روسینی در پنجم فوریه ۱۸۱۶ ایرایی روی همان موضوع عرضه کرد، عملش به عنوان تجاوز ناشایست به حریمی که به پائیزیلو اختصاص دارد (پائیزیلو هنوز زنده بود) مورد حمله و دشنام قرار گرفت. پائیزیلو در راه بازگشت از روسیه در ۱۷۸۴، در وین توقفی به قدر کافی طولانی کرد تا دوازده سمفونی برای یوزف دوم بسازد، و ایرایی به نام ایل ر تنودورو، که بزودی در همه اروپا مورد حسن قبول واقع شد، روی صحنه بیاورد. سپس به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازگشت. ناپلئون فردیناند را وادار کرد که پائیزیلو را به وی ((قرض دهد)). وقتی که این آهنگساز وارد پاریس شد (۱۸۰۲)، با چنان شکوهی مورد استقبال قرار گرفت که دشمنان زیادی پیدا کرد. در ۱۸۰۴ او تحت حمایت ژوزف بوناپارت و مورا به ناپل بازگشت.

ضمناً باید توجه داشت که ایتالیاییها با چه صبر و حوصله‌های فعالیت‌های هنری خود را تدارک میدیدند.

پائیزیلو مدت ۹ سال در کنسرواتوار سان اونوریو در دورانته تحصیل کرد؛ چیماروزا مدت یازده سال در کنسرواتوار سانتا ماریا دی لورتو، و بعداً در ناپل، درس خواند. دومنیکو چیماروزا پس از آموزشی طولانی تحت نظر ساکینی، پیچینی، و دیگران نخستین ایرای خود را روی صحنه آورد که له ستر اوگانتسه دل کنته نام داشت.

طولی نکشید که اپراهای او در وین، درسدن، پاریس، و لندن شنیده میشدند. در سال ۱۷۸۷ نوبت او برای رفتن به سن پترزبورگ رسید، و در آنجا وی امپراطریس چند شوهره را با اثر خود به نام کلئوپاترا به وجد آورد.

لئوپولد دوم از او برای جانشینی سالیری به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی در وین دعوت کرد، و وی در آنجا مشهورترین ایرای خود را به نام ایل ماتریمونیو سگرتو (ازدواج پنهانی) (۱۷۹۲) به روی صحنه آورد.

امپراطور از این اپرا چنان خشنود شد که در پایان آن دستور داد به همه کسانی که حضور داشتند شام داده شود؛ و سپس فرمان داد همه اپرا تکرار شود. در سال ۱۷۹۳ او به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازخوانده شد. هنگامی که ارتش انقلابی فرانسه پادشاه را برکنار کرد (۱۷۹۹)، چیماروزا با ذوق و شوق این واقعه را مورد تحسین قرار داد؛ وقتی پادشاه به مقام خویش بازگشت، وی محکوم به مرگ شد؛ این حکم به تبعید تخفیف یافت. آهنگساز به سوی سن پترزبورگ، روانه شد، ولی در راه و نیز درگذشت (۱۸۰۱). او علاوه بر تعداد زیادی کانتات، مس، و اوراتوریو، ۶۶ اپرا از خود باقی گذاشت که

بمراتب بیش از آثار موتسارت مورد تشویق قرار گرفتند، و حتی امروز نیز باید از نظر اپرا بوفای قرن هجدهم تنها آثار موتسارت را بر آثار او برتر دانست.

اگر ملودی را قلب موسیقی بشماریم، موسیقی ایتالیا در بالاترین مقام قرار دارد. آلمانیها آرمونی چند صدایی (پولیفونیک) را به سادگی ملودی ترجیح میدادند؛ از این نظر میتوان گفت وقتی موتسارت موسیقی چند صدایی را تابع ملودی کرد، ایتالیا پیروزی دیگری بر آلمان به دست آورد. ولی ایتالیاییها مقام ملودی را چنان بالا برده بودند که اپراهای آنها بیشتر جنبه

یک سلسله آریاهای خوشاهنگ داشتند تا داستانهای توأم با موسیقی، یعنی همان چیزی که آهنگسازان اولیه اپرا در ایتالیا (حد ۱۶۰۰) در تلاش خود برای رقابت با هنر نمایش یونانیها در نظر داشتند. در اپراهای ایتالیایی اهمیت ماجرا (آکسیون)، و بیشتر اوقات کلمات، در شکوه و جلال آواها از میان میرفت؛ این کار دارای اثر زیبایی بود، ولی اگر، همانطور که ما عادتاً میاندیشیم، هنر عبارت باشد از استقرار نظم به جای بینظمی تا اهمیت هر چیز نمایان شود، در آن صورت هنر در دست ایتالیاییها به عالیترین امکانات خود دست نیافته بود. بعضی از ایتالیاییها مانند یوملی و ترانتا به این حقیقت معترف بودند و کوشش داشتند که موسیقی و نمایشنامه را به صورت یک کل به هم پیوسته درآورند؛ ولی تحقق این امر برای اینکه روشنترین فرم خود را به دست آورد، تا اپراهای گلوک به طول انجامید. بدین ترتیب، در نشیب و فراز زندگی، هنگامی که در سال ۱۷۷۴ گلوک در پاریس اثر خود به نام ایفیگنیا در اولیس را به روی صحنه آورد و موسیقی را تابع نمایشنامه کرد، به دوران تسخیر اروپا توسط ایتالیا از طریق ملودی پایان داده شد. ولی کشمکش میان ملودی و نمایشنامه ادامه یافت؛ و اگر نبردی را به سود نمایشنامه به پایان رسانید، و وردی پیروزیهای تازه‌ای برای ملودی به دست آورد.

خدا کند هیچ طرف پیروز نشود.

VIII - آلفیری

در این عصر افرادی مانند دانته نبودند، ولی در زمینه نظم پارینی، در زمینه نثر فیلانجیری و در زمینه نمایشنامه نویسی، نثر، و نظم آلفیری به سر میبردند.

جوزپه پارینی کار خود را از مبارزه با بیپولی آغاز کرد؛ و با نسخهبرداری از دستنویسها امرار معاش میکرد، و در سال ۱۷۵۲ با انتشار کتاب کوچکی از اشعار سفید وارد عالم انتشارات شد. او منصب روحانی را به عنوان وسیله ارتزاق پذیرفت، و حتی با آن وجود نیز ناچار بود با تدریس امرار معاش کند؛ در ایتالیا کشیش به حد اشباع وجود داشت. فقر، قلمش را نیشدار کرد و به طنز کشانید. او، که درباره بیکارگی و کبکبه و دبده بسیاری از نجیبزادگان ایتالیا به غور و تعمق پرداخته بود، به فکر افتاد یک روز از زندگی عادی این اشرافزادگان را مجسم کند. در ۱۷۶۳ نخستین قسمت از اثر خود را تحت عنوان صبح منتشر کرد؛ دو سال بعد ظهر را به آن افزود؛ عصر و شب را نیز تکمیل کرد، اما عمرش کفاف نداد تا آنها را منتشر کند. اینها بر روی هم طنز قابل ملاحظه‌ای تشکیل میدادند که وی آنها را ((روز)) میخواند. کنت فون فیرمیان با انتصاب این کشیش شاعر به عنوان سردبیر نشریه گازتا در میلان و استاد ادبیات در مدرسه پالاتینا، نجیبزادگی واقعی از خود نشان داد. پارینی از انقلاب فرانسه ابراز خرسندی کرد، و ناپلئون هم با ارجاع شغلی در انجمن شهر میلان به او پاداش وی را داد.

قصیده‌هایی



گزاویه - پاسکال فابر (۱۷۶۶-۱۸۳۷): وی میان سالهای ۱۷۵۷ و ۱۷۹۵ ساخت در میان آثار کم اهمیت ادبیات کلاسیک ایتالیا قرار دارند. در ترجمه آثارش، طنینی ضعیف از تمایلات وی به عنوان یک عاشق، نه یک کشیش، دیده میشود، مانند این قصیده:

ای خواب آرامبخش که با بالهای نرم پیش میرانی و در دل تیره شب، آرام و بیصدا، پر میزنی و انبوهی از رویاهای زودگذر را بر احساس خستگی که بر بستری آرام غنوده متجلی میسازی: به آنجا که فیلیس من سر پاک و گونه شکوفان خود را بر بالش آرامش قرار داده است برو؛ و در حالی که که جسمش در خواب است.

روحش از شکل ملال آوری که جادوی تو به وجود آورده است وحشت میکند؛ ای کاش آن شکل، که پریدگی رنگ چهره اش را چنین کریه کرده است، به قیافه من تغییر سیما دهد تا وقتی او از خواب برمیخیزد، حس شفقت بر او غالب شود.

اگر تو این کار را از روی لطف انجام دهی، من دو دسته گل شقایق به هم خواهم بست و بآرامی بر محرابت خواهم نهاد.

خوب است قسمتی از اثر گائتانو فیلانجیری به نام علم قانونگذاری را (۱۷۸۰ - ۱۷۸۵)، که الهامبخش آن بکاریا و ولتر بوده‌اند، به عنوان دسته گلی از دوران ((روشنگری)) ایتالیا به این اشعار بیفزاییم: فیلسوف نباید واضع نظامهای فلسفی، بلکه باید پیرو حقیقت باشد. تا زمانی که زشتیهایی که بر بشریت تاثیر دارند هنوز علاج نیافته‌اند، تا زمانی که اجازه داده میشود اشتباه و تعصب باعث ادامه این زشتیها شوند، و تا زمانی که حقیقت منحصر به افراد معدود و صاحبان امتیازات، پنهان از قسمت اعظم انبای بشر، و از

پادشاهان است - تا آن زمان، وظیفه فیلسوف آن خواهد بود که حقیقت را تبلیغ کند، محفوظ بدارد، ترویج دهد، و روشن سازد. حتی اگر پرتوهایی که وی میافکند در قرن خود و در میان مردمش مفید نباشند، مسلماً در کشوری دیگر و قرن دیگر مفید خواهند بود. برای فیلسوف که تابع هر مکان و هر زمان است، دنیا در حکم کشورش، کره زمین مدرسه‌اش، و نسل‌های آینده شاگردانش خواهند بود. کیفیات آن دوران در زندگی آلفیری چنین خلاصه میشوند: شورش علیه خرافات، تجلیل از قهرمانان مشرک، محکومیت ظلم و ستم، تحسین و تشویق از انقلاب فرانسه، انزجار از زیاده‌روی‌های آن، و فریاد برای آزادی در ایتالیا - همه اینها به اضافه ماجرای نامشروع وفاداری شرافتمندانه. او این زندگی پرشور را در زندگی ویتوریو آلفیری ... به قلم خودش به رشته تحریر درآورد و آن را تا پنج ماه قبل از مرگش ادامه داد. این کتاب یکی از زندگی‌نامه‌های بزرگ و به همان اندازه اعترافات روسو افشاگرانه است. کتاب وی به نحوی قاطع چنین آغاز میشود: ((صحبت کردن و بیش از آن نوشتن درباره خود شخص، بدون شک، زاییده عشق زیادی است که انسان به خود دارد.)) از آن پس در این کتاب نه تظاهری به شکسته نفسی و نه نشانه‌ای از عدم صداقت دیده میشود، و چنین می‌آید:

من در شهر آستی در پیمون در ۱۷ ژانویه ۱۷۴۹ از والدینی نجیب‌زاده، ثروتمند، و محترم به دنیا آمدم. من به دلایل زیر این شرایط و اوضاع را عوامل نیکبختی میدانم، تولد در خانواده‌ای نجیب‌زاده برای من بسیار سودمند بود، زیرا به من امکان داد بدون اینکه به داشتن انگیزه‌های پست یا خصوصاً متهم شوم، نجیب‌زادگان را به خاطر آنچه هستند ناچیز شمارم و پرده از حماقتها، مفاسد، و جنایات آنها بردارم. ثروت مرا غیرقابل تطمیع، فسادناپذیر، و برای خدمت به حقیقت آزاد کرد. وقتی که ویتوریو طفل بود، پدرش درگذشت؛ مادرش دوباره ازدواج کرد. این پسر بچه سر به درون خود فرو برد، خودخوری کرد، و در سن هشتسالگی به فکر خودکشی افتاد، ولی راه آسانی برای این کار به فکرش نرسید.

یکی از عموهایش سرپرستی وی را به عهده گرفت و او را در سن نهسالگی برای تحصیل به فرهنگستان تورن فرستاد. در آنجا یکی از پیشخدمتها هم کارهایش را انجام میداد و هم او را زیر سلطه خود داشت. معلمانش کوشش کردند، به عنوان نخستین گام در راه تربیت او به صورت یک مرد، اراده‌اش را در هم شکنند؛ ولی ظلم و ستم آنها غرور و آرزوی وی را برای آزادی مشتعل کرد. ((کلاس فلسفه طوری بود که انسان را حتی ایستاده خواب میکرد.)) مرگ عمویش او را که چهارده سال داشت به ثروتی هنگفت رسانید.

وی در سال ۱۷۶۶، پس از کسب اجازه از پادشاه ساردنی (به عنوان شرط لازم برای مسافرت به خارج)، عازم گردش سه ساله در اروپا شد. عاشق زنان گوناگون، ادبیات فرانسه، و قانون اساسی انگلستان شد. خواندن آثار مونتسکیو، ولتر، و روسو معتقدات مذهبی موروثی وی را از میان برد، و نفرتش را نسبت به کلیسای کاتولیک رمی آغاز کرد - هر چند که در همان اواخر پای کلمنس سیزدهم را بوسیده و او را ((مردی خوب و سالخورده که دارای فر و شکوهی قابل احترام است)) خوانده بود. در لاهه، او سراپا عاشق یک زن شوهردار شد؛ آن زن تبسمی کرد و به راه خود رفت؛ وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. این دوران عصر ورتنر انجامش یافت به پیمون بازگشت، ولی در محیطی که آکنده از یکنواختی و لزوم انطباق از نظر سیاسی و مذهبی بود، چنان اندوهناک شد که به سال ۱۷۶۹ سفرهای خود را از سر گرفت.

در این سفر وی به آلمان، دانمارک، و سوئد رفت و به قول خودش از مناظر، مردم، و حتی زمستان آنها لذت برد. سپس به روسیه رفت، آن کشور را تحقیر کرد، و کاترین بزرگ را جنایتکاری تاجدار یافت. او از شرفیابی به حضور کاترین امتناع ورزید. درباره پیروس که تحت رهبری فردریک بود نیز نظر مشابهی داشت. سرعت خود را به جمهوری با شهامت هلند رسانید و از آنجا به انگلستان رفت. انگلستان در آن ایام سرگرم آموختن این نکته به جورج سوم بود که در امور حکومت دخالت نکند. همسر یک مرد انگلیسی را به دام انداخت. کارش به دوندل رسید، و زخمی برداشت. در اسپانیا به سیفیلیس مبتلا شد، و در ۱۷۷۲ به تورن بازگشت تا شفا یابد.

در ۱۷۷۴ آن قدر بهبود یافته بود که دومین ماجرای بزرگ عشق خود را با زنی که نه سال از خودش بزرگتر بود آغاز کند. آنها نزاع کردند و از هم جدا شدند، و ویتوریو با نوشتن نمایشنامه‌هایی به نام کلئوپاترا خاطره آن زن را از ذهن خود زدود. چه چیز میتوانست هیجان انگیزتر از چنین ترکیب سه گانه‌ای باشد يك ملکه، يك نبرد، و يك مار سمی. این نمایشنامه در تورن روی صحنه آورده شد (۱۶ ژوئن ۱۷۷۵) و، بنابه گفته آلفیری، ((دو شب متوالی با تحسین روبه‌رو گشت.)) سپس آن را، به منظور اعمال برخی تغییرات، از صحنه برداشت. در این وقت دل او ((با علاقه‌های بسیار نجیبانه و والا مرتبه برای شهرت می‌پید.)) آثار پلوتارک و نوشته‌های کلاسیک ایتالیا را از نو خواند، و باز به مطالعه لاتینی پرداخت تا در تراژدی‌های سنکا به غور پردازد؛ در ضمن این مطالعات، موضوعها و فرمی برای نمایشنامه‌های خود یافت. همان طور که وینکلیمان هنر باستانی را به مقام خود بازگردانده بود، او هم در صدد بود قهرمانان و فضایل دوران باستان را به مقام خود بازگرداند.

در خلال این احوال (۱۷۷۷)، او رساله درباره حکومت جابرانه را مینوشت؛ ولی این رساله حاوی چنان اتهامات شدیدی نسبت به دولت و کلیسا بود که او حاضر نشد آن را منتشر کند؛ این اثر در سال ۱۷۸۷ به چاپ رسید. حرارتی تقریباً مذهبی به این نوشته روح میبخشید:

نه فقر خرد کننده، ... نه بیکارگی برده واری که ایتالیا سراپا به آن دچار است، هیچ کدام دلایلی نبودند که فکر مرا در جهت افتخار واقعی و والای حمله به امپراطوری‌های دروغین با قلم خود سوق دادند. يك خدای سبع، خدایی ناشناخته، پیوسته در پشت سر من قرار داشته و از همان نخستین سالهای عمرم مرا زجر میداده است.

روح آزاد من هرگز نمیتواند صلح یا آرامش حکام جابر را چنین توصیف میکرد:

همه کسانی که به زور یا تقلب یا حتی به خواست مردم یا نجیبزادگان زمام مطلق حکومت را به دست آورند و خود را مافوق قانون بدانند یا عملاً چنین باشند. حکومت جابرانه نامی است که باید به هر حکومتی اطلاق شود که در آن کسی که مأمور اجرای قوانین شده است امکان داشته باشد این قوانین را با اطمینان به مصونیت از مجازات از میان ببرد، نقض کند، تعبیر و تفسیر کند، به تعویق اندازد، یا معلق بدارد.

آلفیری همه دولتهای اروپایی بجز جمهوری هلند و سلطنتهای مشروطه انگلستان و سوئد را جابر میدانست. او، که تحت تأثیر نوشته‌های ماکیاوولی قرار گرفته بود، جمهوری روم را کمال مطلوب تلقی میکرد، و امیدوار بود که انقلاب بزودی نظامهای جمهوری در اروپا برقرار کند. او عقیده داشت بهترین کاری که وزیر يك حاکم جابر میتواند انجام دهد آن است که وی را به چنان زیاده‌روی در حکومت جابرانه تشویق کند که مردم را به شورش وا دارد. انقلاب حق دارد در نخستین سالهای خود شدت عمل به کار برد تا از تجدید حیات حکومت جابرانه جلوگیری شود:

چون عقاید سیاسی را مانند عقاید مذهبی هرگز نمیتوان بدون استفاده از شدت عمل زیاد به طور کامل تغییر داد، بنابراین هر دولت جدید متأسفانه در آغاز کار مجبور است که به نحوی بیرحمانه سختگیر باشد و گاهی حتی غیر عادلانه رفتار کند تا کسانی که نسبت به نوسازی و ابتکار تمایل، درک، علاقه، یا نظر موافق ندارند متقاعد یا در صورت امکان مرعوب شوند.

با آنکه خود وی با داشتن عنوان کنته دی کورتمیلیا از نجیبزادگان بود، اشرافیت موروثی را به عنوان يك وسیله حکومت جابرانه محکوم میکرد. او همین محکومیت را نسبت به کلیه مذاهب متشکل که دارای قدرت بودند صادق میدانست. معترف بود که ((مسیحیت کمک قابل توجهی به تعدیل عادات و رسوم همگان کرده است))، ولی در عین حال در حکمرانان مسیحی از قسطنطین تا شارل پنجم ((اعمال زیادی که دارای سبعیت احمقانه و جاهلانه بودند)) مشاهده کرد. عقیده داشت که به طور کلی، مسیحیت تقریباً با آزادی ناسازگار است. پاپ، دستگاه تفتیش افکار، برزخ، اعتراف، ازدواج غیرقابل فسخ، و مجرد کشیشان - اینها

شش حلقه زنجیر مقدسی هستند که دستگاه غیر مذهبی [کشور] را چنان محکم میبندند که این رشته از هر زمان سنگینتر و پاره نشدنیتر میشود.

آلفیری آن قدر از حکومت‌های جابرانه متنفر بود که اندرز میداد مردم دارای حکومت استبدادی هستند بجهدار نشوند یا ازدواج نکنند. او به جای بجهدار شدن، اما با همان خاصیت باروری معمول ایتالیاییها، میان سالهای ۱۷۷۵ و ۱۷۸۳ چهارده تراژدی به وجود آورد که همه آنها به شعر سفید نوشته شده بودند. همه این آثار از نظر ساختمان و فرم کلاسیک بودند، همگی با احساسات خطابی به حکومت جابرانه شدیداً حمله میکردند و مقام آزادی را برتر از جان آدمی میدانستند. بدین ترتیب، در اثرش به نام توطئه پاتنسی با تلاش توطئه‌گران برای ساقط کردن لورنتسو و جولیانو مدیچی همدردی کرد؛ در پروتوس اول و پروتوس دوم نسبت به تار کونیوس و قیصر سنگدلی به کار برد؛ در اثر دیگرش به نام فیلیپو به طور کامل از کارلو علیه پادشاه اسپانیا دفاع کرد؛ ولی در ماریا ستواردا (ماری استوارت) او در میان روسای اسکاتلند بیش از ملکه کاتولیک آن سامان ستمکاری و نظام جابرانه یافت. هنگامی که به خاطر تحریف تاریخ برای رسیدن به هدف خود مورد انتقاد قرار گرفت، از خود چنین دفاع کرد:

از بیش از یک زبان غرض ورز شنیده خواهد شد که من جز حکمرانان جابر، در صفحات زیادی که عاری از لطف و شیرینی هستند، چیزی مجسم نمیکنم؛ قلم آغشته به خون من که در زهر فروبرده شده است تنها بر سیاقی واحد و یکنواخت جاری میشود؛ الا که ترشروی الهامبخش من هیچ کس را از عبودیت نکوهیده برنمیخیزاند، بلکه بسیاری از مردم را میخنداند. این شکوها روحیه مرا از هدفی چنین عالی منحرف نخواهند کرد و جلو هنر مرا، هر چند که برای نیازی چنین عظیم ناتوان و نارساست، نخواهند گرفت. اگر پس از ما مردانی پا به عرصه وجود گذارند که آزادی را برای زندگی امری حیاتی بشمرند، کلمات من به دست باد سپرده خواهد شد.

بعد از عشق به آزادی، عشق او به کنتس آلبینی بر همه علایقش فزونی داشت. کنتس که دختر گوستاوس آدولفوس شاهزاده شتولبرگ - گذرن بود، در سال ۱۷۷۴ با شاهزاده چارلز ادوارد استوارت ملقب به ((مدعی جوان)) [تخت و تاج انگلستان]، که اینک خود را کنت آلبینی میخواند، ازدواج کرد. این شاهزاده که زمانی به عنوان ((شاهزاده چارلی خوبروی)) شخصی جوانمرد و متهور بود، برای فراموش کردن شکستهای خود، به مشروب و رفیقه‌های متعدد پناه برده بود. ازدواج او، که توسط دربار فرانسه ترتیب داده شده بود، منجر به تولد فرزندی نشد و قرین سعادت نبود. ظاهراً خود کنتس هم بدون نقص نبود. آلفیری در ۱۷۷۷ با او آشنا شد، بر او رحم آورد، و به او دل بست. برای اینکه نزدیک کنتس باشد و با آزادی بتواند به او کمک کند و به دنبال سرنوشت او باشد، و در عین حال برای آنکه لازم نباشد که هر بار به خاطر عبور از مرز از پادشاه کسب اجازه کند (و این کار پر دردسر بود)، از شارمندی پیمون دست کشید، بیشتر ثروت و املاک خود را به خواهرش انتقال داد، و به فلورانس نقل مکان کرد (۱۷۷۸). او در این وقت بیست و نه سال داشت.

کنتس با احتیاطی که مراعات کلیه جوانب نزاکت عمومی را میکرد به عشق او پاسخ داد. در ۱۷۸۰، که بدمستی شوهرش زندگی او را به خطر انداخت، به صومعه‌ای رفت، و سپس به خانه برادر شوهرش در رم نقل مکان کرد. آلفیری مینویسد: ((من مانند یک یتیم سرراهی در فلورانس باقی ماندم، و در آن وقت بود که کاملاً مطمئن شدم که بدون او حتی نیمه وجودی هم ندارم؛ زیرا طولی نکشید که متوجه شدم مطلقاً نمیتوانم کار مفیدی انجام دهم.)) کمی بعد او به رم رفت، و در آنجا به وی اجازه داده میشد گاه گاه دلداری خود را ببیند؛ ولی برادر شوهر کنتس به راهنمایی کشیشان با تلاشهای آلفیری برای فسخ ازدواج کنتس مخالفت میکرد (به همین علت آلفیری در اثرش درباره حکومت جابرانه مانند میلتن خواستار آزادی طلاق شد). سرانجام برادر شوهر کنتس هرگونه دیدار وی از کنتس را ممنوع کرد. او از رم خارج شد و کوشش کرد با سفر و اسب خود را سرگرم کند. این دو چیز پس از نویسندگی و کنتس، سومین عشق او بودند. در سال ۱۷۸۴ کنتس حکم متارکه گرفت. به کولمار در آلزاس رفت؛ در آنجا آلفیری به وی ملحق شد، و از آن پس آنها با وصلتی بدون ازدواج با یکدیگر زندگی میکردند، تا اینکه مرگ شوهر به آنها اجازه ازدواج داد.

مطالبی که آلفیری درباره عشق خود نوشت چنان با سرمستی توام بودند که زندگی نو نوشته دانته را به خاطر می‌آوردند:

این عشق، که چهارمین و آخرین تب عشق من بود. با سه رابطه عشقی نخستین من کاملاً فرق داشت. من در آن سه عشق دیگر خود را تحت تاثیر هیجانهای فکری که با هیجانهای قلبی برابر می‌کند و در هم آمیزد احساس نکرده بودم. این عشق در واقع شتاب و حرارت کمتری داشت، ولی پردوامتر از آب درآمد و عمیقانهتر احساس شد. نیروی احساساتم چنان بود که همه حرکات و افکارم را تحت تاثیر داشت، و از این پس فقط با خود زندگی در وجود من خاموش خواهد شد. بر من آشکار بود که من در وجود او زنی واقعی یافته‌ام، زیرا وی به جای اینکه مانند همه زنان عادی مانعی در راه نیل به شهرت ادبی باشد و در جستجوی کاری پر درآمد افکار انسان را بیارزش کند، وجودش برای هر کار خوب هم تشویق و آرامش و هم سرمشقی خوب بود. با شناختن و پی بردن به گنجینه‌های چنین منحصر به فرد، من به طور کامل خود را تسلیم وی کردم. مسلماً من در اشتباه نبودم، زیرا اینک که دوازده سال از آن زمان می‌گذرد، احساسات من نسبت به وی به تناسب زایل شدن آن جذبه‌های زودگذر (که خصوصیات پا برجای وی نیستند) افزایش می‌یابند. ولی فکر من، که بر روی او متمرکز است، صعود می‌کند، نرمش می‌یابد، و با گذشت هر روز بهتر می‌شود. در مورد عواطف او، من با جرئت می‌توانم بگویم همین امر عیناً صادق است. و او می‌تواند از من پشتیبانی و نیرو کسب کند.

او که افکارش بدین ترتیب تحریک شده بود، تراژدیهای بیشتر و چند کم‌دی به رشته تحریر درآورد؛ گاهی هم اشعاری مینوشت. وی قبلاً پنج قصیده تحت عنوان ((امریکای آزاد)) سروده



فابری: کنتس آلبانی. گالری اوفیتسی، بود. در ۱۷۸۸ این دو دلداده به پاریس رفتند، و در آنجا آلفیری بر انتشار آثارش از طرف چاپخانه بومارشه در کل واقع در کنار رودخانه رن نظارت کرد. هنگامی که زندان باستیل سقوط کرد، آلفیری، که سراپا از آتش آزادیخواهی شعلهور بود، از انقلاب فرانسه به عنوان طلوع دوران سعادت‌مندان‌تر برای جهان استقبال کرد. ولی طولی نکشید که زیاده‌رویهای انقلاب روح وی را، که تصویری اشرافی درباره آزادی داشت و به موازات آزادی‌طلبی در برابر پاپها و پادشاهان، از توده‌های بینظم مردم و اکثریتها دوری می‌جست، مشمئز کرد. در ۱۸ اوت ۱۷۹۲ او و کنتس با آن مقدار از مایملکشان که میشد با دو کالکسه حمل شود از پاریس خارج شدند.

جمعیتی از مردم در دروازه شهر آنها را متوقف کردند و پرسیدند که به چه حقی از شهر خارج میشوند. آلفیری میگوید از ((کالکسه به میان جمعیت بیرون پریدم، همه هفت گذرنامه خود را به رخشان کشیدم، و شروع به داد زدن و نزاع کردم... و این راه همیشه راه برتری جویی بر فرانسویان است.)) آنها به کاله و بروکسل رفتند و در آنجا اطلاع یافتند که مقامات انقلابی در پاریس دستور داده‌اند کنتس دستگیر شود؛ از این رو سرعت به ایتالیا شتافتند و در فلورانس مستقر شدند. در این وقت آلفیری اثر خود را به نام میز و گالو به رشته تحریر درآورد که آکنده از نفرت شدید نسبت به فرانسه و ((انبوه بردگان بی‌سروپایی آن)) بود. در ۱۷۹۹ ارتش انقلابی فرانسه فلورانس را تسخیر کرد. آلفیری و کنتس در ویلایی در حومه شهر پناه گرفتند تا مهاجمان از فلورانس رفتند. هیجان این سالها وی را ضعیف و سالخورده کرد، و هنگامی که به سال ۱۸۰۲ وی در سن پنجاه و سه سالگی نوشتن زندگینامه خود را به پایان رسانید، خود را مسن می‌پنداشت. وی پس از اینکه همه اموال خود را برای کنتس به ارث گذاشت، در هفتم اکتبر ۱۸۰۳ در فلورانس درگذشت و در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپرده شد. در این محل در سال ۱۸۱۰ کنتس برای او بنای یادبود عظیمی برپا کرد که به وسیله کانووا ساخته شده بود؛ کنتس همچون مظهر سوگواری ایتالیا بر آرامگاه آلفیری، در برابر هنرمندی، برای کشیدن تصویرش قرار گرفت. خود او در ۱۸۲۴ در این محل به آلفیری ملحق شد.

ایتالیا از آلفیری با عنوان ((پیامبر ایتالیا)) یا پیامبر ریسورجیمنتو، که آن کشور را از تسلط بیگانگان و کلیسا آزاد ساخت، تجلیل میکند. نمایشنامه‌های وی با آنکه نیشدار و یکنواختند، حاکی از پیشرفتی نیرو بخش نسبت به تراژدیهای احساساتی بودند که قبل از وی به صحنه نمایش ایتالیا عرضه میشدند، به کمک آثار او به نامهای فیلیپو، شاول، و میرا ایتالیا روحا برای ماتتسینی و گاربیالدي آماده شد. درباره حکومت جابرا نه او تنها در خارج یعنی در کل به سال ۱۷۸۷، و در پاریس به سال ۱۸۰۰ انتشار نیافت، بلکه در میلان در ۱۸۰۰ و در دیگر شهرهای ایتالیا در ۱۸۰۲، ۱۸۰۳، ۱۸۰۵، ۱۸۰۹، ۱۸۴۹ و ۱۸۶۰ به چاپ رسید و برای ایتالیا همان چیزی شد که حقوق بشر اثر پین در سال ۱۷۹۱ برای فرانسه، انگلستان، و آمریکا شده بود. آلفیری سرآغاز نهضت رمانتیک در ایتالیا و در حکم لرد بایرن قبل از تولد بایرن بود و درباره آزاد ساختن افکار و کشورها تبلیغ و موعظه میکرد. بعد از وی، ایتالیا جز آزاد بودن چاره‌ای نداشت.

فصل سیزدهم

نهضت روشنگری در اتریش

I- امپراطوري جديد

به طور اصولي و دقيق، اتریش به يك ملت اطلاق ميشود؛ و به طور كلي ممكن است به امپراطوري اطلاق شود كه اتریش در راس آن قرار داشت. تا سال ۱۸۰۶ اين امپراطوري عبارت بود از امپراطوري مقدس روم كه آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، و قسمتهایي از ایتالیا و فرانسه را در برداشت. ولي هدفهای ملي (ناسیونالیستی) چنان همبستگی و وفاداری نسبت به امپراطوري را ضعیف کرده بودند كه آنچه در این وقت (۱۷۵۶) باقی مانده بود در حقیقت امپراطوري اتریش - هنگري بود كه شامل اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، مجارستان، بوهم، اسقف اعظم نشینهای کاتوليك کولوني و تریر و ماینتس، قسمتهای گوناگون ایتالیا، و، پس از ۱۷۱۳، قسمتی از هلند بود كه در گذشته متعلق به اسپانیا بود و در این وقت به اتریش تعلق داشت و تقریباً همان بلژيك امروز است.

مجارستان با جمعیتی در حدود پنج میلیون نفر دارای نظام فئودالیتة غرورآمیزی بود. چهار پنجم اراضي متعلق به اشراف و نجبای مجار بودند و به وسیله سرفها کشت میشدند. مالیاتها بر دهقانان و شهرنشینان آلمان و اسلاو تحمیل میشدند. امپراطوري جديد از نظر قانونی در سال ۱۶۸۷، كه نجبای مجارستان از حقوق قدیمی خود دایر بر انتخاب پادشاه خویش دست کشیدند و امپراطوران هابسبورگ را به عنوان سلاطین خود پذیرفتند، پا به عرصه وجود گذاشت. ماری ترز، به پیروی از شیوه خاندان بوربون، بزرگان درجه اول قوم مجار را به دربار خود دعوت کرد و به آنها مقام، عنوان، نشان، و حمایل داد و آنها را بآرامی وادار کرد كه قوانین امپراطوري را برای قلمرو خود، و وین را به عنوان پایتخت خویش بپذیرند. امپراطریس، به عنوان عکس العمل سخاوتمندانه خود، لوکاس فون هیلدبرانت را مامور کرد طرحهایی برای ساختمانهای دولتی در بودا بکشد؛ این کار در سال ۱۷۶۹ آغاز، و در ۱۸۹۴ تجدید شد و برای این پایتخت یکی از باشکوهترین بناهای سلطنتی را در جهان فراهم کرد. نجیبزادگان ثروتمند مجار، به رقابت با ملکه، در امتداد رود دانوب یا در مامنهای کوهستانی خود کاخهای اعیانی ساختند؛ بدین ترتیب بود كه پرنس پاول استرهایزی در آیزنشتات يك مقر خانوادگی ساخت (۱۶۶۳ - ۱۶۷۲)، و پرنس میکلوش یوزف استرهایزی، به فاصله تقریباً ۵۰ کیلومتری آن، بنای جدید ((كاخ استرهایزی)) را به سبك رنسانس ساخت (۱۷۶۴ - ۱۷۶۶). در این بنا ۱۲۶ اتاق میهمانی، دو سرسرای بزرگ برای پذیراییها و مجالس رقص، مجموعه نفیسی از آثار هنری، و در نزدیکی آن کتابخانهای با ۷۵۰۰ جلد کتاب و تماشاخانهای با چهارصد صندلی وجود داشت. در اطراف كاخ باتلاق بزرگی به باغ تبدیل شد كه با غارهای مصنوعی، معابد، و مجسمهها تزیین شده، و دارای گرمخانه، نارنجستان، و قرقهای حیوانات شکاری بود. يك مسافر فرانسوی میگفت: ((شاید بجز ورسای، هیچ جای دیگر نباشد كه از نظر شكوه با این كاخ برابری كند.)) نقاشان، مجسمه سازان، بازیگران، خوانندگان، و نوازندگان به این كاخ میآمدند و طی يك نسل كامل، هایدن موسیقی آن را رهبری میکرد، برایش آهنگ میساخت، و در آرزوی دنیایی بزرگتر بود.

بوهم كه اینك قسمت ((چك)) چکوسلواکی است، در زمان فرمانروایی ماری ترز وضعی بدین خوبی نداشت. پس از ((جنگ سی ساله)) این منطقه از صفحات تاریخ بیرون رفت، در حالی كه روحیه ملي آن بر اثر حکومت بیگانگان، و معتقدات تحمیلی کاتوليك بر مردمی كه زمانی یان هوس و ژروم پراگی را به خود دیده بودند در هم شكسته شده بود. هشت میلیون جمعیت این سرزمین در مبارزات مکرر میان پروس و اتریش صدمات جنگ را کشیده و پایتخت تاریخی آن به موازات شكستها، پیروزیها، و شكستهای مجدد ملکه اجنبی آن چندین بار دست به دست شده بود. بوهم ناچار بود به استقلال فرهنگ و ذوق قناعت كند؛ از خود آهنگسازانی مانند گئورگ بندا پرورش داد، و پراگ از نخستین اجرای اپرای موتسارت به نام دون جووانی (۱۷۸۷) از صمیم دل استقبال کرد. بعداً وین با استقبال ضعیفی از این اثر آن را با ناکامیایی روبرو کرد.

در متصرفات اتریش در هلند، مبارزه سرشناسان محلی برای حفظ قدرت و اختیارات دیرینه خود از بوهم موفقیت آمیزتر بود، و بر روزهای واپسین ((امپراطور انقلابی)) غبار حزن و اندوه پاشید. آن هفت ایالت

- برابانت (که شامل بروکسل، آنورس، و لوون بود)، لوکزامبورگ، لیمبورگ، فلاندر، انو، نامور، و گلدر - تاریخی قدیمی و آبرومند داشتند، و نجبایی که بر چهار میلیون جمعیت این ایالات حکومت میکردند نسبت به حقوق و امتیازاتی که از چندین قرن مصایب جان به در برده بود، تعصب داشتند. طبقه متجدد مدهای خود را به معرض نمایش میگذازد، درآمدهای خود را قمار میکرد، و گاهی در سپا، در اسقف نشین لیژ که در مجاورت آنها بود، هم آب و هم شراب مینوشید. گل سر سبد آن اجتماع در این دوران پرنس شارل - ژوزف دو لینی بود که در سال ۱۷۳۵ بروکسل وی را به جهانیان عرضه داشت.

چندین کشیش، که گفته میشود تنها یکی از آنها به خداوند اعتقاد داشت، به او تعلیم میدادند. خود پرنس نیز در این کشور شدیداً کاتولیک ((تنها مدت دو هفته ایمان خود را حفظ کرد)). او با درخشندگی در ((جنگ هفتساله)) مشارکت جست، به عنوان مشاور و دوست صمیمی به یوزف دوم خدمت کرد، در ۱۷۸۷ به ارتش روسیه پیوست، در برنامه پیشروی کاترین بزرگ به سوی شبه جزیره کریمه با وی همراه بود؛ در نزدیکی بروکسل برای خود کاخی پر تجمل و یک تالار آثار هنری ساخت، سی و چهار جلد کتاب تحت عنوان آثار متفرقه نوشت، حتی فرانسویان را بهخاطر کمال نزاکت و آداب خود تحت تأثیر قرار میداد، و محافل بین المللی اروپا را با نکته سنجیهای فلسفی خود سرگرم میداشت. چنین امپراطوری در هم پیچیدهایی که از کوههای کارپات تا رود راین گسترش داشت مدت چهل سال در برابر یکی از زنان بزرگ تاریخ سر فرود آورد.

II- ماری ترز

ما او را در جنگ دیدهایم؛ در آنجا وی تنها در برابر فردریک و پیت از نظر هنر کشورداری نظامی، وسعت دید، پایداری برای رسیدن به هدف، و در شهادت برای رویهرو شدن با شکست سرتسلیم فرود آورد. در سال ۱۷۵۲ فردریک گفت: ((بجز ملکه مجارستان و پادشاه ساردنی [شارل امانوئل اول] که نبوغشان بر بدی وضع تحصیلاتشان پیروزی یافت، همه شاهزادگان اروپا فقط سفیهان والامقامی هستند.)) الیزابت اول ملکه انگلستان قبل از او، و کاترین دوم ملکه روسیه بعد از او، در هنر فرمانروایی از او برتر بودند؛ ولی هیچ ملکه دیگری چنین نبود. فردریک عقیده داشت که وی ((جاهطلب و انتقامجو است.)) ولی آیا او انتظار داشت ماری ترز در صدد جبران ربودن سیلزی به وسیله فردریک بر نیاید برادران گونکور او را ((صاحب مغزی خوب، قلبی رئوف، حس وظیفهشناسی عالی، قدرت حیرتانگیز کار، ظاهری با صلابت و جذبه فوق العاده ... و یک مادر واقعی برای ملت خود)) میدانستند. او نمونه کامل عفویت نسبت به همه کسانی بود که به امپراطوری یا معتقدات مذهبی وی حملهور نمیشدند؛ به استقبال گرمی که وی از خانواده موتسارت در سال ۱۷۶۸ به عمل آورد توجه کنید. او برای اطفال خود مادر خوبی بود. نامه‌هایش به آنها نمونه عشق و علاقه و اندرزهای عاقلانه‌اند. اگر یوزف به حرف او گوش داده بود، امکان داشت با ناکامی چشم از جهان نبندد؛ و اگر ماری آنتوانت از اندرز او پیروی کرده بود، ممکن بود از تیغه گیوتین رهایی یابد.

ماری ترز در شمار ((مستبدان روشنفکر)) نبود. او اصلاً مستبد نبود؛ ولتر عقیده داشت ((وی فرمانروایی خود را با محبوبیت و وجهه‌های بر قلبها برقرار کرده بود که کمتر کسی از اجدادش واجد آن بودند؛ او تشریفات تصنعی و محدودیتها را از دربار خود طرد کرد؛ ... هرگز از پذیرفتن کسی امتناع نمیکرد؛ و هرگز هیچ کس ناراضی از نزد او نمیرفت.)) با روشنفکری به مفهوم ولتر فاصله بسیار داشت؛ علیه یهودیان و پروتستانها فرامینی که حاکی از عدم رواداری مذهبی بودند صادر میکرد؛ و تا پایان عمر یک کاتولیک مومن باقی ماند. او از مشاهده رخنه شکاکیت مذهبی از لندن و پاریس به داخل وین برخورد میلزید و کوشش میکرد با نظارت شدید بر کتابها و نشریات جلو این موج را بگیرد؛ تدریس انگلیسی را قدغن کرد، و علت آن را ((ماهیت خطرناک این زبان از نظر به فساد کشاندن اصول مذهبی و اخلاقی)) اظهار میداشت. با همه اینها، تمایلات ضدروحانی مشاوران و فرزندش در او بیتأثیر نبودند. آنها متذکر میشدند که ثروت ارضی و انواع دیگر ثروت روحانیان، بر اثر القانات و شایعات آنها دایر بر اینکه امکان دارد

بیماران محتضر با به ارث گذاردن اموال برای کلیسا بار گناهان خود را سبک کنند و خداوند را خشنود کنند، بسرعت روبه افزایش است؛ و چنانچه کار بر این روال ادامه یابد، کلیسا، که هم اکنون در حکم کشوری اندر کشور است، بزودی ارباب دولت میشود. صومعه‌ها بسرعت افزایش مییافتند، مردان و زنان را از زندگی فعالانه به دور میداشتند، و اموال بیشتر و بیشتری را از مالیات مستثنایا میساختند. زنان جوان قبل از اینکه به سنی برسند که آثار تعهدات مادام‌العمر خود را درک کنند، وادار میشدند میثاق صومعه نشینی ببندند. آموزش و پرورش چنان تحت نظر روحانیان قرار داشت که هر ذهن در حال رشدی چنان قالبگیری میشد که حد اعلائی وفاداری خود را به کلیسا ابراز دارند نه به کشور. امپراطریس تا آنجا تسلیم این استدلال‌ات شد که دستور داد اصلاحاتی معمول شود. او حضور روحانیان در هنگام تنظیم وصیتنامه را ممنوع کرد. تعداد موسسات مذهبی را کاهش داد، و دستور داد از همه اموال مذهبی مالیات گرفته شود. هیچ کس قبل از سن بیست و یک سالگی نباید میثاقی ببندد. کلیساها و صومعه‌ها دیگر نباید به جنایتکاران براساس حق تحصن پناه دهند. هیچ گونه فتوایی پاپها نباید قبل از اینکه به تصویب امپراطریس برسد، در قلمرو اثریش به رسمیت شناخته شود. دستگاه تفتیش افکار تحت نظارت دولتی درآمد، و در واقع از میان برده شد. آموزش و پرورش زیر نظر گرهارد فان سویتن (پزشک ملکه) و کشیشی به نام فرانکس راوتنستراخ تجدید سازمان یافت، در بسیاری از مشاغل استادی، به جای یسوعیان افراد غیر مذهبی منصوب شدند؛ دانشگاه وین تحت مدیریت غیرمذهبی و نظارت دولتی درآورده شد، و برنامه این دانشگاه و دانشگاه‌های دیگر مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا آموزش علوم و تاریخ گسترش یابد. بدین ترتیب، این امپراطریس متدین تا حدودی بر اصلاحات فرزند شکاک خود در امور کلیساها پیشدستی کرد.

ماری ترز در دورانی که دربارهای قلمرو مسیحیت از نظر چندگانی با قسطنطنیه رقابت میکردند، نمونه پایبندی اصول اخلاقی بود. کلیسای کاتولیک میتوانست از این ملکه به عنوان دلیلی در دفاع از مسیحیت راستین استفاده کند، ولی در عوض آوگوستوس سوم پادشاه کاتولیک لهستان، و لویی پانزدهم پادشاه فرانسه حریصترین طالبان چندگانی بودند. اشراف وین از سرمشق وی پیروی نمیکردند. کنت آرکو با رفیقه خود به سویس گریخت؛ کنتس استرهازی باکنت فون در شولنبرگ به فرانسه رفت؛ پرنس فون کاونیتس رفیقه وقت خود را با کالسکهاش به این طرف و آن طرف میبرد، و وقتی امپراطریس به او عتاب کرد، کاونیتس گفت: ((بانوی من، من به اینجا آمده‌ام تا درباره امور مربوط به شما صحبت کنم، نه امور خودم.)) ماری ترز با انزجار به این بیندوباری مینگریست و فرامین شدیدی برای اجرای ششمین فرمان از ده فرمان موسی در میان مردم صادر کرد. او دستور داد که پای دامن و بالایی بلوز زنان باید بلند شود، و یک سپاه ((ماموران عفت)) تشکیل داد تا هر زنی را که مظنون به فحشا باشد دستگیر کنند.

کازانووا شکایت داشت که ((تعصب و کوتاه فکری امپراطریس زندگی را مشکل میکند، بویژه برای خارجی‌ان.)) قسمت بزرگی از موفقیت ماری ترز به عنوان یک حکمران مرهون وزیران با کفایتش بود. او ابتکار عمل و رهبری وزیرانش را در اداره امور کشور قبول میکرد، و آنها هم به سهم خود به وی اخلاص میورزیدند. پرنس فون کاونیتس با آنکه برنامه ((خنثاسازی اتحادیه‌ها)) یش با ناکامیایی روبه‌رو شده بود، مسئول امور خارجه باقی ماند و مدت چهل سال با صداقت به امپراطریس خدمت کرد. لودویک هاوگویتس سیمای دستگاه ادارات داخلی را دگرگون کرد، و رودولف خوتک اقتصادیات مملکت را تجدید سازمان داد. این سه نفر آن کاری را برای اثریش کردند که ریشلیو و کولیر برای فرانسه انجام داده بودند. در حقیقت، آنها کشوری تازه به وجود آوردند که بمراتب نیرومندتر از قلمرو نابسامانی بود که ماری ترز به ارث برده بود.

هاوگویتس کار خود را با نوسازی ارتش امپراطوری آغاز کرد، او عقیده داشت علت سقوط این ارتش در برابر انضباط پروسیها آن بود که ارتش امپراطوری از واحدهای مستقلی ترکیب یافته بود که به وسیله نجبایی نیمه مستقل ایجاد و رهبری میشدند. او پیشنهاد کرد یک ارتش ثابت ۱۰۸،۰۰۰ نفری که تحت آموزش واحد و نظارت مرکزی قرار گیرد به وجود آید، و چنین ارتشی را هم به وجود آورد. برای تأمین هزینه چنین نیرویی، وی توصیه کرد که از نجبا، روحانیان، و همچنین مردم عادی مالیات گرفته شود. نجبا و روحانیان اعتراض کردند و امپراطریس خشم آنان را بر خود خرید و مالیاتی بر اموال و درآمد آنان

وضع کرد. فردريك دشمن خود را به عنوان يك مدير مورد تمجيد قرار داد و گفت: ((او وضع مالي کشور خود را چنان مرتب کرد که اسلافش هرگز بدان نايل نشده بودند، و نه تنها با حسن مدیریت آنچه را که به علت واگذاری ایالاتي چند به پادشاهان پروس و ساردني از دست داده بود جبران کرد، بلکه به میزان قابل ملاحظه‌اي بر درآمدهاي خود افزود.)) هاوگویتس به هماهنگ کردن قوانین، آزاد ساختن دستگاه قضايي از تسلط نجبا، و آوردن روساي فنودال در زیر سلطه دولت مرکزی پرداخت. در سال ۱۷۶۸ يك نظام جديد قضايي به نام ((قوانین عاليه قضايي ماري ترز)) اعلام شد.

در خلال این احوال، خوتك كوشش داشت به اقتصاد پزمرده نیروي تازه‌اي بخشد. صنایع بر اثر وجود انحصارات که ناظر بر منافع نجبا بود، و همچنین بر اثر مقررات اصناف که تا سال ۱۷۷۴ به قوت خود باقي ماند، بکندی پیش میرفتند؛ با این وصف، لینتس داراي کارخانه‌هاي پشمبافي بود که در آنها ۲۶،۰۰۰ نفر کار میکردند؛ وین در زمینه تهیه مصنوعات شیشهاي و چيني ممتاز بود؛ و بوهم در صنایع فلزي مقام اول را در سراسر امپراطوري داشت. هم اتریش و هم مجارستان داراي معادن مولدي بودند؛ گالیسی داراي ذخایر عظیم نمک بود و مجارستان سالي ۷،۰۰۰،۰۰۰ گولدن نمک از معادن خود استخراج میکرد. خوتك به کمک تعرفه‌هاي گمرکي از این صنایع حمایت میکرد، زیرا لازم بود اتریش، که به طور مرتب در جنگ بود، از لحاظ کالاهای ضروري خود بسنده شود؛ آزادي تجارت، مانند دموکراسي، از جمله تجملاتي است که تنها در شرایط صلح و امنیت میتوان به آن پرداخت.

با همه اینها، امپراطوري اتریش براساس کشاورزي و نظام فنودالینه باقي ماند. امپراطریس که با جنگ روبه‌رو بود، مانند فردريك جرئت نمیکرد با حمله به نجبا، که موضع مستحکمي داشتند، تن به مخاطرات ناشي از اختلالات اجتماعي دهد. وي با از میان بردن نظام سرفداري در اراضي خود سرمشق خوبي عرضه داشت، و بر بزرگان متفرعن مجارستان فرماني تحمیل کرد که به دهقانان حق میداد هر طور مایلند نقل مکان کنند، ازدواج کنند، اطفال خویش را بار آورند، و از دست ارباب خود به دادگاه بخش دادخواهي به عمل آورند. با وجود این کاهش شداید، دهقانان مجارستان و بوهم تقریباً به اندازه دهقانان روسیه فقیر بودند. در وین افراد طبقه پایین برابر کاخهاي اعیانی، اپراهاي پرتزیین، و کلیساهای با شکوه که پرتو امید به دلها میافکندند، در فقر دیرینه خود به سر میبردند.

از نظر شکوه سلطنتي، وین رقابت با پاریس و اطراف آن را آغاز کرده بود. کاخ شونبرون (چشمه زیبا)، که فاصله کمی از شهر داشت، شامل ۴۹۵ ایگر باغ بود که به چشم و همچشمي ورساي ترتیب یافته بود (۱۷۵۳ - ۱۷۷۵). این باغ پرچینه‌هاي صاف بلند، غارهاي مصنوعی خیالانگیز، دریاچه‌هاي خوش قواره، مجسمه‌هاي زیبا که به وسیله دونروبر ساخته شده بودند، يك نمایشگاه حیوانات، و يك باغ گیاهشناسي داشت، و بر روی تپه‌اي در قسمت عقب این صحنه بنایی به نام گلوریته بود که در ۱۷۷۵ به وسیله یوهان فون هوهنبرگ ساخته شده و عبارت بود از بنایی طاقدار به سبک ساده رومانسک. خود کاخ شونبرون، که مجموعه عظیمي از ۴۴۱ اتاق بود، به وسیله یوهان برنهارد فیشر فون اراخ در سال ۱۶۹۵ طراحی شده، ولی تا سال ۱۷۰۵ ناتمام باقي مانده بود؛ ماري ترز، نیکولوپاکاسي را مامور کرد تا طرح آن را عوض کند؛ این کار در سال ۱۷۴۴ آغاز شد و در سال مرگ امپراطریس (۱۷۸۰) به پایان رسید. در داخل آن سراسرایی بزرگ به طول ۱۴۳ متر با سقفي به سبک روکوکو بود که گرگوریو گولیلمی آن را نقاشي کرده بود (۱۷۶۱). شونبرون از بهار تا پاییز مقر دربار بود.

در این هنگام تعداد کارکنان دربار به ۲۴۰۰ نفر میرسید. دویست و پنجاه مباشر و مهتر برای توجه از اسبان و کالسکه‌ها لازم بودند. بر روی هم، نگاهداري کاخ و زمینهای آن سالي ۴،۳۰۰،۰۰۰ گولدن هزینه برمیداشت. خود امپراطریس طرفدار صرفهجویي بود، ولی شکوه کاخ خود را به این عنوان که از نظر جنبه نمایشي حکومت سلطنتي ضرورت دارد توجیه میکرد. او با وسعت نیکوکاریهاي خود تجمل دربار خویش را جبران میکرد. يك نسل بعد، مادام دو ستال درباره اتریش چنین گزارش داد: ((عناصر نیکوکار در آنجا با نظم و بلندنظري بسیار هدایت میشوند؛ امور خیریه خصوصی و عمومی با روحیه‌اي عادلانه رهبری میشوند...))

همه چیز در این کشور نشانه‌های از دولتی حامی، بادرایت، و پایبند به مذهب دارد.)) با وجود فقر، تکدی تقریباً وجود نداشت و بز هکاری نسبتاً کم بود. مردم لذات ساده خود را از دید و بازدید، گرد آمدن در میدانها، خنک کردن خود در سایه درختان باغهای عمومی، قدم زدن در هویته در باغ عمومی پراتر، و پیک نیک رفتن به خارج از شهر به دست می‌آوردند، و بدترین کاری که می‌کردند این بود که از تماشای جنگهای سبعانه میان حیواناتی که گرسنه نگاه داشته شده بودند شدیداً به هیجان می‌آمدند. از اینها زیباتر رقصها، و بالاتر از همه رقص رسمی منوئه بود؛ در این رقص، مردان و زنان بندرت با یکدیگر در تماس می‌آمدند؛ هر حرکت تابع سنت و قاعده‌های بود و با خویشنداری و برآزندگی اجرا میشد. موسیقی قسمتی چنان بزرگ از زندگی وین را تشکیل میداد که جا دارد فصلی به آن اختصاص یابد.

به طور نسبی، ادبیات در حد متوسط و نارس بود. اتریش، که تحت نظارت کشیشان قرار داشت، در نهضت شتورم اوندردانگ که آلمان را به هیجان آورد سهمی نداشت. ماری ترز حامی دانش یا ادبیات نبود. در وین محافل ادبی وجود نداشتند؛ نویسندگان، هنرمندان، و فلاسفه مانند فرانسه با زنان، نجبا، و کشورداران در نمی‌آمیختند. این شهر اجتماعی بدون تحرك بود و جذبه‌ها و آسایش شیوه‌های قدیمی و قابل محاسبه‌ای داشت که از تلاطم انقلاب مصون مانده، ولی عاری از لطف و مزه افکار محرك اندیشه بود. روزنامه‌های وین که بدقت تحت مراقبت قرار داشتند، در حکم موانع بیروح و کسل کننده‌های در برابر تحرك فکری بودند و شاید تنها وینرتسایتونگ که در سال ۱۷۸۰ تاسیس شد از این امر مستثنا بود. تماشاخانه‌های وین کوشش خود را مصروف اجرای اپرا برای اشراف و دربار یا کمدهای عاری از ظرافت برای مردم عادی می‌کردند. لئوپولد موتسارت چنین نوشت: ((مردم وین به طور کلی علاقه‌ای به مطالب جدی یا معقول ندارند و حتی نمیتوانند چنین مطالبی را درک کنند؛ تماشاخانه‌های آنها شواهد فراوانی از این حقیقت عرضه میدارند که هیچ چیز جز مهملات، از قبیل رقص، بولسک (نمایشهای مضحکه)، نمایشهای آرلکینی (دلقک بازی)، حيله‌های ارواح، و نیرنگهای شیطان به

خورد آنها نمیرود.)) ولی پاپا موتسارت از کیفیت استقبالی که وین از فرزندش کرده بود این گونه دچار سرخوردگی شده بود.

ملکه عظیم الشان با مراقبت و توجه مادرانه بر این مخلوط بازیگران، موسیقیدانان، عوام الناس، رعایا، اربابان، درباریان، و اهل کلیسا فرمانروایی میکرد. شوهرش فرانسیس لورن در سال ۱۷۴۵ تاج امپراطوری بر سر نهاد، ولی استعداد او بیشتر به سوی کسب و کار گرایش داشت تا حکومت. او صنعتگران و کارخانه‌داران را متشکل کرد، برای ارتشیان اتریش لباس متحدالشکل، اسب، و سلاح تدارک میکرد، و هنگامی که فردریک با اتریش در جنگ بود، آرد و علیق به فردریک می‌فروخت (۱۷۵۶). او اداره امور امپراطوری را به عهده همسرش گذاشت. ولی از نظر وظایف زناشویی در احقاق حقوق خود مصر بود، و امپراطریس، که با وجود زناکاریهای شوهرش وی را دوست داشت، شانزده فرزند برای وی آورد. ملکه فرزندان خود را با محبت و سختگیری بار می‌آورد، مرتباً آنها را سرزنش میکرد، و آن قدر اخلاقیات و حکمت به خورد آنان میداد که ماری آنتوانت از گریختن به ورسای خرسند بود، و یوزف با فلسفه خود را دلخوش میکرد. او با مهارت نقشه کشید تا کانونهای گرم و پر عطوفتی برای سایر فرزنداناش نیز دست و پا کند، دختر خود ماریا کارولینا را ملکه ناپل، و پسرش لئوپولد را مهیندوک توسکان کرد. پسر دیگرش فردیناند را به حکمرانی لومباردی رسانید و خود را وقف آماده کردن پسر ارشدش یوزف برای مسئولیتهای خطیری کرد که برای فرزندش به ارث میگذاشت؛ در طی مراحل تحصیلی و ازدواج، در طی طوفانهای افکار فلسفی و محرومیتهای عشقی، با اشتیاق مراقب رشد وی بود تا آنکه زمانی فرا رسید که، در خلشهای از محبت و فروتنی، دست فرزند خود را گرفت، او را از جایش بلند کرد، و در سن بیست و چهار سالگی در کنار خود بر روی تخت امپراطوری نشاند.

III - رشد یوزف: ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵

ماری ترز تربیت فرزند خود را به یسوعیان سپرده بود، ولی، قبل از اینکه روسو این موضوع را مطرح کند، گفته بود به او طوری آموزش داده شود که گویی مشغول تفریح است. وقتی پسرش به سن چهار سالگی رسید، ماری ترز شکایت داشت که ((یوزف من نمیتواند اطاعت کند.)) اطاعت جنبه تفریحی نداشت. وقتی یوزف در سن شش سالگی بود، سفیر کبیر پروس اظهار داشت: ((او از هم اکنون موقع خود را بخوبی درک میکند.)) ماری ترز به انضباط توسل میجست و تقدس را به مرحله اجرا میگذارد، ولی این پسر بچه انجام مراسم مذهبی را مزاحم مییافت و از اهمیتی که برای جهان مافوق طبیعت قایل میشدند ناخشنود بود؛ و عقیده داشت که این دنیا، که قسمتی از آن میراث وی است، برایش کافی است. او بزودی از شیوه متعارف



فرانتس فون تساونر (۱۷۴۶-۱۸۲۲): امپراتور دینداری خسته شد و جذب آثار ولتر را کشف کرد. از این قسمت که بگذریم، وی توجه زیادی به ادبیات نداشت، ولی با اشتیاق به علوم، اقتصاد، تاریخ، و حقوق بین المللی روی آورد. هیچ گاه از مرحله تفرعن و غرور زمان کودکی پا فراتر نگذارد، ولی جوانی خوش سیما و تیزبین شد که معایش هنوز وی را با مادرش بیگانه نمیکردند. در سفرهای خود نامه‌هایی حاکی از عواطف گرم فرزندی برای مادرش مینوشت.

در سن بیست سالگی به عضویت شورای دولتی درآمد. طولی نکشید (۱۷۶۱) که وی مقالهای حاکی از رئیس عقاید خود درباره اصلاحات سیاسی و مذهبی تنظیم کرد و آن را به مادرش تسلیم داشت؛ این عقاید تا پایان عمرش اساس سیاستهای وی باقی ماندند. او توجه امپراطریس را جلب میکرد که رواداری مذهبی را گسترش دهد، از قدرت کلیسا بکاهد، دهقانان را از تحمل بارهای نظام فئودالیه آزاد سازد، و در تبادل

کالاها و اندیشه‌ها آزادی بیشتری قابل شود. از مادرش میخواست وجوه مصرفی برای دربار و تشریفات آن را کمتر، و وجوه ارتش را بیشتر کند؛ عقیده داشت هر یک از اعضای دولت باید در برابر حقوق دریافتی خود کار کنند، و نجبا هم باید مانند سایر افراد مالیات بدهند. در خلال این احوال، وی از جنبه دیگری از زندگی نیز آگاهی مییافت. لویی پانزدهم، به عنوان قسمتی از برنامه ((خنثاسازی اتحادیه‌ها))، نوه خود ایزابلا، دختر دوک پارما، را به عنوان عروسی شایسته برای مهبندوک (یوزف) پیشنهاد کرده بود. ظاهراً بخت با یوزف یار بود. ایزابلا هجدهساله، زیبا، و دارای خصوصیات اخلاقی نیکویی بود، ولی تمایلات مالیخولیایی در او وجود داشت. در ژوئن ۱۷۶۰ او با کاروانی متشکل از سیصد اسب، از کوه‌های آلپ گذشت. ازدواج این دو طی جشنی با شکوه برگزار شد، و یوزف از اینکه موجودی چنین زیبا را در آغوش دارد خوشحال بود. ولی ایزابلا شدیداً تحت تأثیر الاهیاتی که به وی آموخته بودند قرار گرفته بود؛ و با آنکه همه نعمات زندگی بر او ارزانی شده بودند، از آنها وجد و سروری احساس نمیکرد، بلکه در آرزوی مرگ بود. او در سال ۱۷۶۳ برای خواهرش نوشت: ((مرگ رحمتیار است؛ من هیچ‌گاه بیش از حال حاضر درباره آن نیندیشیده‌ام. همه چیز این علاقه را در من ایجاد میکند که زود بمیرم. خداوند از علاقه من به دوری جستن از آن زندگی که هر روز از او (خداوند) هتک حرمت میکند، آگاه است. ... اگر خودکشی مجاز بود، من تاکنون چنین کاری کرده بودم.)) در نوامبر ۱۷۶۳ او به آبله مبتلا شد؛ از پزشکانی که برای معالجه وی تلاش میکردند تشویقی به عمل نمیآورد، و ظرف پنج روز جان سپرد. یوزف که او را عمیقاً دوست میداشت، هیچ‌گاه از این ضربه به خود نیامد.

چند ماه بعد پدر یوزف او را به فرانکفورت - آم - ماین برد تا به عنوان پادشاه رومیان (پیروان کلیسای رم) تاج بر سر نهد - تشریفات که طبق سنت برای جلوس بر تخت امپراطوری میباید طی میشد. در آنجا در ۲۶ مارس ۱۷۶۴ (گفته جوان هم در میان جمعیت بود) او به این سمت برگزیده شد، و در سوم آوریل تاج بر سر گذاشت. او از تشریفات طولانی این کار و مراسم مذهبی و خطابه‌ها خوشش نمیآمد؛ در نامه‌ای که به مادرش نوشت از ((مهملات و مطالب جنون‌آمیزی که تمام روز ناچار بودم به آنها گوش دهم)) شکایت کرد و افزود ((سعی وافری به کار بردم که جلو خودم را بگیرم و رو در روی این آقایان به آنها نگویم که تا چه حد احمقانه رفتار میکنند و سخن میگویند.)) در تمام طول این مراسم، او درباره همسری که از دست داده بود فکر میکرد. ((من با قلبی آکنده از درد باید چنین به نظر برسم که گویی مسحور شده‌ام. ... من تنهایی را دوست دارم، ... و با این وصف باید در میان مردم زندگی کنم. ... مجبورم تمام روز وراجی کنم و چیزهایی بیسروته بگویم.)) او قاعدتاً میبایستی احساسات خود را خوب پنهان کرده باشد، زیرا برادرش لئوپولد اظهار داشت که ((پادشاه رومیان ما پیوسته جذاب، خوش خلق، بانشاط، مهربان، و مودب است و همه قلبها را تسخیر میکند.)) پس از اینکه به وین بازگشت، اطلاع یافت که باید دوباره ازدواج کند؛ چنین به نظر میرسید که دوام منظم حکومت مداومت خاندان هابسبورگ را ایجاب میکرد. کاونیتس برای او همسری انتخاب کرد - یوزفا اهل باواریا - زیرا کاونیتس امیدوار بود باواریا را به قلمرو اتریش بیفزاید. یوزف پیشنهاد ازدواجی را که کاونیتس برای او تنظیم کرده بود امضا کرد و فرستاد، و به دوک پارما (پدر ایزابلا) شرحی درباره یوزفا نوشت و او را ((دارای اندامی کوچک و فربه، بدون جذبه جوانی، دارای جوش و لکهای سرخ بر روی صورت، و دندانهای زنده)) توصیف کرد و افزود: ((خودتان قضاوت کنید که این تصمیم برایم چقدر گران تمام شده است. ... به من رحم کنید، و از فرزندی که با وجود داشتن همسری دیگر تصویر محبوب خود را برای همیشه در قلب خویش مدفون داشته است، علاقه خود را دریغ ندارید.)) یوزف و یوزفا در اوایل سال ۱۷۶۵ ازدواج کردند، یوزفا سعی کرد همسر خوبی باشد، ولی یوزف در خلوت و آشکار از وی پرهیز میکرد. یوزفا با سکوت رنج خود را تحمل میکرد، و در سال ۱۷۶۷ به بیماری آبله درگذشت. یوزف از ازدواج مجدد امتناع کرد. در این هنگام، در حالی که ترکیبی حزن آور از سردی و از خودگذشتگی، کمال مطلوب جویی، و تفرعن بود، بقیه عمر خود را وقف حکومت کرد.

هنگامي که امپراطور فرانسیس اول درگذشت (۱۸ اوت ۱۷۶۵)، ماري ترز براي مدتي از نظر جسماني و روحي در هم شکسته شد. وي در عزاداري در مرگ شوهرش با رفيقه او هماواز شد و به او گفت: ((پرنسس عزيزم، هر دو ما فقدان بزرگي متحمل شدهايم.)) موي سرش را کوتاه کرد، همه لباسهاي خود را بخشید، همه جواهراتش را به كناري افکند، مرگش لباس عزرا برتن داشت. زمام حكومت را به يوزف سپرد، و صحبت از پناه بردن به يك صومعه ميكرد؛ ولي از بيم آنكه مبادا وارث بيملاحظه‌اش براي حكمراني صلاحيت نداشته باشد، به امور دولتي بازگشت و در ۱۷ نوامبر اعلاميه‌اي رسمي درباره سلطنت مشترك امضا كرد. او اختيار و قدرت عالي را در امور داخلي اتریش، مجارستان، و بوهم حفظ كرد. يوزف به عنوان امپراطور تصدي امور خارجي و ارتش و، تا حدودي كمتر، دستگاه دولتي و امور مالي را به عهده داشت. ولي در امور خارجي راهنمايي كاونيتس را قبول ميكرد، و در كليۀ زمينه‌ها تصميماتش مشمول تجديدنظر امپراطريس بودند. احترام و علاقه وي به مادرش اشتياق او را به قدرت تعديل کرده بود. هنگامي که در سال ۱۷۶۷ نزديك بود امپراطريس به بيماري آبله بميرد، يوزف بندرت از كنارش دور ميشد، و درباريان را با عمق نگراني و اندوه خود به حيرت آورد. اين حمله بيماري آبله به خاندان سلطنتي سرانجام پزشكان اتریش را وادار كرد كه مایه‌كوبي را متداول كنند.

اين فرزند پرمحبت با پافشاري در اندیشه‌هاي اصلاح طلبانه خود مادرش را ناراحت ميكرد. در نوامبر ۱۷۶۵ وي يادداشتي براي شوراي دولتي فرستاد كه مي‌بايستي خوانندگانش را به وحشت افكنده باشد:

براي حفظ مردان لايقتر كه قادر به خدمت به كشور باشند، من مقرر خواهم داشت - بدون توجه به آنچه كه پاپ و كليۀ راهبان جهان بگویند - كه هيچ يك از اتباع من ... نبايد قبل از سن بيست و پنج سالگي مشاغل روحاني به عهده بگيرند. نتايج غم انگيزي كه اغلب هم براي مردان و هم براي زنان بر اثر ميثاقهاي قبل از موقع به بار آمده‌اند بايد ما را نسبت به مفيد بودن اين ترتيب، كاملا جدا از دلايل مملكتي، متقاعد سازند.

...

رواداري مذهبي، نظارت (سانسور) معتدل، عدم تعقيب قانوني به علل اخلاقي، و خودداري از تجسس در امور خصوصي بايد شعار دولت باشد. ... مذهب و اخلاقيات بدون ترديد جزو هدفهاي اصلي يك پادشاه قرار دارند، ولي تعصب پادشاه نبايد تا حدود اصلاح كردن و تغيير مذهب خارجيان گسترش يابد. در زمينه معتقدات مذهبي و اخلاقي شدت عمل بي‌فايده است؛ آنچه لازم مينمايد اعتقاد است. و اما درباره سانسور، ما بايد نسبت به آنچه كه به چاپ و فروش ميرسد توجه بسيار كنيم، ولي گشتن جيبها و صندوقها، خصوصا در مورد بيگانگان، زياده‌روي در تعصب است. اثبات اين امر آسان است كه با وجود مراقبت شديد موجود، كليۀ كتب ممنوعه در وين قابل تحصيلند و هر كس كه ممنوعيت اين كتابها توجهش را به سوي آنها جلب کرده باشد، ميتواند آنها را به دو برابر قيمت خريداري كند. ...

صنايع و بازرگاني بايد از طريق ممنوعيت كليۀ كالاهاي خارجي، بجز ادويه، و از طريق لغو انحصارات، تاسيس مدارس بازرگاني، و پايان دادن به اين فكر كه دنباله‌روي از كسب و كار با اشرافيت ناسازگار است ترويج شود. ...

آزادي از دواج، حتي در مورد آنچه ما اينك بايد متداول شود. نه قانون الاهي و نه قانون طبيعت چنين چيزي را منع نمي‌كند. تنها تعصب ما را بر اين عقیده مي‌دارد كه من ارزش بيشتري دارم زيرا پدرم يك كنت بود، يا من رقعهاي دارم كه به امضاي شارل پنجم رسيده است. ما از والدين خود تنها موجوديت جسماني را به ارث مي‌بريم؛ به اين ترتيب، پادشاه، كنت، يك فرد طبقه متوسط، و دهقان همگي عينا باهم برابرند. ماري ترز و اعضاي شورا بايد نفس و نفوذ و لثرت يا دايरे المعارف را در اين پيشنهاده‌ها احساس کرده باشند.

امپراطور جوان ناچار بود آهسته گام بردارد، ولي به پيش ميرفت. او ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ گولدن را كه به صورت پول نقد، سهام، و اموال در وصيتنامه پدرش براي او به ارث گذارده شده بود، به خزانه منتقل كرد

و بهره قرضه ملي را از ۶ درصد به ۴ درصد کاهش داد. شکارگاه امپراطور متوفا را به فروش رسانید، و دستور داد گرازهاي وحشي را، که هدف تیر شکارچیان و نابودکننده محصول بودند، کشتار کنند. او با وجود اعتراض نجبا، ولي با تصویب مادرش، باغ پراتر و باغهاي دیگر را به روي مردم گشود. در سال ۱۷۶۹ او با رفتن به نایسه واقع در سيلزي و گذراندن سه روز به بحث و مذاکره با منفورترین دشمن اتریش يعني فردريك کبير (از ۲۵ تا ۲۷ اوت) امپراطریس و دربار را سخت دچار شگفتی ساخت. او مفهوم پادشاه به منزله ((نخستین خدمتگزار کشور)) را از پادشاه پروس کسب کرده بود. وي از عمل فردريك در مورد تحت تابعیت دولت در آوردن کلیسا و رواداري در مورد تنوع مذاهب تحسین میکرد و به کیفیت تشکیلات نظامي و اصلاح قوانین پروس رشک میبرد. هر دو نفر (یوزف و فردريك) احساس میکردند وقت آن رسیده است که اختلافات خود را در يك توافق تدافعي در برابر قدرت رو به افزایش روسیه کنار گذارند. یوزف به مادرش نوشت: ((بعد از شام، ما سیگاري آتش زدیم و درباره ولتر صحبت کردیم.)) پادشاه پروس که اینک پنجاه و هفت سال داشت درباره امپراطوري که در این وقت بیست و هشت ساله بود عقیده خیلی خوبی نداشت. او نوشت: ((این شاهزاده جوان به صراحتی تظاهر میکرد که با وضعش خوب جور میآید. ... او به کسب دانش علاقه‌مند است، ولي حوصله آن را نداشته است که به خود آموزشی بدهد. مقام والایش او را شخصی سطحی میسازد. ... جاهطلبی بیحد او را در کام خود فرو میبرد. ... او آن قدر حسن سلیقه دارد که آثار ولتر را بخواند و به مزایای آن پیبرد.)) موفقیت هراس آور کاترین دوم در روسیه کاونیتس را وادار کرد جلسه مجددی با فردريك ترتیب دهد.

پادشاه، امپراطور، و پرنس (کاونیتس) در نویشتات، در مورای، از سوم تا هفتم سپتامبر ۱۷۷۰ تشکیل جلسه دادند. در خلال این يك سال یوزف میبایستی رشد قابل ملاحظه‌ای کرده باشد، زیرا فردريك در این وقت به ولتر نوشت: ((امپراطور که در يك دربار متعصب پرورش یافته، خرافات را به دور افکنده است؛ و در حالی که در شکوه و جلال بار آمده، شیوه‌هایی ساده اختیار کرده است؛ و با آنکه از تملق و چاپلوسی احاطه شده، بیتکلف است؛ و با آنکه مشتاق افتخار است، احساسات جاهطلبانه خود را فدای وظایف فرزندی خویش میکند.)) این دو ملاقات قسمتی از تعلیم و تربیت یوزف در امور سیاسی بودند. او با دیدار از سرزمینهای تحت تسلط خود و بررسی دست اول مسائل و امکانات آنها به این تعلیم و تربیت خود افزود. وي به عنوان يك امپراطور از این سرزمینها بازدید نمیکرد، بلکه به عنوان يك فرد عادی و با اسب میرفت. از تشریفات احترام میجست، و به جای توقف در کاخها در مسافرخانه بیتوته میکرد. در سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۸، در دیداری که از مجارستان به عمل آورد، فقر فوق العاده سرفها نظرش را جلب کرد و در يك مزرعه از مشاهده اجساد اطفالی که از گرسنگی جان داده بودند سخت ناراحت شد. در سالهای ۱۷۷۱ - ۱۷۷۲ اوضاع مشابهی در بوهم و مورای دید؛ در همه جا گزارشهایی درباره مالکان حیوان صفت و سرفهای گرسنه میشنید یا شواهدی از آن میدید. او نوشت: ((وضع داخلی باورنکردنی و غیرقابل توصیف است و قلب انسان را میشکند.)) پس از بازگشت به وین، از اصلاحات ناچیزی که اعضای شورای امپراطریس درباره آنها به تفکر پرداخته بودند ابراز خشم شدید کرد و گفت: ((اصلاحات مختصر کافی نیستند؛ همه چیز باید تغییر شکل دهد.)) او به عنوان نخستین گام پیشنهاد کرد مقداری از اراضی کلیسا در بوهم باز ستانده شوند و در آنها مدرسه، آسایشگاه، و بیمارستان بنا شود. پس از بحث زیاد، شورا را وادار کرد يك قانون مدنی تدوین، و اعلام کند (۱۷۷۴)، که به موجب آن، مقدار کار سرفها (که مردم بوهم آن را ((روبوتا)) مینامیدند) در قبال مالکان فئودال کاهش یافت و تحت نظم درآمد. مالکان بوهم و مجارستان مقاومت میکردند؛ سرفهای بوهم به شورشی بینظم برخاستند، و نظامیان آنها را سرجایشان نشانند. ماری ترز تقصیر آشوب را به گردن پسرش گذاشت. به مباشر خود در پاریس به نام مرسی د/آرژانتو نوشت:

امپراطور، که بیش از حد به وجهه عمومی خود تکیه میکند، در سفرهای گوناگون خویش بیش از حد درباره آزادی مذهب و آزادی دهقانان صحبت کرده است. همه این کارها باعث آشفتگی در ایالات آلمانی ما شده‌اند.

... تنها دهقانان بوهمی نیستند که باید از آنان هراس داشت، بلکه باید از دهقانان مورای، ستیریا، و اتریش نیز بیم داشت؛ حتی در قسمت ما آنها مرتکب شدیدترین گستاخیها میشوند.

تیرگی روابط مادر و فرزند هنگامی افزایش یافت که یوزف در سال ۱۷۷۲، در جریان نخستین تجزیه لهستان، به فردریک و کاترین دوم پیوست. او علیه این تجاوز به یک کشور دوست (و کاتولیک) اعتراض کرد؛ و هنگامی که یوزف و کاترین میل خود را به او تحمیل کرده و وادارش کردند امضای خود را به قرارداد این تجزیه بپذیرد، گریست. قسمتی از لهستان به اتریش واگذار میشد. فردریک با لحنی بیپیرایه و صریح گفت: ((او میگرید، ولی میگیرد.)) تاسف او صادقانه بود، و این امر در نامه او به فرزندش فردیناند دیده میشود: ((چندین بار کوشش کردم خود را در عملی که همه سلطنتم را لکهدار میکند شریک نکنم. خدا کند که من در دنیای دیگر مسئول آن دانسته نشوم. این امر بر قلبم سنگینی میکند، مغزم را آزار میدهد، و روزگرم را تلخ میسازد.)) امپراطریس درباره خصوصیات اخلاقی فرزند خود با بیم و محبت به تعمق میپرداخت، و درباره او میگفت: ((وی از احترام و اطاعت خوش میآید، مخالفت را ناهنجار و تقریباً غیرقابل تحمل میداند. ... و اغلب نسبت به دیگران بیملاحظه است. ... نشاط زیاد و رو به افزایش وی باعث میشود که او بخواهد حرف خود را به طور کامل به کرسی بنشاند. ... فرزند من قلبی مهربان دارد.)) یک بار امپراطریس یوزف را با لحنی تلخ چنین سرزنش کرد: وقتی من بمیرم، به این امر بر خود میبالم که در قلب تو به زندگی ادامه میدهم، و به این ترتیب مرگ من ضایعهای برای خانواده و کشور به وجود نخواهد آورد. ... تقلید تو [از فردریک] مایه سربلندی نیست. این قهرمان ... این فاتح ... آیا حتی یک دوست دارد ... وقتی انسانیت وجود ندارد، زندگی چه صورتی دارد.

استعدادهای تو هر چه میخواهند باشند، امکان ندارد که تو توانسته باشی در همه چیز تجربه کسب کرده باشی. مراقب باش در دام کینه ورزی اسیر نشوی. قلب تو هنوز به بدی نگراییده است، ولی چنین خواهد شد.

وقت آن است که دیگر به این کلمات زیبا و این محاورات زیرکانه‌ای که هدفش مضحکه کردن دیگران است دل خوش نداری. ... تو یک نظر باز فکری هستی. در حالی که تصور میکنی متفکری مستقل هستی، مقلدی بیفکر بیش نیستی. یوزف در نامه‌ای به لئوپولد نظر شخصی خود را درباره اوضاع چنین بیان داشت: بلا تکلیفیهایی ما در اینجا به چنان اوجی رسیده‌اند که نمیتوانی تصور کنی. کارها روز به روز روی هم انباشته میشوند و کاری از پیش نمیرود. هر روز تا ساعت پنج یا شش، بجز یک ربع ساعت برای صرف غذا، بتنهایی مشغول کارم، با این وجود کاری از پیش نمیرود. علل جزئی، و توطئه‌هایی که مدتهاست من قربانی آنها بودهام، راه را سد میکنند، و در عین حال همه چیز رو به تباهی میرود. من، به عنوان فرزند ارشد حاضر، مقام خود را به تو هدیه کنم.

او اشخاصی را که در خدمت به مادرش به سن کهولت رسیده بودند به دیده حقارت مینگریست. تنها کاترین از او حمایت میکرد، آن هم با احتیاطی ناراحت کننده.

امپراطریس سالخورده با نگرانی و وحشت به افکار انقلابی فرزندش گوش میداد، و صریحاً به او گفت: در میان اصول اساسی تو، از همه مهمتر اینها هستند: کاتولیک نمیتواند بدون مسئولیتی سنگین آن را مجاز دارد. (۲) انهدام سنت نجیب‌ادگی [با پایان بخشیدن به نظام سرفداری. ... و (۳) آزادی در همه چیز، که [طرفداری از آن] چنین بکرات تکرار شده است. ... من سالخورده‌تر از آنم که خود را با این گونه افکار سازش دهم، و از خدا میطلبم که جانشین من هرگز به آنها دست نزنند. ... رواداری مذهبی و بیاعتنایی درست همان چیزهایی هستند که تیشه بر ریشه همه چیز میزنند. ...

بدون یک مذهب حاکم بر همه، چه وسیله محدودیتی وجود دارد هیچ. نه چوبهدار و نه شکنجه ... من از دید سیاسی صحبت میکنم، نه به عنوان یک مسیحی. هیچ چیز مانند مذهب لازم و سودمند نیست. آیا تو حاضری به هر کس اجازه دهی به میل خود رفتار کند اگر عباداتی مشخص و انقیاد در برابر کلیسا وجود نداشتند، وضع ما چگونه میشد نتیجه آن عبارت بود از قانون زور. ... من تنها این آرزو را دارم که وقتی چشم از جهان میبندم، با این تسلائی خاطر به اجداد خود ملحق شوم که فرزند من به اندازه پدران خود بزرگ و پایبند به مذهب باشد، و از استدلال‌ات بیاساس خود، و کتابهای شیطانی، و تماس با کسانی که روح وی را

از آنچه پرارزش و مقدس است باز داشته‌اند، و تنها نتیجه‌اش استقرار يك آزادي تخيلي است که تنها ميتواند به انهدام همه جهان منتهي شود، دست بکشد.

ولي اگر تنها يك چيز بود که يوزف به آن اشتياق داشت، آزادي مذهب بود. ممکن است او آن طور که بعضي تصور ميکردند ملحد نبوده باشد، ولي او عميقاً تحت تأثير ادبيات فرانسه قرار گرفته بود. سالها پيش در ۱۷۶۳ گروهی از روشنفکران اتریش يك ((حزب نهضت روشنگری)) تشكيل داده بودند. در سال ۱۷۸۲ گيورگی بسن يئي اهل مجارستان در وين نمايشنامه‌اي منتشر کرد که بازتابي از اندیشه‌هاي ولتر بود؛ او براي خوشامد دل ماري ترز حاضر شد به کيش و شيوه‌هاي کاتوليك بگردد، ولي پس از مرگ وي، به سوي خردگرایی بازگشت. بدون شك يوزف از کتاب جالبی که به سال ۱۷۶۳ تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر شده بود - و در آن يك اسقف برجسته کاتوليك، با نام مستعار فبرونیوس، بار دیگر تفوق شوراهاي عمومي کلیساها بر پاپها و حق کلیساهای ملي دایر بر اداره امور خود را تاکید کرده بود - آگاه بود. امپراطور جوان ثروت مستقر کلیسای اتریش را مانعی در راه رشد اقتصادی، و تسلط کلیسا بر آموزش و پرورش را رادعی عمده در راه بلوغ فکری مردم اتریش مییافت. در ژانویه ۱۷۷۰ به شوازل چنین نوشت:

درباره طرح شما برای کم کردن شر یسوعیان، عمل شما مورد تایید کامل من است. به مادرم زیاد متکی نباشید؛ وابستگی نزدیک نسبت به یسوعیان در خاندان هابسبورگ موروثی است. ولي شما کاونیتس را ميتوانید دوست خود بدانید، او هر چه بخواهد با امپراطریس انجام میدهد.

ظاهراً يوزف از نفوذ خود در رم استفاده کرده بود تا کلمنس چهاردهم نهایی وا دارد، و از اقدام پاپ در انحلال این فرقه احساس سرور بسیار میکرد (۱۷۷۳). ماري ترز که با دیدن نامه‌های پسرش درمییافت او تا چه حد از راه منحرف شده و به جرگه ((فیلسوفان)) فرانسه پیوسته است، سخت یکه خورد. او منتهای کوشش خود را به کار بست تا مانع انحلال ((انجمن یسوع)) شود، ولي کاونیتس او را وادار کرد تسلیم نظر همه قدرتهای کاتوليك دیگر شود. امپراطریس برای یکی از دوستانش نوشت: ((من از بابت یسوعیان افسرده خاطر و ناامیدم. در سراسر عمر خود آنها را دوست و معزز داشته‌ام، و در آنها جز آنچه که تهنید کننده بوده است چیزی ندیده‌ام.)) وي با تعیین يك هیئت برای بررسی توفیق پاپ، اجرای آن را به تعویق انداخت. یسوعیان اتریش وقت داشتند که وجوه نقد و اشیای قیمتی و اوراق خود را از کشور به خارج منتقل کنند. اموال یسوعیان ضبط شدند، ولي امپراطریس ترتیبی داد که اعضای این فرقه مستمری، لباس، و هدایای گوناگون دریافت دارند. رضایت آشکار يوزف از سرکوبی یسوعیان شکاف میان مادر و پسر را افزایش داد. در دسامبر ۱۷۷۳ فشار این وضع او را از پای درآورد، و از مادرش تقاضا کرد او را از ایفای هرگونه نقشی در اداره امور معاف سازد. ماري ترز از پیشنهادی چنین وحشت آور بیمناک شد و تقاضایی تاثیرانگیز برای آشتی به وي نوشت:

من باید اعتراف کنم که توانایی، چهره، شنوایی، و مهارتم رو به تباهی میروند و ضعفی که همه عمرم از آن وحشت داشته‌ام، یعنی بیارادگی، اینک با دلسردی و فقدان خادمان وفادار همراه شده است. احساس بیگانگی تو و کاونیتس نسبت به من، مرگ مشاوران باوفایم، لامذهبی، فساد اخلاقیات، الفاظ نامفهومی که همگان به کار میبرند و من از آنها سر در نمیآورم - همه اینها کافی هستند که مرا از پای درآورند. من همه اعتماد خود را به تو عرضه میدارم و از تو میخواهم مرا متوجه هر اشتباهی که مرتکب میشوم بکنی. ... به مادری کمک کن که در تنهایی به سر میبرد و هنگامی که ببیند همه تلاشها و آلام روحیش به هدر رفته است، خواهد مرد. به من بگو چه میخواهی، و من آن را انجام خواهم داد.

يوزف با مادرش آشتی کرد، و زنی که زمانی فردريك را با نبردهای خود به حالت سکون و عدم تحرك درآورده بود، برای مدتی قبول کرد که با ستایشگر و شاگرد فردريك همکاری کند. این دو باهم اموال ضبط شده یسوعیان را صرف اصلاح وضع آموزش و پرورش کردند. در سال ۱۷۷۴ آنها فرمانی به نام ((نظام مدارس آلمان)) صادر کردند که به موجب آن در مدارس ابتدایی و متوسطه تجدید سازمان اساسی به عمل

آمد. مدارس ابتدایی برای آموزش اجباری همه اطفال به وجود آمدند. این مدارس پروتستانها و یهودیان را به عنوان دانشآموز و معلم میپذیرفتند، برای پیروان هر مذهب تعلیمات دینی همان مذهب را درس میدادند؛ ولی نظارت را به دست ماموران دولت میسپردند. این ((مدارس مردم)) بزودی در شمار بهترین مدارس اروپا درآمدند.

دانشسراهایی برای تربیت معلم تاسیس شدند. مدارس عالی در رشته‌های علوم و فنون تخصص یافتند؛ و در آموزشگاه‌ها لاتینی و علوم انسانی تدریس میشد. دانشگاه وین بیشتر به حقوق، علوم سیاسی، و امور اداری اختصاص داشت و به عنوان پرورشگاه کارکنان ادارات دولتی مورد استفاده قرار میگرفت. به جای نظارت کلیسا بر آموزش و پرورش، نظارت دولتی که به همان اندازه با شدت اجرا میشد برقرار گردید.

همکاری مادر و پسر تا لغو شکنجه (۱۷۷۶) ادامه پیدا کرد، ولی وقایع سال بعد این تفاهم را درهم شکست.

مدتها بود که یوزف در فکر دیداری از پاریس بود. هدف وی از این کار دیدن ((فلسوفان)) و سرزدن به سالونها نبود، بلکه بررسی درباره منابع، ارتش، و حکومت فرانسه، دیدن ماری آنتوانت، و تحکیم رشته‌هایی بود که دشمنان دیرینه را با تفاهمی شکننده پیوندی چنین بیاستحکام میداد. هنگامی که لویی پانزدهم درگذشت و چنین به نظر میرسید که فرانسه در شرف از هم پاشیدن است، یوزف به لئوپولد نوشت: ((من نگران خواهرم هستم؛ او نقشی مشکل به عهده خواهد داشت.)) او در ۱۸ آوریل ۱۷۷۷ وارد پاریس شد و، با تظاهر به اینکه کنت فون فالکنشتاین است، کوشش داشت توجه کسی را جلب نکند. او به ملکه جوان و با نشاط اندرز داد از اسراف، سبکسری، و مالیدن سرخاب به چهره دست بردارد؛ ماری آنتوانت با بیحوصلگی به سخنان او گوش میداد. او کوشش کرد نظر لویی شانزدهم را نسبت به اتحادیهایی پنهانی برای جلوگیری از گسترش روسیه جلب کند، ولی موفق نشد. بسرعت در اطراف پایتخت به گردش پرداخت و ((ظرف چند روز بیش از آنچه امکان داشت لویی شانزدهم در طول یک عمر درباره این شهر کسب اطلاع کند، اطلاعاتی به دست آورد.)) از هتل - دیو دیدن کرد و حیرت خود را از سو اداره غیرانسانی این بیمارستان پنهان نداشت. مردم پاریس از اینکه عالیمقامترین سلطان اروپا را میدیدند که مانند فردی عادی لباس پوشیده، فرانسه را مانند یک فرانسوی صحبت میکند، و با همه طبقات با حد اعلاي بیتکلفی روبرو میشود، مجذوب او شدند؛ ولی درباریان و رسای به وحشت افتادند. از میان ستارگان آسمان ادب، او خصوصاً در صدد یافتن روسو و بوفون برآمد. در یکی از ضیافت‌های شبانه مادام نکر شرکت کرد و با گبین، مارمونتل، و مارکیز دو دفان آشنا شد؛ جالب اینکه آن قدر که او بر اثر وقار و شهرت این زن دستپاچه شد، مادام دو دفان به علت مقام والای او دست و پای خود را گم نکرد؛ کوری یک عامل برابر کننده است، زیرا نیمی از شئون اشخاص را البسه آنان تشکیل میدهد. یوزف در یکی از اجلاس‌های پارلمان پاریس و در یکی از جلسات فرهنگستان فرانسه شرکت کرد. ((فلسوفان)) احساس کردند که سرانجام حکمران روشنفکری که آنها به عنوان عامل انقلاب آرام امیدش را داشتند پیدا شده است.

یوزف پس از یک ماه توقف در پاریس، عازم گردش در ایالات شد. به شمال، به نورماندی و سپس در امتداد ساحل باختری به بایون، و بعد به تولوز، مونپلیه، و مarse، و از آنجا از راه رون به لیون و در سمت مشرق به ژنو رفت. از فرنه گذشت، بدون اینکه از ولتر دیدن کند؛ او نمیخواست مادرش را برنجاند یا خیلی آشکار خود را با مردی دمساز کند که در نزد مردم اثریش و پادشاه فرانسه گویی شیطان در جسمش حلول کرده است.

او اشتیاق بسیار داشت که مادرش را به نحوی تحبیب کند، زیرا در مدت غیبتش حدود ده هزار نفر از مردم مورای از کیش کاتولیک دست کشیده و به مذهب پروتستان گرویده بودند، و ماری ترز - یا در حقیقت شورای دولتی - با چنان اقدامات شدیدی نسبت به این فاجعه عکس العمل نشان داده بود که خاطره حمله سربازان مسلح به هوگنوها در زمان لویی چهاردهم را تجدید میکرد. رهبران نهضت دستگیر شدند، اجتماعات پروتستانها متفرق شد، آنهایی که در تغییر مذهب خود اصرار داشتند به خدمت نظام فراخوانده شدند و اجباراً به کارهای سخت و اعمال شاقه پرداختند؛ و زنانشان روانه اردوگاه‌های کار شدند. وقتی

یوزف به وین بازگشت، به مادرش اعتراض کرد: ((شما برای بازگرداندن این مردم به مذهب خود آنها را به سربازی میفرستید، به معادن اعزام میدارید، یا از آنها برای کارهای عام المنفعه استفاده میکنید... من باید با قاطعیت اعلام دارم آن که مسئول این دستور است زشت‌ترین خدمتگزار شماست، که تنها استحقاق احساس حقارت مرا دارد، زیرا شخصی است هم احمق و هم کوثیبین.)) ماری ترز پاسخ داد که صدور فرامین کار شورای دولتی بود نه کار او، ولی وی این فرامین را لغو نکرد. یک هیئت نمایندگی از سوی پروتستانهای مورای به ملاقات یوزف رفت؛ ماری ترز دستور داد اینان دستگیر شوند. بحران میان مادر و پسر در حال تبدیل به مشکلی غیرقابل حل بود که کاونیتس امپراطریس را وادار کرد فرامین را موقوف دارد. آزار و اذیت متوقف شد، به تغییر مذهب دادگان اجازه داده شد که به شیوه جدید خود عبادت کنند، مشروط بر اینکه این کار را بآرامی در منازل خود انجام دهند.

کشمکش دو نسل (مادر و فرزند) موقتا متوقف شد.

در ۳۰ دسامبر ۱۷۷۷ ماکسیمیلیان یوزف، برگزیننده باواریا، پس از سلطنتی طولانی و سعادتمند، بدون فرزند درگذشت. در رقابتی که برای جانشینی او درگیر شد، حکمران پالاتینا به نام شارل تنودور (کارل تنودو) مورد حمایت یوزف قرار گرفت، مشروط بر اینکه قسمتی از باواریا به اتریش واگذار شود؛ و کارل، دوک تسواییروکن، مورد حمایت فردریک کبیر بود که اعلام داشت در برابر دست یافتن اتریش بر خاک باواریا مقاومت خواهد کرد.

امپراطریس درباره خطر مبارزه جویی با پادشاه پروس، که هنوز شکستناپذیر بود، به پسرش هشدار داد. یوزف اندرز او را نادیده گرفت. کاونیتس از او پشتیبانی کرد، و یک نیروی اتریشی به باواریا فرستاده شد. فردریک به افراد خود دستور داد که وارد بوهم شوند و پراگ را بگیرند، مگر اینکه اتریشیها باواریا را تخلیه کنند. یوزف ارتش اصلی خود را برای دفاع از پراگ گسیل داد؛ خیل‌های متخاصم به یکدیگر نزدیک شدند، و جنگی برادر کشانه میان اتریش و پروس قریب الوقوع به نظر میرسید. فردریک برخلاف سوابق و انتظارات از درگیری احتراز، و به همین قناعت کرد که بگذارد سربازانش محصولات بوهم را مصرف کنند؛ یوزف هم با اطلاع از شهرت فردریک به عنوان یک سردار سپاه، در حمله درنگ کرد. او امید داشت فرانسه به کمکش بیاید، و از ماری آنتوانت درخواست کمک کرد. لویی شانزدهم ۱۵،۰۰۰،۰۰۰ لیور برایش فرستاد، ولی بیش از این کاری از دستش برنیامد، زیرا فرانسه در تاریخ ۶ فوریه ۱۷۷۸ پیمان اتحادی با مستعمرات شورشی در آمریکا امضا کرده و ناچار بود برای جنگ با انگلستان آماده باشد. یوزف در اردوگاه نظامی بیتابی میکرد، و در عین حال از یک سوناراحتی بواسیر و از سوی دیگر دمل بسیار بزرگی او را زجر میداد.

ماری ترز، با به کار انداختن آخرین بقایای اراده خود، امور را شخصا در دست گرفت و به طور پنهانی پیشنهاد صلحی برای فردریک فرستاد (۱۲ ژوئیه). فردریک مذاکره را پذیرفت، یوزف تسلیم نظر مادرش شد؛ لویی پادشاه فرانسه و کاترین امپراطریس روسیه وساطت کردند. پیمان تشن (۱۳ مه ۱۷۷۹) با واگذاری حدود نود کیلومتر مربع از اراضی باواریا به یوزف او را راضی کرد، ولی بقیه آن سرزمین را بهطور کامل به شارل تنودور تخصیص داد، و بدین ترتیب باواریا و پالاتینا باهم یکی شدند؛ بایرویت و آنسباخ به هنگام مرگ حکمران بیولاد آن به پروس واگذار شدند. همه مدعی پیروزی بودند.

سومین بحران میان فردریک سالخورده و امپراطریس سالمند طومار زندگی ماری ترز را در هم نوردید. در سال ۱۷۸۰ ماری ترز شصت و سه ساله بود، ولی اندامی فربه داشت و به بیماری تنگ نفس مبتلا بود. دو جنگ، شانزده مرتبه بارداری، و نگرانیهای مداوم قلبش را ضعیف کرده بودند. در ماه نوامبر، هنگامی که وی در یک کالسکه رو باز سوار بود، باران شدیدی بارید؛ وی دچار سرفه سختی شد، ولی اصرار داشت روز بعد را پشت میز کارش بگذراند؛ او یک بار گفته بود: ((من به خاطر اوقاتی که صرف خوابیدن میشود، خود را سرزنش میکنم.)) برایش نفس کشیدن به هنگامی که در بستر قرار داشت تقریباً غیرممکن شده بود، لذا ایام آخرین بیماری خود را روی صندلی میگذراند. یوزف برادران و خواهران خود را به

کنار مادرش خواند، و با عشق و علاقه از او توجه میکرد. پزشکان از او قطع امید کردند، و او خود را آماده طلب آمرزش کرد. در آخرین ساعت عمرش از صندلی خود برخاست و خود را با زحمت به بستر خویش رسانید. یوزف سعی کرد به او آرامش بخشد و گفت: ((علیا حضرت در حالت بدی قرار گرفته‌اند.)) امپراطریس پاسخ داد: ((بلی، ولی برای مردن خوب است.)) او در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۰ درگذشت.

V- مستبد: ۱۷۸۰ - ۱۷۹۰

یوزف پس از عزاداری صمیمانه در مرگ مادری که اکنون به بزرگیش پیبرده بود، احساس میکرد آزاد است آن طور که واقعا هست باشد و عقاید شکوفان خود را درباره اصلاحات به مرحله اجرا درآورد. او حاکم مطلق اتریش، مجارستان، بوهیم، و جنوب هلند بود؛ برادرش لئوپولد در توسکان از او اطاعت میکرد؛ خواهرش ماری آنتوانت در فرانسه خدماتی برایش انجام میداد. او اهمیت فرصت‌هایی را که در اوج زندگی و قدرت برایش پیش آمده بودند عمیقاً احساس میکرد. یوزف چگونه آدمی بود او چهل‌ساله و هنوز در عنوان جوانی بود، و هنگامی که طاسی سرش را با کلاه گیس میپوشاند، کاملاً خوش قیافه به نظر میرسد. ذهنی سریع الانتقال و، به نحوی تقریباً تبالود، فعال داشت. همگام تحولات زمان خویش پیش میرفت، ولی مطالعه تاریخ و خصوصیات اخلاقی انسان وی را به قدر کافی پرمایه و پخته نکرده بود. او که همیشه احساس تنگی وقت میکرد، تنها بر اثر شتاب دچار اشتباه میشد، و بندرت به علت سونیت اشتباه میکرد. درباره حساسیت او نسبت به بدبختی‌های دیگران و آمادگیش برای درمان دردهای قابل درمان، داستان‌های بسیاری گفته شده است. تا آنجا که وظایف گوناگون اجازه میداد، دست یافتن مردم به او امکانپذیر بود. زندگی ساده‌ای داشت، مانند یک گروه‌بان عادی لباس میپوشید، و از ردای ارغوانی رنگ سلاطین رویگردان بود. او هم مانند فردریک از بند رفیقه‌ها آزاد بود، و هیچ دوست این الوقت یا ناروزنی هم نداشت. کارش در حکم عشقی بود که او را به خود مشغول میداشت. او هم مانند فردریک از هر یک از دستیاران خود پرکارتر بود. از روی وجدان خود را برای مسئولیتهای خویش آماده میکرد؛ نه به خاطر تفریح و خودنمایی، بلکه برای مشاهده اوضاع و احوال و مطالعه سفر میکرد؛ درباره صنایع، هنرها، اعمال خیریه، بیمارستانها، دربارها، و تاسیسات دریایی و نظامی بسیاری از کشورها بررسی کرده و با چشمان خود به ملتها، طبقات، و مسائل قلمرو خویش نگر بسته بود.

اینک تصمیم داشت تا آنجا که برای یک فرد امکانپذیر باشد، به رویاهای فلاسفه تحقق بخشد. میگفت: ((از هنگامی که من بر تخت سلطنت نشسته و بالاترین تاج جهان را بر سر خود نهاده‌ام، فلسفه را قانونگذار امپراطوری خود ساختم.)) فلاسفه در همه جای اروپا با انتظارات مشتاقانه به این اقدام تهورآمیز بزرگ مینگریستند.

نخستین مشکل یافتن دستیارانی بود که در رویاهای وی سهیم شوند. دستیارانی که وی به ارث برده بود تقریباً همگی از طبقات بالا بودند که اصلاحات امپراطور حقوق و امتیازاتشان را کاهش میداد. کاونیتس و فان سویتن از او پشتیبانی میکردند؛ دو تن از اعضای شورای سلطنت به نام کرالتنبورگ و گبلر، و دو تن از استادان دانشگاه وین به نام مارتینی و زوننفلس، او را تشویق میکردند؛ ولی در سطح پایین‌تر از این افراد، کارمندان دستگاه دولتی بودند که به عادات متداول خو گرفته بودند، در چارچوب سنتها احساس آرامش میکردند و به خودی خود در برابر تغییر و تحول مقاومت میورزیدند. یوزف که به علت شتابزدگی وقت آن را نداشت مبادی آداب باشد، رفتارش با این خدمتگزاران به صورت خدمه بود، با انبوهی از دستورات گوناگون آنها را گیج میکرد، از آنها میخواست هر نقص عمده‌ای را که در همکاران خود مشاهده میکنند گزارش دهند، با پرسشنامه‌های متعدد دست و بالشان را میبست، و از آنها همان تلاش بیامانی را طلب میکرد که خودش به کار میبرد. او به آنان و بیوه‌هایشان وعده داد که پس از ده سال خدمت به آنها مستمری بدهد؛ آنها از او سپاسگزاری میکردند، ولی از روشهای ناراحت بودند غرور خویش را حفظ و تقویت میکردند. اعتماد یوزف به عادلانه بودن هدفهایش وی را در برابر انتقاد و بحث به نحوی بیصبرانه

بدون گذشت میکرد. او به شوازل (که اینک در بازنشستگی راحتی بود) نوشت: ((خوشتتر از آنچه که من بتوانم باشم زندگی کن. من بسختی مفهوم خوشبختی را درک کرده‌ام و قبل از اینکه مسیری را که برای خود تعیین کرده‌ام طی بنمایم، مردی سالخورده خواهم بود.)) او هرگز به سن کهولت نرسید.

یوزف اندیشیدن به دموکراسی را کنار گذاشت. احساس میکرد که اتباعش برای اتخاذ تصمیم و قضاوت سیاسی آمادگی ندارند و، بجز چند مورد استثنایی، هر عقیده‌ای را که از طرف اربابان یا کشیشانشان به آنها ابلاغ شود خواهند پذیرفت؛ حتی یک نظام سلطنت مشروطه به نظر نوید بخش نمیرسید؛ مجلسی مانند پارلمان انگلستان محفل در بستیهای از مالکان و اسقفها خواهد بود که با هر تغییر اساسی به مبارزه برخاوه‌د خاست.

یوزف این را یک امر مسلم میدانست که تنها یک سلطنت میتواند بنای رسوم و عادات را در هم ریزد، زنجیر معتقدات جزمی را بگسلد، و ضعفای سادهلوح را در برابر اقویای زیرک حفظ کند. بدین ترتیب، او کلیه مسائل را شخصا مورد توجه قرار میداد و درباره کلیه شئون و جنبه‌های زندگی دستوراتی صادر میکرد. برای تشویق و ترویج رعایت و اجرای دستوراتش، یک دستگاه جاسوسی به وجود آورد که آثار نیکو کاریهایش را زایل میساخت.

قسمتی از حکومت مطلقه او آن بود که از طریق سربازگیری یک ارتش بزرگ ثابت به وجود آورد که از بزرگان مناطق مختلف مستقل باشد و افراد آن از طریق خدمت نظام عمومی تامین، و با انضباط پروری آبدیده شوند.

او امیدوار بود که وجود چنین ارتشی به نظرات وی در امور بین‌المللی نیرو بخشد، و فردریک را از دست اندازی به قلمرو وی باز دارد. شاید هم (زیرا این فیلسوف ما تا حدودی دارای خاصیت تملک جویی بود) این ارتش او را قادر میساخت باواریا را ضمیمه خاک خود کند، و ترکها را از منطقه بالکان، که در مجاورت امپراطوری قرار داشت، بیرون براند. یک هیئت از حقوقدانان را مامور کرد که قوانین را اصلاح و تدوین کنند؛ پس از شش سال تلاش، این هیئت قانون مدنی جدیدی برای شیوه‌های قضایی منتشر کرد. در مجازاتها کاهش داده شد، و مجازات اعدام لغو گشت (در انگلستان آن روز، هنوز یکصد جرم بودند که مستحق اعدام تلقی میشدند). جادوگری، و خروج از مذهب دیگر مشمول مجازات قانون نبود. دول ممنوع شد؛ کشتن در دول در حکم قتل عمد شمرده میشد. ازدواج به صورت قراردادی مدنی درآمد؛ و ازدواج میان یک مسیحی و یک غیرمسیحی قانونی شد؛ حق طلاق از مراجع کشوری قابل تحصیل بود. قضات میبایستی فقط پس از آموزش خاص و گذراندن امتحانات مشکل به کار منصوب شوند. بسیاری از دادگاه‌های کلیسایی از بین رفتند؛ کلیه افراد میبایستی در برابر قانون برابر تلقی شوند. وقتی اشراف یکی از اعضای طبقه خود را در پیلوری (تخته بند)، و یکی دیگر را محکوم به جارو کردن خیابانها دیدند، سخت یکه خوردند.

سلسله فرامینی که در سالهای ۱۷۸۱ - ۱۷۸۵ صادر شدند نظام سرفداری را منسوخ کرد. حق تغییر مسکن و شغل، داشتن اموال، و ازدواج براساس رضایت متقابل برای همه کس تضمین شد، و وکلای خاصی برای حمایت از دهقانان در برخورداری از آزادیهای تازه‌شان تعیین شدند. خوانین و اربابان حقوق قانونی خود را نسبت به مستاجران خود از دست دادند، ولی برای اینکه املاک این خوانین به صورت غیر مولد باقی نمانند، صاحبان املاک میتوانستند پاره‌های خدمات مرسوم را از سرفه‌های پیشین خود مطالبه کنند.

یوزف با این اعتقاد که مقررات اصناف مانعی بر سر راه رشد اقتصادی است، صنایع بر اساس سرمایه‌داری را تشویق میکرد؛ ولی با افزایش سریع ماشین آلات مخالف بود، زیرا میترسید ((هزاران نفر را از امرار معاش محروم دارد.)) او کارگران صنعتی را از خدمت نظام معاف کرد، ولی آنها از عمل او در کاهش تعداد تعطیلات اظهار عدم رضایت میکردند. وی بازرگانان، صنعتگران، و بانکداران را ترفیع مقام میداد و به آنان عناوین اشرافی و افتخارات ملی اعطا میکرد. حق العبورهای داخلی را لغو کرد یا

کاهش داد، ولی تعرفه‌های زیاد گمرکی بر واردات را حفظ کرد. صنعتگران داخلی که بدین ترتیب از رقابت خارجی در امان بودند، قیمت‌ها را بالا میبردند و اجناس نامرغوب تولید میکردند. پروس، ساکس، و ترکیه عثمانی که از تعرفه‌های گمرکی احساس ناراحتی میکردند، دروازه‌های خود را به روی محصولات امپراطوری بستند؛ رودخانه‌های الب؛ اودر، و دانوب قسمتی از بازرگانی خود را از دست دادند. یوزف کوشش کرد با ایجاد جاده جدیدی به نام ویا یوزفینا (شاهراه یوزفی) از طریق کوه‌های آلپ در منطقه کارنیولا ارتباط حمل و نقل زمینی با بنادر دریاهای آدریاتیک را افزایش دهد؛ او یک کمپانی هند شرقی تأسیس کرد، و امیدوار بود از طریق بنادر آزاد فیوم و تریست روابط بازرگانی با مشرق زمین، افریقا، و آمریکا را توسعه بخشد. در سال ۱۷۸۴ یک عهدنامه بازرگانی با ترکیه عثمانی امضا کرد، ولی سه سال بعد جنگ او با ترکیه راه‌های خروجی رودخانه دانوب به دریای سیاه را بست، و بازرگانان دانوب یکی بعد از دیگری ورشکست شدند.

او برای ترویج گردش سرمایه، ممنوعیت دیرینه نزول خواری را از شمار قوانین حذف کرد، بهره وام را به میزان پنج درصد قانونی شمرد، و به یک بانکدار یهودی عنوان اشرافیت داد. وی دستور داد برای فعالیتهای تازه وام‌های دولتی و انحصارات موقت داده شود؛ و عقیده فیزیوکرات‌ها را درباره مالیات واحدی که فقط بر زمین بسته شود، میزان آن به تناسب محل و حاصلخیزی فرق کند، و توسط مالکان اعم از بزرگ یا کوچک پرداخت شود پذیرفت. این عمل مستلزم نقشه‌برداری و مساحی کلیه اراضی امپراطوری بود و با هزینه ۱۲۰،۰۰۰،۰۰۰ گولدن انجام شد که آن را مالکان پرداختند. قانون جدید مقرر میداشت که دهقانان باید هفتاد درصد محصول یا درآمد خویش را برای خود نگاه دارند، دوازده درصد آن را به دولت بدهند، و بقیه را میان سهم اربابی و ده یک (عشر) کلیسا تقسیم کنند؛ قبلاً دهقانان سی و چهار درصد درآمد خود را به دولت، بیست و نه درصد آن را به مالک، ده درصد آن را به کلیسا میپرداختند، و تنها بیست و هفت درصد برای خود نگاه میداشتند. نجبا معترض بودند که این نحوه تقسیم درآمد آنها را خانه خراب خواهد کرد؛ در مجارستان نجبا سر به شورش برداشتند.

جمعیت اتریش، مجارستان، و بوهیم از ۱۸،۷۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۰ به ۲۱،۰۰۰،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۹۰ افزایش یافت. یکی از معاصران گزارش داد که کلبه‌های آجری جای بیغوله‌های قدیمی روستایی را می‌گرفتند، و در ساختن خانه‌ها در شهر، چوب جای خود را به آجر میداد. فقر به جای خود باقی ماند، ولی به موجب یک فرمان امپراطوری مورخ ۱۷۸۱ نوانخانه‌هایی دایر شدند که در آنها هرکس که توانایی امرای معاش نداشت میتواند بدون از دست دادن عزت نفس طلب کمک کند.

با آنکه یوزف به صورت رسمی ((کشیش مسیح))، ((حامی کلیسای مسیحی))، و ((حافظ فلسطین و ایمان کاتولیک)) بود، به محض اینکه به قدرت مطلقه رسید، به کاستن از نقش کلیسا در اراضی ((موروثی)) خود یعنی اتریش و مجارستان و بوهیم پرداخت. در ۱۲ اکتبر ۱۷۸۱ او یک ((فرمان رواداری مذهبی)) صادر کرد، که به موجب آن مقرر شد پروتستانها و ارتدوکسهای یونانی آزاد باشند که از خود معابد، مدارس، صومعه‌ها، و اموال داشته باشند، حرف‌های در پیش گیرند، و مشاغل سیاسی یا نظامی احراز کنند. امپراطور به مردم اندرز میداد که ((از هر گونه جروبخت درباره امور مذهبی و معتقدات دینی خودداری کنند، و با کسانی که به اصول دیگری پایبند هستند شیوه عطف و مهریانی پیش گیرند.)) یوزف در دستورالعملی که برای فانیسویتین فرستاد، با صراحت منابع الهام خود را آشکار کرد: ((عدم رواداری مذهبی از امپراطوری من طرد شده است، و این امپراطوری میتواند به خود بیبالد که قربانیانی مانند کالاس و سیروان نداشته است. ... رواداری مذهبی نتیجه ترویج نهضت روشنگری است که اکنون در سراسر اروپا رواج یافته است؛ اساس آن فلسفه و مردان بزرگی است که آن را به وجود آورده‌اند. ... تنها فلسفه است که دولتها باید سرمشق خود قرار دهند.)) این رواداری مذهبی نیز حدود و ثغوری داشت، همان طور که در رساله درباره رواداری مذهبی اثر ولتر (۱۷۶۳) حدودی برای آن در نظر گرفته شده بود. پارهای از اعضای شورا به یوزف هشدار دادند که اگر کلیه محدودیتها از میان برده شوند، معتقدات بی‌قیدوبند، و حتی انکار صریح وجود خداوند سرعت رشد و نمو خواهد کرد؛ و این وضع منجر به پیدایش فرقه‌های متخاصم، بینظمی اجتماعی، و از میان رفتن هرگونه اختیار و قدرت مراجع رسمی خواهد شد. بدین

ترتیب، وقتی به او گفته شد که چند صد بوهمی خود را آشکارا خداپرست (دئیست) اعلام داشتهاند، او دستور داد هر کس که معترف به داشتن چنین معتقداتی باشد ((باید بدون بازجویی بیشتر، بیست و چهار ضربه با شلاق چرمی بر کفش زده شود و سپس روانه خانهاش شود)) و این مجازات در هر مورد تکرار آشکار چنین تظاهراتی تجدید شود. بعضی از خداپرستان سرسخت به مستعمرات نظامی تبعید شدند. بعدا خواهیم دید که یوزف در تلاشهای خود برای آزاد کردن یهودیان تا چه حد پیش رفت.

یکی از نتایج ((فرمان رواداری مذهبی)) افزایش سریع تعداد کسانی بود که مذهب خود را پروتستان اعلام میداشتند - از ۷۴،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۸۱ به ۱۵۷،۰۰۰ نفر در ۱۷۸۶. آزادی فکری رو به توسعه گذارد، ولی به محافل خصوصی محدود ماند. فراماسونها که از مدتها پیش در اتریش مستقر بودند، در سال ۱۷۸۱ لژی در وین تشکیل دادند که در آن افراد برجسته بسیاری از اجتماع شرکت داشتند، و (با وجود جنبه ضمنی خداپرستی آن) خود امپراطور از آن حمایت میکرد. به قول یکی از اعضای آن، ((هدف این جمعیت عبارت بود از تحقق بخشیدن به آن آزادی معتقدات و عقاید که خوشبختانه دولت به ترویج آن همت گماشته بود، و مبارزه با خرافات و تعصب در میان فرقه‌های راهبان که پشتیبانان اصلی این بدیها هستند.)) لژیهای فراماسون سرعت رو به افزایش گذاشتند، به طوری که در وین هشت لژ وجود داشتند؛ وابسته بودن به این جمعیت نشانه تجدد به شمار میرفت؛ هم مردان و هم زنان نشانهای عضویت در جمعیت فراماسونها را بر سینه میزدند؛ موتمنانه برای مراسم فراماسونها آهنگهایی ساخت. به مرور زمان یوزف این سوظن را درباره لژها پیدا کرد که دست اندرکار توطئه سیاسی میباشند؛ در سال ۱۷۸۵ دستور داد لژیهای وین با یکدیگر تلفیق شوند و به صورت دو لژ درآیند، و اجازه داد در هر یک از مراکز استانها تنها یک لژ دایر باشد.

یوزف هیئتی را مامور تجدیدنظر در قوانین سانسور کرد، و در سال ۱۷۸۲ نتایج کار این هیئت را به صورت قوانین تازه‌ای منتشر ساخت. به موجب این قوانین نه تنها کتابهایی که به طور اصولی و منظم به مسیحیت حمله میکردند یا دارای مطالب خلاف اخلاق و ناشایست و شرم آور بودند ممنوع شدند، بلکه کتابهایی که ((حاوی معجزات، الهامات، ارواح، و نظایر آن بودند و باعث خرافاتی شدن افراد عادی و ایجاد انزجار در میان اهل فضل میشدند)) نیز ممنوع اعلام شدند. انتقاد و هجو مجاز بود، حتی اگر هدف آنها خود امپراطور بود؛ ولی این گونه مطالب میبایستی همراه اسم واقعی نویسنده بوده، و مشمول قانون افترا باشند. استفاده از کتابهایی که در فهرست کتب ممنوعه کلیسای کاتولیک رومی ذکر شده بودند برای دانشمندان در کتابخانه‌ها آزاد بود. آثار علمی میبایستی به طور کامل از سانسور آزاد باشند؛ آثار ادبی نیز به همین ترتیب، مشروط بر اینکه مرجعی شناخته شده جنبه ادبیانه بودن آن را گواهی کند. کتابهایی را که به زبانهای خارجی بودند میشد بدون اشکال وارد کرد و به فروش رساند. آزادی درسی و دانشگاهی توسعه یافت. هنگامی که چهارده دانشجو در دانشگاه اینسبروک به این علت که معلمان استدلال کرده بود عمر جهان بیش از شش هزار سال است علیه وی نزد مقامات سخنچینی کردند، یوزف موضوع را به این ترتیب به اختصار فیصله داد: ((این چهارده دانشجو باید اخراج شوند، زیرا مغز بیمایهایی مانند مغز آنان نمیتواند از تحصیلات طرفی ببندد.)) مقررات جدید باعث ایجاد اعتراضات خشمگینانه‌ای از ناحیه مقامات مذهبی شد. عکس العمل یوزف این بود که به وین اجازه داد از آزادی کامل در زمینه نشریات برخوردار باشد (۱۷۸۷). حتی قبل از این اعطای آزادی، صاحبان چاپخانه‌های وین از نرمشی که در اجرای قوانین مورخ ۱۷۸۲ وجود داشت استفاده میکردند و جزوات، کتابها، و مجلات اتریش را غرق در مطالب نیمه مستهجن ساخته بودند، که از آن جمله ((افشای اسرار)) راهبه‌ها و حمله به کلیسای کاتولیک و یا به خود مسیحیت بود.

یوزف احساس میکرد که باید امور کلیسا را نیز سروسامان بخشد. در ۲۹ نوامبر ۱۷۸۱ فرمانی صادر کرد که به موجب آن تعداد بسیاری از صومعه‌ها از قبیل آنهایی که ((نه مدارسی اداره میکردند، نه توجیهی به حال بیمارستان داشتند، و نه به مطالعاتی دست میزدند)) بسته شدند. از ۲۱۶۳ خانه مذهبی در مناطق آلمانی که در قلمرو امپراطوری بودند (اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا)، ۴۱۳ خانه بسته شدند؛ از ۶۵،۰۰۰ نفر ساکنان آنها، ۲۷،۰۰۰ نفر با دریافت مستمری آزاد شدند. کاهشهای مشابهی در بوهم و

مجارستان نیز به عمل آمدند. یوزف میگفت: ((دستگاه سلطنت فقیرتر و عقباقتادہتر از آن است که به خود اجازه این تحمل را بدهد که از بیکارگان نگاهداری کند.)) ثروت موسسات منحل شده - که به حدود ۶،۰۰۰،۰۰۰ گولدن بالغ میشد - به عنوان میراث مردم اعلام، و به وسیله دولت ضبط شد. صومعه‌هایی که هنوز به حال خود باقی مانده بودند، برای به ارث بردن اموال، فاقد شرایط اعلام شدند. به فرقه‌های فقرای مسیحی دستور داده شد از صدقه گرفتن دست بکشند، و گرفتن سالکان تازه کار بر آنها منع شد. جمعیت‌های برادری مذهبی منحل شدند. کلیه مایملک کلیسا میبایستی در نزد دولت به ثبت برسد. و دولت فروش، انتزاع، یا معاوضه آنها را ممنوع ساخت.

یوزف سپس به درآوردن قلمرو نفوذ اسقفها تحت تسلط دولت پرداخت. اسقفهای جدید ملزم بودند نسبت به مراجع دولتی سوگند اطاعت یاد کنند. هیچ گونه مقررات و فرمانی که از ناحیه پاپ صادر میشد، بدون اجازه دولت در اتریش اعتبار نداشت. توفیعات پاپی مورخ ۱۳۶۲ و ۱۷۱۳، که حاکی از محکومیت بدعتگذاران یا پیروان آیین یانسن بود، میبایستی نادیده انگاشته شوند. از سوی دیگر، یوزف حوزه‌های مذهبی تازه‌ای تشکیل داد، کلیساهای جدیدی ساخت، و مقرریهایی برای کمک به نامزدهای مشاغل کشیشی برقرار کرد. او مدارس مذهبی تازه‌ای افتتاح کرد و برای آنها برنامه‌های تنظیم شد که در آن توجه خاصی به علوم و دانش غیرمذهبی و همچنین علوم الهی و مراسم مذهبی مبذول میشد.

این اقدامات، روحانیان کاتولیک را در سراسر اروپا به قیام واداشت. روحانیان عالیمقام بسیاری از یوزف تقاضا کردند که فرامین ضد روحانیت خود را لغو کند؛ و چون به این تقاضا توجهی نشد، آنها وی را به آتش دوزخ تهدید کردند؛ یوزف تبسمی کرد و به راه خود ادامه داد. سرانجام خود پاپ پیوس ششم، که شخصی خوش قیافه، با فرهنگ، پر عظوفت، و خودخواه بود، به اقدام غیرعادی خروج از ایتالیا دست زد (۲۷ فوریه ۱۷۸۲)، از سلسله جبال آلپ و فصل زمستان گذشت و وارد وین شد (۲۲ مارس)، و مصمم بود شخصا به امپراطور متوسل شود؛ پس از سال ۱۴۱۴، این نخستین بار بود که یک پاپ قدم به خاک آلمان میگذاشت.

یوزف با همفکر شکاک خود کاونیتس از شهر خارج شد تا پاپ را تا اقامتگاهی که زمانی مورد استفاده ماری تریز قرار گرفته بود همراهی کند. در مدت توقف پاپ در وین، جمعیت‌های عظیمی تقریباً به طور روزانه در برابر کاخ سلطنتی جمع میشدند تا از دعای برکت پاپ بهره‌مند شوند. یوزف بعداً آنها را چنین توصیف کرد:

همه راهروها و پلکانهای دربار انباشته از مردم بودند. با وجود چند برابر کردن تعداد قراولان، امکان نداشت انسان خود را از همه‌اشیایی که آنها برای تبرک نزد او (پاپ) می‌آوردند حفظ کند. این اشیا عبارت بودند از، عبا، تسبیح، و تمثال. و برای دعای خیری که وی روزی هفت بار از بالا خانه میکرد، جمعیتی چنان انبوه گرد می‌آمد که تا انسان آن را به چشم خود نبیند، نمیتواند عظمت آن را باور کند؛ مبالغه نیست اگر گفته شود یک بار شصت هزار نفر جمع شده بودند؛ این منظرهای بسیار زیبا بود؛ دهقانان با زن و فرزند خود از بیست فرسنگی اطراف می‌آمدند. دیروز یک زن درست زیر پنجره اطاق من زیر دست و پا له شد.

آنچه یوزف را بیشتر تحت تاثیر قرارداد اندرزا و موعظه‌های فصیحانه پاپ نبود، بلکه این تسلط قدرت مذهب بر فکر انسانها بود؛ با این وصف، او به بستن صومعه‌ها، حتی هنگامی که پیوس میهمان او بود، ادامه داد. پاپ با لحنی حاکی از پیشگویی به او چنین هشدار داد: ((اگر شما به نقشه‌های خود که نابودکننده ایمان و قوانین کلیسا هستند ادامه دهید، دست باری تعالی با سنگینی به روی شما فرود خواهد آمد؛ در مسیر زندگی شما، راه را بر شما سد خواهد کرد؛ در زیر پایتان ژرفنایی خواهد کند که شما را در عنفوان جوانی به کام خود فرو خواهد برد؛ و به سلطنتی که شما میتوانستید یک ماه عزت و احترام و ناکامیابی، پیوس با خاطری اندوهگین به رم برگشت. کمی بعد، امپراطور نجیبزاده‌ای را که در نزد دستگاه اداری پاپ مقبول نبود به عنوان اسقف اعظم میلان منصوب کرد؛ پاپ از تایید این انتصاب خودداری ورزید، و

کلیسا و امپراطوري به مرز جدایی نزدیک شدند. یوزف آماده اقدامی چنین حاد نبود. وی با عجله به رم رفت (دسامبر ۱۷۸۲)، از پیوس دیدن کرد، مدعی تقدس شد، و موافقت پاپ را نسبت به انتصاب اسقفها توسط دولت - حتی در لومباردی - جلب کرد. شهریار و روحانی عالیمقام با روی خوش از یکدیگر جدا شدند. یوزف ۳۰، ۰۰۰ اسکودی میان مردم رم پخش کرد، و فریاد ((زننده باد امپراطور ما)) به عنوان ابراز حقشناسی بدرقه راه او شد.

وقتی به وین بازگشت، به برنامه اصلاح دینی یکتنه خود ادامه داد. او، که مانند لوتر به مبارزه با پاپ برخاسته (و بسیاری از پروتستانها با احساس حقشناسی وی را به لوتر تشبیه میکردند)، مانند هنری هشتم به صومعهها حملهور شده بود، و مانند کالون با صدور دستور برچیدن دفاتر نذر و نیازها و بیشتر مجسمهها، و جلوگیری از دست زدن به شمایل قدیسان و بوسیدن یادگارها و توزیع نظر قربانی، به پاک کردن کلیساها پرداخت. ... طول و تعداد مراسم مذهبی، لباس مریم عذرا، و نوع موسیقی کلیسا را تحت قاعده درآورد؛ مقرر شد از آن پس خواندن مناجات به زبان آلمانی انجام شود نه به زبان لاتینی. زیارت و حرکت دستههای مذهبی به جلب موافقت مقامات دولتی نیاز داشت؛ سرانجام تنها حرکت یک دسته مذهبی مجاز داشته شد، و آن هم برای روز کورپوس کریستی (عید جسد) بود؛ به مردم رسماً اعلام شد نیازی نیست که آنها در خیابانها در برابر یک دسته مذهبی که در حرکت است، حتی اگر یک دسته با خود نان متبرک عشای ربانی حمل کند، زانو بزنند، تنها کافی بود کلاه خود را از سر بر دارند. به استادان دانشگاه گفته شد دیگر نیازی نیست که سوگند یاد کنند که به آبستی معصومانه مریم عذرا اعتقاد دارند.

هیچ کس نمیتوانست منکر انسانی بودن هدفهای یوزف شود. ثروتی که از صومعههای غیر ضروری گرفته میشد برای کمک به مدارس، بیمارستانها، بنگاههای خیریه، پرداختن مقرری به راهبان و راهبههای معزول، و برای پرداخت وجوهی به صورت متمم مستمری به کشیشان بیچیز حوزههای روحانی تخصیص مییافت.

امپراطور سلسله دستورات مبسوطی برای ترویج آموزش و پرورش صادر کرد. کلیه بخشهایی که یکصد کودک به سن مدرسه رفتن (واجب التعلیم) داشتند ملزم بودند که مدارس ابتدایی باز کنند. آموزش ابتدایی اجباری و همگانی شد. مدارس دختران به وسیله صومعهها یا دولت تأسیس میشدند. به دانشگاهها در وین، پراگ، لمبرگ، پست، و لوون کمک میشد. دانشگاههای اینسبروک، برون، گراتس، و فرایبورگ به صورت مدارس برای تدریس پزشکی، حقوق، یا فنون عملی درآمدند. مدارس پزشکی، از جمله موسسه ((یوزفینوم)) در وین، برای طب و جراحی نظامی دایر شدند. وین بتدریج به صورت یکی از پیشرفتهترین مراکز طبی جهان درمیآمد.

VI - امپراطور و امپراطوری

اشکال و دشواری اقدامات انقلابی یوزف بر اثر گوناگون بودن اجزای قلمروش دو چندان میشد. او اتریش را بخوبی میشناخت، ولی با وجود سفرهای پرزحمتش، درک نکرده بود که اشراف مجارستان تا چه حد عمیقاً در زندگی اقتصادی و سیاسی ملت خود ریشه دارند، و چگونه میهن پرستی تودههای مردم مجارستان میتواند بر منافع طبقاتی بچربد. پس از رسیدن به قدرت، وی از پیروی از سنت و رفتن به پرسبورگ برای اینکه تاج پادشاهی مجارستان را بر سرگذارد امتناع کرده بود، زیرا طی آن مراسم لازم بود وی سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی مجارستان یاد کند. این عمل در حکم صحنه گذاردن بر نظام فئودالی جامعه مجارستان بود. او با صدور این دستور که تاج قدیس ستفان، قدیس حامی مجارستان، از بودا به وین برده شود (۱۷۸۴) همه مردم مجارستان را از خود رنجانده بود. او به جای زبان لاتینی، آلمانی را به عنوان زبان قانون و تعلیمات در مجارستان قرار داده بود نه زبان مجار را. با ایجاد مانع به وسیله تعرفه گمرکی در برابر صدور محصولات مجارستان به اتریش، بازرگانان مجارستان را به خشم آورده بود؛ و با دخالت در مراسم دیرینه مذهبی و اجازه دادن به اجتماعات پروتستان مجارستان که

تعدادشان ظرف يك سال (۱۷۸۳ - ۱۷۸۴) از ۲۷۲ به ۷۵۸ واحد افزايش يابد، كليساي كاتوليك را سخت ناراحت کرده بود. مجارستان دچار آشفتگي اختلافات طبقاتي، ملي، زباني، و مذهبي شد.

در ۱۷۸۴ دهقانان والاكيا (بين رودخانه دانوب و كوه هاي آلپ در ترانسيلواني) شورش شديدي عليه اربابان فئودال خود برپا کردند، ۱۸۲ كاخ خوانين و شصت قريه را آتش زدند، چهار هزار مجارستاني را كشتند و اعلام داشتند كه همه اين كارها را با موافقت امپراطور انجام ميدهند. يوزف با احساس ناراحتي آنان، كه ناشي از تحمل يك ظلم طولاني بود، همدردي ميكرد؛ ولي هدف او اين بود كه به نظام فئودالي به طور مسالمتآمیز و از طريق وضع قوانين پايان دهد، و نميتوانست اجازه دهد كه دهقانان جريان امور را با آتشسوزي و قتل نفس تسريع كنند. او براي فرونشاندن شورش سربازاني فرستاد؛ يكصد و پنجاه نفر از رهبران شورشي اعدام شدند، و شورش متوقف شد. نجبا تقصير شورش را به گردن او انداختند، و دهقانان او را مسئول شكست آن ميدانستند. صحنه براي يك شورش ملي عليه امپراطور در سال ۱۷۸۷ آماده بود.

در نوامبر ۱۷۸۰ يوزف براي اينكه شخصا مسائل مستملكات اتریش در هلند را بررسي كند، بدانجا رفت. او از نامور، مونس، كورتره، ايبير، دنكرک، اوستاند، بروژ، گان، اودنارد، آنورس، مالين، لوون، و بروكسل دين كرد. در حاشيه اين ديدارها، به ايالات متحده هلند - به روتردام، لاهه، ليدن، هارلم، آمستردام، اوترشت، وسپا (كه در آنجا با رنال ((فيلسوف)) غذا خورد) - سفر كرد. رونق فعاليتهاي هلند، و ركود نسبي اقتصاد بلژيك توجهش را جلب كرد. اين امر را به فعاليت و امكانات تجار هلندي و بسته بودن رودخانه سكنت بر دادوستد دريائي بر اثر عهدنامه مونستر (۱۶۴۸) نسبت داد. وي به بروكسل بازگشت و جلساتي براي بهبود وضع دادوستد، امور اداري، امور مالي، و قوانين تشكيل داد. در ژانويه ۱۷۸۱ خواهر خود ماريا كريستينا و شوهرش آلبرت، دوک ساكس - تشن، را به عنوان فرمانداران مستملكات اتریش در هلند منصوب كرد.

در اين وقت براي نخستين بار متوجه شد كه صاحبان امتيازات ديرينه در طبقات بالا، در اين سرزمين تاريخي، تا چه حد با اصلاحات وي مخالفند. يك ايالت به نام برابانت منشوري براي پارهائي آزاديها داشت كه قدمت آن به قرن سيزدهم ميرسيد و ((مدخل شادماني)) نام داشت. از هر حكمراني كه به بروكسل وارد ميشد انتظار ميرفت نسبت به اين منشور سوگند وفاداري ياد كند، و يكي از موادش حاكي از آن بود كه اگر سلطان از هر يك از مواد آن تخلف كند، اتباع فلاندري او حق خواهند داشت هرگونه خدمت و اطاعتي را از وي دريغ كنند. يك بند ديگر سلطان را ملزم ميكرد كه كليساي كاتوليك را با تمام حقوق، مايملك. و قدرتهايي كه از آن برخوردار است حفظ كند و كلييه تصميمات ((شوراي ترانت)) را به موقع اجرا بگذارد. قوانين اساسي مشابهي در ساير ايالات وجود داشتند كه مورد علاقه و احترام نجبا و روحانيان بودند. يوزف بر آن شد كه نگذارد اين سنن با اصلاحات وي معارضه كنند. وي پس از يك ديدار کوتاه از پاریس (ژوئيه ۱۷۸۱)، به وين بازگشت.

در ماه نوامبر اجراي ((فرمان رواداري مذهبي)) خود را درباره اين ايالات آغاز كرد، صومعه هاي بلژيك را از وابستگي به دستگاه پاپ آزاد ساخت، چند صومعه را بست، و درآمدهاي آنها را ضبط كرد. اسقفهاي بروكسل، آنورس، و مالين اعتراض كردند. يوزف به گسترش مقررات خود درباره دفاتر نذر و نيازها، حركت دسته هاي مذهبي، و مراسم ديني به بلژيك مبادرت ورزید. او مدارس را از زير نظارت اسقفها خارج كرد، و ميگفت: ((ذهن انسان ديگر نبايد در انحصار كشيستان باشد.)) وي امتيازات انحصاري دانشگاه لوون را كه مدت ها از آن برخوردار بود ملغا ساخت. در آنجا مدرسه هاي آزاد از تسلط اسقفها تاسيس كرد و دستور داد كه همه نامزدهاي مشاغل كشيشي بايد مدت پنج سال در اين موسسه به تحصيل بپردازند. وي، كه به اصلاح وضع حكومت ايالتي اشتياق داشت، در ژانويه ۱۷۸۷ به جاي مجلس ايالتي و شوراهاي ويژه حكومتي، كه از اشراف تشكيل ميشدند، يك ((شوراي اداره عمومي)) تحت نظر نماينده تام الاختياري كه منصوب امپراطور بود برقرار ساخت و يك دستگاه قضايي واحد و غير مذهبي به جاي دادگاه هاي فئودال، منطقه اي، و روحاني به وجود آورد. كلييه افراد، از هر طبقه اي كه بودند، در مقابل قانون برابر اعلام شدند.

نجبا و بسياري از اعضاي طبقه متوسط در مقاومت عليه اين اقدامات به روحانيان پيوستند. تلاشهاي بيشمري كه يوزف براي گشودن رودخانه سكنت براي تجارت دريايي به عمل آورد در خصومت آنها كاهشي نداد. هلند از صدور اجازه براي اين كار امتناع ورزید، و فرانسه، با وجود تقاضاي ماري آنتوانت، در اين امتناع هماواز شد. در ژانويه ۱۷۸۷ ايالات برايانت به يوزف اطلاع دادند كه تغيير در قانون اساسي موجود آن ايالت بدون رضاييت آنها امكانپذير نيست؛ در حقيقت او را مطلع ساختند كه حكومتش بر مستملكات اتریش در هلند بايد براساس مشروطه سلطنتي باشد، نه سلطنت استبدادي. يوزف اين اعلام نظر را نادیده گرفت و دستور داد فرامينش اجرا شوند، مجلس دادن راي براي اخذ ماليات را مشروط به اين كرد كه به تذكراتش توجه شود.

هيجان عمومي به صورت چنان خشونت و شدت عمل وسيعي درآمد كه ماريا كريستينا قول داد اصلاحات منفور منسوخ شوند (۳۱ مه ۱۷۸۷).

در خلال اين آشفتگي اوضاع، امپراطور كجا بود او مشغول مذاكرات سياسي با كاترين دوم بود و اعتقاد داشت كه تفاهم با روسيه باعث انزوای پروس و تقويت اتریش عليه تركها خواهد شد. يوزف حتي قبل از مرگ مادرش، در ماگيليوف از ملكه روسيه دين كرده (۷ ژوئن ۱۷۸۰) و از آنجا به مسكو و سن پترزبورگ رفته بود.

در مه ۱۷۸۱ اتریش و روسيه پيمان اتحادي امضا كردند كه به موجب آن هر يك از طرفين متعهد بود در صورتي كه طرف ديگر مورد حمله قرار گيرد، به كمكش بشتابد. يوزف كه فكر ميكرد اين قرارداد فردريك را، كه اينك سنين هفتاد سالگي را ميگذراند، از حركت باز خواهد داشت، بار ديگر (۱۷۸۴) مستملكات اتریش در هلند را در ازاي باواریا به شارل تئودور حكمران باواریا پيشنهاده كرد. حكمران به وسوسه افتاد، ولي فردريك همه نيروهاي خود را براي خنثا كردن اين نقشه به كار انداخت. او عليه امپراطور در مجارستان و بلژيك شورش برپا كرد؛ بوك تسوايبروكن وارث حكمراني باواریا را تحريك كرد كه با اين معاوضه مخالفت كند؛ عمال خود را گسيل داشت تا شاهزادگان آلماني را متقاعد سازد كه توسعهطلبي اتریش استقلال آنها را تهديد ميكند؛ و موفق شد. در ۲۳ ژوئيه ۱۷۸۵ پروس، ساكس، هاننور، برونسويك، ماينتس، هسن - كاسل، بادن، ساكس - وایمار، گوتا، مكلنبورگ، آنسباخ، و آنهالت را به صورت يك ((اتحادي شاهزادگان)) متشكل كرد، و اعضاي اين جامعه تعهد كردند كه در برابر هرگونه توسعهطلبي اتریش به زيان يكي از كشورهاي آلماني مقاومت كنند. يوزف بار ديگر به خواهرش در ورساي متوسل شد؛ ماري آنتوانت جذبه خود را در مورد لويي شانزدهم به كار برد تا پشتيباني او را نسبت به برادرش جلب كند، ورژن، وزير خارجه فرانسه، لويي را از موافقت برحذر داشت؛ يوزف به شكست خود به دست روباه پيري كه معبود جوانيش بود اعتراف كرد. هنگامي كه در اوت ۱۷۸۶ وي خبر مرگ فردريك را دريافت داشت، اندوهي دوگانه به اين صورت ابراز داشت: ((من به عنوان يك سرباز از مرگ يك مرد بزرگ كه در هنر جنگاوري برگي بر اوراق تاريخ افزوده است متاسفم؛ و به عنوان فردي عادي از اين متاسفم كه مرگش سي سال دير صورت گرفته است.)) در اين هنگام تنها اميد امپراطور براي گسترش قلمرو خود در اين بود كه با كاترين در يك برنامه لشكركشي براي تقسيم مستملكات تركيه در اروپا ميان خود همدست شود. هنگامي كه امپراطريس روسيه در ژانويه ۱۷۸۷ به قصد ايجاد رعب و ديدار از فتوحات تازه خود عازم جنوب شد، از يوزف دعوت كرد در ضمن راه به او ملحق شود و او را تا كريمه همراهي كند. يوزف به اين سفر رفت، ولي آنا با پيشنهاده كاترين درباره يك جهاد متحد موافقت نكرد. او گفت: ((آنچه من ميخواهم سيلزي است، و جنگ با تركيه آن را به من نميدهد.)) با وصف اين، هنگامي كه تركيه عليه روسيه اعلان جنگ داد (۱۵ اوت ۱۷۸۷)، يوزف ناچار شد وارد ميدان عمل شود؛ اتحاد وي با كاترين او را ملزم ميداشت در جنگي ((تدافعي)) به كاترين كمك كند؛ علاوه بر آن، اينك كه تركيه به شكل وخيمي گرفتار جنگ شده بود، اتریش فرصتي داشت كه صربستان و بوسني، و حتي شايد بندري در درياي سياه، را به دست آورد. بدین ترتيب، در فوريه ۱۷۸۸ يوزف سربازان خود را به جنگ فرستاد و به آنها گفت بلگراد را تسخير كنند.